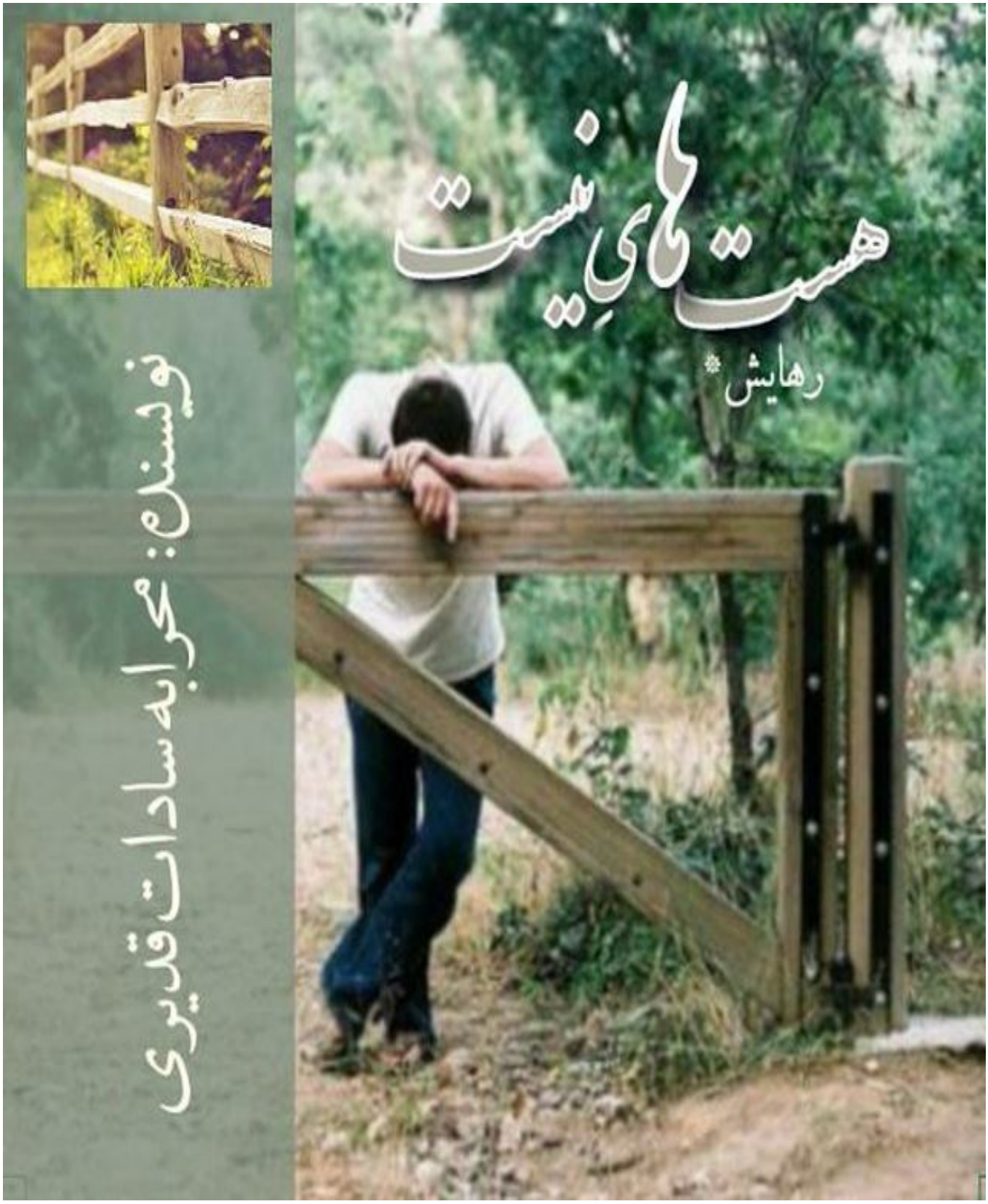
هست‌های نیست
رهایش
نویسنده: محرابه سادات قدیری

رمان هست های نیست |نوشته محرابه السادات قدیری

پله ی برقی با حرکت آرومی اونو به سمت پایین می کشوند. به طرف جمعیت انبوهی که پشت شیشه ها منتظر از راه رسیدن مسافرهاشون بودن. بند کیف رو روی سر شونه اش کیپ کرد و با قدم بلندی از پله برقی فاصله گرفت. نگاهش بین جمعیت گشت هر چند خیلی مطمئن نبود کسی رو که دنبالشه پیدا کنه. دیدن تنها یک عکس از کسی که تا به حال از نزدیک ندیده بودش کار رو دشوار می کرد، به خصوص با استقبال گرمی که ایرانی ها از تیم والیبال کشورشون کرده بودن. دسته ی چمدون رو چسبیده و خواست راه بیفته و از جمعیت دور بشه، کسی نام فامیلش رو خوند.

:جناب دیویس؟

برگشت و دستی رو جلوی خودش دراز شده دید. مرد جوون ایستاده روبروش همون مرد صاحب عکس بود. همون کسی که قرار بود تا هتل محل اقامتش همراهیش کنه. سلام مرد جوون رو با یک سلام خشک و رسمی جواب داد و پرسید: گروبانی؟

مرد جوون همون طور که دست پیش می برد برای گرفتن چمدون خندید و فامیلیش رو اصلاح کرد: قربانی قربان. حالا برای شما سخته می تونین عبدالحمید صدام کنین. در خدمتم. بفرمایین.

سعی کرد اسم کوچیک مرد رو به خاطر بسپاره هر چند که اسم کوچیکش از نام فامیلش هم سخت تر بود. دوش به دوش هم راه افتادنیسمعیت رو پشت سر جا گذاشتن. با نشستن تو ماشین و کم شدن هیاهوی محیط، عبدالحمید قبل از استارت زدن پرسید: هتل تشریف می برین یا می خواین کمی تو شهر بگردونمتون؟

فکر کرد، می خواد شهر رو ببینه؟ در حال بستن کمربند جواب منفی رو به انگلیسی داد و عبدالحمید استارت زد.

:اکی. موافقم.گرد سفر از روتون برداشته بشه و استراحت کنین خیلی بهتره تا بخواین تو شهر به این شلوغی دور دور کنین.

نگاه سؤالیش رو به نیم رخ عبدالحمید دوخت و پرسید: گرد؟

پسرک لبخند زد و توضیح داد: یعنی خستگیتون در بره، ریلکس کنین. یه اصطلاحه.

نفس عمیقی کشید و بدون جواب دادن یا حرف دیگه ای تو سکوت خیره ی روبروش شد. سعی کرد ذهنش رو از استرس و چه می شه ها خالی کنه. جلسه ی فردا هر طور که پیش می رفت و هر نتیجه ای که داشت مهم نبود. مهم بود اما نه خیلی زیاد. مهم تر از همه چی گذشتن این یک هفته و برگشتن اون به کشورش بود.

***

سر و صدای اضافه ای مانع از ادامه ی خوابیدنش شد. صدای حرف زدن تندی که خیلی مفهوم نبود اما مشخص بود صاحبش به نوعی شاکیه. پنجه میون موهاش برد و به تنش کش و قوسی داد. اولین صبح از هفت روزی که قرار بود تو این شهر، توی این کشور اقامت داشته باشه شروع شده بود. خمیازه ای کشید و سعی کرد از رخت خواب دل بکنه. دست پیش برد و ساعت مچیش رو از روی پاتختی برداشت. ساعت به وقت ایران تنظیم نشده بود. سر چرخوند و ساعت دیواری رو پیدا کرد. هنوز دو ساعتی به وقت جلسه مونده بود. باید دوش می گرفت، آماده می شد و در نهایت با اون مردِ اسم و فامیل سخت تماس می گرفت تا برای رسوندن اون به شرکت خودش رو به هتل برسونه.

پاهای لختش رو روی زمین گذاشت و از پنجره به آسمون کدر نگاه کرد. ابر بود یا دود؟ مادرش می گفت هوای تهران کثیفه. مادرش هم فقط و فقط از آلودگی هوای این شهر شنیده بود. اون هم از این شهر چیزهای زیادی شنیده بود. از آدم های این شهر هم خیلی چیزها شنیده بود.

***

***

شهر شلوغ بود و جمعیت توی هم لول می خوردن. عجیب تر از این شلوغی، نوع رانندگی ها بود، عجیبتر از نوع رانندگی ها هم موتورسوارهایی بودن که بین ماشین

ها ویراژ می دادن و چنان هم با مهارت موانع رو رد می کردن که انگار خیالشون از داشتن یه دکمه ی پرواز راحته که می تونه در شرایط بحرانی عمل کنه و اونها رو نجات بده. از لحظه ای که قربانی رو تو لابی هتل دیده بود تا اون موقع که چیزی حدود یک ساعت می گذشت جز صبح به خیر قربانی و تشکر اون حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نشده بود. خوب بود که این راننده تا این حد ساکت بود، خصوصاً با فارسی کمی که می تونست حرف بزنه یا حتی می تونست بفهمه.

ماشین پشت چراغ قرمز چهارراهی ایستاد، چند موتوری از کنارشون رد شدند. این بار انگار نگاه متعجبش از دید قربانی دور نموند که براش توضیح داد: اینجا قانون مانون خیلی رعایت نمی شه.

قانون رو می دونست اما مانون؟

پرسید: مانون؟

قربانی خندید و توضیح داد: همون قانون. یه جور اصطلاحه.

سری به علامت فهمیدن بالا و پایین و زیرلب تکرار کرد: مانون.

صدای خنده ی قربانی سرش رو به چپ چرخوند، قربانی دنده رو جا زد، ماشین رو به حرکت در آورد و گفت: مانونو نمی خواد یاد بگیرین. همون قانون بگین کافیه. به من گفتن فارسی بلدین، بلدین دیگه؟

بلد بود؟ چیزهایی از بچگیش به خاطر داشت. شعرهایی که گاهی مادرش زیرلب زمزمه می کرد یا مکالماتی تلفنی که همیشه مادرش رو غمگین می کرد و ناراحت. از تماس هایی که به زبون فارسی توی خونه اشون برقرار می شد متنفر بود. گریه های مادر رو بعد از اون تماس ها به خاطر داشت. از مادر عصبی ناراحتِ بعد از اون مکالمه ها، وقتی اون طور محکم بغلش می کرد و هق می زد می ترسید. انگار شرطی شده بود. شنیدن این زبون حس تلخ و گزنده ای رو تو وجودش تزریق می کرد. حس دلخوری مادر، غمگین بودنش، آغوش های پرترس و مضطربش، یه حس دور بد.

موبایلش رو از جیب کت بیرون کشید و ساعتش رو به وقت تهران تنظیم کرد. جمله ی قربانی سرش رو از موبایل بیرون آورد.

:اون برج میلاده، المان شهری این شهر. یه وقتهایی این آسمون انقدر کثیفه که از اون پایین این دراز دیلاقو نمی تونیم ببینیم اما خب یه وقتهایی هم هوا خوب باشه می شه دیدش. حالا خوبه باز گذر شما به اون پایین پایین ها نمی خوره. یعنی اگه بخوره که دیگه آبروی ما رفته. جسارت نباشه، چند روز می مونین؟

از کلمه های تند و پشت همی که قربانی ردیف کرده بود چیز زیادی سرش نشد اما سؤال آخر رو فهمید و به زبون خودش جواب داد: وان ویک.

بعد مردد پرسید: do you know English?

و دوباره ترجمه کرد:انگلیش بلدی؟

قربانی نگاهی بهش انداخت، لبخندی که در اکثر مواقع روی لبش بود رو حفظ کرد و گفت: ای، دست و پا شکسته.

به ابروهاش گره ای انداخت و پرسید: دست و پا شکست؟

قربانی خندید، دستی میون موهاش کشید و گفت: ای خدا! با شما حالا بساط داریم این یه هفته ای. منظورم اینه تقریباً. یک کم.

با آهانی بهش فهموند که حرفش رو متوجه شده. خب خوب بود لااقل تا حدی زبان هم رو می فهمیدن. یه مقدار این انگلیسی می گفت و یه مقدار اون فارسی و با هم قاطیش می کردن و می شد یه چیزی از توش در آورد. نگاه دوباره ای به ساعت انداخت و تلاش کرد به فارسی حرف بزنه: دیر می شد.

قربانی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: دیر می شه. نه نمی شه. می رسیم. با مهندس هماهنگ کردم، گفت نیم ساعت دیرتر جلسه برگزار می شه.

از بی نظمی های این کشور خبر داشت. اولین شرکتی نبود که قرار بود با هم همکاری داشته باشن، هر چند بارهای قبل اون طرف حساب شرکتهای ایرانی نبود و به خاطر پست جدیدش این مأموریت بهش محول شده بود.

باقی راه تو سکوت گذشت. ماشین که از حرکت ایستاد قربانی ساختمونی رو اون دست خیابون نشون داد و گفت: اونجاست.

یه ساختمون مجلل بود با نمایی شیک تو خیابونی با شیب ملایم و پر درخت. سکوت اطراف و سبزی محیط رو دوست داشت. همون طور که پیاده می شد پرسید: are you coming too?

بعد ترجمه کرد: یو می آی؟

قربانی هم پیاده شد و گفت: والله، مهندس به من گفته چشم از شما بر ندارم. یعنی دست خودش بود دیشب هم منو پشت در اتاق شما تو هتل می کاشت که مراقبتون باشم. بریم تحویلتون بدم بعد برم چند تا خرده کار انجام بدم.

همراه هم عرض خیابون رو طی کردن، پای پله ها، قبل از رد شدن از نگهبانی سؤال نشسته تو ذهنش رو پرسید: می کاشت؟

معنی کاشتن رو می دونست اما اینکه بخوان آدمی رو بکارن براش جای تعجب داشت، صدای خنده ی قربانی بلند شد و با لبخند باقی مونده از خنده اش گفت: یعنی... امممم. یه اصطلاحه.

به انگلیسی تأکید کرد که با اصطلاحات فارسی آشنایی نداره، قربانی در حالی که به سمت پله ها هدایتش می کرد پرسید: می خواین یاد بگیرین؟

می خواست؟ نه! یه نه ی قاطعِ متعصبانه. بعد از این یک هفته دیگه کاری با این کشور و این زبون نداشت پس نیازی به تلاش نبود. قربانی اما منتظر جوابی از طرف اون نشد و

گفت: خب حیفه شما زبون مادری رو این طوری دست و پا شکسته...

بعد مکث کرد، به سمتش چرخید و گفت: منظورم اینه تقریبی بلدین. یعنی خوب بلد نیستین. اگه خواستین می تونم تو این یه هفته ای یه چیزهایی یادتون بدم. فقط به

شرطی که شما کلاً فارسی حرف بزنین. منم اشتباهاتونو درست می کنم و جمله های سخت سخت رو براتون توضیح می دم. از این سمت.

با دست به سمت آسانسور گوشه ی لابی اشاره کرد و حرفش رو ادامه داد: زبون شما هم خیلی سخته، من که چند ترم به اصرار مهندس رفتم کلاس، هنوز ریپ می زنم. ولی خداییش هیچ زبونی زبون مادری نمی شه.

مادر و گریه هاش دوباره به خاطرش اومد. کیفش رو دست به دست کرد و درست وقتی در آسانسور بسته شد خیلی صریح گفت: من فارسی دوست نداشت.

ابروهای قربانی رو از توی آیینه ی آسانسور دید که بالا رفت، با بی قیدی شونه ای بالا انداخت و حق به جانب گفت: دوست نداشت.

قربانی لبخند زد، دستی میون موهاش کشید و گفت: خب منم انگلیسی دوست نداشت! چیزه ببخشید. دوست ندارم. همش تو مدرسه صفر می گرفتم، تو دانشگاه هم که با تقلب پاس کردم. این به اون در.

تو سکوت نگاهش کرد، قربانی توضیح داد: یعنی یر به یر، یعنی با هم مساوی هستیم، یعنی ...

سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد و گفت: tit for tat

لبخند قربانی کش اومد، آسانسور ایستاد، نفسی گرفت و خودش رو برای یه مذاکره ی جدی آماده کرد.

مذاکره با طرف های ایرانی بیشتر از اون چیزی که فکر می کرد مثبت بود. در واقع همه چیز برای یک همکاری مهیا بود، یا لااقل در ظاهر این چنین نشون می داد. مهندس براتی جوون آتیه دار زبر و زرنگی به نظر می اومد و شرکت هم سابقه ی خوبی داشت. تسلط کامل مهندس و همکارهاش به زبون انگلیسی کار رو براش راحتتر و تمرکزش رو بیشتر کرده بود و بعد از چهار ساعت نشستن روی صندلی اتاق کنفرانس اون شرکت مجلل حالا احساس گرسنگی آزارش می داد طوری که

وقتی حرف از بازدیدِ محل تأسیس خط تولید جدید زده شد ترجیح داد اون رو به وقت دیگه ای موکول کنه و خودش رو به هتل برسونه.

I I'd rather go back to the hotel now.:

(من ترجیح میدم الان برگردم هتل)

نگاه مهندس براتی رنگ سؤال گرفت و بعد به سرعت به سمت ساعت چرخید و گفت: Oh, sorry I did not keep an eye on the clock

(اوه ببخشید من حواسم به ساعت نبود)

و بعد با لبخند اضافه کرد: (لطفاً ناهار رو با ما باشید)

Please have lunch with us

ترجیح می داد به هتل برگرده، تو تنهایی و به دور از هر بحثی راجع به خط تولید جدید و واردات مواد اولیه و غیره و غیره ناهارش رو بخوره، استراحتی بکنه و بعد اگر قرار باشه از مکانی بازدید کنن به شرکت برگرده اما ناهار خوردن با طرف قرارداد، اون هم تو یه محیط کمی صمیمانه تر هم مزایایی داشت. می تونست شناخت بیشتری حتی خیلی کوچیک بهش بده. پذیرفتن دعوت براتی لبخند رو به لبهای مهندس جوون نشوند. براتی از همکارهاش هم خواست که بپذیرن تا ناهار رو با هم باشن و اونها با تشکری سالن کنفرانس رو ترک کردن. ساعتی بعد هر دو روبروی هم پشت میز یک رستوران شیک نشسته بودن و منویی میون دستهاشون باز بود. براتی به حرف اومد: می تونم فارسی حرف بزنم؟البته اگه جسارت نباشه.

معنی جسارت رو نمی دونست اما معنی کل جمله رو متوجه شد: no problem

لبخند رضایت روی لبهای براتی نشست، منوی خودش رو روی میز گذاشت و پرسید: کباب دوست دارین؟ می خواین غذای ایرانی امتحان کنین‌اصلاً؟

نگاهش رو از قسمت انگلیسی منو گرفت و به براتی دوخت. براتی با لبخند گفت: یه نیمچه اطلاعاتی راجع به شما بهمون دادن.

تـای ابـروش بـالا رفـت، منـو رو گوشـه ای از میـز گذاشـت، انگشتهاشـو روی میـز تـو هـم گره کرد و پرسید:

?For example

براتـی هـم عقـب کشـید، بـه پشـتی صـندلیش تکیـه داد و گفـت: مـثلاً سـخت گیریتـون راجـع بـه هتـل یـا کیفیـت غـذا و ... اینجـا یکـی از بهتـرین رسـتوران هـای ایـن شـهره. چـه غذاهای ایرانی، چه غذاهای بین المللیش.

ایـن بـار ابروهـاش بـه هـم گـره خـورد، فکـر کـرد کـی ممکنـه همچـین چیـزی رو بـه گـوش طـرف خـارجی قـرارداد رسـونده باشـه. چیـزی بـه ذهـنش نرسـید، براتـی سـعی کـرد اوضـاع رو رو بـه راه کنـه: البتـه جسـارت نباشـه، منظـورم اینـه مـا همـه ی سـعیمون رو می کنیم این یک هفته برای شما به بهترین نحو بگذره.

اون هـم همـین رو مـی خواسـت، کـه ایـن یـک هفتـه بـدون دردسـر و هـر چـه زودتـر تمـوم بشـه، بـا کمتـر دمخـور شـدن و کمتـر مـراوده داشـتنش بـا ایرانـی جماعـت. دلـش مـی خواسـت برگـرده، یـک شـام پـر آرامـش رو در کنـار پـدرش، نزدیـک اون شـومینه ی قـدیمی بخـوره و یـه شـب رو تـو اتـاق بچگـی هـاش صـبح کنـه.تصـمیم داشـت بـه محـض برگشـتن مرخصـی بگیـره و سـفری بـه شـهر کوچیکشـون داشـته باشـه و چنـد روزی رو در کنـار پـدر بگذرونـه. از فکـر برگشـتن و رویـای رفـتن بـه خونـه ی پـدری بیـرون اومـد و پرسید: کِیبیده کِباب؟

براتـی بـا سـر حـرفش رو تأییـد کـرد و گفـت: اکثـر مهمـون هـای خـارجی مـا دوسـت دارن این گباب رو امتحان کنن. فکر می کنم انتخاب خوبیه.

گارسـون بـا تکـون دسـت براتـی بـه میـز نزدیـک شـد و سـفارش هـا رو بـا یـک قلـم نـوری تـو تبلتـی مشـکی یادداشـت کـرد و رفـت. مهنـدس یـه مقـدار از لیـوان آب روی میـز نوشـید و بعد گفت: همسر من و دخترم هم اون ورن.

نگـاهش بـه اطـراف چرخیـد، مهنـدس براتـی خندیـد و توضـیح داد: اونـور منظـورم اون ور آب. خارج از کشور.

آهانی گفت و پرسید:

?You're here, your wife there

براتی مقدار دیگه ای از آب نوشید و گفت: بله. زندگی اینجا یه مقدار سخته. به خاطر آینده ی دخترم ترجیح دادیم تحصیلاتش رو اونجا شروع و تمام کنه. منم به طور حتم خیلی موندگار نیستم، جا که بیفتن می رم.

فکر کرد جا افتادن یعنی چی، اهمیتی نداد و براتی بعد از یه سکوت شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن. از مشکلات گمرکی، بارهای خوابیده و توقیف شده و تعرفه های عجیب و غریب گفت و از تحریم های کمرشکن و راه های ناهموار دور زدنشون گله کرد. از اینکه شرکت های خارجی اشتباهات گمرکی ایران رو درک نمی کنن و متوجه نمی شن با تعویض یک مدیر در رأس کار چقدر خلل تو ورود و خروج کالاها اتفاق می افته. چقدر سلیقه های مختلف اعمال می شه و چقدر تخلف صورت می گیره. میون حرف زدن های براتی و آوردن سفارش ها و شروع کردنشون به خوردن نگاهش به دو دختر جوون میز روبرو افتاد. با یکی از اونها چشم تو چشم شد و دختر لبخند صمیمانه و گرمی تحویلش داد.

نگاه از دختر گرفت و چنگال رو میون کبابِ کشیده ی توی بشقاب سفید

رنگ فرو کرد. کمی مزه مزه کرد و خوشش اومد. براتی ظرفی رو به سمتش هل داد و به فارسی گفت: سماق. ترشه اما طعم کباب رو عالی می کنه. قبلاً این کبابو خوردین دیگه؟

سری به دو طرف تکون داد به علامت نه، یه مقدار از پودر قرمز رنگ رو بو کرد و قبل از اینکه همه ی کباب رو بهش آغشته کنه یه مقدار ازش چشید. از طعم ترشش خوشش نیومد و ترجیح داد ازش استفاده نکنه. صدای خنده ی ریز میز روبروی توجهش رو جلب کرد. دختر نگاهش رو برای لحظه ای به سمت اون برد و برگردوند و مشغول خوردن و حرف زدن با همراهش شد. براتی پرسید: خوشتون نیومد؟

سرگرم خوردن غذاش شد و در همون حین به فارسی گفت: کوشم اومد.(خوشمزه ست)

It's delicious

براتی لبخند زد، سری متمایل تکون داد و گفت: خوشحالم. نوش جان.

غذا تو سکوت و میون نگاه های گذری دختر میز کناری و صدای گاه گاه خنده هاش گذشت و در نهایت براتی پرسید:(آیا شما به هتل برمیگردید یا از پروژه دیدن میکنید)

?Do you return to the hotel or visit the project

همون طور که از جاش بلند می شد اشتیاقش رو برای بازدید از محل تأسیس خط تولید جدید یا همون پروژه ی جدید به زبون آورد براتی هم از جاش بلند شد و با کمال میل پذیرفت. از کنار میز بغلی که رد می شدن سری به علامت خداحافظ برای دختر پرانرژی تکون داد و شنید که دخترک بای مستر کشیده ای تحویلش داد.

ماشین مهندس جوون راحتتر و مدرن تر از ماشین قربانی بود. براتی بر خلاف قربانی به محض نشستن پخش رو روشن کرد و به فارسی گفت: عادت چیز خوبی نیست اما خب هست و آدمو گرفتار می کنه. تو ماشین بدون آهنگ نمی تونم رانندگی کنم.

کمربند رو بست، مشکلی نیست دیگه ای تحویلش داد و تو سکوت به منظره های اطراف خیره شد. براتی توضیح داد: مسافت زیاده، حدود دو ساعتی راه هست.

معنی مسافت رو نمی دونست اما باقی کلمه ها رو متوجه شده بود. دو ساعت زمان برای رسیدن به مقصد، با موسیقی سنتی پخش شده تو فضا و خاطره هایی از کودکی و صدای ظریف و قشنگ مادر. سعی کرد ترانه ی محبوب مادر رو به خاطر بیاره. تلاشش بی فایده بود، چشم بست و سعی کرد تا رسیدن به مقصد به خودش استراحت بده. میون خواب و بیداری صدای مادر رو واضح شنید.

: عروسک جون فدات شم، تو هم ...

چشم باز کرد و به جاده خیره شد. باقی ترانه رو به خاطر نیاورد. نگاهی به براتی که تو سکوت ماشین رو می روند انداخت و مردد بین پرسیدن و نپرسیدن، در نهایت پرسید: (یک ترانه که با کلمه عروسک شروع میشه)

A song that starts with the word doll

براتی نیم نگاهی گنگ و گیج بهش انداخت و همین باعث شد راجع به ترانه ای که مادرش تو بچگیش زمزمه می کرد به زبون انگلیسی توضیح بده. متن آهنگ رو یادش نبود اما چیزهایی در مورد حسرت، تنهایی و اندوه، وحشت، یأس رو خاطرش بود و اولین کلمه ی آهنگ رو که با واژه ی عروسک شروع می شد. اینها رو که برای براتی گفت لبهای براتی کش اومد و به فارسی گفت: والله اینهایی که شما گفتی تقریباً تو همه ی ترانه های ایرانی هست. اصلاً سوای شیش و هشت ها باقیشون همه زنجه مورده است.

متعجب پرسید: زانجه؟

براتی سری به علامت تأیید تکون داد: بله، disappointment، lonelines، Grief or cry، یعنی اکثر ترانه های عاشقونه ی ایرانی همین چیزها رو داره توش. اما خب اینکه اولین کلمه رو می دونین کمک می کنه. می تونیم براتون توی نت سرچ بدیم. نام خواننده اش رو هم نمی دونین؟

یه نه ی انگلیسی به زبون آورد و بعد اضافه کرد: not important

دوباره سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد، چشم بست و سعی کرد به زمزمه ی مبهم صدای مادرش توی سرش بی اهمیت باشه.

فیلتر سیگار رو توی زیرسیگاری فشار داد و دست چپش رو روی موس لپ تاپ به حرکت در آورد. صفحه های وب باز شده رو بست و موسیقی ملایمی گذاشت و تکیه زده به پشتی مبل چشمهاشو بست. گزارش کتبی جلسه ی دیروز و امروز رو همراه با بازدید غیررسمی از محل پروژه رو برای رؤسا فرستاده بود و حالا باید تکونی به خودش می داد و دوش می گرفت. حس می کرد لایه ای از سرب روی بدنش نشسته و علاوه بر اون بدنش کمی کوفته است. حوله رو برداشت و پا توی حمام گذاشت. کاشی های بنفش ملایم با شیرآلات نقره ای مات همخونی خاصی داشت. دوش رو باز کرد و زیرش ایستاد. تصویر مادر از پس ذهنش بیرون اومد.

برگشته بود به خیلی سال پیش، وقتی بچه بود، بچه ی بچه، شاید فقط سه یا چهار سالش بود. با اصرار با مادر دوش می گرفت. به اصرار از اون می خواست بعد از تموم شدن شستشو بغلش کنه و با هم زیر دوش بایستن. سرش رو روی شونه ی مادر می ذاشت، چشم هاشو روی کاشی های اطراف، اردک های پلاستیکی رنگ به رنگ و شامپوها و صابون ها می چرخوند و دلش می خواست مدت زیادی تو اون وضعیت بمونن. آغوش امن مادر، گرمی آب و خلسه ای با طعم آرامش.

صدای مادر چشمهاشو باز و نگاهش رو به کاشی ها داد.

Dara:

...-

Dara:

...-

چشمهاشو بست و اجازه داد اسمش واضح تر توی گوشش بپیچه. اسمی که سالها بود این طور به گوشش نخورده بود. حتی خودش هم اسمش رو با این تلفظ صحیح بلد نبود به زبون بیاره. مادر همیشه تذکر می داد: دارا! نه دِرا! سخت بود. اشتباه می گفت و مادر اونقدری زود رفت که نتونه با این تلفظ اشتباه مقابله کنه.

شیر آب رو بست، تن پوش حوله ای رو به تن کرد، بندش رو گره زد و از حموم بیرون اومد. صدای موزیک همچنان تو فضا پخش بود.

روی تخت دراز کشید و ساعدش رو روی پیشونی گذاشت. براتی قرار بود عصری بیاد، کمی تهران گردی کنن و شام رو با هم باشن. بهتر از قربانی بود. کسی که حتی نمی تونست درست به نام بخوندش.

صدای زنگ موبایل نگاهش رو به سمت پاتختی برد. شماره ی پدر لبخندی به لبش نشوند و سلام گرمی کرد.

. Hi dad:

صدای پدرش مثل همیشه بم بود و گیرا و پرآرامش. حالشو پرسید و اینکه همه چیز مرتبه یا نه و در آخر با مکثی گفت: I want to talk to you about something (می خواستم راجع به موضوعی باهات حرف بزنم)

خودش را بالا کشید و کنجکاو پرسید:What's wrong ? (چی شده؟)

مکث پدر نگرانش کرد، خواست سؤالش رو بپرسه که پدر گفت: Nothing important, how long will you stay in Iran? (نه مهم نیست، تا کی ایران می مونی؟)

گوشی رو بین کتف و گوشش نگه داشت و دست دراز کرد برای برداشتن پاکت سیگار و گفت:

I'll be back by the weekend . (آخر هفته بر می گردم.)

صدای پدر همچنان مردد بود: Ok, so i'll see you (اکی پس می بینمت.)

مطمئن بود اصرار فایده ای نداره و پدر بیشتر از اون حرفی نمی زنه اما یک بار دیگه امتحان کرد. سیگار رو بین لبهاش گذاشت، فندک زد و بعد از یک پک عمیق پرسید:

Are you sure everything's ok? (مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟)

صدای پدر محکم بود: Sure, sure, don't worry (مطمئن. نگران نباش.)

تماس با خداحافظی کوتاه قطع شد و دارا متفکر به تابلوی دیوار روبرویی خیره شد. سابقه نداشت پدر حرفی رو نیمه کاره بذاره. همیشه صریح بود و محکم و اینکه حالا این طور من و من کرده و در نهایت هم حرفی نزده بود بیشتر به دلشوره می انداختش. هرچند جز پدر کسی رو نداشت که بخواد نگران احوالش بشه و خب پدر بود و سالم بود. لااقل در ظاهر و پای خط تلفن و با صدای آرامش بخشش.

خاکستر سیگار که به فیلتر رسید تو زیرسیگاری فشارش داد و از جا بلند شد، نیم ساعت وقت داشت تا اومدن براتی. سرعت بیشتری به کارهاش داد و در نهایت ده دقیقه مونده به زمان قرار تو لابی هتل روی مبل کرم رنگ مخملی نشست. پا روی

پا انداخت و به اطراف خیره شد. یک مرد و دو خانوم روی مبلهایی دورتر نشسته و مشغول صحبت بودن. انگار قرار کاری بود اما هر سه به ایرانی صحبت می کردند. پسربچه ای با خانومی جوون نزدیک رسپشن ایستاده بود و مرتب بالا و پایین می پرید و ول می خورد. نگاهشان که به هم گره خورد پسر بچه اخمی کرد و با چهره ای تخس رو گرفت. نگاه اون هم از بچه گرفته شد. هیچ وقت میونه ی خوبی با بچه ها نداشت. حوصله ی انرژی زیاد و سر و صداهاشونو نداشت و تقریباً مطمئن بود هرگز پدر خوبی نمی شه. دستی سر شونه اش نشست و براتی با لبخند جلوش قرار گرفت و سلام کرد.

جواب سلامش رو همون طور که می ایستاد داد: Hello

با هم دست دادن و براتی حالش رو پرسید و اضافه کرد: معطل که نشدین؟

سری به دو طرف تکون داد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت: There's still time (هنوز به ساعت قرار مونده)

راه افتادن و براتی حرفش رو تأیید کرد: بله، من اصولاً به سر وقت بودن اهمیت می دم، منتها دیگه گاهی وقتها همه ی عوامل دست به دست هم می دن تا آدم بدقول جلوه کنه.

لبخندی زد هر چند که کلی از کلمات رو متوجه نشد. تا محل پارک ماشین قدم زنان رفتن و براتی از جلسه ی صبح و رضایت مدیرعامل صحبت کرد و در انتها و قبل از نشستن توی ماشین گفت که بحث راجع به کار رو همین جا می بنده و ترجیح می ده باقی ساعت رو به چیزهایی غیر از کار اختصاص بدن.

به محض حرکت ماشین براتی دست پیش برد و پخش رو روشن کرد، آهنگ ها رو کمی جلو فرستاد و در نهایت یکی رو انتخاب کرد و گفت: این فکر کنم اونیه که دنبالش بودین.

با شروع آهنگ دارا حس کرد به عقب پرت شده. انگار دستی اون رو به سی سال قبل کشوند. شروع آهنگ، واژه هایی که از لایه لایه های غبار گرفته ی ذهنش

بیرون می اومدن و تصویر مادر با موهای بلندِ مشکی موجدار، اندامی لاغر و نگاهی همیشه غمگین یا در واقع نگران. پلک روی هم گذاشت و فکر کرد. آهنگ رو گوش داد و فکر کرد. فکر کرد و فکر کرد و در نهایت تو یک تصمیم آنی شماره ی پدر رو گرفت.

سر براتی به سمتش اومد و رفت و دست پیش برد برای کم کردن صدای موزیک. دارا کف دستش رو نشون داد به معنی مانع شدن. گوشی دم گوشش بود و منتظر. بوق ها طولانی شد و در نهایت پدر جواب تماس رو نداد اما همینکه خواست موبایل رو توی جیبش بذاره این بار خود پدر تماس گرفت. مستقیم به اصل مطلب اشاره کرد.

Hi dad. What was the name of the neighborhood mum was : born? (سلام بابا، محله ای که مامان توش به دنیا اومد کجا بود؟)

- Why? Why are you asking? (چرا؟ چرا می پرسی؟)

: I want to know, please. (می خوام بدونم. لطفا)

پدر اسم محله رو گفت و دارا متعجب شد از این حضور ذهن و در عین حال تلاش کرد برای به خاطر سپردن اسمی به اون سختی.

:پاسدِران

شنیدن واژه ای فارسی براتی رو وادار به واکنش کرد، نگاهی به سمتش انداخت و در نهایت دارا از پدر خواست اگر می تونه آدرس دقیقی از محله یا خونه ی قدیمی مادر بهش بده و تأکید کرد که فقط یه کنجکاوی معمولیه و می خواد جایی که مادرش توش بزرگ شده رو ببینه و همین.

تماس که قطع شد رو به براتی توضیح داد: Can we go to Pasdaran neighborhood?)می تونیم بریم محله ای به نام پاسداران؟(

براتی سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: البته. امشب همه ی وقتم در اختیار شماست. از قربانی شنیدم علاقه ای به فارسی حرف زدن ندارین. شنیدنش هم به همون اندازه اذیت کننده است؟

فکـر کـرد کـه شـنیدن ایـن زبـون هـم اذیـتش مـی کنـه؟ بعـد از گذشـت دو روز، بعـد از لحظـه بـه لحظـه ای کـه حضـور مـادرش رو پررنـگ حـس مـی کـرد حـالا دیگـه اون گـارد اولیـه رو نداشـت، هـر چنـد کـه هنـوز هـم تـرجیح مـی داد از ایـن ملـت، از ایـن فرهنـگ دور بمونه.

جـواب براتـی رو بـا یـه نـه ی سـاده ی خشـک و خـالی داد و گوشـیش رو تـو جیـب پـالتوی بلندش فرستاد و گفت:

Please play it again.(آهنگ رو دوباره بذارین لطفاً)

براتـی بـا لبخنـد اسـتقبال کـرد و از نـو آهنـگ رو آورد. صـدای ظریـف زن خواننـده تـو فضـا پخـش شـد، مثـل هیجـانی کـه ذره ذره بـه رگ و پـی دارا مـی نشسـت. نمـی فهمیـد دیـدن یـه محلـه کـه هرگـز پـا تـوش نذاشـته چـرا بایـد احساسـاتش رو برانگیختـه کنـه امـا نمـی تونسـت منکـر بشـه. نمـی دونسـت حتـی مـی خـواد از ماشـین پیـاده بشـه یـا نـه امـا دوسـت داشـت حـالا کـه تـا اینجـا اومـده، حـالا کـه بعـد از مـدتها فرصـتی پـیش اومـده تـا تکـه ای از گذشته ی مادر رو لمس کنه، این کار رو انجام بده.

براتی پرسید: مادرتون اهل این محله هستن؟

بلـه ای بـی توضـیح بـه زبـون آورد و براتـی هـم سـؤال دیگـه ای نپرسـید. آهنـگ همچنـان پخش می شد.

" عروسک جون فدات شم تو هم قلبت شکسته"

" که صد تا شبنم اشک روی چشمات نشسته.."

شش ماه بعد:

نگاهشـو از کاغـذ تـوی دسـتش گرفـت و بـالا آورد. پیـدا کـردن اون خونـه، اون هـم وقتـی اسم بیشـتر خیـابون هـا، بیشـتر کوچـه پـس کوچـه هـا و بیشـتر پـلاک هـا تـا اون حـد تغییـر کـرده بـود سـخت بـود امـا غیـرممکن نـه. غیـرممکن نبـود کـه حـالا تـو همـون کوچـه ی

باریک، روبروی همون خونه ایستاده بود و به دیوارهای آجری کدر، به پنجره های چوبی کرم رنگ نگاه می کرد.

زنی چادری از کنارش گذشت، نگاهشون برای لحظه ای تو هم گره خورد، زن کنجکاو نگاهش کرد و رد شد. هنوز مطمئن نبود خونه همون خونه باشه. قدمی جلو رفت و دست روی زنگِ قدیمی گذاشت. صدایی بلند نشد. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت، کسی نبود. کف دستش رو چند باری روی در کوبید و باز هم خبری نشد.لپ هاش رو باد کرد و با صدا بیرون فرستاد. یک قدم از در فاصله گرفت، نزدیک آبراهه ی باریک وسط کوچه ایستاد و نگاهش رو به پنجره ها داد. اگر شب بود شاید روشن بودن لامپی مطمئنش می کرد کسی توی اون خونه ی بزرگ ساکن هست یا نه.

کاغذ رو توی جیبش گذاشت و راه افتاد. به سر کوچه که رسید مغازه ی کوچیک و تاریکِ تعمیرات دوچرخه توجهش رو جلب کرد. مردی با دستهای روغنی و سیاه مشغول تعمیر دوچرخه ای بود. مردد بین پرسیدن و نپرسیدن، ناراحت از فارسی افتضاحی که حتی تو این چند ماه هم پیشرفت چندانی نکرده بود جلو رفت و سلام کرد. مرد سرش رو بالا آورد و با دیدنش لبخند خسته ای زد.

:سلام جوون

مکثی طولانی، نفس عمیق و تلاش برای کنار هم نشوندن کلمات فارسی و در نهایت جمله ای مخلوط از واژه های انگلیسی و فارسی.

:this house . امممممم. آن کانه. House ....

فکر کرد جای کلمه ی خانه که حرف سخت خ داشت چیز دیگه ای رو حفظ کرده بوده و سعی کرد به خاطرش بیاره.

: امممم سِرا... آن سِرا...

نگاه مرد رنگ تعجب گرفته بود. از جاش بلند شد و نگاهی به جایی که انگشت دارا بهش اشاره می کرد انداخت و پرسید: سِرا؟ خونه؟

امیدوار سری به علامت مثبت تکون داد، آدرس نوشته شده توی جیبش رو بیرون کشید و با من و من شروع کرد: امممم... گسی آنجا نیست؟

مرد هنوز مطلب رو متوجه نشده بود اما تلاش داشت بفهمه. خوب بود که بی اهمیت نبود و داشت وقت می گذاشت. نگاه دوباره ای به ته کوچه انداخت، دارا اضافه کرد: number 4 . نمره ی چار.

و بعد کاغذ آدرس رو از جیبش بیرون آورد. می دونست ممکنه مرد چیزی از حروف انگلیسی سر در نیاره اما خب این هم راهی بود. شاید تنها راه. مرد نگاهی به نوشته های لاتین روی کاغذ انداخت و گفت: نمی دونم این جا چی نوشته اما خونه ای که

می گی، همون پلاک 4 دیگه. آره؟ همون خونه قدیمیه. کسی توش نیست. خیلی وقته خالیه.

ناامید ناامید تنکسی گفت و خواست راه بیفته، مرد پرسید: با کی کار دارین؟ با خود حاج آقا یا بچه ها و نوه هاش.

نگاه گنگ دارا میون چهره ی آفتاب سوخته ی مرد چرخید و در نهایت روی چشمهاش ثابت موند. مرد به خیال اینکه دارا متوجه ی سؤالش نشده شمرده تر از قبل سؤالش رو پرسید: می گم با خود حاجی کار دارین یا بچه ها. بچه بچه.

میون اون همه حس بد حرکات مرد به خنده انداختش. با تأکید کف دستش رو به سمت زمین تکون می داد تا تصویر بچه رو بهش نشون بده. سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد و گفت: فهمیدم.

بعد با خودش فکر کرد واقعاً با چه کسی کار داره. حاج آقا؟ حاج آقا کی هست اصلاً؟ زنده است هنوز؟ اصلاً باهاش چی کار داشت؟ کاری داشت؟ میون اون کوچه های قدیمی غریب چی کار می کرد؟ اصلاً چرا اومده بود؟

لبخندش پرید، اخم جاشو گرفت و سری به دو طرف تکون داد و راه افتاد. چند قدم نرفته بود که مرد گفت: آقا آقا...

برگشت و بهش نگاه کرد، مرد با دست به ماشینی انتهای کوچه اشاره کرد و گفت: اون نوه اشه.

نگاه دارا به سرعت به سمت ماشین و مردی که پیاده می شد کشیده شد.

مرد دوچرخه ساز اضافه کرد: هر از گاهی یکیشون می یاد یه سری به خونه زندگی می زنه و می ره. بره دیگه دستت به جایی بند نیست ها. فکر نکنم کسی این اطراف شماره ای ازشون داشته باشه.

مرد تازه وارد در مقابل چشمهای کنجکاو دارا وارد خونه شد و در رو بست. مرد دوچرخه ساز پرسید: فهمیدی چی گفتم‌اصلاً؟ نوه ی حاجیه، فامیل حاجی.

دارا سری به علامت فهمیدن تکون داد و راه رفته رو برگشت. کنار ماشین ایستاد و زل پنجره های خونه منتظر موند. نمی دونست تا کی قراره بایسته یا اصلاً وقتی مرد از خونه بیرون اومد می خواد حرفی بزنه یا نه اما پاهاش قفل زمین بود. درست مثل اون روز وسط سالن خونه ی پدری. همون روزی که پدر پیپ می کشید و آشفته بود. همون روزی که حرف می زد و حرف می زد و اونو هم آشفته می کرد. آشفته کرده بود.

صدای چرخیدن در روی لولای قدیمی تو کوچه ی خلوت پیچید و مرد چهارشونه از قاب در بیرون اومد. در رو بست و کلید کرد و به محض برگشتن نگاهشون به هم قفل شد. کنجکاو عرض باریک کوچه رو با دو قدم طی کرد و روبروی دارا ایستاد و پرسید: امری دارین؟

به نظر می رسید مؤدبه و البته در ظاهر خیلی هم خوش پوش بود. دارا برگه رو از جیبش بیرون آورد و رو به مرد به انگلیسی پرسید: این آدرس همین خونه است درسته؟ ?this address is the same house? Is it correct

مرد زیر نگاه دارا گنگ بود. جوری که اون خیال کرد حرفش رو متوجه نشده پس به فارسی گفت: این سِرا... این آدرس... این ...

مرد دست پیش برد و کاغذ رو برداشت، به جمله های انگلیسی نگاهی انداخت و بعد متعجب رو به دارا گفت: درسته، آدرس همین جاست. با کی کار دارین؟

بعد انگار کشف بزرگی کرده باشه گفت: هی وای من!!! از فرهاد خبر آوردین؟!

دارا فرصتی برای جواب پیدا نکرد وقتی مرد حدس خودش رو فلفور بسط و گسترش داد.

:می دونستم بالاخره یه روز یه پیغومی می ده! خب معلومه! عصر عصر تکنولوژیه! خبرها رو باد هم نبره،فیبر نوری می بره! بوی گوشت به مشامش خورده خیال کرده خبریه آره؟

دارا نمی فهمید. نه واژه هایی رو که پشت هم و تند تند به گوشش می نشستن، نه این لحن عصبی رو. دستی پس گردنش کشید و بی حرف به مرد نگاه کرد. مرد هم حالا تو سکوت با نگاهی متلاطم نگاهش می کرد. مدت زیادی طول نکشید که مرد ریموت دزدگیر ماشینش رو زد و پرسید:شما وکیلشین؟

دارا همچنان بی واکنش به مرد که حالا داشت در ماشینش رو باز می کرد زل زده بود، مرد از جیب بغل پالتوش کیف پول قهوه ای رنگی بیرون کشید، کارتی رو در آورد و به سمتش گرفت و گفت: این آدرس محل کار منه.فردا که وقت ندارم، پس فردا صبح تماس بگیرین منشیم یه وقت بهتون بده. باید سر یه سری مسائل با هم به توافق برسیم، بعد اگر لازم شد شما رو می برم پیش حاجی.

بعد انگشت اشاره اش رو به سمت دارا گرفت و گفت: نمی خوام فعلاً بدونه خبری از تحفه اش شده. اکی؟

دارا باز هم تو سکوت خیره ی مرد موند، این بار اخمهای مرد عمق بیشتری گرفت، چشمهاشو ریز کرد و موشکافانه پرسید: فارسی بلدین‌اصلاً؟

...-

:متوجه حرفهام شدین؟

...-

:تو ایران وکیل کم بود خارجکیشو گرفته؟ شما بخوای تو دادگاه بالا پایین کنی و زیر و بم قانونهای بی قانون ما رو بفهمی که خودش می شه صد قرن که! به هر حال... پلیز کال می لیدر (Please Call me later) اکی؟ بعداً... پس فردا... تومرو نه، پس تومرو... فردا نه، پس فردا... بای

مرد رفت. دارا میون کوچه، زیر نگاه کنجکاو مرد دوچرخه ساز موند و به دور شدن ماشین گرون قیمت نگاه کرد و فکر کرد. به پس فردا... به فرهاد... به حاجی... به بوی کِباب... به خر بدبختی که داغ شده بود.

کف دستش روی پیشونیش بود و پلکهاش بسته. تموم سعیش رو کرده بود به سوزش زانوش بی اهمیت باشه اما انگار هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. با تماس دستی با دست ولو شده اش روی تخت به خیال اینکه پرستاریه چشم باز نکرد اما صدای براتی دستش رو از روی پیشونیش برداشت و پلکهاشو از هم فاصله داد.

:اینجا چی کار می کنین شما؟!

نگاه براتی پر بود از تعجب، نگاه دارا پر از کلافگی. سلام کرد و براتی نگاهش رو یک بار روی بدن اون چرخوند و در نهایت خیره به باند سفید دور زانوش پرسید: چی شده؟!

سعی کرد خودش رو بالا بکشه، کوفتگی و سوزش اخم به چهره اش آورد و براتی شونه هاش رو به تخت چسبوند.

: راحت باشین.

می خواست بگه تو اون وضعیت و اون طور دراز کشیده روی تختی که به نظرش خیلی تمیز نمی اومد اصلاً راحت نیست اما نگفت، دوباره دستش رو روی پیشونی دردناکش گذاشت و به فارسی گفت: کیفم رو دزدیدن.

نگاه براتی همچنان گنگ بود. دارا چشمهاشو بست و دلیل اینکه مجبور شده بود با اون تماس بگیره و ازش بخواد خودشو به بیمارستان برسونه توضیح داد. همه ی پولی که تبدیل به ریال کرده بود توی کیفش بود و حالا برای تسویه حساب با

بیمارستان یا رسوندن خودش به هتل پولی نداشت و تنها گزینه تماس با قربانی یا براتی بود. قربانی جواب تماسش رو نداده بود و براتی با سرعت خودش رو رسونده بود.

دست براتی روی شونه اش ضربه ی آرومی زد و گفت: بهترین کارو کردین بهم زنگ زدین. با پلیس تماس گرفتین؟ گرفته ن؟ کیفتونو چه طوری زدن؟

پلکهای دارا از هم باز شد، براتی جمله اش رو اصلاح کرد: منظورم اینه چه طوری کیفتونو دزدیدن؟ آسیب جدی دیدین؟

سرش روی بالش تکون آرومی خورد و گفت: زانوم آسیب دیده امممم... بات.... شدید نیست. حالا می توانیم بریم.

براتی سری به تأیید تکون داد و گفت: می رم تسویه حساب کنم. شما رو تخت بمونین.

به آرومی سر جاش نشست، با انگشت شست و سبابه فشاری به پیشونیش آورد و پلکهاشو محکم روی هم چفت کرد. صدای ملایم پرستاری پلکهاشو باز و سرش رو بلند کرد.

:دراز می کشیدی، سرگیجه نداری؟ تهوع چی؟

سری به دو طرف تکون داد و یک نه ی انگلیسی پروند. لبخند پرستار رو درک نکرد و به جاش اخم به چهره نشوند. پرستار در حال بالا زدن آستینش گفت: یه بار دیگه فشارتو می گیرم. اگه بالا نباشه می تونی بری، در غیر این صورت بهتره فعلاً بمونی.

بوی بد بیمارستان، سر و صداها و از همه بدتر اون پرده ی سبز تیره ی چرکینی که بین تخت های اورژانس فاصله می انداخت و مانع از دیدن اطراف می شد عوامل خوبی بودن برای اینکه نخواد بیشتر از اون بمونه.

پرستار فشارش رو گرفت و لبخند دوباره ای زد: فشارت نرمال شده. دردت کمتر شده؟

بی جون و بی حوصله زیرلب زمزمه کرد:I’m ok

پرستار هم با خوشرویی گفت: اکی. خوبه. دوستت کارهای ترخیصو انجام بده می تونی بری، مراقب زخم زانوت باش ضربه نخوره و شکاف بیشتری بر نداره، تا بیست و چهار ساعت هم آب نخوره. آنتی بیوتیک و مسکن هم فراموش نشه.

نگاه دارا از پارگی بالای زانو تا پاچه ی شلوارش کنده شد و به چشمهای پرستار نشست وقتی اون گفت: به ایران خوش اومدی.

ثانیه ای طول کشید و بعد پرستار قبل از رفتن اضافه کرد: از طرف اونهایی که یه همچین بلایی سرت آوردن عذر می خوام ولی... امیدوارم باقی سفر خاطره های خوبی برات بسازه، ما مردم مهمون نوازی هستیم.

خواست حرفی بزنه، براتی پرده ی سبز رو کنار زد و زیرلب ببخشیدی گفت. پرستار همراه با لبخندش سری به علامت خداحافظی تکون داد و دور شد.

براتی کنار تخت ایستاد و گفت: کارها رو انجام دادم. اگه بخواین می تونیم امشبو اینجا بمونیم. بابت فشار خونتون یا ضربه ای که به سرتون خورده.

فکر کردن بهش هم برای دارا غیر ممکن بود چه برسه به عمل کردن بهش.در حال پوشیدن پالتوش برای براتی توضیح داد که با کمک چند عابر و مأمور پلیسی که سر صحنه حاضر شده پا تو این بیمارستان دولتی گذاشته والا ترجیح می داده از خونریزی بمیره اما همچین جای کثیفی رو برای درمان انتخاب نکنه و حالا هم فقط می خواد خودش رو به هتل برسونه.

براتی می فهممی گفت و کمک کرد از تخت پایین بیاد. زیر نگاه های چند پرستار ایستاده تو ایستگاه پرستاری و لبخندهاشون، لنگ لنگون پا تو محوطه ی بیمارستان گذاشت و نفس عمیقی کشید. براتی گفت: بمونین اینجا، می رم با نگهبان صحبت می کنم ماشینو بیارم پای پله ها.

درد زانوش در حد و اندازه ای نبود که نتونه چند قدم راه رو پیاده بره پس نیازی نیستی به انگلیسی گفت و با براتی همراه شد. وقتی توی ماشین نشستن براتی گفت: می تونم امیدوار باشم دعوت منو برای امشب بپذیرین؟

نگـاه سـؤالیش رو بـه نـیم رخ براتـی پشـت رل نشسـته داد، اون توضـیح داد: شـب رو بیـایین پـیش مـن. خونـه ی مـن. ایـن طـوری مـن خیـالم از بـابتتون راحتـه و ...خـب... بـا دکتـر کشـیک صـحبت کـردم، مـی گفـت بهتـره تـا چهـل و هشـت سـاعت حواسـمون بهتـون باشـه. بـه خـاطر ضـربه ی سـر و احتمـال ... امممـم... خـدای نکـرده ضـربه مغـزی شدنتون.

قبـل از هـر چیـز بایـد ایـن افعـال و ضـمایر جمـع رو از جملـه هـای براتـی جـارو مـی کـرد، پس به حرف اومد: ضربه مگزی شدنت.

براتی نیم نگاهی بهش انداخت، دارا توضیح بیشتری داد: من یک نفر هستم.

بعد اضافه کرد: پلیز!

صـدای خنـده ی براتـی فضـای ماشـین رو پـر کـرد و بعـد بـا تکـون سـر چنـد اکـی پشـت هـم گفت و اضافه کرد: برای ما یک جور احترامه.

دارا گفت: I know (می دونم)

صـدای بـوق مقطـع راهنمـای ماشـین تـو فضـا پیچیـد، براتـی دوربرگردونـی رو دور زد و گفت: پس دعوتم رو پذیرفتی دیگه؟

دارا پلـک بسـت بـه جـای فشـردن زانـوی دردنـاکش کمـی بـالاتر از زخـم رو میـون پنجـه فشار داد و بی تعارف پذیرفت: sounds good.

یـک سـاعت بعـد، دسـت و صـورت شسـته، بـا لبـاس هـای تمیـز راحتـی پـاش رو روی کاناپـه ی سـورمه ای رنـگ خونـه ی جمـع و جـور براتـی دراز کـرده و بـه حرکـات تـر و فـرز اون تـوی آشـپزخونه ی اپـن نگـاه مـی کـرد. براتـی بـه سـمتش برگشـت و گفـت: الکـل فعلاً ممنوعه. دکتر گفته. چای، قهوه یا آب میوه یا ...

زبـونی روی لبهـای خشـک شـده اش کشـید و در حـالی کـه دسـتش رو بـر مـی گردونـد تـا خراش روی آرنجش رو چک کنه گفت: آب پلیز.

براتی چشمی گفت و به سمت یخچال رفت و در همون حال پرسید: جای دیگه ایت درد نمی کنه؟ چند ساعت اول آدم گرمه. کاش کیف رو همون اول ول می کردی، اونوقت این طور رو زمین نمی کشیدنت.

خراش روی آرنج خیلی عمیق و وسیع نبود اما می سوخت. پالتو و بلوز و شلوارش عملاً پاره و بلااستفاده شده بود و از همه بدتر کارت اون نوه ی حاجی رو هم از دست داده بود. خودش رو به پایین سر داد، سرش رو روی کوسن گذاشت و با چشمهای بسته به فارسی گفت: اینجا ایران است!

پوزخندی روی لبش نشست، سایه ای روی صورتش افتاد، چشم باز کرد. براتی با پیش دستی و لیوانی بالای سرش ایستاده نگاهش می کرد. لبخند روی لبش تلخ بود. پر از تأسف بود. دارا خودش رو بالا کشید، دست دراز کرد و با تشکری لیوان رو برداشت و بعد از خوردن چند جرعه لیوان رو توی پیش دستی روی میز گذاشت. براتی روی مبل تکی روبروش نشست و گفت: بد بیاری بود، والا اینجا اونقدرها هم بد نیست.

بعد زل چشمهای خسته ی دارا اضافه کرد: نمی خوام توجیه کنم اما اون ور هم این طور اتفاقها هست حتی بدترش. نیست؟

دارا با سر تأیید کرد، براتی لبخندی زد، از جاش بلند شد و در حال رفتن به سمت آشپزخونه پرسید: مدارک و پول زیادی تو کیف بود؟

دارا با چشمهای بسته نه ای گفت و احساس رضایت کرد از اینکه پاسپورتش توی کیف نبوده. براتی گفت: خدا رو شکر.نمی خوام فضولی کنم اما کسی از بچه های شرکت خبری در مورد ایران اومدن شما بهمون نداده. برای مسئله ی کاری اومدی یا مسئله شخصیه؟

دارا در یک کلمه جواب داد: شکصیه.

بعد دوباره یاد اون کارت از دست رفته افتاد. کاش برای محکم کاری و ترس از گم شدن اون رو توی کیف جا نمی داد و توی جیبش می ذاشت. پوفی کشید و گفت: یک کارد بود، کسی به من داده بود. آدرس یک کمپنی. در کیفم بود.

سوال براتی نگاهش رو به سمت آشپزخونه کشوند. ایستاده بود پشت کانتر و نگاهش می کرد: کمپانی چی؟ شرکته مربوط به چیه؟ تلفنی یا اسم شرکت.

سری به دو طرف تکون داد و گفت: ناثینگ. هیچی. فگت امممم ... امممم... نچ... هیچی.

گره ای به ابروهای براتی افتاد و پرسید: تو چه زمینه ای فعاله؟ یعنی کارش چی هست؟

دارا افسوس خورد که کاش نگاه دقیقتری به کارت و اطلاعات نوشته شده ی انگلیسی پشت کارت می انداخت. یا لااقل اسمش رو حفظ می کرد اما هیچ چیزی جز رنگ سبز کارت تو ذهنش نبود. یادش بود اسم شرکت رو خونده اما تو اون لحظه چیزی به ذهنش نمی رسید. شاید به خاطر شوک حادثه ای که از سر گذرونده بود یا ضربه به سرش بود. براتی از آشپزخونه بیرون اومد، فنجون قهوه ای روی میز کنار کاناپه گذاشت و گفت: اینو بخور برای سردردت خوبه. برای شرکتی هم که گفتی، فردا یه کاریش می کنیم. مثل همون آهنگ عروسک!

لبخند نشسته روی لب براتی دلش رو قرص کرد. نشست و به خاطر دردی که از تکون پاش تو زانوش پیچید چینی به صورتش انداخت و بعد بی مقدمه پرسید: نوه یعنی چه؟

براتی روبروش نشست، در حال باز کردن دکمه های بالایی پیرهن مردونه اش گفت: یعنی بچه ی بچه. امم... grandson

دارا دست دراز کرد و فنجون داغ رو برداشت، قهوه رو بو کشید و گفت: آها... حاجی؟

از چهره ی براتی مشخص بود متوجه ی منظور دارا نشده. دارا هم توضیح بیشتری نداد و با یک هیچی فارسی بحث رو بست. براتی گفت: فکر می کنم بهتره برای انجام کارهات تنهایی این ور و اونور نری. من صبح با قربانی صحبت می کنم برنامه هاشو جوری ترتیب بده که بتونه شما رو همراهی کنه.

دارا لبی به قهوه زد و گفت: نیاز نیست.

براتی لبخند به لب آورد، از جاش بلند شد و در حال باز کردن سگک کمربندش گفت: بیشتر از قبل فارسی حرف می زنی.

دارا با اوهومی حرفش رو تأیید کرد و توضیح داد: به‌کلاَس زبان فارسی رفتم.

ابروهای براتی بالا رفت و میون لبخند و تحسینش گفت: دروغ!!!!

دارا متوجه ی منظورش نشد و صادقانه گفت: دروگ نمی گم.

براتی خندید، به سمت دری می رفت وقتی گفت: می دونم. این نشونه ی تعجبه. یعنی متعجب شدم از اینکه موندن یک هفته ایت تو ایران اونقدر مشتاقت کرد که بخوای ظرف شیش ماه کلاس زبان بری و فارسی رو بهتر یاد بگیری.

بعد تو درگاه در ایستاد، برگشت به سمتش و گفت: امیدوارم این اتفاق نظرت رو عوض نکرده باشه.

بعد قدمی توی اتاق رفت اما بالا تنه اش رو به سمت بیرون کشید و پرسید: نکنه معجزه ی اون آهنگه؟

دارا جوابی نداد. فقط فکر کرد. به اون آهنگ، به زمزمه ها، به موهای بلند مادر و به فشرده شدن شونه اش به دست قوی پدر.

از صدای تق و توقی چشم باز کرد. بوی خاصی به شامه اش می خورد. بویی که خوب بود و لذت بخش. تکونی به خودش داد و همزمان دردی تو زانوش پیچید. اتفاق دم غروب رو یادش افتاد و اخم به پیشونی نشوند. بدون خم کردن زانوش نشست و پنجه هاشو میون موهاش فرستاد تا از رو پیشونی پسشون بزنه. صدای براتی از تو آشپزخونه بلند شد: بیدارت کردم.

نگاهش چرخید و روی ساعت نشست. یک ساعتی خوابیده بود. در حال مالیدن کف دستش به پشت گردنش گفت:نه.

براتی به کانتر نزدیک شد و با لبخندی که انگار بیشتر وقتها جزیی از صورتش بود گفت: یه شام ایرونی عالی درست کردم وقتی خوردی بتونم با افتخار بگم اینجا ایرانه!

با لبخند چشمهاشو مالید و سعی کرد تکونی به تن کوفته اش بده و از جاش بلند بشه. براتی به سمت گاز می رفت وقتی گفت: ته راهرو، سمت چپ سرویس بهداشتیه.

تشکری کرد و لنگ لنگان خودش رو به سرویس رسوند. وقتی برگشت بوی مطبوع بیشتری فضای خونه رو پر کرده بود. کنار کانتر ایستاد و خیره به دستهای براتی که چیزی رو توی تابه می گذاشت پرسید: آشپزی دوست داری؟

براتی از سر شونه نگاهش کرد: آره. خیلی. نبودن خانومم هم این فرصتو بهم داده بیشتر تمرین و تکرار کنم.

بعد انگار که یهو چیزی به ذهنش رسیده باشه کاملاً به سمتش چرخید و پرسید: کتلت دوست داری؟ ترکیباتش سیب زمینی و گوشت و تخم مرغ و پیاز و ادویه است.

بد غذا نبود و بوی این غذا هم به شدت اشتهابرانگیز بود پس سری به علامت مثبت تکون داد و یسی گفت. براتی با دست به میز چهار نفره ی گوشه ی آشپزخونه اشاره کرد و گفت: می تونی اینجا بشینی تا این چند تا دونه کتلت رو هم بندازم و بعد میز شامو آماده کنم.

چشمهای دارا گرد شد و متعجب پرسید: بندازید؟! دور؟!

براتی نگاهش رو خیلی سریع از کتلت های توی ماهیتابه به سمت اون برد و با خنده گفت: بذارمشون تو تابه تا سرخ بشن.

دارا آهانی گفت و کانتر رو دور زد، یکی از صندلی های ناهارخوری رو بیرون کشید و پشتش نشست و بعد از چند دقیقه مشغول حرف زدن از اوضاع شرکت و ورود و خروج محصولات و روند پیشرفت خط تولید جدید شدن. میون حرف زدن ها، براتی تند و فرز میز شام رو آماده کرد و با تذکر دوباره ای از آوردن نوشیدنی الکلی خودداری کرد و پشت میز نشست، دیس کتلت های بیضی شکل رو به سمتش هل داد و گفت: بفرما. قابل نداره.

دارا در حالی که چنگال رو توی کتلتی فرو می کرد گفت: ارزش داره.بوی عالی... و امممم .....

گازی به تکه ای زد و اضافه کرد: کش مزه!

لبخند رضایت به لبهای براتی نشست و همون طور که برای خودش هم می کشید گفت: اولین باره یه مهمون خارجی می یاد خونه ام! قابل نداره هم اصطلاحه. پس تو اون کلاس زبان چی بهتون یاد می دادن؟

دارا لقمه اش رو فرو داد و با نگاه به دوغی که براتی توی لیوان دم دستش ریخته بود گفت: فارسی زبان دشواری هست. چیزی که می نویسید، چیزی که در کتابها هست با امممم... چیز دیگری حرف می زنید. امممم for example (به طور مثال) امممم دیروز، راننده ی تکسی فرودگاه گفت... امممم... امممم گفت: آچ...

شونه ای بالا انداخت و نگاه صادقانه اش رو به چشمهای منتظر براتی داد: نمی دانم... یادم نیست.

براتی با تک خنده ای در حال درست کردن لقمه ای برای خودش گفت: جالبه برام مادر شما ایرونیه و ...

انگشت اشاره ی دارا به سمتش گرفته شد جوری که انگار مچ گرفته باشه گفت: همین! ایرونی... درستش ایرانی هست اما شما گفتین ایرونی. راننده ی تکسی می گفت تهرون... تو کتابها هم دیدم. من به جزکلاس فیلم هم دیدم... حتی ... اوه اوه ... چند تا کتاب فارسی داستان مطالعه کردم افتضاح بود!

ابروهای براتی همزمان با گرد شدن چشمهاش بالا رفت، دارا خندید و گفت: افتضاح نبود. بد نبود. داستان اکی بود... هر دو تا کلمه یکی معنی نداشت... من نمی فهمیدم... به یکی از دوستهام که پدرش ایرانی هست نشان دادم گفت این کتاب زبان محاوره هست. آهان همین محاوره.زبان محاوره ی فارسی پیچیده هست... امممم.... آن... اون... می گویم... می گم... اوه کلی از این کلمه ها یادم رفته! باید دوباره و هی و هی تمرین کنم، بشنوم، مطالعه کنم.

با تموم شدن حرفش نگاهش رو از بشقاب گرفت و به براتی که با لبخند کمرنگی نگاهش می کرد چشم دوخت و گفت: این طور با این .... امممم... اسمایل؟ ...

براتی ترجمه کرد: لبخند

دارا ادامه داد: یس! این طور نگاه می کنی انگار من ابله هستم. من فگت فارسی حرف زدنم امممم.... وری گود نیست.

براتی بلند خندید و سری به دو طرف تکون داد: اصلاً! ببخشید اگر این مفهومو رسوند. فقط برام جالبه همین. دوغ دوست داری؟

نگاه دارا دوباره به اون مایع سفید رنگ چسبید. دست پیش برد و لیوان رو برداشت. نگاه از سبزی های شناور روی دوغ گرفت و با تردید مقداری از لیوان نوشید و پلک بست. به آنی به عقب پرت شد. مادر رو دید با لباس خواب نباتی رنگ بلند و نازک. با اون موهای پر پیچ و تاب ریخته سر شونه. از آشپزخونه با لیوانی که توش مایع سفید رنگی بود به اتاق خوابشون می رفت. اون رو که ایستاده دم در اتاقش دید مسیر رو تغییر داد و به سمتش رفت. جلوی پاش زانو زد و با لبخند و پر مهر، به زبون انگلیسی پرسید اون هم مثل پدرش بی خواب شده؟ دارای 34 ساله تکون سر دارای 4 ساله رو خوب خوب به خاطر داشت و طعم محتویات اون لیوان رو که مادر برای پدر بی خواب شده می برد اما چند قلپی اون رو هم شریک کرده بود.

پلک باز کرد، نگاه به لیوان توی دستش داد و گفت: مادرم برای پدرم از این نوشیدنی درست می کرد... امممم... بعضی شبها پدرم عصبی بود... ... امممم .... نمی توانست ریلکس کنه مادرم می گفت این را بنوشه... پدرم عاشگش بود.

براتی متوجه نشد اون چیزی که پدر دارا عاشقش بود چیه. مادرش یا دوغ اما نگاه دارا که از دوغ به سمت صورتش اومد مانع شد چیزی بپرسه. یعنی درست ندید بخواد احساس صمیمیت کنه از این مرد غریبه چیزی تا اون حد خصوصی بپرسه.

دارا دوغ رو مزه مزه کرد و آروم آروم فرو فرستاد، جوری که انگار داشت طعم لحظه به لحظه ی خاطرات کودکیش رو مزه مزه می کرد. بوی دوغ، بوی خوش

غـذای روی میـز بـا عطـر مـادر همـراه شـده بـود و دارا دلـش مـی خواسـت بـرای مـدت زیـادی تـوی ایـن حـس و حـال بـاقی بمونـه. دارای 34 سـاله ی امـروز دلـش مـی خواسـت طعم خوش 4 سالگی رو با تمام وجود تو خاطر ثبت کنه. موندگار کنه.

بـا صـدای بفرمـا چـای براتـی نگـاه از تـابلو گرفـت و بـه عقـب برگشـت. بـه سـمت راحتـی هـا رفـت و وقتـی روبـروی براتـی جـاگیر شـد بـا اشـاره بـه تـابلوی روی دیـوار گفـت: بانوی زیبایی است.

بـرای لحظـه ای چـین ظریفـی بـه ابروهـای براتـی نشسـت، نگـاهش رو بـه چهـره ی دارا دوخـت و دارا بـه تـابلوی عروسـی روی دیـوار اشـاره کـرد. لبخنـد آروم آروم بـه لبهـای براتـی نشسـت، خـم شـد و در حـال پخـش پـیش دسـتی و گذاشـتن لیـوان هـای چـای روشـون گفـت: اینـو اینجـا گفتـی عیـب نـداره، امـا تـا وقتـی ایـران هسـتی سـعی کـن پـیش کسـی از خانومش تعریف نکنی.

نگـاه دارا رنـگ تعجـب گرفـت، براتـی بلنـد خندیـد و گفـت: حـالا مونـده تـا اخـلاق مـا ایرونی ها دستت بیاد!

نگـاه دارا بـه سـمت تـابلو رفـت و دوبـاره برگشـت و گفـت: مـا هـم ایـن طـور تابلوهـا را بـه دیوار آویزان نمی کنیم.

ابروهـای براتـی بـالا رفـت، دارا لیـوان چـای رو برداشـت، لبـی بـه لیـوان زد و در نهایـت براتـی سـکوت رو شکسـت: خـب، گفتـی یـه شـرکته و نمـی دونـی تـو چـه زمینـه ای فعالـه و نمی دونی اصلاً اسمش چیه و حتی نمی دونی کجای این شهر درندشته.

ابروهای دارا به هم نزدیک شد و پرسید: درَندَ... مثل درنده؟

براتی چای تو دهنش رو فرو داد و گفت: هوم... نه، درندشت یعنی بزرگ... وسیع

دارا هـم لبـی بـه چـایش زد و آهـانی گفـت، براتـی حـرفش رو ادامـه داد:خـب، هـیچ اطلاعی، هیچ نقطه ی شروعی نداری بخوایم دنبالش بگردیم؟

دارا یه مقدار دیگه از چای رو نوشید و گفت: یک آدرس هست. آدرس یک سِرا...

براتی سؤالی نگاهش کرد، دارا توضیح داد:house ...

براتی آهانی گفت و ترجمه کرد: خونه... همون خانه...یا همون سَرا که گفتی. حالا چرا این کلمه ی سختو بهت یاد دادن؟

دارا توضیح داد: این حرف دشواره... کلمه هایی که این حرف دارد استفاده نمی کنم.

براتی لبخند عمیقی زد و گفت: عالیه. ایده ی خوبیه، حالا گفتی آدرس یه خونه... خونه مربوط به همون شرکته؟

دارا یسی گفت و ادامه داد: فگت یک آدرس دارم،یک اسم که به سی ... امممم... یرز(years) ...

براتی جمله اش رو توضیح داد: سی سال پیش؟

دارا جواب مثبت داد: یس... سی سال پیش.

براتی گفت: پس رفته بودی به اون آدرس که کیفت رو زدن آره؟

دارا باز هم جواب مثبت داد و در ادامه گفت: آنجا ... Grandson حاجی بود.

براتی یادآوری کرد: نوه.

دارا گفت: بله، نوه. فکر می کنم حاجی همان مالک سِرا است. نوه کارت کامپنی داد و گفت ... امممم... تومورو ...

بعد یهو با یادآوری کلمه ای که نوه ی حاجی به کار برده بود خندید و گفت: پس تومورو...

براتی هم به خنده افتاد، دارا گفت: گفت تماس بگیرم و برای گفتگو بروم.

براتی اضافه کرد: که کارت هم توی کیفت بود و از دستش دادی.

دارا حرفش رو تأیید کرد و گفت: پیرمرد در آن سرا زندگی نمی کند. هیچ کس زندگی نمی کند.

براتی سری به علامت فهمیدن تکون داد و گفت: خب نوه ی این حاجی که به اون خونه رفت و آمد داره دیگه، اگه نداشت که شما نمی دیدیش؟

اوهوم دارا حرف براتی رو تأیید کرد، براتی پرسید: مطمئنی خالی از سکنه است؟

دارا متوجه ی سؤال براتی نشد، براتی توضیح داد: مطمئنی کسی تو اون خونه زندگی نمی کنه؟ پس این نوه واسه چی رفته بوده به اون خونه که شما باهاش روبرو شدی؟

دارا با انگشت شست گوشه ی ابروش رو خاروند، نگاهی به خراش آرنجش که می سوخت انداخت و گفت: نمی دانم.

براتی از جاش بلند شد، به سمت آشپزخونه می رفت وقتی گفت: همون آدرس هم از هیچی بهتره. یا حتی اون اسم و فامیل که گفتی. می شه پیداش کرد، فقط ممکنه یه مقدار زمان بیشتری ببره. مثلاً می تونیم فکر کنیم مثل امروز عصر خیلی خوش شانس نبودی و با این نوه ی حاجی روبرو نشدی. وقتی می گی به اون خونه رفت و آمد داشته یعنی باز هم می یاد یا کسی تو اون محل هست که شماره یا آدرسی ازشون داشته باشه.

دارا اوهومی گفت و خودش رو به سمت پایین کشید، سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشمهاشو بست. صدای براتی بهش نزدیک شد: الآن رخت خوابو آماده می کنم.

لبهای دارا به لبخندی باز شد و با همون چشمهای بسته گفت: چگدر این حرف در کلمه ها تکرار می شود؟

صدای بلند خنده ی براتی چشمهای دارا رو باز کرد، براتی ظرف میوه ای رو روی میز گذاشت و گفت: نگران نباش، هم مشکلت با این حرف خ ی به قول خودت دشوار حل می شه و هم با آدرس اون حاجی. چقدر زمان داری؟ چند وقت می تونی تایم بذاری برای پیدا کردنش؟

دارا صاف نشست و به میوه هایی که براتی براش توی پیش دستی می گذاشت چشم دوخت. مطمئن بود با اون شام دیرهنگام و چای بعدش دیگه جایی برای خوردن میوه نداره. یه مقدار تو سکوت مات میز موند و در نهایت با صدای پایینی زمزمه وار

گفت: بعد از سی و چهار سال پدرم گفت من پسرش نیستم. برگشتم تا پدرم را پیدا کنم... یعنی ... امممم... این آدرس، تنها آدرسی هست که از امم... فمیلی... کانواده مادرم دارم. تنها امیدم برای پیدا کردن اسم پدرم! پدرم.

شاسی زنگ رو برای بار دوم فشار داد و کمی عقب ایستاد تا نگاهی به پنجره های ساختمون بندازه. ناخودآگاه و به عادت وقتهایی که ته دلش رنگی از ناامیدی می نشست پنجه میون موهاش فرستاد و در نهایت به سمت ماشین براتی چرخید. از میون دونه های تند برف می دیدش که آرنج دستش رو به لبه ی پنجره تکیه داده و با دست آزادش سرگرم موبایلشه. در که باز نشد و کسی که جوابی نداد به سمت ماشین رفت و وقتی نشست براتی پرسید: چی شد؟ نبودن؟

سری به دو طرف تکون داد و یک نه ی انگلیسی از میون دندون های به هم کیپ شده اش گفت. براتی دریچه های بخاری ماشین رو به سمتش چرخوند و گفت: شانس شما چه برفی هم گرفته. می ریم یه چرخی می زنیم، شام می خوریم و دوباره بر می گردیم شاید تا اون موقع کسی اومده باشه.

تلاش و کمک براتی برای پیدا کردن این آدرس جدید واقعاً تحسین برانگیز بود. ظرف دو روز و با پیگیری هایی که انجام داده بود از نشونی اون خونه ی قدیمی به این آپارتمان مدرن رسیده بودن اما چه حیف که کسی نبود تا به سؤال های دارا جواب بده و اون رو به پیرمردی که دنبالش می گشت برسونه.

دستکش های چرم رو از دستش بیرون کشید و به فارسی گفت: امیدوار بودم اینجا کسی باشد.

نگاه براتی به سمتش رفت و برگشت و با لبخند گفت: ما ایرونی ها مهمونی زیاد می ریم. بالاخره یکی می یاد که جوابگو باشه.

کمی سکوت شد و بعد دارا فکری که در ذهنش غوطه ور بود به زبون آورد.

: از دیشب مرتب فکر کردم. چرا آمدم اینجا؟ چرا دنبال پدربزرگ هستم؟ چرا دنبال پدر هستم؟ جان بهترین پدر دنیاست. همین کافی است، نیست؟ چه تفاوتی دارد پدرم ببینم یا نه. چه فرگی دارد بفهمم پدرم چه کسی هست؟

براتی پرسید: ناامید شدی یعنی؟

سر دارا به دو طرف تکانی خورد و گفت: نُه... ناامید... امم... Doubt...

:تردید؟

-یس... six month ago ... امممم...وگتی جان گفت باورم نمی شد. فکر کردم ... امممم... طنز هست... بات... جان جدی هست... امم... من اول باور نکردم... بعد تلاش کردم فکر نکنم ... در انتها وسوسه شدم. هر جا می رفتم، هر کاری می کردم این فکر همراهم بود... یک چیزی می گویید... دست از ... چی؟

نگاه براتی به سمتش رفت و برگشت و جمله اش رو کامل کرد: دست از سرت بر نمی داشت.

دارا ادامه داد: یس. همه ی زندگیم زیر سایه ی این وسوسه رفت... با جان مشورت کردم. گفت برای آرام گرفتن باید گذشته روشن بشه... امم... بفهمم...

-خودش نمی دونست؟ چیزی بیشتر از این پاکت نامه ی قدیمی و آدرس روش نمی دونست که بگه؟ مثلاً اسم و فامیل یا شناسنامه ی ایرانی مادرت.

:نُه... ناتینگ...

-عجیبه.

:یس بات... میبی (maybe) امم... شاید نگفت.

نگاه براتی دوباره به سمت دارا کشیده شد و قبل از اینکه سؤالی بپرسه دارا اضافه کرد: شاید بیشتر می دانست امممم ولی نگفت. I don't know...

بهم ریخته بود و تمرکز برای فارسی حرف زدن سخت،براتی انگار فهمید که پیشنهاد داد اگر راحتتر هست به زبان خودش حرف بزنه و اون شروع کرد به حرف زدن.

از شبی گفت که پدرش از واقعیت پرده برداشت، از گیجی چند روز بعدش و در نهایت تصمیمش برای اومدن به ایران و فهمیدن اصل ماجرا. جان گفته بود چیز زیادی نمی دونه. فقط گفته بود عاشق سارا بوده و اون رو با وجود یک بچه پذیرفته. نه از شناسنامه ی ایرانی سارا خبر داشت و نه از همسر اول همسرش. سارا رو سوای ایران، سوای هر چیزی که توی ایران جا گذاشته بود دوست داشت و وقتی می دید حرف ایران اون رو می رنجونه ترجیح می داد در دورترین نقطه ازش بایستن و در آرامش زندگی کنن. دوباره و این بار به زبون خودش از تمایل عجیبش برای دونستن گذشته، گذشته ی مادرش و پیدا کردن اسمی از پدرش گفته بود و از اینکه یک نیروی عجیب اون رو وادار کرده برای فهمیدن گذشته قدمی رو به جلو برداره و حالا وقتی درست تو چند قدمی فهمیدن ایستاده دچار تردید شده. حالا براش سؤاله که دونستن اسم و رسم پدرش چه کمکی بهش می کنه و چرا اصلاً باید کار و زندگیش رو ول کنه و وقتش رو برای فهمیدن اون چیزی که گذشته بذاره.

براتی تو سکوت به حرفهای دارا گوش داد و در نهایت وقتی ماشین رو جلوی یک رستوران بین المللی متوقف کرد به سمتش برگشت و گفت: برای من سخته بخوام خودمو جای شما بذارم و بگم که اگر من بودم چه تصمیمی می گرفتم اما ... اینکه شما الآن اینجایی، اینجا و نزدیک به هدفی که به خاطرش اومدی ایران، مطمئناً یه نیروی خیلی قوی پشت سرش بوده. همون نیرویی که شما اسمشو گذاشتی وسوسه، همون سایه ای که زندگیت رو تحت الشعاع قرار داده. متوجه ی حرفهام می شی؟

دارا تا حدودی می فهمید پس جواب مثبت داد، براتی اضافه کرد: الآن هم راه برای برگشت هست. می تونی هر وقت خواستی دست از این تلاش برداری و بری. حتی همین امشب. فقط قبلش یه سؤال از خودت بپرس. برگردی بخشی از ذهنت اینجا، توی اون کوچه قدیمی، پشت اون در چوبی جا نمی مونه؟

دارا زیرلب زمزمه کرد: می ... مونه.

بعد پرسید: می مونه؟ می ماند؟ جا می ماند؟ می ماند!

تأکیدش روی واژه ی می ماند لبخند رو به لب براتی آورد، قبل از پیاده شدن از ماشین گفت: پس بمون، بمان و تا ته اش برو و بعد با فکر و خیال آزادت برگرد.

***

آب دهنش رو به زور پایین فرستاد و سعی کرد از انقباض عضلاتش کم کنه و کمی راحت تر بشینه. نگاه نوه حاجی اون چنان پر از عصبانیت و آتیشی بود که ترجیح می داد به در و دیوار اتاق نشیمن چشم بدوزه تا به اون جوون خوش پوش خشن.

صدای تق تقی نگاهش رو به سمت ورودی نشیمن داد و با دیدن پیرمردی که عصا به دست جلو می اومد از جاش بلند شد. پیرمرد تا نزدیک راحتی ها قدم برداشت و در نهایت دست آزادش رو به سمت دارا دراز کرد.

:خوش اومدی جوون.

دارا اونقدر مبهوت چهره ی پیرمرد بود که با تأخیر متوجه ی دست دراز شده اش شد و واکنش نشون داد. همراه با دست دادن بهش تشکری کرد و میون تعارف پیرمرد برای نشستن، نیم نگاهی به چهره ی برافروخته ی نوه ی حاجی هم انداخت و به سر جاش برگشت.

نوه ی حاجی اولین کسی بود که سر حرف رو باز کرد و پدربزرگش رو مخاطب قرار داد.

:به ایشون گفتم الآن وقت استراحت شماست و مهمونی هم بودین و خسته این اما اصرار داشت همین امشب شما رو ببینه! دارا نگاهش رو به پیرمرد دوخت تا واکنشش رو ببینه، پیرمرد لبخندی به لب آورد و گفت: ایرادی نداره. وقت برای خواب بسیاره.

بعد از دارا پرسید: محمد می گه خبری از فرهاد داری آره؟

نگاه سؤالی دارا به سمت نوه ی حاجی رفت اما با حرف حاجی دوباره به سمتش برگشت: محمد، نوه ی بزرگم.

پوزخندِ ناخوشایندی روی لبهای نوه ی حاجی یا همون محمد نقش بسته بود که دارا ترجیح می داد بهش بی اهمیت باشه، هر چند که سخت بود. آب دهنش رو از میون گلوی خشکش فرو فرستاد و سعی کرد برای حرف زدن تمرکز کنه.

: مشکل نداشته باشد ترجیح من هست که با شما تنها صحبت کنم.

نگاهش به آنی به سمت محمد رفت، اخم غلیظی به صورت اون نشست و با تحکم گفت: من از طرف آقاجون وکالت تام دارم. یه جورهایی وکیلشم.عین شما که وکیل عمو فرهادی. پس حرفی اگه هست بزن.

دارا دوباره به پیرمرد چشم دوخت، پیرمرد با همون آرامش خاصی که از لحظه ی اول تو چهره اش بود رو به نوه اش گفت: چرا از ایشون پذیرایی نکردین؟ به سارا بگو میوه و چای بیاره.

گوش های دارا عقب رفت و ابروهاش بالا پرید. بهت زده و ناخودآگاه اسمی رو که از زبون پدربزرگش شنیده بود از میون لبهاش بیرون فرستاد: سِرا؟!

محمدِ نیم خیز شده دوباره به سر جاش برگشت و طلبکار پرسید: چی؟

دارا گیج و هول شده، بدون کوچکترین کنترلی روی افکار و احساسات و حرکاتش میخ چشمهای پیرمرد گفت: my name is dara.

.My mother’s name is Sara! Sara sarmad

نگاه پیرمرد رنگ بهت گرفته بود، محمد میخکوب شده به مرد جوون نگاه می کرد و زمان انگار توی اون سالن با دکوراسیون سنتی ایستاده بود. شنیدن اون اسم و فامیل پشت سر هم نیاز به دونستن زبان خارجی نداشت. همون دو کلمه هم برای تعجب کردن کافی بود هر چند که محمد با سؤالش پیرمرد رو روشن کرد و بهش فهموند جریان از چه قراره.

:تو پسر سارا هستی؟!

نگاه دارا برای ثانیه ای به سمت محمد رفت اما دوباره میخ چهره ی بهت زده ی پیرمرد شد وقتی جواب مثبت داد: یس.

محمد سؤال دوم رو پرسید: یعنی هیچ ربطی به عمو فرهاد نداری؟ وکیلش نیستی؟ از طرف اون نیومدی؟

دارا بدون اینکه چشم از پیرمرد برداره جواب منفی داد: نُه! No

رنگ چهره ی پیرمرد اون چنان پریده بود که دارا با وجود حال بد خودش متوجه ی بدی حال اون بشه. در تلاش برای تکون دادن خودش و از جا بلند شدنش پرسید: ?are you ok

قبل از اینکه قدم بعدی رو برداره و به مبلی که پیرمرد روش وا رفته بود برسه محمد به سمت پدربزرگش خیز برداشت و با نگرانی گفت: آقاجون؟!

پیرمرد اما بی اهمیت به نگرانی نوه اش یا حتی حال بد خودش چشم به چشم دارا زیرلب زمزمه کرد: تو پسر سارایی؟!

گیجی! تنها حس پررنگ اون لحظه در وجود دارا یک حس ماتِ گنگ بود. در تمام لحظه هایی که اعضای خونواده مشغول رو به راه کردن حال پیرمرد بودن دارا گوشه ای ایستاده بود و به منظره ی پیش روش نگاه می کرد و نمی فهمید چرا شنیدن اینکه اون پسر ساراست، شنیدن اسم سارا، اسم مادرش باید اونقدر ناگوار باشه که حال پیرمرد رو اونقدر بهم بریزه. چند دقیقه ای میون اضطراب بقیه و گیجی دارا گذشت تا اینکه نوه ی بزرگ حاجی، همون محمد خان به سمتش برگشت و جوری نگاهش کرد که انگار تازه یادش افتاده یه غریبه میون جمعشونه. با قدم بلندی به سمتش رفت، بازوش رو چسبید و دلجویانه اما متحکم گفت: حال آقاجون خوب نیست، تازه چند روزه از بیمارستان مرخص شده و این شوک براش سنگینه،حالا شما بفرما، من خودم وقتی اوضاعش بهتر شد باهات تماس می گیرم.

تا نزدیک در ورودی سالن تقریباً کشیده شد و در نهایت خودش هم بهتر دید خونه رو ترک کنه اما قبل از بیرون رفتن کارتش رو به دست محمد داد و با تأکید گفت: من فگت یک پرسش از حاجی دارم. برای اون اینجا هستم و منتظر.

محمد سرش رو سرسری بالا و پایین کرد به معنی تأیید حرف دارا و گفت: حتما فردا پس فردا زنگ می زنم. زنگ می زنم قرار می ذاریم؟ خب؟

قبل از اینکه جواب مثبتی از میون لبهای دارا بیرون بیاد یکی از خانوم های جوونی که مشغول رسیدگی به حال پیرمرد بود به سمتشون برگشت و محمد رو خطاب قرار داد: محمد آقاجون کارت داره.

دارا نگاه از حال نزار پیرمرد و رنگ و روی پریده اش گرفت و خواست دستگیره ی در آپارتمان رو به پایین بکشه که صدای ناله وار پیرمرد سرش رو دوباره به سمت نشیمن گردوند.

:نرو... کجا داری ... می ری؟

نگاه مستأصل دارا به سمت محمد رفت، محمد به طرف پدربزرگش قدم برداشت و گفت: آقاجون می ره باز حال شما بهتر شد بر می گرده. دیروقته اونم باید استراحت کنه دیگه. شمام باید یک کم ...

دست پیرمرد به سمتش دراز شد و از میون لبهای بی حس و حالش زمزمه کرد: بیا... بیا اینجا...

دارا مردد نگاهش رو به چهره ی ناراضی محمد کشوند و با تعلل قدمی به سمت پیرمرد برداشت. یکی از خانوم ها گفت: آقاجون نباید به خودتون فشار بیارین، باید استراحت کنین. امروز حسابی خودتونو خسته کردین. هر چیزی هست بذارین برای فردا.

پیرمرد اما میخ چشمهای مشکی دارا، منتظر نزدیک شدن اون بود. دارا قدمهای بعدی رو محکمتر برداشت و وقتی بهش رسید گفت: من دوباره برمی گردم.

تلفظ ر های نشسته میون کلمات اونقدر غلیظ بود که نگاه متعجب دو دختر جوون رو به سمت دارا بکشونه، دارا اما بی اهمیت به تعجب اونها منتظر اجازه ی رفتن از طرف پیرمرد بود. در واقع خودش هم از وضعیت به وجود اومده و از حال خراب پیرمرد که مسببش حضور اون بود معذب شده بود و ترجیح می داد تو وقت بهتر و شرایط مساعدتری سؤالش رو بپرسه. خصوصاً که تنها دلیل حضورش توی اون

خونه پیدا کردن پدرش بود نه دیدن اون پیرمرد و خونواده اش. پیرمردی که بر اساس نامه ی کهنه ی کاهی ته جیبش پدر مادرش محسوب می شد و شاید دلیل فرار مادرش از این کشور.

حرف زدن برای حاجی سخت بود اما تلاش زیادی کرد تا صداش به گوش دارا برسه: بمون. امشبو بمون. .. محمد... محمد!

محمد قدمی به سمت مبل برداشت، کنار پای پدربزرگش زانو زد و گفت: جانم آقاجون؟

پیرمرد دست دراز کرد برای گرفتن دست دارا و همون طور که سرمای تنش رو به دستهای اون منتقل می کرد، میون نفس گرفتن های زورکیش گفت: اینجا ...بمونه. صب... صبح ... می خوام... می خوام باهاش ...

محمد میون حرفش پرید: باشه، می خواین صبح علی طلوع باهاش حرف بزنین. چشم. می گم بمونه. آقا شبو اینجا بمون. خوبه آقاجون؟ می مونه خاطر شما جمع. بذارین حالا من کمکتون کنم برین تو اتاق بخوابین، بابا بیاد این حال شمار رو ببینه سر منو می بره بالای دار. پاشین. پاشین.

دست چروکیده ی پیرمرد از میون دست ستبر دارا کنده شد و با کمک نوه اش به سمت اتاق خواب رفت،دخترها هم همراه پیرمرد راهی شدن.دارا چند لحظه ای خیره به دستش وسط سالن ایستاد و در نهایت با چند قدم بلند خونه رو ترک کرد. همین که آدرس رو درست اومده بود و رد و نشونی از خونواده ی مادریش پیدا کرده بود کافی بود.

***

کونه های کف دستش رو روی پلکهای بسته اش فشار داد و خمیازه ای کشید و با باز کردن چشمهاش نگاهی به ساعت انداخت.باور اینکه تا اون ساعت از روز که تقریباً چیزی به ظهر نمونده بود خوابیده باشه براش سخت بود. تو رخت خوابی که شب قبل محمد وسط یکی از اتاق ها براش انداخته بود نشست و به در و دیوار اتاق خیره شد. جز یک تابلو با خطِ فارسی که چیزی ازش سر در نمی آورد و یک کوه از بالش و پتو و چیزی شبیه به تشک اما با قطر خیلی خیلی کمتر چیز دیگه ای تو اتاق

نبود. دستی به گردن دردناکش کشید و نگاه اخم آلودش رو به بالش عجیب و غریب زیر سرش داد. یک بالش استوانه ای دراز سفت. پتوی پیچیده شده میون پاهاش رو کنار کشید و در حال مرتب کردن موهای ریخته روی پیشونیش از

جا بلند شد. خواست گرمکنی که محمد بهش داده بود رو با شلوار خودش عوض کنه، در اتاق به آرومی باز شد و سر محمد تو اومد. وقتی دید بیداره لبخند زنان در رو کامل باز کرد و گفت: سلام.

با ذهن خواب آلودش جواب داد: های... سَلام.

محمد پا توی اتاق گذاشت و گفت: سماور آبجی جان به راهه، چای می خوری یا بگم بچه ها برات صبحونه ی خارجکی آماده کنن؟

متوجه ی بیشتر کلمه ها نشد پس از کنار سؤال محمدگذشت و گفت: باید صورتم را بشورم.

محمد در حال تا کردن پتوی افتاده روی زمین نگاهی به اون انداخت و بعد با صدا خندید، نگاه متعجب دارا که قفل چشمهاش شد به شوخی گفت: بی خیال بابا! این سوسول بازیا چیه؟ مرد مگه صورت می شوره؟

چشمهای دارا گردتر شد، محمد دوباره خندید و گفت: ما بد می دونیم مرد از خواب پاشد کله کنه بره دستشویی.

دارا گیج تر از قبل این بار لب باز کرد: what?!

محمد با لبخند عریضی و عمیقی همون طور که پتو رو روی باقی لحاف و تشک های کنج اتاق می ذاشت گفت: وات مات نداریم داداش. دیر پاشدی تایم توالت تموم شده.

بعد خم شد و در حال بلند کردن تشک از روی زمین گفت: حالا یه چند ساعت صبر کنی، ساعتش می رسه خودم خبرت می کنم.

دارا ایستاده وسط اتاق، در حال تماشای حرکات محمد برای جمع کردن جای خواب اون، تو بهت حرفهایی مونده بود که درست و کامل نمی فهمید اما مفهوم کلیش رو می گرفت. اینکه برای استفاده از دستشویی باید چند ساعتی صبر کنه و انگار تایمش گذشته و ... مگه مترو یا قطار بود که دیر رسیده باشه؟ اصلاً مگه هواپیما بود که جا مونده باشه؟ این رو هیچ کس نگفته بود. هیچ کجا توی این شیش ماه نشنیده بود. آردی گفته بود ایرانی ها رسم های عجیب و غریب زیاد دارن. گفته بود مثل خیلی از مردم دنیا، تو نقطه به نقطه ی این کشور هم باورها و آیین های خاصی هست که مردم به شدت بهش پایبندن و تخطی از اون ها بی احترامی محسوب می شه اما هیچ وقت فکر نمی کرد دستشویی رفتن هم آیین داشته باشه! اون هم تا این حد سختگیرانه. حالا با این مثانه ی پر و صورت نشسته تا سه ساعت دیگه باید چی کار می کرد؟ شاید بهتر بود به بهونه ای از این خونه بزنه بیرون، به هتل برگرده و خودش رو خالی کنه، حتی دوش هم بگیره و با خیال راحت برگرده.

کار محمد که تموم شد با لبخند به سمت اون اومد، کف دستش رو روی پشت اون گذاشت و در حال هدایتش به سمت در گفت: بیا پسر جون. بیا یواشکی ببرمت حاجی نفهمه. ولی فقط همین یه بارها! حاجی اگه بفهمه سقف اینجا رو روی سرت خراب می کنه!

هر دو به سمت در راه افتادن، قبل از بیرون رفتن دارا پا کند کرد و پرسید: تایم... امممم... ساعت استفاده از ... همین که گفتی... ساعتش کی هست؟

محمد لبهاشو به هم فشار داد تا خنده اش رو بخوره و بعد در تلاش برای جدی بودن گفت: صبح ساعت شیش.

دارا با ابروهایی بالا پریده پرسید: همه همین طور هستند؟ همه ی ایرانی ها؟

بعد یادش افتاد شبی که خونه ی براتی گذروند خبری از این رسم عجیب و غریب نبود! محمد هم فکرش رو تأیید کرد: نه. این رسم ماست. تو ولایت جد پدریمون رسم بوده، دیگه نسل به نسل گشته و جلو اومده. مام به احترام آقاجون بهش پایبندیم.

دارا شانه ای بالا انداخت و پشت سر محمد از اتاق بیرون رفت. محمد پاورچین پاورچین قدمی به سمت سالن برداشت و بعد به طرف دارا چرخید و با دست به دری

انتهای سالن اشاره کرد و گفت: برو تا کسی نیست. سیفونو نکشی ها! سر و صدا هم راه ننداز.

دارا به سمت در چرخید اما چند قدم مانده به دستشویی به طرف محمد برگشت و با صدا و لحن محکمی گفت: آدم ... نباید بین کرافات اسیر بشود. این را به حاجی بگو. کودم می گویم.

بعد لبخند زد و با خیالی راحت پا تو سرویس بهداشتی گذاشت.

پا تو سالن خالی گذاشت.آخرین باری رو که تا این حد معذب بود به خاطر نمی آورد.از همون دیشب و به اصرار حاجی و نوه اش که مونده بود تا همین الآن،منهای ساعتهایی که خوابیده بود، همش در حال کلنجار رفتن با خودش بود. اینکه کاش سر صبح یا مثلاً عصر به این خونه می اومد و مجبور نبود شب رو جایی بگذرونه که هیچ شناختی از آدمهاش نداره حتی اگه اون آدم ها نسبت خونی باهاش داشته باشن.

صدای سلام ملایمی به عقب حرکتش داد. نگاهش به دختر جوونی که دیشب و بعد از بدحالی پیرمرد تو همین سالن دیده بودش افتاد و جواب سلامش رو به فارسی داد. خواست سراغی از جناب نوه خان بگیره که خود دختر پیشقدم شد.

:محمد تو آشپزخونه است. میز صبحونه رو براتون جمع نکردیم. بفرمایین.

با دست به ورودی آشپزخونه اشاره کرد و خودش مسیر اتاق های خواب رو در پیش گرفت. دارا قدمی به سمت آشپزخونه برداشت اما دیدن تابلویی روی دیوار توجه اش رو جلب و قدم هاش رو به جهت دیگه ای هدایت کرد. عجیب بود که شب قبل متوجه ی این تابلو نشده بود. یه تابلو با قاب طلایی و پر نقش و نگار، یه عکس قدیمی سیاه و سفید و یه سری آدم که کنار هم ایستاده یا نشسته بودن. یه عکس خونوادگی بود و این باعث شد ناخودآگاه چشم چشم کنه شاید میون اون همه آدم مادرش رو ببینه.

صدایی از پشت سرش گفت: این عکس مال خیلی سال پیشه.

برگشت و پیرمرد رو عصا به دست تو فاصله ی کمی از خودش دید، چشم تو چشم هم که شدن پیرمرد لبخند کم¬جونی به لب آورد، نزدیکتر شد و گفت: اینجا خدا

فرهادو تازه بهمون داده بود.به اصرار خان داداش عهد و عیالو جمع کردیم رفتیم عکاسخونه. بعدش هم رفتیم شابدوالعظیم (شاه عبدالعظیم) زیارت و کباب خوری و فالوده. یادش به خیر. چه روزی بود.

حسرت نشسته پس و پشت تک تک واژه هایی که پیرمرد میون آه کشیدن هاش بیرون می فرستاد اونقدری مشهود بود که دارا با وجود درست متوجه نشدن حرفهاش اون رو درک کنه.

پیرمرد قدمی دیگه برداشت، انگشت لرزون دست چروکیده اش رو روی یکی از بچه های توی عکس گذاشت و گفت: این ساراست. مادرت.

نگاه حریص دارا به سمت تصویر کوچیکی که پیرمرد بهش اشاره می کرد دوبید. شبیه بچگی های خودش بود. شبیه خیلی از عکس های بچگی خودش. یا شاید خیال می کرد شبیه ان. شاید دلش می خواست تا اون حد شبیه باشن.

صدای پربغض و مرتعش پیرمرد نگاهش رو از تصویر کودکی مادر گرفت.

:وقتی تو اینجایی، یعنی سارا دیگه نیست. آره؟

دارا با مکث نگاهش رو از پیرمرد گرفت، یکی از دستهاشو که حس می کرد بلاتکلیف روی هوا مونده ان توی جیب گرمکنی که پاش بود فرستاد و یکی دیگه رو میون موهاش، در نهایت به حرف اومد.

.she’s dead:

صدای محمد سکوت ثانیه ای اما سنگین رو شکست: آقاجون مهمونتون هنوز یه چیکه آب تو گلوش نریخته. خشکه دهن سرپا نگه اش داشتین؟

قفل نگاه پیرمرد و دارا با حضور محمد و جمله هایی که می گفت هم وا نشد. پیرمرد با تردید پرسید: مرده؟

دارا حالا تصویر حال بد شب قبل پیرمرد رو پیش چشمهاش داشت که جواب نمی داد، محمد قدم های بلندتری برداشت، بهشون رسید و گفت: آقاجون بذارین یه چیزی بخوره، بعد می شینیم حرف می زنیم هان؟ اصلاً مگه خودتون نمی گین رسم مهمونداری رو باید به جا آورد؟ بیا آقا، بفرما صبحونه. بفرما.

دارا زل چشمهای پیرمرد به حرف اومد: مرده. سالها پیش. من ... اممم... I was ten years old. اممم... ده سال. من ده سال داشتم.

اشک نشسته به چشمهای پیرمرد، لرزش دستهاش و تکیه اش به عصا نشون می داد سارا با وجود نبودنش، با وجود فراری بودنش، با وجود تمام حس بدش به ایران، جایگاه خوبی برای این مرد پیر داشته. نشون می داد کدورتی هم اگر بود، بعد از این همه سال اونقدری رنگ باخته بود که پیرمرد با شنیدن خبر فوت دخترش این چنین بهم بریزه. شاید اگر مادرش بود، شاید امروز اگر مادرش بود الآن اینجا کنار هم ایستاده بودن. اینجا و میون سالن خونه ی پدرش. شاید هم نه. شاید هرگز از این واقعیت با خبر نمی شد، هرگز جان واقعیت رو بهش نمی گفت یا شاید باخبر که می شد از خود مادر پرس و جو می کرد و رد خونواده ی پدری، رد پدر واقعیش رو می گرفت و دیگه نیازی به رو در رو شدن با این خونواده نبود.

محمد اولین کسی بود که واکنش نشون داد، بازوی پیرمرد رو گرفت و گفت: آقاجون بیاین بشینین. پیرمرد با کمک نوه اش از دارا دور شد و دارا به قامت خمیده اش خیره موند. برای پرسیدن یک سؤال پا تو اون خونه گذاشته بود اما انگار زبونش تو دهن نمی چرخید و یاریش نمی کرد.

پیرمرد روی مبل جاگیر شد و محمد به طرف دارا برگشت و گفت: میز صبحونه آماده است. بفرما شما!

دارا نگاه از رنگ پریده ی پیرمرد گرفت و به سمت آشپزخونه قدم برداشت، پشت میز نشست و مات کاشی های روبروش تو فکر فرو رفت. باید بلند می شد، می رفت سمت پیرمرد، روبروش می ایستاد، یا شاید می نشست، آره می نشست و مستقیم به اصل مطلب اشاره می کرد. اینکه چرا اونجاست و سؤالش چیه. اینکه براش مهم نیست اونها خونواده ی ماد

ریش هستن و تنها نام و نشونی از پدرش می خواد. واقعاً براش مهم نبود؟

محمد پا تو آشپزخونه گذاشت، در رو نیم لا کرد و همون طور که به سمت یکی از کابینت ها می رفت گفت: قلبش ضعیفه. قلب ضعیف هم واسه شنیدن خبرهای سنگین

نیاز به مقدمه چینی داره، باید باهاش مدارا کرد، نرمش کرد، بعد یهو پتکو کوبوند! می خواستی خبر فوت بدی لااقل یه مقدمه ای می چیدی برادر من.

دارا مات دستهای محمد که مشغول آماده کردن قهوه بودن گفت: مادر سالهاست مرده. خبر تازه ای نیست.

محمد با چهره ای درهم نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: واسه شما بعله! واسه این پیرمرد که سالها چشم به راه بوده خبر داغ داغه! اون از دیشب که یه کاره گفتی من دارا، پسر سارام! این هم از الان. حالا شانس آوردی بابام اینجا نیست.

-پدر شما یعنی پسر حاجی... برادر مادر من؟

محمد به سمتش چرخید، فنجون رو روی میز جلوی دستش گذاشت و گفت: نمی دونستیم دیگه شماها صبحونه چی می خورین. به ورپریده خانوم هم گفتم تو نت بگرده، پشت گوش انداخت.

چشم های دارا گرد شد و پرسید: پشت گوش؟

محمد صندلی روبرویی رو بیرون کشید، نشست و در حال درست کردن لقمه ای نون و پنیر و کره گفت: مثلاً... چی می گن بهش...یه جور اصطلاحه... یعنی نشنیده گرفت. خودشو به نشنیدن زد. انجامش نداد.

دارا در حال بو کشیدن قهوه آهانی گفت، محمد بعد از کمی سکوت گفت: می تونم فامیلیتو بدونم؟

دارا نگاه از محتویات روی میز برداشت و به چشمهای محمد خیره شد. محمد توضیح داد: خب، راستشو بخوای به من بود دیشب یه کارت شناسایی یا چه می دونم، یه چیزی ازت می خواستم. بد برداشت نکنی ها. به هر حال منم عین شما اونور آبی ها زیاد اهل تعارف و دو رو بازی کردن نیستم. راست و حسینی جلو می رم.

دارا گره ای به ابروهاش انداخت و متذکر شد: من بیشتر کلمه ها را متوجه نمی شوم. ممکن هست ساده تر حرف بزنی؟

محمد لقمه ی بزرگ کنج لپش رو جویید و سری به علامت مثبت تکون داد، کمی از لیوان چای پیش روش خورد و وقتی از خوردن فارغ شد گفت: خب پیرمرد خیلی احساساتیه. نه که الآن که پیر شده این طوری باشه ها، از قدیم الایام هم بوده. آخ ببخشید گفتی ساده حرف بزنم. ببین لب مطلب من بودم یه آدم غریبه رو به صرف اینکه گفته اسمش داراست و اسم مادرش ساراست تو این خونه راه نمی دادم. شما اونوری هام فکر نمی کنم خیلی زود اعتماد کنین. می کنین؟

دارا متوجه ی حرف محمد شد، سری به تصدیق حرف اون بالا و پایین کرد و گفت: درست می گویی.

بعد نیم خیز شد و گفت: حالا id card ... امممم... کارد شناسایی می ...

محمد دست دراز کرد، مچ دست دارا رو گرفت و گفت: بشین بابا نمی خواد. دارم می گم من اگه بودم. حالا که نیستم! یعنی تصمیم گیرنده من نیستم. بشین صبحونه اتو بخور. آبجی جان بیاد ببینه هنوز پهنه شاکی می شه.

دارا نشست و پرسید: آبجی یعنی چه؟ اسم است؟

محمد لبخند کجی زد و گفت: خداییش خیلی ضایع حرف می زنی ها! نه اسم نیست. آبجی یعنی خواهر. جان هم که ...

دارا مقداری از قهوه خورد و میون حرف محمد گفت: اسم پدر من جان هست.

محمد خندید لقمه ای که درست کرده بود به سمتش گرفت و گفت: بخور، پنیرش تبریزیه. هیچ جای دنیا مثلش گیر نمی یاد. این جان با اون جان توفیر داره. ببخشید فرق داره. متفاوته.

دارا گفت: می دانم. مثل هانی. مثل عزیزم.

محمد با لبخند گفت: آ باریک الله.

دارا فنجون قهوه رو روی میز گذاشت، به سمت در نیم نگاهی انداخت و با صدای آهسته ای گفت: من ... من... امممم... برای پرسیدن یک سؤال اینجا آمدم.

محمد گفت: آره. دیشب هم گفتی. خب سؤالت چی هست؟ حتماً باید از آقاجون بپرسی؟ بپرس شاید من بتونم جواب بدم.

دارا پا روی پا انداخت، به لقمه ی میون دستش چشم دوخت و گفت: یک نِیم (name) از پدرم می خواهم.

ابروهای محمد به هم نزدیک شد و چشمهاش رنگ سؤال گرفت، دارا خیره به صورت اون اضافه کرد: می خواهم بدانم پدرم چه کسی هست.

محمد متعجب پرسید: بابات؟ گفتی جان هست دیگه.

-جان نُه!(no . my real dad) پدر... واگیعی!

چشمهای گرد شده ی محمد خیره ی چهره ی دارا بود و حالا هر دو مرد متعجب بودن. یکی از شنیدن اون دو واژه و دیگری از دیدن تعجبِ مرد پیش روش.

دارا زودتر از محمد به حرف اومد: what?

محمد شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی. نمی دونم... چیزه یعنی... جان پدر واقعیت نیست؟ یعنی سارا دو بار ازدواج کرده؟

لبهای دارا به هم دوخته شد. ناامیدی در حال پررنگ شدن بود. اینکه این مرد جوون از ازدواج مجدد سارا بی خبر بوده می تونست به این معنا باشه که بقیه ی اعضای این خونواده هم از پدر اصلی اون بی اطلاعن اما روزنه ی امیدی ته قلبش سو سو می زد. اینکه دو نسل قبلتر این مرد جوون از واقعیت، از گذشته با خبر باشن. اینکه پیرمرد مطلع باشه. باقی قهوه ی تلخ رو به گلوش سپرد و در نهایت تشکر کرد و گفت: می کام با حاجی حرف بزنم. ممکنه؟

محمد هم از جاش بلند شد و قبل از بیرون رفتن از آشپزخونه گفت: حالش که خوش نیس ولی ... به شرطی که باز

یه چیز جدید رو نکنی پیرمردو سکته بدی.

دارا دستی به پس گردنش کشید و پرسید: رو نکنم؟

محمد با دست اشاره ای به در آشپزخونه کرد و گفت: یعنی ارائه ندی، یه چیزی نگی که به هم بریزه، حالش بد بشه.

دارا متوجه ی منظورش شد، باشه ای گفت و به سمت سالن قدم برداشتن، خبری از پیرمرد نبود. دختر جوونی که چند لحظه پیش باهاش روبرو شده بود در حال آب دادن به گلدون ها نگاهی بهشون انداخت. محمد پرسید: آقاجون کوش؟

دخترک نگاه گذرای دوباره ای به دارا کرد و گفت: رفت یه خرده دراز بکشه.

محمد رو به دارا با صدای آرومی گفت: ببین، حال آقاجون خوب نیست، خودت که دیدی. تو هم که می گی واسه پرسیدن این سؤاله اومدی، بپرسی حالش بدتر می شه. یعنی اگه بفهمه فقط واسه پرسیدن این سؤال اینجایی می خوره تو پرش... چیزه یعنی ... امممم. عجب گیری کردیم ها. تو چرا فارسی بلد نیستی آخه؟! یعنی می خوره تو ذوقش. ناراحت می شه خلاصه. بیا یه کاری بکنیم. بذار یک کم بگذره، من خودم یواش یواش بهش می گم. مثلاً چند روز بگذره، می گیم تو باید برگردی اونور و مجبوری بری و باز هم می یای، بعد اون وسطها سؤالتم می پرسیم. هان؟ چطوره؟

دارا گیج و نفهمیده نگاهش کرد، محمد گفت: بین بذار خیال کنه اومدی رابطه ها رو درست کنی. مثلاً اومدی اونو ببینی. که برات مهمه اینجایی. خب؟ متوجه ای؟ اگه الآن یه کاره بگی فقط اومدی پی بابای واقعیت دلگیر می شه. این هم می شه خبر سوم، یهو می ترسم بیفته رو دستمون. دیگه اونوقت جواب بابامو نمی شه داد. اکی؟

دارا دستی بین موهاش کشید و آروم پرسید: یعنی از حاجی نپرسم پدرم کی هست؟

محمد در حال رفتن سمت مبل ها و نشستن گفت: بیا بشین برات توضیح بدم.

دارا اما سر جاش باقی موند و پرسید: مگر پدر من کی هست که بپرسم حاجی ناراحت یا ...

محمد میون حرفش پرید: حرف بابات نیس که. بیا بگم دیگه. بیا بشین. بفرما. بفرما.

دارا مردد قدم برداشت و روی یک مبل تکی نشست، محمد رو به دختر جوون گفت: سارا یه دو تا لیوان چایی بیار.

بعد رو به دارا چرخید: می خوری دیگه؟

دارا اما بی توجه به سؤال محمد نگاهش به سمت دخترک کشیده شده بود. هم نام مادرش بود و این یعنی سعی کرده بودن یاد مادرش رو تو این خونه زنده نگه دارن. این یعنی مادر از این خونواده بریده بود، نه این خونواده از مادر. هر چند همه ی این ها فقط حدس بود گمان.

محمد گلویی صاف کرد تا توجه دارا رو به خودش معطوف کنه و وقتی چشم تو چشم شدن گفت: ببین این سؤالی که می گی فقط یه سؤاله، واسه تو شاید فقط یه سؤال باشه، واسه آقاجونم گرون تموم می شه. یعنی اوففف.... عجبا... ساده حرف زدن هم سخته خیلی. منظورم اینه بذار خیال کنه تو اومدی خونواده ی مادریتو ببینی، پیداشون کنی، بیای تو جمعشون، برات مهمه ببینیشون. حالا اون وسطها هم یه گریزی می زنیم به بابات و سراغی ازش می گیریم. حله؟ بابای راستکیت ایرانی بوده دیگه؟

دارا جواب مثبت داد:یِس.

-اسمش، فامیلیش، هیچی نمی دونی ازش؟

:نُه.

-اکی. حالا آقاجون اگه چیزی بدونه حتماً کمکت می کنه. به شرطی که اول گاماس گاماس تو دلش جا باز کنی.

:what?

-ای خدا! دهنتو! منظورم اینه اول نرم شه بعد ازش حرف می کشیم.

:حرف... می کشیم؟!

چشمهای محمد گرد شد و ابروهاش به هم نزدیک، همون طور که از جاش بلند می شد گفت: من باید برم دنبال آبجی جان. بپوش با هم بریم، تو راه بیشتر حرف می زنیم.

دارا ایستاد، خواست قدمی به سمت اتاق خواب برداره، صدای باز شدن دری تو فضا پیچید و پیرزنی وارد سالن شد و نفس نفس زنون گفت: وای مادر، چه برفی می یاد. آسمون می خواد بچسبه زیمین انگار!

بعد همون جور که چادرش رو از سر بر می داشت صداشو کمی بالاتر برد:فاطمه مادر نیستی؟ محمد جان؟

محمد قدمی به سمتش برداشت و سلام کرد، با سلامش زن به سمتشون چرخید و با دیدن دارا برای لحظه ای جا خورد و ثانیه ای بعد گفت: وای مادر مهمون داشتی؟ پس خوب شد خودم آژانس گرفتم اومدم. خوش اومدین آقا، بفرمایین راحت باشین.

دارا خواست لب باز کنه به سلام، محمد به سمتش چرخید و پنهونی ابرویی بالا انداخت و بعد به سمت پیرزن رفت و گفت: گفته بودم می یام دنبالت که آبجی جان. این جوری حرف گوش می دی؟ الآن بابا بیاد منو به چهار میخ می کشه! داشتم حاضر می شدم بیام.

پیرزن چادر و کیف به دست به سمت راهروی منتهی به اتاق ها قدم برداشت و گفت: به مهمونت برس فدات شم، به شهراد هم نمی گیم خودم اومدم.چه کاریه الکی شاکی بشه. دروغ هم نیس، خب خودم که نیومدم. آژانس منو آورد. برو به مهمونت برس مادر. برو.

پیرزن که تو یکی از اتاق ها پا گذاشت، محمد به سمت دارا اومد و آروم توضیح داد: می گفتی سلام با اون لهجه ضایع بود! اون یکی ناراحتی قلبی داره، این یکی فشار خون بالاست. بذار اینم نرم کنم خودم آروم آروم بگم. یه کاره نگی پسر سارایی ها. فعلاً مثلاً همکار، رفیق، چه می دونم شریک کاری من باش.

سر دارا به علامت مثبت تکون خورد، محمد در حالی که به سمت اتاقی می رفت گفت: عجب

ا... فردا پس فردا نعشکش لازم نشیم شانس آوردیم!

پرده ی اتاق رو رها کرد و به سمت عقب برگشت، محمد گفت: همین جوری بباره، فردا اداره مداره ها و مدرسه ها تعطیله.

به سمت کاناپه قدم برداشت، نشست و به بخاری که از لیوان چای بلند می شد خیره موند. جالب بود که کسی توی این خونه ازش نمی پرسید چی میل داره و تصمیم گیرنده میزبان بود که میهمان چی بخوره یا اصلاً بخوره یا نخوره. مثل همین چای، مثل قهوه ای که محمد بدون سؤال از اینکه چه طوری می خوره براش آماده کرده بود یا میوه هایی که توی پیش دستی پیش دستش قرار داده بودن.

خواست سؤال نقش بسته توی ذهنش رو به زبون بیاره: فرهاد...

سؤال به ته نرسیده محمد با صدای آهسته ای جواب داد: عمومه. بود یعنی! خدا رحمتش کناد!

-مرده؟

:نه. منتها گمه. گم شده، رفته.بچه ناخلفه است.

-رفته؟کجا؟

:نمیدونم،شاید اونور آب.شاید هم همین جاها.خیلی ساله.چیز زیادی یادم نیست.فقط یادمه یه بار از یکی شنیدم آقاجون یه نر و ماده خوابوند زیر گوشش و گفت به سلامت.

-نر و ...

:کشیده، سیلی.

نگاه دارا به سمت دست محمد که ادای کشیده زدن رو در می آورد رفت و دوباره به سمت چشمهاش برگشت. محمد لبی به لیوان چای داغ زد و گفت: آقاجون خیلی دنبالش گشت، نه اون موقع ها، بعدها اما انگار آب شده رفته تو زمین. می گن، نمی دونم چقدر درسته اما می گن عضو یکی از حزب مزب های اوایل انقلاب بوده.

-پس... حاجی... امم... دو تا بچه ندیده دارد. دو تا که ...

محمد میون حرفش پرید: سه تا.

دارا متعجب شد، محمد صداش رو پایین تر آورد و گفت:پسر بزرگش هم هست که نیست. یعنی می گن تو گورهای دسته جمعی اون رژیم خاک شده ولی خب اینم در حد حرفه. اصلاً می گن اون کوچیکتره رو همون بزرگتره کشونده تو اون راه ها. مبارزه و اسلحه و تق تق و بُکُش بکش و ... متوجه ای که؟

-بله.

: خوبه. کلاً خاندان پیچیده ای هستیم! حالا هستی می بینی و متوجه می شی. همه تو در تو با هم فامیل، عمه ی این یکی با دایی اون یکی زن و شوهر شده، خاله ی اون با عموی این. کلاً قر و قاطیه. از خودت بگو، چه کاره ای اونور؟

دارا کمی در مورد کارش توضیح داد، در مورد اولین باری که شش ماه پیش پا به ایران گذاشت، در مورد واقعیتی که ناپدریش بعد از این همه سال مطرح کرد و برگشتش و در نهایت حرف به سارا رسید. مادرش.

:مادرم رفت؟ نمی دانی؟ مثال عضو یکی از این ... امم... حزب ها شد؟

شونه های محمد به همراه ابروهاش به علامت ندونستم بالا رفت، نگاهی به در اتاقی که گویا پیرمرد توش مشغول استراحت بود انداخت و گفت: نمی دونم. چیز زیادی نمی دونیم. حال آبجی جان از همون موقع ها با آوردن اسم سارا بد می شد و این شد که دیگه زیاد کسی ازش حرفی نزد. یعنی جرأت نکرد چیزی بپرسه.

-آبجی پیر هست اما گفتی آبجی یعنی کواهر. من فکر کردم آبجی تو هست.

: نه. آبجی جان می شه خواهر آقاجون. عمه ی بابام.

-آها.

:از قدیم بهش می گفتن آبجی جان، دیگه ما هم به همین اسم صداش می زنیم. زن ماهیه. حالا باهاش نشست و برخاست داشته باشی متوجه می شی، عاشقش می شی. چاییتو بخور، سرد شد.

-ممنون.

:ممنون یعنی نمی خوری؟

-نه. ممنون.

:پس میوه پوست بگیر. حالا تا بابا برسه و ناهار بخوایم بخوریم یه ساعتی طول می کشه.

-میوه هم نمی کورم.

:ای بابا، قسم خورده ای؟ صبحونه هم که نخوردی.

-باشد ناهار می کورم.

صدای خنده ی محمد بلند شد و بعد لب گزید و به اتاق پدربزرگ نگاه کرد و گفت: این جوری که تو حرف می زنی حس می کنم دارم سریال سلطان و شبان می بینم. ببین ته همه ی فعلهای فارسی که حرف د داره بذار ه. د رو بردار بگو ه. مثل همین باشد، بخورد، بزند. بگو باشه، بخوره، بزنه. این جوری باز یه خرده بهتره.

سر دارا به علامت مثبت تکونی خورد، خواست سؤال دیگه ای از گذشته بپرسه، در اتاق باز شد و صدای عصای پیرمرد تو سالن پیچید.

هر دو مرد جوون به احترام آقاجون از جا بلند شدن، پیرمرد روی مبل نشست و خیره به دارا گفت: بشینین باباجون. بشینین.

بعد از محمد پرسید: عماد نیومد؟

محمد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: می یاد.

پیرمرد رو به دارا پرسید: خوب خوابیدی باباجون؟

جواب مثبت دارا میون زنگ موبایل محمد گم شد، با دور شدن محمد دارا تصمیمی رو که از چند ساعت قبل گرفته بود عملی کرد.

:ممکن هست کمی با هم صحبت کنیم؟

پیرمرد لبخند به لب و مشتاق جواب داد: از خدامه. قد یه عمر باهات حرف دارم!

-اینجا؟

پیرمرد از جاش بلند شد، به سمت اتاقش راه افتاد و گفت: نه باباجون. اینجا می رن و می یان رشته کلام از دستمون در می ره. بیا تو اتاق.

پا تو اتاق که گذاشتن، دکوراسیون سنتی اتاق توجه دارا رو به خودش جلب کرد. روتختی، قاب های عکس، کتابخونه ای با کتابهای قطور و ظرف و ظروفی سفالی اینجا و اونجاش و فرش قرمز رنگ کف زمین. این اتاق سوای جاهای دیگه ی ساختمون بود انگار. از جای دیگه ای می اومد، سلیقه ی دیگه ای چیدمانش کرده بود.

پیرمرد روی تخت جا گرفت و گفت: بیا بشین اینجا.

با دست به کنارش اشاره کرد. دارا با دو قدم بلند لبه ی

تخت نشست و گفت: اینجا زیبا است.

پیرمرد لبخند زد و گفت: همه می گن زیادی شلوغه.

-نه، زیبا است. یک حس کوب دارد... داره. پدر من هم کتاب زیاد دار... داره. جان یعنی.

:جان؟

-اسم پدرم هست. شوهر سارا.

اسم سارا رو بردن برای دارا سخت نبود اما شنیدنش انگار برای پیرمرد سخت بود که برق از نگاهش پرید، دارا برای لحظه ای پشیمون شد اما با یادآوری اینکه می خواد بر خلاف میل محمد سؤالش رو بپرسه، زل چشمهای پیرمرد گفت: سارا .... امممم.... زندگی کوبی داشت. با جان شاد بود.

-خوشبخت بود؟

:کِیلی. جان عاشگش بود. الآن هم هست.

نگاه پرحسرت پیرمرد به قاب های عکس نشست، دارا پرسید: مادرم هم هست؟

پیرمـرد متوجـه ی سـؤالش نشـد و نگـاهش کـرد، دارا بـا دسـت اشـاره ای بـه قـاب هـای عکس کرد و گفت: مادرم هم بین عکس ها هست؟

پیرمـرد نگـاهش رو بـین قـاب هـا گردونـد و گفـت: فکـر نمـی کـنم. اینهـا رو نـوه ام بـرام چـاپ کـرده و اینجـا چسـبونده امـا اگـه عکسـی از مـادرت بخـوای تـو آلبـوم هسـت. بـه محمـد می گم از انبار برات بیاره. خواهر یا برادر نداری؟

-نه... اممم....ممکن هست یک سؤال بپرسم؟

:آره باباجون. چرا که نه. حتماً.

-محمد، نوه ی شما گفت ممکن هست شما ناراحت یا ...

:محمـد زیـادی لـی لـی بـه لالای مـن مـی ذاره. زیـادی هوامـو داره بابـاجون. شـما سـؤالتو بپرس.

دارا مـردد و دو بـه شـک سـعی کـرد تصـویر بـدحالی پیرمـرد رو از جلـوی چشـمهاش پـس بزنـــه، کمـــی خیـــره ی روتختـــی طـــرح دار مونـــد و وقتـــی چشمهاشـــو بـــالا آورد و بـــه چشمهای منتظر پیرمرد نشوند گفت: شوهر اول سارا... پدر من چه کسی هست؟

رنـگ پریـده ی پیرمـرد پریـده تـر شـد، دارا ترسـید، خواسـت حرفـی بـرای درسـت کـردن شرایط بزنه اما در با تقه ای باز شد و عاقله مردی گفت: سلام.

:Rahayesh

نگاه دارا با جمله ی بعدی مرد از صورت اون به پیرمرد کشیده شد.

:چیه آقاجون؟ خوب نیستی؟!

دسـت پیرمـرد در حـال فشـردن قفسـه ی سـینه اش بـود کـه مـرد بـا چنـد قـدم بلنـد خـودش رو بـه تخـت رسـوند و در همـون حـال بـا صـدای بلنـد محمـد رو بـه نـام خونـد. دارا بـی اختیـار از جـاش بلنـد شـد و قـدمی بـه عقـب برداشـت، محمـد پرشـتاب وارد اتـاق شـد و همـون طـور کـه قرصـی رو از قـوطی بیـرون مـی آورد دارا رو مخاطـب قـرار داد: مگـه نگفـتم هیچی بهش نگو؟!

پیرمرد میون حال خرابش سعی کرد دارا رو تبرئه کنه.

:چیزیم نیست، چیزی نگف...ته، چی ... زی ... نـ ... نـگین.

ابروهـای دارا بـه هـم نزدیـک شـد، قـرص کـه زیـر زبـون پیرمـرد قـرار گرفـت، آروم و بـا یکـی دو قـدم عقـب رفـت و در نهایـت اتـاق رو تـرک کـرد. مونـدن بیشـتر تـوی اون خونـه جـز بهـم ریختگـی بیشـتر چیـزی بـه همـراه نداشـت و دارا تـرجیح مـی داد وقـت دیگـه ای، وقتی پیرمرد تنهاست به سراغش بیاد.

***

فیلتـر سـیگار رو تـوی زیرسـیگاری فشـرد و نـیم نگـاهی بـه صـفحه ی موبـایلش انـداخت. دوبـاره همـون شـماره بـود و دوبـاره عـدم تمـایلش بـرای جـواب دادن. بـه پهلـو چرخیـد، بـه پـاتختی و موبایـل پشـت کـرد، پلـک بسـت و بـرای بـار صـدم بـه ایـن موضـوع فکـر کـرد کـه برگـرده. وسوسـه ی برگشـتن درسـت از لحظـه ی نشسـتن تـوی تاکسـی و تـو مسـیر برگشـت بـه هتـل پررنـگ شـده بـود. اونقـدر پررنـگ کـه وقتـی پـا تـو لابـی هتـل گذاشـت قصـد داشـت بلـیط برگشـتی بگیـره و ایـن شـهر رو تـرک کنـه امـا وقتـی تـو آسانسـور نگـاهش بـه صـورت گرفتـه ی خـودش نشسـت، وقتـی چشـم تـو چشـم خـودش شـد، درسـت همـون لحظـه کـه صـدای مـادر تـو گوشـش در مـورد شـباهت چشمهاشـون بـه هـم نجـوا کـرد، همـون لحظـه کـه چشـم بسـت و تصـویر بچگـی مـادر تـوی اون قـاب عکـس قـدیمی پشـت پلکهـاش نقـش بسـت مـردد شـد. اونقـدری کـه زیـر دوش، در حـال اصـلاح صـورت و تمـوم لحظـه هـای لبـاس پوشـیدن هـم در حـال جنگیـدن بـا خـودش بـود. بـا تردیـدی کـه بـه جـونش افتـاده بـود. بـا ایـن دو راهـی مونـدن یـا رفـتن و حـالا ایـن تمـاس هـا اون رو بـه سـمت مونـدن هـل مـی داد، البتـه اگـر حدسـش درسـت مـی بـود و تمـاس از براتـی نـه، کـه از یکی از اعضای اون خونه بود.

از ایـن پهلـو بـه اون پهلـو شـد، موبایـل همچنـان در حـال روشـن و خـاموش شـدن بـود. پلـک بسـت، نفسـی گرفـت و در نهایـت تمـاس رو بـا کشـیدن انگشـتش روی صـفحه برقـرار کـرد. صـدای الـو الـو گفـتن اون طـرف خـط نشـون مـی داد صـاحبش بـه شـدت عصـبیه. لـب بـاز کـرد بـه حـرف زدن، محمـد مهلـت نـداد: معلـوم هسـت کجـایی؟! کجـا گذاشتی رفتی؟!

دارا به پشت خوابید، به سقف خیره شد و گفت: من برای پرسیدن یک پرسش آمدم.

-آره! می دونم! هزار بار از دیشب تا حالا گفتی اینو!

:هزار بار نگفتم! چند بار هم ... امممم... که گفتم کسی اهمیت نداد.

- بهت گفتم حال آقاجون خوب نیست مرد حسابی! اینجوری مراعات کردی؟!

:جواب پرسش من به حال بد او ارتباط ندارد.

-داره عزیز من، داره! وقتی تو رو دیده و اون طوری بهم ریخته خب لابد یه چیزی تو اون گذشته ی بی پیر هست که حالشو خراب کنه دیگه! حالا واسه چی قهر کردی؟!

:گهر؟!

- ناهار نخورده پاشدی رفتی، پیرمرده خونه رو گذاشت رو سرش! کجایی من بیام دنبالت؟ کدوم هتلی؟

:...

-الو... دارا؟

: بپرس، هر وگت حال حاجی ... امممممم... هر وگت حالش بد نبود بپرس و به من جواب بده. همین! من فگت یک جواب لازم دارم. جاست ایت! (Just it)

-همین؟! من هر وقت آقاجون حالش خوش بود بپرسم و به تو بگم؟ مگه امتحانه تقلب برسونم بهت؟!

:what?

-وات مات نداریم! بگو کدوم هتلی پاشم بیام!

:اینجا راحت هستم. نیاز نیست.

-تو راحتی، آقاجون ناراحته! ناراحتش کردی پاشدی رفتی! فردا پس فردا حالش خرابتر بشه حریف بابام نمی شیم ها! بگو کجایی من بیام دنبالت، آقاجون شال و کلاه

کـرده مـی خـواد راه بیفتـه تـو شـهر تـک تـک هتلهـا رو بگـرده پیـدات کنـه! بعـد آقـاجون پیدات کنه گیر بابام می افتی ها! از من گفتن بود.

:....

-دارا؟

: از پدربزرگ بپرس پدر من چه کسی هست، به من بگو. همین. بای.

تمـاس قطـع شـد، نفـس دارا از اعمـاق سـینه اش بیـرون فرسـتاده شـد، چنـد دقیقـه ای گذشـت و دوبـاره چشـمش بـه صـفحه ی روشـن و خـاموش موبایـل افتـاد، بـدون توجـه بـه شـماره هلوی پرحرصی گفت، صدای براتی پرانرژی و گرم بود.

:Rahayesh

:جـواب سـؤالتو مـی خـوای؟ آقـاجون گفتـه تـا خـودت نیـای بـه هیچ احـدی حتـی یـه کـلام هـم نمی گه!

جـا خـورده بـه سـمت در لابـی برگشـت، محمـد تـو فاصـله ی کمـی ازش ایسـتاده بـود و طلبکـار نگـاهش مـی کـرد. همـون قـدر طلبکـاریش واضـح بـود کـه متعجـب بـودن دارا. دو مـرد بـرای چنـد ثانیـه بـه هـم خیـره مونـدن و در نهایـت دارا بـه سـمت آسانسـور بـه راه افتاد. محمد هم قدمی برداشت و پرسید: مگه این همه راهو ...

دارا ایسـتاد، بـه سـمتش برگشـت، نگـاهی بـه تـک و تـوک آدم هـای نشسـته تـوی لابـی انداخت و با صدای آروم و شمرده ای گفت: جواب لازم ندارم.

ابروهـای محمـد نزدیکتـر شـد، فاصـله ی خـودش هـم بـه دارا همـین طـور، موشـکافانه پرسید: لازم نداری؟ فهمیدی بابات کیه؟ پیداش کردی؟

اخـم دارا غلظـت گرفـت، یـک قـدِم مونـده رو خـودش برداشـت و گفـت: تنهـا ایـن بـه تـو ارتباط دار... داره که من پرسشی ندارم! همین!

تـای ابـروی محمـد بـالا رفـت، نـیم نگـاهی بـه اطـراف انـداخت و ایـن بـار بـا لحـن ملایـم تـر اما کنجکاوانه ای پرسید: جدی جدی دیگه پرسشی... سؤالی نداری؟

دارا پشت کرد و به سمت آسانسور رفت: نه!

محمد به دنبالش راه افتاد و پرسید: داری می ری؟

دارا به انگلیسی زمزمه کرد:

Isn't it obvious؟

و بعد بدون برگشتن یا توقف گفت: مشخص نیست؟

محمد سؤالش رو توضیح داد: داری از ایران می ری؟

دارا ایستاد، به طرفش برگشت، نگاهش رو میون چهره ی گندمی مرد جوون پیش روش، کسی که حالا می دونست نسبت خونی با هم دارن گردوند و در نهایت با لحن ملایمی گفت: بله.

محمد نفس کلافه اش رو پر صدا بیرون فرستاد و گفت: بدون گرفتن جواب سؤالت آره؟

دارا تو سکوت نگاهش کرد، محمد لبهای پایین و بالاش رو به هم کیپ کرد، کمی تعلل و در نهایت گفت: آقاجون بیرون هتل تو ماشین منتظرته. با اون حال بد، خودش به شخصه اومده دنبالت. تو نمی شناسیش، شده دراز به دراز جلو هواپیمات بخوابه نمی ذاره بپره. نمی ذاره بری!

نگاه دارا ناخودآگاه به سمت در خروجی هتل کشیده شد، محمد گفت:ماشین بیرون محوطه است.

سنگینی حرکت قفسه ی سینه ی دارا با وجود پالتویی که دکمه هاشو تا بالا بسته بود از نظر محمد دور نموند. لحنش رو ملایم تر کرد و گفت: بری بیشتر بهم می ریزه. این جور مواقع چی می گین؟ please؟

ذهن داره از تصویر پیرمرد، از رنگ پریدگیش، از بد حالیش به بلیط توی جیبش می رفت و بر می گشت. به عادت وقتهایی که فکری می شد یا دچار دودلی تو انجام کاری، انگشت سبابه اش رو چند باری روی پیشونیش کشید و در نهایت گفت: من حالش را بد می کنم.

سر محمد به دو طرف تکون خورد و گفت: اصلاً! اومدن تو بهش امید داده، خوشحاله. می تونم به جرأت بگم حرف همه ی دکترا رو نقض کرده این اومدن تو!

چشمهای دارا باریک شد، محمد اضافه کرد: دکترا زیاد امید ندارن. آقاجون امروز و فردا رو مهمون ماست. پس فردا روزی شاید خدای نکرده ... امممم...

دارا تو سکوت خیره ی تلاش محمد برای راضی کردنش موند، محمد تیر خلاص رو شلیک کرد: بابام گفته تو فقط بیا، خودش جواب سؤالتو می ده.

دارا برای لحظه ای جا خورد. از خودش متعجب شد. از اینکه چرا به فکر خودش نرسیده به جای سؤال و جواب کردن پیرمردی اون قدر بیمار، از پسرش، پسر بزرگش گذشته رو پرس و جو کنه. نگاهش به سمت جیبش رفت و وقتی دوباره به چهره ی منتظر محمد زل زد، بلیط رو تو هوا تکون داد و گفت: باید این را کنسل کنم.

محمد لبخند زد، به سمت خروجی هتل چرخید و گفت: آ باریک الله پسر خوب. این شد یه چیزی!

بعد برای لحظه ای ایستاد، به طرف دارا چرخید و جوری که انگار ترس داشت کسی صداش رو بشنوه زمزمه کرد: فقط بابام گفت، به هیچ وجه من الوجوه آبجی جان متوجه نشه شما کی هستی. خب؟!

چشمهای دارا برای چندمین بار باریک شد، محمد سعی کرد ساده تر حرف بزنه: وجه من الوجوه هیچی، اونو نشنیده بگیر. منظورم اینه که تو فعلاً و همچنان شریک کاری من، رفیق اون ور آبی من هستی. اکی؟! بریم که حسابی دیر شد.

پیرمرد عقب ماشین نشسته بود و به راه منتهی به هتل نگاه می کرد. می شد حدس زد چشم انتظاره. چشم انتظار به ثمر رسیدن تلاش های چند روزه ی نوه اش برای پیدا کردن مهمون ناخونده ای که یهویی اومده بود، طوفان به پا کرده بود و همون قدر هم یهویی رفته بود. صدای پسر ارشدش توی ماشین پیچید: اومدن!

نـور امیـد بـه چشـمهای پیرمـرد تابیـد، دسـتش بـه سـمت دسـتگیره رفـت بـرای اینکـه پیـاده بشه، شهراد مانع شد.

:برفه آقاجون! همین مونده تو این اوضاع سرما بخوری! بمون دارن می یان دیگه!

داشـتن مـی اومـدن. داشـت مـی اومـد. مـردی از دور مـی اومـد کـه بـا خـودش خیلـی چیزهـا مـی آورد. آورده بـود! خیلـی چیزهـا از گذشـته رو بـه چنـگ کشـیده بـود و بـه امـروز آورده بـود. از سـینه ی پیرمـرد، از ذهـن پیرمـرد، از دل و روحـش بیـرون کشـیده بـود و پـیش روش آورده بـود.همزمـان بـا پیـاده شـدن شـهراد، محمـد در عقـب ماشـین رو بـاز کـرد و پیرمـرد رو مخاطـب قـرار داد: بیـا آقـاجون! ایـنم مهمونـت. کـت بسـته آوردمـش. دیگـه امری نیس؟

بعـد صـاف ایسـتاد، بـه سـمت پـدر کـه نگـاه بـه دارا دوختـه بـود چرخیـد و بـا لحنـی شـاکی پرسید: من برم به کار و زندگیم برسم؟!

نیشـخندی بـه لـب شـهراد نشسـت، نگـاهی طعنـه آمیـز بـه سـاعتش انـداخت و گفـت: ایـن ساعت؟!

محمـد قـدمی بـه دارا نزدیـک شـد و در همـون حـال بـرای پـدر توضـیح داد: کـار و زنـدگی وقـت و بـی وقتـه! مـنم کـه دو روزه دربسـت در خـدمت شـما بـودم. مـأموریتم کـه بـه نحـو احسـن انجـام دادم. حـالا اجـازه ی مرخصـی بفرمـایین بنـده بـرم ببینـم تـو اون شـرکت خراب شده سنگ رو سنگ بند مونده یا نه.

بعـد دسـتش رو بـه سـمت دارا پـیش بـرد و همـراه بـا لبخنـدی گفـت: بـا ایـن دو تـا پیرمـرد برو خونه تا من بیام.

دارا دسـتش رو فشـرد، محمـد بـه سـمت ماشـین خـودش کـه اون روز دم خونـه ی قـدیمی حاجی ازش پیاده شده بود رفت و یک خداحافظ هم برای پدرش به زبون آورد.

نگاه دارا با جمله ی عاقله مرد از محمد گرفته و به اون دوخته شد.

:بفرما تو ماشین، هوا خیلی سرده.

دارا نـیم نگـاهی بـه چهـره ی منتظـر پیرمـردِ نشسـته تـو ماشـین انـداخت و بـرای مـرد ایسـتاده پـیش روش توضـیح داد کـه بایـد بـه هتـل برگـرده و وسـیله هـای شخصیشـو

بـرداره. مـرد سـری بـه علامـت فهمیـدن تکـون داد و خواسـت دوبـاره پشـت رل قـرار بگیره، پیرمرد دارا رو به نام خوند.

:دارا؟

نگـاه دارا بـه صـورت پیرمـرد نشسـت، پیرمـرد مستأصـل و ملـتمس وار پرسـید: بـر مـی گردی؟

دارا درک نمـی کـرد. ایـن همـه تـلاش رو نمـی فهمیـد. ایـن لحـن درمونـده، ایـن التمـاس نشسـته پشـت ایـن سؤال رو نمـی فهمیـد امـا حـال بـد پیرمـرد رو خـوب درک مـی کـرد کـه گفت: بله. برمی گردم.

لبهـای پیرمـرد لرزیـد، شـاید قـرار بـود بـه لبخنـدی بـاز بشـه امـا جـون نداشـت ولـی چشـمهاش مـی خندیـد. چشـمهاش امیـدوار بـود و مـی خندیـد. شـاد بـود. شـاد شـده بـود. دارا بـه قـدم هـاش سـرعت داد تـا از شـر سـوز هـوا و بـارش برفـی کـه شـدت گرفتـه بـود خـلاص بشه و بیشتر از اون هم پیرمرد بدحال رو توی ماشین منتظر نگذاره.

***

صـدای خنـده هـای بلنـدی سـکوت خونـه رو شکسـته بـود و دارا کنجکـاو بـه راهـروی منتهـی بـه اتـاق خـواب هـا نگـاه مـی کـرد. صـدا از یکـی از اتـاق هـا مـی اومـد و اونقـدر پرانـرژی بـود کـه ناخودآگـاه لبخنـد بـه لـب آدم مـی آورد. بـا بفرماییـد کسـی نگـاه از راهـرو گرفـت و سـرش رو بـه سـمت چـپ چرخونـد. سـارا بـود. همـون دختـر همنـام مـادر. فنجـون قهـوه رو از تـوی سـینی برداشـت و تشـکر کـرد. شـهراد پـا روی پـا انـداخت و بـه تعـارف دختـر جـوون بـرای برداشـتن لیـوان چـای جـواب منفـی داد. آقـاجون هـم اعـلام کـرد چیـزی نمـی خـوره. نگـاه مـات دو مـرد دارا رو معـذب مـی کـرد. اصـلاً پـا گذاشـتن تـوی اون خونـه، بـودن تـوی اون خونـه، اون خونـه و میـون اون غریبـه هـا آزارش مـی داد. ایـن سـکوت هـم مزیـد بـر علـت شـده بـود. ایـن نگـاه هـای مـات هـم همـین طـور. خواسـت حرفـی بزنـه، شـهراد بـه سـارایی کـه بـه سـمت آشـپزخونه مـی رفـت گفـت: بگـو یواشـتر، چـه خبرشونه؟!

سارا چشمی گفت و دور شد، پیرمرد پرسید: شام خوردی بابا جون؟

دارا نگاهش رو به پیرمرد دوخت و گفت: بله.

پیرمرد با اشاره به عاقله مرد گفت: شهراد پسر بزرگمه. تنها پسری که برام مونده.

لبهای شهراد به لبخندی کش اومد، پیرمرد اضافه کرد: عصای دستم نیست بس که همش مسافرته و این ور و اونور اما پسرش جورشو می کشه.

دارا متوجه نشد اما چیزی هم نپرسید، پیرمرد ادامه داد: به محمد هم گفتم، به شهراد هم همین طور، به تو هم دارم می گم. این چند صباحی که اینجایی، اینجا یعنی این خاک، این مملکت، دلم می خواد زیر سقف خونه ی من باشی. دلم نمی خواد مثل یه غریبه شبتو زیر سقف هتل صبح کنی. می خوام هر جا که می ری آخر شب، اصلاً بگو نصفه شب، فقط بیای. بگی که می یای. بدونم که می یای.

دارا پا روی پا انداخت و لب باز کرد: من کیلی زیاد ایران نمی مانم.

پخ خنده ی یواشکی و آرومی نگاه هر سه مرد رو به طرف راهرو کشوند اما از پشت پارتیشنی چوبی که سالن رو از راهرو جدا می کرد چیزی دیده نمی شد. شهراد پوفی کشید و با ببخشیدی از جا بلند شد، پیرمرد به حرف اومد و نگاه دارا رو به سمت خودش کشوند: می یای؟

دارا صادقانه جواب داد: در هتل راحت

هستم.اینجا نه.

پیرمرد ناامیدانه تلاش می کرد.

:می دونم. معذب می شی، میون ما که به چشمت غریبه ایم معذب می شی اما ... به خاطر دل من بمون. می دونم خاطر دل من شاید اصلاً نباید برات مهم باشه، می دونم اصلاً شاید نخوای منو به عنوان یه فامیل، یه همخون بپذیری اما ...

دارا سری به دو طرف تکون داد و گفت: این یک واگعیت هست. شما پدر بزرگ من هستید. Grandpa .

لبهای پیرمرد لرزید، به ذهن دارا رسید طرح لبخندی به لبها می نشینه اما ننشست، پیرمرد نگاه از دارا گرفت و مات دست گره شده اش به تاج عصا پرسید: پس می مونی؟

دارا انگشت سبابه اش رو به پیشونی کشید و فکر کرد، شهراد برگشت، سر جاش نشست و گفت: دو روز هم تو این شهر هستی، دو ساعت هم تو این مملکت قراره سر کنی، این دو ساعتو بمون پیش ما، سخت بگذرون بذار آقاجونم خوشحال باشه مهمون عزیزکرده ای داره. هوم؟ چی می گی؟

دارا بدون نگاه کردن به چشمهای ملتمس پیرمرد راحتتر می تونست حرف بزنه پس چشم تو چشم شهراد گفت: بگذارید فکر کنم. امشب، صبح جواب پرسش شما را می گویم. اکی؟

شهراد لبخند زنان رو به پیرمرد گفت: راضیش می کنم آقاجون. خاطرت جمع.

بعد با اشاره به قهوه ی روی میز گفت: نمک نداره، بفرما.

ابروهای دارا به هم نزدیک شد و نگاهش به سمت فنجون رفت. مگه کسی قهوه رو با نمک هم می خورد؟!

پیرمرد رو به شهراد گفت:گفتی اون اتاق آخری رو مرتب کنن؟نمی خوام مثل شب اول رو زمین بخوابه. نمی خوام سختش باشه.

شهراد یه خاطرت جمع دیگه پروند و از دارا در مورد شغل و حرفه اش و اینکه کدوم کشور و چه شهری ساکنه پرس و جو کرد و دارا با طمأنینگی جواب داد و در نهایت کمی هم از حال و روز شهراد با خبر شد. حرف به درازا کشیده بود که شهراد رو به پدر گفت: آقاجون شما بفرما استراحت کن، منم آقا دارا رو به اتاقش راهنمایی می کنم. دیروقته شاید بخواد بخوابه. بیشتر از این مزاحمش نشیم.

***

"لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشمهاش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادبادکت نخ نداره

نمی رسه به ابر پاره پاره

لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمی ذاره

دوست داره دوست داره میشینه پای گهواره

همه چی یکی بودو یکی نبوده

به من چشمات میگه دریا حسوده

اگه سنگ بندازی تو اب دریا

میاد شیطون با من به چنگ و دعوا

دیگه ابرا تو رو از من میگیرن

گلای باغچه امون بی تو میمیرم"

صدای شکستن چیزی تو فضا پیچید، پلکهای دارا لرزید، زمزمه ی ملایم سارا قطع شد. هوشیاری اومد و چشمها باز شد. نگاهش به سقف کرم رنگ نشست و سعی کرد خوابی رو که می دید به خاطر بیاره. تصویر محو خودش رو می دید تو بچگی، خیلی کوچیکتر از چهار سال، سرش روی پاهای سارا بود و دستهای سارا میون موهاش. تو پس زمینه ی ذهنش ترانه ی ملایمی بود که از زبون سارا زمزمه می شد و اون رو ناخودآگاه غمگین می کرد. بیشتر از اینکه به خوابیدن وادارش کنه ناراحتش می کرد. ته لحن مادرش غمی بود که خود به خود به روح و جون اون هم منتقل می شد. صدای مادرش از گلوش که نه از دلش بیرون می اومد و به دل دارا می نشست. غم مادرش روی دل اون هم سنگینی می کرد.

نشست و نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. هنوز خیلی مونده بود تا باز شدن هوا. از رخت خواب جدا شد، از اتاق بیرون رفت و بعد از بیرون اومدن از سرویس دوباره پاورچین پاورچین خودش رو به اتاق رسوند. زیپ گرمکن طوسی رنگش رو بالا کشید و برای بار دوم از اتاق بیرون رفت. نور کمجونی از لامپ دیوارکوب راهرو سالنو روشن می کرد. صدای خرت خرت برخورد چیزی از تو آشپزخونه توجه دارا رو جلب کرد. قدم کند کرد و گردن کشید برای اینکه منبع صدا رو پیدا کنه، صدای جیغی تو فضا پیچید!

نگاه بهت زده ی دارا به زن ترسخورده ی پیش روش بود. چراغ ها تک به تک روشن می شد و درها باز، صدای خواب آلود شهراد سالن رو پر کرد: چه خبر شده؟!

دارا به سمتش برگشت و خواست حرفی بزنه، دختر جوونی از کنارشون رد شد و گفت: ای وای آبجی جون چی شدی؟!

قبل از اینکه دارا فرصتی برای توضیح دادن ماجرا پیدا کنه باقی اعضای خونواده به جز پدربزرگ و محمد تو آشپزخونه و بالای سر پیرزن که از ترس دیدن هیبت دارا بی حال روی زمین افتاده بود جمع شدن تا به حالش رسیدگی کنن. دارا با ابروهایی بالا پریده، دستهایی از دو طرف افتاده و بهت زده به منظره ی پیش روش نگاه می کرد. شمارش تعداد بارهایی که حضورش باعث بدحالی کسی تو این خونه شده بود از دستش در رفته بود. داشت به این ماجرا فکر می کرد که دستی پشتش قرار گرفت، چهره ی بهم ریخته و خواب آلود محمد رو با مایل شدن به سمت چپ دید و محمد با صدای دو رگه ای پرسید: چی شده؟

دارا شونه ای بالا انداخت، با دست به آشپزخونه اشاره کرد و توضیح داد: من را دید ترسید! افتاد!

محمد با صدای بلندی خندید، سرها به طرفشون برگشت و محمد لبهاشو به هم چسبوند تا خنده اش رو کنترل کنه. بعد نگاهی به ساعت انداخت و پرسید: نصفه شبی واسه چی شال و کلاه کردی؟

دارا سؤالی نگاهش کرد، محمد با سرپنجه مشغول مرتب کردن موهای آشفته اش بود وقتی پرسید: جایی می رفتی؟

بعد انگار چیزی به خاطر آورده باشه با چشمهای گرد شده و صدای کنترل شده ای پرسید: نکنه واسه تایم توآلت زود بیدار شدی؟!

دارا لبخندی به لب آورد و توضیح داد: بیرون می رفتم.

ابروهای محمد بالا پرید: خیر باشه؟ این ساعت؟!

دارا که احساس گرما می کرد زیپ گرمکن رو پایین کشید و گفت: برای ورزش. یک صدا بیدارم کرد. چیزی شکست. بعد این من را دید، ترسید. جیغ کشید، گش کرد!

لبهای محمد کش اومد، دستی به پشت دارا زد و گفت: بمون اوضاع ردیف بشه با هم بریم کله پاچه بزنیم. همش دو ساعت خوابیدم، همش!

بعد به سمت آشپزخونه به راه افتاد.پیرزن با کمک بقیه روی صندلی نشسته بود و سارا لیوان آب قندی رو به لبهاش نزدیک می کرد. محمد پدرش رو کنار زد و گفت: بیاین اینور ببینم. شیشه تو پاتون نره. بابا شما برو به آقاجون سر بزن نترسیده باشه.

صدای پیرمرد از پشت سرشان بلند شد: دیگه عادت کردیم به این سر و صداها بابا جان. چی شده؟

قبل از اینکه دارا دوباره ماجرا رو تعریف کنه محمد گفت: هیچی. خلوت کنین دورشو، خوبی آبجی جان؟ ببینمت؟ هول کردی چیزی نیس. بیا اینور سارا، نده بهش اونو قندش بالاست!

همون طور که محمد مشغول رسیدگی به حال عمه خانوم بود، شهراد قدمی از آشپزخونه بیرون اومد و نگاهی به دارا انداخت. دارا حس کرد باید توضیح بده پس ماجرا رو برای بار دوم تعریف کرد، شهراد هم لبخندی به لب آورد، سری به تأسف تکون داد و رو به پیرمرد گفت: این شبگردی های آبجی جان هم شده مکافات. پسره رو زابراه کرد هیچی، خودش هم تا مرز سکته رفت. شمام برو استراحت کن آقاجون بچه ها هستن هواشو دارن.

شـهراد کـه آقـاجون رو از سـالن بـه سـمت اتـاقش هـدایت کـرد، دارا روی یکـی از مبـل هـای سـالن جـاگیر شـد و بـه تـلاش محمـد بـرای روبـه راه کـردن پیـرزن خیـره مونـد. پشـت سـر پیـرزن ایسـتاده و مشـغول ماسـاژ دادن شـونه هـاش جملـه هـایی رو بـه زبـون مـی آورد که لبخند رو لب سه زن جوون ایستاده دورشون نشون از طنازیش می داد.

:آبجی جان می خوای زنگ بزنم اورژانس؟ هان؟

سر پیرزن به بالا جهید به معنی جواب منفی.

: زنگ بزنم سکینه خانوم بیاد بهت سرم وصل کنه؟ هان بگم بیاد؟

واکنش پیرزن مثل دفعه ی قبل بود. با حرکت سر، با چشمهای بسته جواب منفی داد.

:مـی خـوای بغلـت کـنم ببرمـت رو تخـت دراز بکشـی یـک کـم؟ هـان بغلـت کـنم؟ بغـل مـی خوای؟

قبـل از اینکـه پیـرزن فرصـت جـواب دادن پیـدا کنـه محمـد سـؤال بعـدی رو پرسـید و سـؤال های بعد و بعدتر.

:بگم برات شربت سکنجه بین درست کنن؟

:ماشینو روشن کنم ببرمت امامزاده صالح حال و هوات عوض بشه؟

:می خوای زنگ بزنم شریفه بیاد ببینیش انرژی بگیری؟

:زنگ بزنم یه پرس مرصع پلو برات بیارن بخوری جون بگیری؟

چشـمهای آبجـی جـان حـالا بـاز بـود، جـوابی نمـی داد چـون متوجـه ی طنـز کـلام محمـد بـود امـا نگـاهش! نگـاهش مـات دارا بـود. بـی پلـک زدن، بـی نگـاه گـرفتن، بـی ... بـی نفـس کشیدن انگار.

سـارا پـیش پـای پیـرزن زانـو زد، دسـت روی دامـن مشـکی پیـرزن گذاشـت و پرسـید: خوبین آبجی جان؟

آبجی جان بی نگاه گرفتن از دارا آروم زمزمه کرد: خوبم.

اونقدر آروم که بیشتر شبیه لب زدن بود.

محمد خم شد، نگاه پیرزن رو به دارا دنبال کرد و با یه حرکت سریع تو تیررس پیرزن قرار گرفت و پرسید: خوب خوبی؟ من و همکارم می خوایم بریم بیرون، خیالم راحت باشه؟ برم؟

دارا پیرزن رو نمی دید اما صداش رو شنید: همکارت؟!

صدا به وضوح پر بود از بهت، سر محمد به طرف دارا چرخید، چشمکی بهش زد و بعد رو به پیرزن نشسته روی صندلی گفت: آره دیگه. همون شریک کاریم. همون که از خونه شریفه اومدی اینجا بود.

دارا دست پیرزن رو دید که به ساعد محمد نشست، در

حالی که از جلوی خودش عقب می روندش گفت: همکارت اینجا چی کار می کنه؟! میون سر و همسر...

محمد هیسی گفت و ادامه داد: زشته آبجی جان، می شنوه فارسی هم بلده بهش بر می خوره.

آبجی جان دوباره نگاه تیز و پرسشیش رو به چشمهای دارا دوخت و پرسید: خارجکیه؟

دختر جوونی که دارا برای اولین بار میون اون جمع می دیدش و در تمام این مدت نگاهش از عمه خانوم به دارا می رفت و بر می گشت رو به پیرزن گفت: آره دیگه آبجی جون، بهت گفته بودیم که. یادت رفت؟

چشمهای پیرزن ریز شد و به دختر خیره، محمد به حرف اومد: پاشین برین بخوابین ما هم بریم.

بعد رو به دارا گفت: مستر دیویس زیپو بکش بالا بریم!

چشمکی که زد و اشاره ی سرش به در ورودی خونه به دارا فهموند باید اون بی خیال نشستن رو کنار بذاره و از دید آبجی جان دور بشه. پس از جاش بلند شد و با چند قدم بلند سالن رو ترک کرد.

هوا سرد بود و لرز به تن می نشوند. دارا دستهاشو تو جیب گرمکنش فرو برد و خیره ی درخت کاج سفیدپوش اون دست خیابون این پا و اون پا کرد تا محمد بیاد. صدای بسته شدن در آپارتمان سرش رو برگردوند، محمد هم تو لباس ورزشی در حالی که شالگردنش رو جلوی صورتش کیپ می کرد بهش نزدیک شد و گفت: بریم، ببخش معطل شدی.

دارا اما قدمی از قدم بر نداشت، حرکت نکردنش باعث شد محمد هم بایسته و به طرفش برگرده. چشمهای بیرون مونده از زیر شال گردن مشکی رنگ سؤالی بودن وقتی دارا پرسید: چرا این زن نباید بفهمه من چه کسی هستم؟!

اخم دارا و جدیت چهره و صداش باعث شد محمد آب دهنش رو فرو بده. سکوتِ میونشون داشت طولانی می شد که دارا سؤال بعدی رو پرسید: مگر کی هست؟ چه نسبتی با مادر من یا با ... با پدر من نسبتی دار... دار .... داره؟!

دست محمد شال رو پایین کشید، نگاهش رو به نگاه منتظر، طلبکار و مشکوک دارا دوخت و گفت: من چیزی نمی دونم.

دارا ناباور نگاهش کرد، محمد قدم رفته رو به سمت دارا برداشت، فاصله رو کم کرد و گفت: واقعاً نمی دونم. این دو روزه سعی کردم بفهمم، آقاجون چیزی بیشتر از قصه ای که وقت بچگیمون برامون گفته شده نمی گه!

-گصه؟! زندگی مادر من برای شما story هست؟!

:نه!

پوزخندی به لب دارا نشست، راه افتاد و زیرلب زمزمه کرد: گصه! اکی! گصه!

بعد ایستاد، به طرف محمد که پشت سرش راه افتاده و با ایستادنش ایستاده بود چرخید و با جدیت گفت: وگتی برگردم، هوا که روشن شد، پدربزرگِ تو این گصه را برای من هم تعریف می کند! می کنه! گصه ی مادر من را!

محمد سری به علامت مثبت تکون داد و راه افتاد و گفت: باشه. بهش می گم برات تعریف کنه. بریم سرده.

دارا اما بی حرکت سر جاش ایستاد، محمد عصبی برگشت و پرسید: باز چیه؟ چرا نمی یای پس؟!

دارا نگاه متفکرش رو توی صورت محمد چرخوند و گفت: یا شاید بهتر هست عمه جان تعریف کنه؟! نه بیمار گلبی هست نه وضعیتِ جسمی بدی دارد. هان؟! بهتر است، نیست؟!

صبر محمد با پیشنهاد دارا لبریز شده بود که به سمتش رفت، بازوش رو چسبید و از بین دندون های چفت شده اش گفت: آره! بهتر است! بهتر هست! بهتره! می خوای خون به پا کنی برگشتیم برو ازش بپرس! بعد ببین چه جوری می شینه چشماتو در می یاره و همراه با مغزت تو دیگ می جوشونه و جای کله و پاچه ی گوسفند به خوردمون می ده! بهتر هست! عالی هست اصلاً. عالی!

نگاه خیره ی پیرزن عذاب آور بود. اون طور که موشکافانه نگاه می کرد دارا حتم داشت به زودی به دروغ گفته شده پی می بره و جریان لو می ره.

محمد ظرف محتوی خورش رو جلوش گذاشت و گفت: بخور نخوری می گن دوست نداشت.

دارا نگاهی به حجم عظیم برنج توی بشقابش انداخت و گفت: این زیاد هست.

پیرمرد که سمت دیگه اش نشسته بود گفت: محمد بابا جان بذار راحت باشه. به مارال زنگ زدی؟

محمد جواب مثبت داد، شهراد پرسید: نمی یاد؟

نگاه دارا به سمت شهراد کشیده شد. لحنش طلبکار یا عصبی بود انگار. اخم نشسته به چهره اش هم این رو نشون می داد.

محمد مقداری از نوشابه اش نوشیده و گفت: می یاد.

سارای ساکت ساعتهای پیش زیرلب به حرف اومد: به من پیام داد تا نیم ساعت دیگه می رسه.

پوزخند روی لب شهراد از چشم دارا دور نموند. محمد معترض گفت: می تونی خودت جمعش کن جای پوزخند زدن!

شهراد نگاه تیزش رو به صورت پسرش نشوند و خواست حرفی بزنه، آبجی جان گلویی صاف کرد و با اشاره به دارا گفت: باشه تو خلوت راجع بهش حرف بزنین. شام از دهن می افته.

دارا سعی کرد با پیرزن چشم تو چشم نشه اما نشد. نگاهشون به هم گره خورد و تا خواست نگاه بدزده پیرزن پرسید: اصلاً غذای ایرونی دوست داری شما؟

بعد قبل از اینکه منتظر شنیدن جواب دارا باشه رو به محمد گفت: کاش از بیرون براشون غذا خارجی می آوردی.

جمع با جمله ی پیرزن به خنده افتاد، دارا لبخند به لب آورد و زیرلب زمزمه کرد: همین اکی هست.

پیرزن نوش جانی گفت و همزمان صدای چرخش کلید توی قفل سرها رو به سمت در ورودی چرخوند. دختری کوله به پشت با تیپی اسپرت وارد شد. همونی بود که سر صبح بالای سر پیرزن ایستاده و نگاهش از اون به دارا می رفت و برمی گشت.

صدای سلام پر انرژیش فضای ساکت میز شام رو شکست.

نگاه دارا ناخودآگاه به سمت شهراد و اخم هاش کشیده شد، شهراد برگشته به عقب، دست چپش رو پشت صندلی انداخت و گفت: الآنم نمی اومدی!

مارال لبخند نشسته روی صورتش رو پهن تر کرد، کوله اش رو روی مبل انداخت و بی خیال و پرآرامش پرسید: برم یعنی؟

بعد به سمت میز اومد، نگاهی به محتویات چیده شده روش انداخت و گفت: هووووم، چه مفصل.واسه مهمون خارجیتون حسابی تهیه دیدین ها!

بعد با حفظ لبخندش نگاه به دارا دوخت و گفت: خوش اومدی مستر. Welcome

و با چشمکی به سمت راهرو راه افتاد. شهراد زیرلب چیزی غرید و محمد برای عوض کردن جو سارا رو مخاطب قرار داد: به خاله شریفه زنگ زدی؟

سارا جواب مثبت داد، آبجی جان به حرف اومد: برای چی؟ من که گفتم اون جا نمی رم!

محمد دست از خوردن کشید، لبخندی به پیرزن تحویل داد و گفت: آبجی جان نه به اون وقت که می ری و باید بیایم سند بذاریم و به زور برت گردونیم، نه به الآن که نمی رم نمی رم راه انداختی. بابا می گم خاله شریفه زنگ زده کلی گریه و ناله و آه و زاری که جای آبجی جان خالیه، من تنهام دلم می گیره، شماها باعث شدین راه بیفته بیاد خونه بس که زنگ و دنگ پشت هم که عمه جان جان پاشو بیا خونه! حالا من خودم چاکرتم، می برمت، یه چند روز بمون که این انگشت اتهام خاله از رو ماها برداشته بشه بعد برگرد.

چهره ی پیرزن درهم شد، نگاهش به نگاه دارا افتاد، دارا دوباره سرگرم غذاش شد و این بار سارا با صدای ملایم و آرومش گفت: خاله شریفه گفت هوس کاچی کرده، گفت دارین می رین آرد بخرین که براش درست کنین.

اخم های پیرزن هر لحظه عمیقتر می شد، پیرمرد که تا به حال ساکت نشسته بود گلویی صاف کرد و گفت: انقدر اصرار نکنین.بذارین راحت باشه. سارا جان برو مارالو صدا کن بگو بیاد شام.

قبل از اینکه سارا صندلی رو عقب بکشه و از جاش بلند بشه مارال، لباس عوض کرده، با موهایی دم اسبی از پشت پارتیشن چوبی بیرون اومد و گفت: من شام خوردم خوشتیپ خان! نوش جونتون.

بعد دوباره لبخندی به دارا تحویل داد و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشست. شهراد نفس عمیقی از سر کلافگی کشید، مارال بدون اینکه به طرفش برگرده گفت: شهرادی الکی حرص و جوش نخور، پوستت خراب می شه.

شهراد دوباره زیرلب غری زد، محمد با لحنی جدی مارال رو مخاطب قرار داد: کمش کن!

صدای تلویزیون اونقدری بلند نبود که آزاردهنده باشه. در واقع صدای زن محجبه ای که پشت میزی نشسته و در حال صحبت با دوربین بود اصلاً به گوش دارا نمی رسید.

همین هم بود که مارال با چشمهای گرد شده اش به سمت میز برگشت و گفت: گوش برزخی داری؟! صداش قطعه که!

بعد دوباره به جمع پشت کرد و مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شد. سر شهراد به تأسف تکونی خورد و در نهایت این آبجی جان بود که به حرف اومد: محمد مادر همکارت چند روز مهمون ماست؟

نگاه دارا دوباره به سمت پیرزن کشیده شد. محمد لقمه ی توی دهنش رو فرو داد و گفت: نمی دونم چطور؟

آبجی جان زل چشمهای دارا گفت: خب بدونم چند روز قراره خونه شریفه بمونم که ...

صدای معترض محمد بلند شد: چه ربطی داره؟!

آبجی جان همچنان مات چشمهای دارا بود، جوری که انگار داره جواب اون رو می ده.

:هیچی همین طوری گفتم.

سر دارا به سمت محمد چرخیده بود و ابروهای درهمش رو می دید، خواست با تشکری میز رو ترک کنه که مارال به حرف اومد: چیه آبجی جون تو رو هم دیپورت کردن؟ جلو مهمون خارجکیشون کسره شأنه نشونت بدن، می خوان قایمت کنن؟!

صدای استغفار پیرمرد بلند شد، شهراد عصبی به طرف مارال چرخید و توپید: بسه مارال!

مارال با حفظ لبخندش به سارا نگاه کرد و گفت: تو چی فاطی جون؟ تو بمونی عیب نداره؟

بعد از جاش بلند شد و با اشاره به خودش پرسید: من چی؟! من با ایشون مراوده داشته باشم خجالت زده نمی شین؟!

دارا متوجه ی جو متشنج موجود شده بود، پس از جاش بلند شد، تشکری کرد و خواست به اتاقی که در اختیارش گذاشته بودن بره، جمله ی مارال نگه اش داشت.

:محمد خداییش تا حالا مهمون انقدر با کلاس نداشتی ها! یعنی تا حالا ورنداشته بودی پسر مجرد بیاری خونه. اونم انقدر لاکچری، انقدر خوشتیپ انقدر هلو برو تو گلو!

ضربه ی کف دست شهراد به میز همه رو از جا پروند، دارا به سمتشون برگشت، پیرمرد از جاش بلند شد و با لحن ملایمی رو به دختر گفت: مارال جان ...

جمله اش تموم نشده مارال با خوشرویی نگاهش کرد و گفت: جونم خوش تیپ خان؟ برم تو اتاقم؟ چشم... بیا ... آن آن! تلویزیون خاموش، ماهواره خاموش، الآن می رم فقط قبلش یه سؤال دارم.

صدای بسه ی پرتحکم شهراد تو فضا پیچید، مارال بی اهمیت بهش رو به محمد پرسید: من می خواستم دوستم برا چند روز بیاد اینجا پسر مجرد داشتیم ممکن بود خدای نکرده بشه حکایت پنبه و آتیش و وای وای وای گناه کبیره رخ بده، اونوقت شما چی شده با وجود دختر مجرد این آتیش پرحرارت رو ورداشتی آوردی تو خونه، زیر این سقف، پشت این میز؟!

ابروهای دارا به هم نزدیک شده بود، دقیقاً متوجه ی حرفها نمی شد اما اشاره های دست مارال به سمت خودش رو می دید و بعضی جمله ها رو می فهمید. محمد رو دید که به سمت دخترک می رفت اما سارا زودتر از اون بازوی مارال رو چسبید و سعی کرد به سمت اتاق ببردش.

دارا به حرف اومد: با اینجا بودن من مشکل داری؟

مارال که حالا لبخندش محو شده بود چشمهای جسورش رو به دارا دوخت، برای ثانیه هایی میخ چشمهای هم بودن اما هین کشیده ی پیرزن نگاه ها رو به سمت اون برد. پیرزن ایستاده کنار میز، مات شده به چهره ی دارا، با دهنی باز مونده، میون نفس هایی که به زور بالا و پایین می شد زمزمه می کرد: س س س س ...

مارال به کمکش رفت: سارا. آفرین عمه خانوم جون! سارا.

دارا گیج و مات به پیرزن هول کرده ی پیش روش نگاه می کرد وقتی مارال توضیح داد: از دیروز هی می خوام اینو بهت بگم آبجی جون اینها نمی ذارن. سارا! درست گفتی. پسر ساراست، الکی جای همکار محمد جاش زدن!

مردمک های پیرزن میون سفیدی چشمهاش می لرزید و دهنش نیمه باز مونده بود، مارال با لبخند مضحکی تو تیررس دارا قرار گرفت و گفت: آخیش! داشتم خفه می شدم! خوب شد خودش فهمید!

بعد به طرف بقیه برگشت و گفت: من نگفتم ها، خودش متوجه شد! با اجازه!

دختر تو یکی از اتاق ها گم شد، دارا تو بهت نشسته میون چهره ی چروکیده ی پیرزن. پیرزن اما کم کم از بهت بیرون اومد، نگاهش رو از دارا به سمت پیرمرد که حالا پشت میز نشسته بود و تو سکوت به پیش روش نگاه می کرد برد و آورد و در نهایت پرسید: سارا؟!

سکوت اونقدر سنگین بود که دارا برای لحظه ای به گوشهاش شک کرد. انگار کر شده بود. یا شاید هم بقیه نفس نمی کشیدن. اولین واکنش از طرف پیرمرد بود و اولین صدا تق تق برخورد عصاش با سرامیک کرم رنگ. دارا نگاهش رو از پیرزن به سمت پیرمرد برد. پیرمرد میز رو دور زد، به سمت دارا و پیرزن راه افتاد و دارا رو مخاطب قرار داد: بیا بابا جان بشینیم حرف بزنیم.

دارا راضی از وضعیت به وجود اومده، راضی از اینکه بالاخره مهر این سکوت چند روزه باز می شه کسی از گذشته، از زندگی مادرش، از پدرش حرف می زنه، خواست قدمی به سمت مبلها برداره، صدای پرخشم پیرزن مانعش شد.

:بشینیم حرف بزنیم؟! از چی؟!

نگاه دارا به چهره ی ملتهب پیرزن بود، پیرزن اما دو سؤال اول رو از آقاجون پرسید و بعد به طرف دارا برگشت.

:واقعاً تو پسر ... پسر ...

انگـار بـردن اسـم سـارا بـرای پیـرزن سـخت بـود، دارا کمکـش کـرد: سِـرا! پسـر سِـرا هستم.

هنـوز هـم مـی شـد بهـت رو تـو چهـره ی خشـمگین پیـرزن دیـد. هنـوز هـم نابـاور بـه دارا نگـاه مـی کـرد وقتـی بـه طـرف پیرمـرد چرخیـد. پیرمـرد امـا بـا آرامـش عجیبـی بـه طـرف اتـاقش راه افتـاد و گفـت: بیـا حـرف بـزنیم آبجـی جـان. خـودت تنهـا بیـا تـا بـرات بگـم چـی شده. بیا...

دسـتی بـه پشـت دارا کشـیده شـد، نگـاهش بـه نگـاه محمـد افتـاد و از چهـره ی گرفتـه اش چیـزی دسـتگیرش نشـد. شـهراد همچنـان پشـت میـز نشسـته، قاشـق و چنگـال بـه دسـت داشـت و بـا ابروهـای گـره کـرده بـه بشـقاب جلـوی دسـتش نگـاه مـی کـرد. دارا قـدمی بـه سـمت اتـاق پیرمـرد برداشـت و گفـت: مـن هـم بایـد بـدانم، بایـد باشـم، بایـد حـرف بـزنم. حرف نزنم، حرف بشنوم. به من هم باید بگویید!

پیرمـرد تـو آسـتانه ی در اتـاقش ایسـتاد،تکیه داده بـه عصـاش بـه عقـب برگشـت و نگـاه از دارا بـه سـمت پیـرزن بـرد و بعـد بـه آرومـی زمزمـه کـرد: مـی گیمـت بابـا جـان، بـه تـو هـم می گیم. بیا آبجی.

قفسـه ی سـینه ی دارا از زور هیجـان بـالا و پـایین مـی شـد و نگـاهش بـه رفـتن پیـرزن و بسته شدن در بود وقتی لحن توبیخگر محمد تو فضا پیچید.

:همینو می خواستی نه؟!

دارا رد نگـاه محمـد رو گرفـت و بـه مـارال رسـید. مـارال شـونه بـالا انـداخت، لبخنـدِ کجـی بـه لـب نشـوند و بعـد زل چشـمهای دارا چشـمکی زد و بـه طـرف راهـرو چرخیـد، شـهراد پرتحکم گفت: بمون کارت دارم!

اون طـور کـه پرخشـم سـه کلمـه رو ادا کـرده بـود دارا اگـر بـود بـه طـور حـتم اطاعـت مـی کـرد امـا دختـرک بـا خیـال راحـت بـه رفـتن ادامـه داد و گفـت: فعـلاً کـار دارم عمـو جـان جان جان! باشه برای بعد!

چشـمهای دارا از ایـن همـه خیـره سـری گـرد شـد، شـهراد دنـدون بـه هـم سـایید و محمـد سری به تأسف تکون داد!

***

تیک تیک عقربه ی ثانیه شمار ساعت سکوت خونه رو می شکست. دارا آرنج دست راستش رو روی دسته ی مبل تکیه داد و یک طرف صورتش رو به کف دست چسبونده بود و نگاه از تابلوی روی دیوار بر نمی داشت. منتظر بود و این انتظار انگار ساعت ها و دقیقه ها رو کند پیش می برد. منتظر بود در اتاق باز بشه، جلسه ی دو نفره ای که بی اون تشکیل شده بود تموم بشه و یکی از اون دو نفر جواب سؤال ساده اش رو بدن.

بفرماییدی نگاهش رو از ساعت گرفت، مارال با لبخندی که دارا نمی فهمید از سر مهربونی، مهمون نوازی یا تمسخره سینی لیوان ماگی رو به سمتش گرفته بود.

دارا بدون تغییر تو وضعیتش و تو سکوت نگاه از ماگ به سمت چشمهای براق دختر برد، دختر تک خنده ای کرد، یکی از ماگ های توی دستش رو روی میز جلوی دارا گذاشت، روبروش چهار زانو نشست و گفت: نسکافه است. گفتم شاید دوست داشته باشی. اممم... چیزه.... منتظری؟

دارا همچنان به سکوت و سکونش ادامه داد، مارال با سر به در اتاق پیرمرد اشاره کرد و گفت: تموم شدن مذاکراتو می گم!

صدای دستوری محمدی که موبایل به دست از اتاقش به سمت آشپزخونه می رفت بلند شد: بیا برو تو اتاق مارال!

مارال نیم نگاهی به سمت پسرعموش انداخت و بی اهمیت بهش رو به دارا گفت: منم منتظرم!

دارا بالاخره تصمیم گرفت تکونی به خودش بده. صورتش رو از کف دستش جدا کرد، صاف نشست و پرسید: منتظر چه چیزی هستی؟

مارال سرش رو عقب برد، خنده ی سرخوشانه ای کرد و گفت: خیلی باحال ر می گی! عمیق عمیق!

دارا متوجه ی حرفش نشد و چینی به پیشونی انداخت، مارال لبی به لیوان داغ توی دستش زد و توضیح داد: می گم جالب حرف می زنی. خوشم می یاد.

دارا آهـانی گفـت، مـارال دوبـاره خندیـد، محمـد میـون مکالمـه گوشـیش رو از گوشـش فاصله داد و پرحرص گفت: مارال!

مـارال زیرلـب غرولنـدی کـرد و بـا لبخنـد مصـنوعی بـه سـمت محمـد برگشـت و گفـت: چشم. باشه، هیس! اکی.

بعد با صدایی از ته گلو از دارا پرسید: چند سال اونور بودی؟ چند ساله خارجی؟

دارا کمـی بـه اجـزای صـورت دختـر دقیـق شـد و بعـد بـه جـای جـواب دادن بـه سـؤال اون گفت: از ناراحت کردن آبجی جان لذت می بری.

جملـه سؤالی نبـود. دارا بـا نمـایش یـک سـاعت پـیش دختـر بـه ایـن نتیجـه رسـیده بـود. دختـر نگـاه از چشـمهای مطمـئن دارا گرفـت، بـه مـاگ میـون دسـتهاش خیـره شـد، شـونه ای بـالا انداخت و چیزی نگفت.

صدای آروم و ملایم سارا سرهاشونو به سمت راهرو چرخوند: مارال بخوابیم؟

نـچ مـارال نگـاه دارا رو از سـارا گرفـت، مـارال پـر شـر و شـور و بـا انـرژی گفـت: الآن وقت خوابه؟ بذار ببینیم نتیجه مذاکرات به کجا می رسه بعد.

محمـد دوبـاره مکالمـه اش رو قطـع کـرد و مـارال رو خطـاب قـرار داد : بیـا بـرو بگیـر بخواب انقدر آتیش نسوزون!

لبخنـد حفـظ شـده ی مـارال عمـق بیشـتری گرفـت، لبـه ی لیـوان رو بـه لبهـاش نزدیـک کـرد و قبل از نوشیدن گفت : چشم. شب به خیر.

محمـد بـه سمتشـون اومـد، موبـایلش رو تـو جیـب شـلوارش فـرو کـرد، موهـای بسـته شـده ی مارال رو از پشت کشید و گفت : ارواح شکمت چشم! پاشو!

بعـد کنـارش نشسـت و رو بـه دارا گفـت : فکـر نمـی کـنم امشـب چیـزی دسـتگیرمون بشه.

مارال پقی زیر خنده زد، چشم غره ی محمد همزمان شد با باز شدن در، نگاه ها به سمت اتاق پیرمرد چرخید، پیرزن با همون چهره ی درهمی که پا تو اتاق گذاشته بود بیرون اومد، نگاه غضبناکی به دارا انداخت و رو به محمد گفت : پاشو شال و کلاه کن منو برسون خونه شریفه! فاطمه اون ساک بزرگه رو بیار اتاق من!

به تکاپو افتادن محمد، باز شدن در اتاق شهراد و دست به کمر ایستادنش با اون چهره ی در هم، آبجی جان آبجی جان گفتن های مشوش سارا و صورت ناراضی آقاجون نشون می داد این رفتن خیلی هم عادی نیست. دارا صاف نشست و نگاهش رو به پیرزن داد. این خصومت رو نمی فهمید اما می تونست حدس بزنه ریشه تو گذشته داره. این نگاه پرکینه فقط یه دلیل می تونست داشته باشه، کینه ای که این زن به مادرش داشته. شاید اصلاً دلیل گریه های شبونه ی مادرش همین زن بوده، شاید اصلاً رفتن مادرش از ایران، کندنش از گذشته، از خونواده، از فرهنگش همین زن بوده. این زن و این تیرهای تیزی که از چشمهاش ساطع می شه!

صدای پیرمرد محمدی رو که در تلاش بود آبجی جان رو به موندن وادار کنه ساکت کرد.

:می خواد بره بذارین بره!

دارا به سمتش چرخیده و تماشاش می کرد، پیرمرد نگاه به خواهرش داده و لحنش حسابی تند بود.

: می خوای بری برو. با اون همه حرفی که الآن زدم و مجاب نشدی، اصلاً همون بهتر که بری!

صدای معترض محمد که آقاجون رو کش دار به زبون آورد شد جواب پیرمرد، پیرمرد اما با همون اخم های پررنگ تکیه داده به عصاش چرخید، به سالن پشت کرد، پا تو اتاقش گذاشت و در رو بست.

محمد جلوتر از پیرزن که به سمت راهرو راه افتاده بود حرکت کرد و گفت: نمی ذارم این جوری بری آبجی.

آبجی ایستاد، به سمت دارا برگشت، نگاه تیزش رو به چشمهای اون نشوند و گفت: تا اون گذشته ی بی پیر راس راس تو این خونه رژه می ره جای من اینجا نیس!

ابروهای دارا به هم نزدیک شد، ایستاد و قدمی به سمت پیرزن برداشت، پیرزن هم کامل به سمتش چرخید، دارا لب باز کرد: مشکل چه هست؟

دست پیرزن به سمتش اشاره کرد: مشکل تو هستی! بودنت اینجا!

دارا گیج و گنگ نگاه بین باقی آدم های حاضر چرخوند و در نهایت زل چشمهای پیرزن قاطع و محکم گفت: کسی جواب پرسشم را بدهد بر می گردم!

چشمهای پیرزن باریک شد و چهره اش سرختر، دارا اضافه کرد: فکر نمی کنم پرسش سکتی باشد... باشه. هست؟!

در اتاق پیرمرد باز شد اما نگاه دارا و پیرزن همچنان به هم قفل موند. دارا ادامه داد:فگت دو کلمه هست. یک اسم و یک فامیل. جاست ایت!

آبجی جان لب باز کرد به جوابی، صدای پیرمرد با تق تق عصاش همراه شد، جلوتر اومد و گفت: جواب سؤالت پیش منه. خودمم جوابتو می دم باباجان.

نگاه دارا از پیرمرد به سمت پیرزن رفت وقتی پرغیظ گفت: آره. خودت جوابشو بده. مثل همه ی این سالها که داری جواب پس می دی! خودت جوابشو بده!

بعد در حالی که این جمله رو زیرلب تکرار و تکرار می کرد به سمت راهرو راه افتاد. پیرمرد دستی به بازوی دارا نشوند و گفت: بیا بابا جان. بیا.

خواست حرکت کنه، قلبش قبل از قدم برداشتن مچاله شد، دستش به سینه نشست و آخ بلندی گفت، محمد و شهراد به طرفش پا تند کردن و دارا فهمید امشب هم اون شبی نیست که قراره به جواب سؤالش برسه.

***

:یعنی هیچی به هیچی؟

-چی؟

:منظورم اینه به هیچ نتیجه ای نرسیدی؟

دارا پکی به سیگار میون دستش زد، دودش رو از بینی بیرون فرستاد و بدون اینکه به عقب برگرده زمزمه کرد: ناتینگ.

(nothing)

براتی پا روی پا انداخت و متفکر گفت: عجیبه. چی تو اون گذشته هست که وادارشون کرده به سکوت؟

نگاه دارا از خیابون خیس پشت پنجره به سمت تیکه های یخ توی لیوان رفت، لیوان رو به آرومی تکون داد، تیکه های یخ شناور به جرینگ جرینگ افتادن و دارا پلک بست. براتی پرسید: حالش خیلی بده؟

پلکهای دارا از هم فاصله گرفت، یک بعدی رو به سیگار زد و برگشت برای اینکه فیلتر رو توی زیرسیگاری روی میز مچاله کنه و در همون حال جواب داد: بد... بیمارستان هست.

لیوان نیم خرده رو با یه حرکت بالا فرستاد و اون رو هم روی میز گذاشت وگفت: بابت شام و دعوت و نوشیدنی ممنونم. باید برگردم.

براتی نگاه از چهره ی گرفته ی دارا گرفت و پرسید: چرا نمی مونی؟

دارا کلافه نشست، انگشت سبابه اش رو روی پیشونیش به حرکت در آورد و گفت: اگر حال پیرمرد بهتر نشود برمی گردم هتل یا... اصلاً برمی گردم.

براتی متوجه ی منظورش از برگشتن شد، با اشاره به بطری روی میز پرسید: بریزم باز؟

دارا کف دستش رو بالا آورد و مخالفت کرد، دستش ناخودآگاه به سمت پاکت سیگارش رفت، یک نخ دیگه روشن کرد، کونه ی کف دستش رو روی چشم و ابروش کشید و گفت: یک چیزی، یک اتفاگی هست که مربوط به ساراست. مربوط به مادر من، چیزی که آبجی جان را عصبانی می کنه... پیرمرد را بد حال... or

both (یـا هـردو) I’m guessing ... امممـم. حـدس مـن ایـن هسـت. پـدر مـن ارتبـاطی به پیرزن داره یا ...

براتـی خـم شـد، از روی میـز پسـته ای برداشـت و در حـال پوسـت کنـدنش گفـت: یـا شـاید رفتن مادرت براش گرون تموم شده.

دارا از پشـت دود نگـاهش کـرد، براتـی توضـیح داد: شـاید ایـن فـرار بـه ضـرر ایـن پیـرزن بوده. نمی دونم یه صدمه ای بهش زده. حالا روحی یا جسمی یا ...

دارا متفکـر و بـی حرکـت بـاقی مونـد، براتـی پسـته رو جوییـد، مقـداری از لیـوان پـیش روش نوشـید و گفـت: شـاید هـم... نمـی دونـم والله... پیـرزن پسـری نداشـته کـه غیـب شـده باشه؟ مثل دو تا داییهات؟

شـونه هـای دارا بـالا جهیـد، لبـی بـه سـمت پـایین متمایـل کـرد و نمـی دونمـی انگلیسـی بـه زبـون رونـد. براتـی لـب پـایینش رو جوییـد و گفـت: متأسـفم کـه کـاری از دسـتم بـر نمـی یـاد امـا فقـط مـی تـونم یـه چیـزی بهـت بگـم...یـه جـایی خونـدم یـه بابـایی گفتـه بـود هـر تصـمیمی مـی گیـری بگیـر ولـی یـا بـا تمـام وجـود پـاش بمـون، یـا کـاملاً بـی خیـالش بشـو. تردیـد آدمـو نـابود مـی کنـه. بـار قبـل هـم بهـت گفـتم. اگـه مطمئنـی بـدون گـرفتن جوابـت برگـردی خللـی تـو زنـدگیت ایجـاد نمـی کنـه برگـرد، اگـه نـه کـه شـده یـه کارآگـاه خصوصـی اسـتخدام کنـی استخدام کن تا بفهمی تو اون گذشته چی بوده که همه ازش فرار می کنن.

دارا همچنـان متفکـر بـه براتـی نگـاه مـی کـرد کـه صـدای زنـگ موبـایلش سـکوت رو شکسـت. بـه عقـب متمایـل شـد و بـا دسـت آزادش موبایـل رو از جیـب شـلوارش بیـرون کشـید. بـه محـض جـواب دادن تمـاس صـدای پراضـطراب محمـد تـو گوشـش پیچیـد: کجـایی دارا؟

دارا خـم شـد، سـیگار نیمـه کشـیده رو تـوی زیرسـیگاری فشـرد و گفـت:جـایی هسـتم، برمـی گردم.

:می دونم، الآن کجایی؟

- چطور؟

: بگو بیام دنبالت.

-چرا؟

:می یام می گم. آدرس بده، زود باش.

-حاجی؟

:بگو کجایی دارا!

دارا چند ثانیه تو سکوت فکر کرد و بعد موبایل رو به طرف براتی گرفت و گفت: ادرس اینجا چی هست؟

براتی نگاهی به موبایل انداخت و دست دراز کرد برای گرفتنش، مشغول صحبت با محمد شد، در نهایت قرار شد خودش دارا رو به بیمارستان برسونه.

تمام طول راه دارا به مردن پیرمرد فکر می کرد. به اینکه بد حالی دو شب قبل وسط معرکه ای که پیرزن به راه انداخته بود ضربه ی نهایی رو زده و پیرمرد رو از پا در آورده. به اینکه حضورش توی اون جمع، توی اون خونه، اومدنش پی گذشته ای که گذشته بود و اون هیچ سهمی ازش نداشت پرونده ی زندگی پیرمرد رو بسته. اونقدر تو فکر بود که متوجه ی سؤال براتی نشد و وقتی دست براتی روی پاش نشست به خودش اومد. نگاه به نیم رخ مرد جوون داد، براتی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: اگر طوری شده بود نمی خواستن با این عجله خودت رو برسونی.

-بودن من حالش را بد کرد.

:مگه نمی گی دکترها جوابش کرده بودن؟

-I don’t know.

:ایشالله که طوری نیست و فقط می خواد ببیندت و گذشته رو برات رو کنه. چیزه منظورم اینه جواب سؤالت رو بده.

دارا چیزی نگفت، براتی راهنما زد و با دست به بیمارستان اشاره کرد: رسیدیم.

قلب دارا به تپش افتاد. سعی کرد با نفس های عمیقی حالش رو بهتر کنه. پیاده شدند و با قدم های بلند و تندی به سمت ساختمون راه افتادن اما دیدن مردی نشسته روی پله های بیمارستان، اون طور که مچاله و غمگین نشسته و نگاهشون می کرد قدم های دارا رو کند و کندتر کرد تا جایی که ایستاد. پیش پاهای محمدِ نشسته روی زمین ایستاد و به چهره ی گرفته و پرغمش خیره موند. زمان متوقف شده بالاخره به حرکت افتاد وقتی محمد بدون نگاه کردن به صورتش زمزمه کرد: دیر رسیدی. تموم کرد.

سر دارا به طرف جمعیت انبوه دور قبر چرخید. دونه های سفید برف روی سطح مشکی لباسها خط می انداخت و فضا رو محزون تر می کرد. حسی که از دیشب تمام وجود دارا رو پر کرده بود. محزون بود و گنگ و گیج. حس و حال روزهایی رو داشت که جان از واقعیت پرده برداشته بود. درست مثل اون ساعتها و ثانیه ها سردرگم بود. حالا و با رفتن پیرمرد چطور می تونست از گذشته، از پدرش خبری به دست بیاره. حالا نه تنها یه علامت سؤال بزرگ توی ذهنش پررنگ و برجسته باقی می موند که عذاب وجدان مرگ پیرمرد هم رو شونه هاش سنگینی می کرد. هر چه قدر هم می خواست به اینکه رفتن پیرمرد ربطی بهش نداره فکر نکنه نمی شد. شاید اگر نبود،مردی که حالا داشت تو یه مراسم سنتی به خاک سپرده می شد نفس می کشید. شاید بحثی میون خواهر و برادر رخ نمی داد، شاید فشار مضاعفی به قلب پیرمرد وارد نمی شد و الآن زنده بود.

زیرلب و ناخودآگاه زمزمه کرد: از خاک گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت و ما را تعلیم ده تا ایام خود را بشماریم تا دل خردمندی را حاصل نماییم.

با لمس دستی به پشتش سر به راست چرخوند. براتی چیزی زیرلب گفت که میون شیون و زاری ها نشنید و اهمیتی هم نداد. نگاهش رو دوباره به پیش رو داد و سعی کرد به سرمای گزنده ای که به تنش نشسته بود بی اهمیت باشه.

مادر هم که می رفت همین قدر سردش بود. بچه بود اما سردش بود. زمستون نبود اما سردش بود. تب داشت، میون دستهای قوی جان می لرزید. جان گریه می کرد و دارا می ترسید. مادر میون اون تابوت چوبی با شکوه، می رفت و دارا می لرزید.

جمعیت رفته رفته کم می شدن. حالا دارا می تونست شهراد و محمد رو تشخیص بده. نگاه که گردوند پیرزن رو هم کنار قبر دید. دو مرد روی تل خاک رو با پارچه ای مثل پارچه ی روتختی حاجی می پوشوندن و پیرزن جای گریه و زاری مات چهره ی دارا بود. دارا قدمی به جلو برداشت، شهرادِ زانو زده پای قبر متوجه اش شد و ایستاد. دارا با چند قدم بلند خودش رو به قبر رسوند، خم شد و مشتی خاک برداشت و روی قبر ریخت، شهراد دستی به پشتش کشید و بابت اومدنش تشکر کرد. نگاه دارا اما به تیزی نگاه پیرزن چسبیده بود. نه حرفی می زد، نه واکنشی داشت. تو سکوت فقط خیره ی دارا بود. نگاهی که هزار تا حرف داشت اما دارا نمی تونست بخوندشون.صدای تسلیت گفتن ها و طلب آمرزش کردن های چند نفر حواسش رو از پیرزن پرت کرد. محمد در حال بلند کردن سارای خیمه زده روی قبر گفت: پاشو سارا. آبجی جان بلند شو، پاشین بریم مردم می یان خونه زشته نباشیم. پاشین.

دارا تازه متوجه ی مارال شد، اون هم درست مثل پیرزن بی هیچ اشکی نشسته بود منتها به جای خیره بودن به دارا با رنگی پریده به قبر نگاه می کرد. شهراد قدمی برداشت و زیر بازوی دخترک رو چسبید و از زمین بلندش کرد، یکی دو تا خانوم هم باقی خانوم های گریون نشسته دور قبر رو از زمین کندن و در نهایت محمد بود که سارا رو به دست دختر جوونی سپرد و به سمت پیرزن رفت. صدای پیرزن اما همه رو سر جا نگه داشت: کار دارم با داداشم. برین شماها.

شهراد اولین نفری بود که به حرف اومد: آبجی جان داره...

پیرزن بدون اینکه نگاه از دارا بگیره میون حرف شهراد پرید: برین شما. تو بمون!

تو بمونش اونقدری قاطع بود که چینی به پیشونی دارا انداخت، شهراد اما بُرّاتر به حرف اومد: مراسم پدر من باید با آبرو برگزار بشه عمه! الآن وقت این حرفها نیست.

بعد رو به دارا با تحکم گفت: بریم، بفرما شما.

پاهای دارا پیش نرفت، برای لحظه ای دشت بزرگ پیش روش رو از نگاه گذروند و در نهایت به چهره ی پیرزن رسید. چند خانوم به سختی سعی داشتن از جا بلندش کنن، دارا برخلاف میلش قدمی به سمت ماشین ها برداشت و ترجیح داد حرفی اگر هست بعداً زده بشه نه سر مزار و درست چند لحظه بعد از به خاک سپردن پدربزرگش.

***

روی اولین پله ی ایوون ایستاد و نگاه به ته باغچه دوخت. اون ته ترها دیوار قدمی خونه بین باغچه و کوچه ی باریک حد فاصل بود. از ذهن دارا گذشت کودکی مادرش میون این حیاط گذشته. دستهای سفید و ظریف مادرش رو به خاطر آورد وقتی دستکشهای صورتی محبوبش رو می پوشید و پرانرژی از دارا می خواست لباس بپوشه تا برای برف بازی بیرون برن. گلوله های سفید یخی میون دستهاشو به خاطر می آورد و ضربه هایی رو که به عمد از این طرف و اون طرف دارا می گذشتن و بهش اصابت نمی کردن مبادا خط و خشی برداره.

یک پله پایین رفت و به حیاط سفید پوش شده نگاه کرد. پاهای مادر چند بار این حیاط رو رفته و برگشته بود؟ چقدر روی این موزاییک ها لی لی رفته بود، دوییده بود و شیطنت کرده بود.

"سیگار می کشی؟"

سر دارا به عقب برگشت، شهراد ایستاده روی ایوون و تو فاصله ی کمی ازش نگاهش می کرد.

دارا سری به علامت منفی تکون داد و نه ای گفت. شهراد پوکی به سیگار خودش زد، دست خالیش رو توی جیب شلوارش فرستاد و مات سپیدار بلندِ کهنسال زمزمه کرد: آقاجون عاشق این درخت بود.

نگاه دارا

هم طول سپیدار رو به سمت آسمون طی کرد. شهراد بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: اصلاً دلیلش واسه تخلیه نکردن این خونه، واسه مخالفتش با کوبیدنش همین درخت بود. یعنی مهمترین دلیلش این درخت بود.

دارا نگاه از درخت سفید پوش گرفت و به طرف شهراد چرخید. شهراد اما مات حیاط، میون دود سیگار و بخار بازدمش پرحسرت زمزمه کرد: عاشق این خونه بود. اصرار بیخود کردیم مدرن باشه. اون خونه شد براش قفس. قلبشو مچاله کرد.

تکون خوردن سیبک گلوش نشون می داد سعی داره بغضش رو فرو بده. با صدایی که حالا به زور شنیده می شد لب زد: دق کرد. چشم به راه دق کرد.

بعد انگار تازه حضور دارا رو به خاطر آورده باشه، زل چشمهای دارا گفت: خوب شد دیدت.

ته دل دارا آرامشی نشست. همین که یک نفر هم اون رو مسبب مرگ پیرمرد نمی دونست خوب بود. امیدوارکننده بود. خواست چیزی بگه، شهراد راه افتاد و گفت: بیا یه چیزی نشونت بدم.

دارا ناخودآگاه دنبالش راه افتاد. اومدن تو این خونه قدیمی،لمس جای جای خونه ای که مادرش توش بزرگ شده بود اونقدری براش انگیزه بود که بخواد میون اون برف و سرما تا ته باغ هم بره و برگرده. شهراد زیر درخت سپیدار ایستاد، دست به تنه اش کشید، سر بالا گرفت و چشم چشم کرد و در نهایت نقطه ای رو با انگشت نشون داد و گفت: اون بالا، بالای بالا چند تا اسم هست.

دارا سرانگشت شهراد رو دنبال کرد اما چیزی ندید، شهراد هم انگار نمی دید و فقط از بر اسم ها رو نام می برد: شهراد، فرهاد، عماد، سارا... سـ...

سکوت یک باره ی شهراد نگاه دارا رو از درخت گرفت. مرد با چشم های به اشک نشسته از دارا رو گرفت و بهش پشت کرد. دارا دستکش های مشکی رو از دستش بیرون کشید، با تردید و مکث دست پیش برد و بدنه ی ضخیم درخت رو لمس کرد و پلک بست. صدای مادر توی گوشش زمزمه می شد.

" بر درخت زنده بی برگی چه غم

وای بر احوال برگ بی درخت..."

صدای شهراد نگاه دارا رو از تنه ی قطور درخت گرفت.

: اصلا چه اهمیتی داره پدرت کی باشه؟

دارا گیج و نفهمیده نگاهش کرد. شهراد با چشمهای سرخ خیره ی صورتش شد و پرسید : هان؟ چه اهمیتی داره؟!

دارا به هیچ وجه متوجه ی منظور شهراد نمی شد و این بود که هاج و واج ایستاده بود به تماشاش و شهراد ادامه می داد.

: چه فرقی داره اسم یه ادمی که اصلا نه دیدیش و نه می شناسیش و نه حتی کوچکترین قدمی تو این دنیا برات برداشته چی باشه؟ کسی که هیچ قرابتی باهاش نداری جز اینکه یه زمانی یه نطفه رو تو رحم زنی کاشته و باعث به وجود اومدن تو شده چرا مهمه؟

دارا که تازه معنی جملات شهراد رو فهمیده بود به حرف اومد : برای تو اهمیت نداشت اگر به جای من بودی؟!

شهراد لب بسته با حالی بهم ریخته نگاهش می کرد، دارا ادامه داد : همان اسم بی اهمیت به من جان داده است. اینجا هستم چون برای من مهم است. چون ... چون یک جایی از ... از ... امممم... مای مایند... یک جا از اینجا درگیر هست.

با انگشت اشاره ضربه ای به شقیقه اش زد. شهراد نگاه از چهره ی درهم دارا گرفت و گفت : من اگر بودم به خاطر یه اسم زندگیمو تعطیل نمی کردم.

دارا با لحنی قاطع و طلبکار گفت : همان یک اسم را بگو! بگویید! یک کدامتان. یک اسم که از نظر تو بی اهمیت هست را بگو تا من بروم. تا زندگی من تعطیل نباشد!

نگاه شهراد به سمت ساختمان رفت و وقتی دوباره به چشمهای دارا نشست پرسید : شناسنامه ایرونی سارا مگه دستتون نیست؟

سر دارا به دو طرف تکون خورد و جواب منفی داد. شهراد تکیه زده به تنه ی درخت گفت : چطور ممکنه شوهر دومش از شوهر اول اون چیزی ندونه؟

دارا حرفی نزد، شهراد نگاه به تنه باغ دوخت و زمزمه وار گفت : شوهرش تو جنگ مرد. ماها می گیم شهید. تو جنگ ایران و عراق.

ضربان قلب دارا بالا رفت، میون اون سوز سرما عرق سردی به بدنش نشست. شهراد نگاهشو از باغ گرفت و به چشمهای منتظر و پرولع دارا دوخت. ولع برای دونستن. برای فهمیدن اون اسم. برای دونستن هویت پدرش.

شهراد بعد از مکثی طولانی لب باز کرد : علی

برای لحظه ای روح از بدن دارا رفت و برگشت. جریان برقی بود انگار که به بدنش وصل شد. شهراد تکیه از درخت گرفت، دست روی شونه ی دارا گذاشت فشاری بهش اورد و گفت : یه اسم می خواستی که حالا داری. بیشتر از اونم می تونم بهت بدم. سنگ قبرش، کپی صفحه دوم شناسنامه ی سارا و اسم شوهرش. بذار این مراسمها تموم بشه، کفن بابام خشک بشه بعد همه اشو نشونت می دم.

شهراد از کنار دارا رد می شد که صدای بم و خشدار دارا متوقفش کرد : چرا؟

شهراد نفهمیده به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد. دارا زل چشمهاش با قفسه ی سینه ای که به سختی بالا و پایین می شد گفت : چرا مادرم رفت؟ فرار کرد؟! از چه چیز همیشه ... اممم... ناراحت بود. چرا حرف از ایران می شد گریه می کرد؟ چرا از حاجی فرار کرد؟ چرا ...

ابروهای شهراد چفت هم شد و طلبکارانه پرسید : کی گفته؟!

دارا متوجه ی سؤالش نشد، چینی پیشونیش عمق بیشتری گرفت، شهراد پرسید : کی گفته سارا از حاجی فرار می کرده؟!

شونه های دارا بالا پرید و خواست حرفی بزنه، شهراد مهلت نداد : کی همچین چیزیو بهت گفته؟!

دارا زیرلب زمزمه کرد : نوبادی.nobody.

شهراد ناباور زل زد به دارا و بعد از مکثی چند قدم به سمت ساختمون برداشت و گفت : یه اسم و فامیل می خواستی دیگه، فردا می برمت سر خاک پدرت. فقط...

دارا به ایستادن شهراد و بعد انگشت متذکری که به سمتش گرفته شده بود نگاه می کرد وقتی شهراد گفت : به حرمت روح پدرم گذشته رو هم نزن، از تو گور بیرون نکش. اسم و رسم باباتو که گرفتی برو.

دارا به حرف اومد : من دو روز دیگر باید برگردم. به کاطر کارم.

ابروهای شهراد بالا رفت و سری بالا و پایین کرد و گفت : خوبه. فردا می برمت سر خاک بابات.

دارا ایستاده زیر بارش دونه های سفید برف به دور شدن شهراد نگاه می کرد و میون ذهنش یک اسم غوطه ور بود : علی.

صدای خنده ی ریزی و پشت بندش هیس کشیده ای قدم دارا رو متوقف کرد. نگاهش به خانوم های سیاه پوش جمع شده تو آشپزخونه بود که مارال متوجه اش شد، به سمتش اومد و با چسبیدن بازوش اون رو از جلوی در به سمت راهرو هدایت کرد و گفت : اینجا زشته به جمع خانوما زل بزنی!

بعد جلوش ایستاد و گفت : بگو اااا...

دارا نگاه گیجش رو به سمت دست مارال که بین صورت هاشون بود برد و به محتویات زرد رنگ میون انگشتهاش خیره موند، مارال با صدای کنترل شده ای گفت : بخورش خوش مزه اس. بهش می گن حلوا. حلوای تن تنانی تا نخوری ند...

صـدای اخطـاری محمـد دسـت مـارال رو پـایین کشـید و سـر جفتشـون رو بـه راسـت چرخوند.

مـارال گفـتن پـر تحکـم محمـد مـارال رو وادار بـه حـرف زدن کـرد : چیـزه... امممـ... داشتم بهش می گفتم زشته واسته دم مطبخ زل بزنه به خانوم ها.

ابروهـای محمـد چنـان گـره ای خـورده بـود کـه انگـار قـرار نبـود بـه هیچ طریقـی بـاز بشـه. بـا دو قـدم بلنـد خـودش رو بـه اونهـا نزدیـک کـرد و بـا صـدایی از تـه گلـو رو بـه مـارال گفت : بذار کفن اون خدابیامرز خشک بشه بعد انقدر بشاش باش!

مـارال لـب ورچیـد و اخـم کـرده، خیـره ی زمـین گفـت : همـه تـون گیـر دادیـن بـه خشـکی کفن آقاجون؟! خیسی و خشکی کفن اون چه ربطی به من داره؟!

محمد با تغیّر توپید : خجالت بکش!

دارا یکـی از دستهاشـو تـوی جیـب شـلوارش فرسـتاده و بـه اون دو خیـره مونـده بـود بـدون اینکه دلیل اصلی عصبانیت محمد رو بفهمه.

مارال سرکش اما با صدای آرومی جواب محمد رو داد : از چی؟!

حـالا تـو فاصـله ی کمـی از هـم ایسـتاده و خیـره ی چشـمهای هـم بـودن. شـال مشـکی دخترک دور گردنش افتاده بود و با نگاهش برای محمد خط و نشون می کشید.

دارا خواسـت عقبگـرد کنـه و اونهـا رو میـون بحثشـون تنهـا بـذاره، صـدای چـی شـده ای مانعش شد.

دختـر ریـزنقش و جـوونی کـه سـر خـاک پیرمـرد کنـار آبجـی جـان نشسـته بـود جلـو اومـد و منتظـر بـه اون دو نگـاه کـرد، مـارال بـا اشـاره بـه حلـوای بـین انگشـتهاش بـرای دختـرک توضـیح داد : اومـدم اینـو بـدم ایـن پسـر خـارجی تسـت کنـه، آقـا بـاز رگ غیـرتش گـل کرده!

نگـاه دارا بـه اخمهـای غلـیظ محمـد و سـری کـه بـه تأسـف تکـون مـی داد نشسـت، مـارال بـه طـرفش چرخیـد، دسـت انـداخت و دسـتش رو بـالا اورد و حلـوا رو کـف دسـتش کوبیـد و گفت : بگیر بخور لااقل من الکی حرف نخورده باشم!

دارا نگاه از تیکه ی نرم و چرب و زرد رنگ کف دستش گرفت و به حرف اومد : چه شده است؟!

صدای ترکیدن خنده ی دختر تازه وارد نگاه دارا رو به سمتش کشوند، مارال هم به سختی و با چفت کردن لبهاش به هم خنده اش رو خورد و محمد با لااله الهی ازشون دور شد.

خم شد و دست دراز کرد تا فیلتر سیگار رو توی زیرسیگاری روی زمین فشار بده، در باز شد و محمد دست به سینه به چهارچوب ایستاد. دارا بدون نگاه کردن به سمتش سرش رو به بالش سپرد و چشم بست. صدای سایش پارچه نشون می داد محمد بی خیال ژستی که گرفته شده و پا تو اتاق گذاشته. دارا اما تو موقعیتش تغییری ایجاد نکرد و حتی وقتی محمد به حرف اومد هم پلکهاشو از هم فاصله نداد

: بابا گفت که باهات حرف زده. گفت قراره فردا ببردت سر خاک علی آقای خزان دوست. این راضیت می کنه؟

دارا واکنشی نشون نداد و محمد بعد از کمی مکث همون طور که از پنجره به حیاط نگاه می کرد پرسید: دوست داری اتاقی که سارا توش ساکن بوده رو ببینی؟

بالاخره پلکهای دارا از هم فاصله گرفت، محمد رو دید که پشت کرده بهش ایستاده و بیرون رو نگاه می کرد. سر جاش نشست و به حرف اومد: دوست دارم یعنی ... اممم مایل هستم.

محمد به طرفش چرخید، لبخند کجی به لب نشوند و گفت: بفهمن پا گذاشتیم اونور منم چفت آقاجون می کنن تو قبر!

به پیشونی دارا چینی نشست، ابروهاش درهم شد و پرسید: why ؟

شونه های محمد بالا پرید،لبی به پایین متمایل کرد و گفت: والا تو این خاندان یه سری چیزا مثل ارتشه چرا و وای و اما و اگر نداره. چِشم بسته باید بگی چَشم! دیروز و امروز و فردا و پس فردام نداره، صد قرنم بگذره ممنوعه ممنوعه است.

دارا بـا نـوک انگشـت پـاش کمـی زیرسـیگاری رو روی زمـین حرکـت داد و گفـت: حـرف مـن هـم همـین هسـت. اینکـه چـ... چـرا مـادر مـن ممنوعـه هسـت؟ چـرا آبجـی جـان بـا مـن... اور ... بـا سـارا بـد هسـت؟ چـه چیـزی در گذشـته بـوده کـه حـالا ... امممـ... حـالا همـه چیـز مرزبندی دارد؟ ممنوع اور گِیرممنوع!

ابروهـای محمـد بـالا رفتـه و متعجـب بـه مـرد پـیش روش نگـاه مـی کـرد. دارا کـه تعجـب محمـد رو دیـد از جـاش بلنـد شـد، همونطـور کـه بـا سـرپنجه موهـاش رو مرتـب مـی کـرد پرسید: کجای حرفهای من تـ... چرا نَـجُب کردی؟

محمـد دوبـاره بـه حیـاط خیـره شـد و بـا مکثـی توضـیح داد: زبـون مـا رو خـوب بلـد نیسـتی اما چند باریه نشون دادی به وقتش سخنران خوبی می شی.

دارا با لحن محکمی گفت: زبان فارسی بلد نیستم اما ابله هم نیستم!

محمد سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بر منکرش لعنت.

دارا با حفظ اخمش پرسید: what؟

محمـد بهـش نزدیـک شـد، دسـتی بـه شـونه ی اون زد و گفـت: حرفتـو تأییـد کـردم. دارم می گم کسی هم اینجا همچین فکری نکرده. بریم اونور؟

دارا بـا وجـودی کـه منظـور محمـد رو از اونـور نمـی فهمیـد امـا پـالتوش رو بـه چنـگ گرفت و پشت سرش راه افتاد.

از میـون نگـاه هـای کنجکـاو مهمـون هـای نشسـته دور تـا دور سـالن خونـه ی قـدیمی گذشـتن و پـا تـو حیـاط گذاشـتن، دارا روی اولـین پلـه ی بهـارخواب ایسـتاد و پرسـید: اون... اون ور یعنی کجا ؟

محمد بدون مکث به رفتنش ادامه می داد وقتی گفت: بیا می بینی.

میـون بـرف و سـرما تـا انتهـای بـاغ رفـتن و دارا چنـد قـدم مونـده بـه دیـوار متوجـه ی دری شـد. محمـد امـا بـه جـای نزدیـک شـدن بـه در بـه سـمت گلـدون هـای خشـکیده ی کـنج دیـوار

رفت و خم شد، ثانیه ای بعد کلیدی رو جلوی چشم دارا گرفت و گفت: از اون چیزاییه که صد قرنم بگذره تو این خاندان تغییر نمی کنه!

دارا نگاه از کلید گرفت و زیرلب گفت: یس! مثل ممنوعه ها!

محمد در حال کلنجار رفتن با در زنگ زده ی قدیمی نگاهی به ساختمان اصلی انداخت تا مبادا کسی ببیندشون هر چند فاصله زیاد بود و دار و درخت ها هم عامل استتار. در بالاخره باز شد و محمد عقب ایستاد و گفت: بفرما.

دارا با تردید نگاهی به محوطه ی اون سمت انداخت و قدمی پیش گذاشت، محمد با فشار آرومی به پشتش به سمت جلو هدایتش کرد و گفت: برو، کسی نیس.

یه خونه قدیمی تر از خونه ی قدیمی اون سمت حیاط و کمی کوچیکتر، نیمه مخروبه و البته مثل خونه ی حیاط جلویی مفروش. دارا دستهای یخ زده اش رو به بغل زد و به محمدی که گوشی موبایلش رو از جیب بیرون آورده بود خیره شد.

محمد نور چراغ قوه ی گوشیش رو روشن کرد و گفت: حالا بیا. کنتورو می زدم از اتاقهای بالاخونه دید داشت شر درست می شد.

دارا پر از حس مرموز شک و دودلی و اضطراب و ترس پشت سر محمد به راه افتاد. در چوبی ساختمون با سر و صدا باز شد و محمد نور موبایل رو به هال انداخت و گفت: سرتو بپا نگیره به طاق.

دارا خم شد و از چارچوب گذشت. دیواره های تبله کرده تو تاریک روشن نور موبایل تو ذوق می زدن و تار عنکبوتی که به صورت دارا چسبید نشون از متروکه بودن خونه می داد.

دارا دستی به صورتش کشید تا تارها رو پاک کنه و محمد گفت: اون اتاق تهی مال سارا بوده. البته نه که تنها مال خودش باشه اما خب... بیا خرت و پرتاش فکر کنم هنوز باشه.

دارا صدای محمد رو می شنید اما همه ی توجهش به قابهای عکس روی رف دیوار بود.با چند قدم خودش رو به طاقچه رسوند، دست دراز کرد تا قابی رو برداره

صـدای نفـر سـومی چنـان از جـا پرونـدش کـه قـاب تـوی هـوا ول شـد و بـا برخـورد بـه زمین صدای گوشخراشی ایجاد کرد و شکست!

: مهمون نمی خواین؟!

صـدای محمـد رگـه هـایی از خشـم داشـت وقتـی رو بـه مـارال توپیـد: شـماها اینجـا چـی کـار می کنین؟!

لبخنـد مـارال بـا نـور موبایـل میـون دسـتهاش قابـل رؤیـت بـود، دارا کـه هنـوز ضـربان قلـبش بـه حالـت عـادی برنگشـته بـود کـف دسـتش رو روی پیشـونیش گذاشـت، نفسـش رو پر صدا بیرون فرستاد و به قاب شکسته ی پیش پاش خیره شد.

مـارال در حینـی کـه کـاملاً وارد سـاختمون متروکـه مـی شـد گفـت: بیـا پونـه. چیـه؟ چطـور تو می تونی بیای اینجا ما نمی تونیم؟! پون پون بیا!

دارا خـم شـد و قـاب عکـس شکسـته رو از روی زمـین برداشـت، محمـد حرصـی تـر از قبل با صدایی کنترل شده و آروم گفت: بیا برو شر درست نکن دخترا!

نگـاه دارا از مـارال بـه دختـر ریزنقشـی کـه چنـد سـاعت پـیش اون طـور بـی پـروا و بـا خنـده ی بلنـدش حـرف زدن دارا رو مسـخره کـرده و اون رو رنجونـده بـود نشسـت. پونـه هـم از آسـتانه ی در گذشـت و نگـاهی بـه اطـرافش انـداخت و گفـت:اولَـلَ چـه خبـره اینجا؟! ووی خونه ارواحه!

دارا نگـاه از دختـرک گرفـت و رو بـه محمـد بـه زبـون خـودش سـراغ اتـاق سـارا رو گرفـت، مـارال نـور موبـایلش رو بـه سـمت در چـوبی دو لتـه ای انـداخت و گفـت: بـاقی اتاقا از اونوره. بیا.

میـون اون تـاریکی هـم صـدای نفـس کشـیدن محمـد نشـون از عصـبانیتش مـی داد. دارا پشـت سـر دو دختـر راه افتـاد و مـارال دسـت پـیش بـرد و در رو بـاز کـرد. ذرات گـرد و غبـار بـه سـرفه اشـون انـداخت و دارا دسـتی تـو هـوا تکـون داد. اتـاق پشـتی بـه در دیگـه ای ختم می شد که محمد از پشت سرشون گفت: اون اتاقه اس. منتها درش قفله.

دارا متعجب به طرفش چرخید و محمد شونه ای بالا انداخت: قفله،منم کلیدشو ندارم!

مارال بود که معترض شد: یعنی چی؟! مسخره کردی ما رو؟!

تـای ابـروی محمـد بـالا رفـت، دسـت بـه سـینه ایسـتاد و حـق بـه جانـب گفـت: مگـه مـن دعوتتون کردم؟!

مـارال تکـون محکمـی بـه دری کـه کنـارش ایسـتاده بـود داد و گفـت: مگـه بهـش نگفتـی اتاق مادرشو نشونش می دی؟!

چشمهای محمد گرد شد و شاکی پرسید: باز تو گوش واستادی؟!

مـارال بـه سـراغ در دوم رفـت و همونطـور کـه زنجیـر بسـته شـده بـه دسـتگیره هـاش رو تکـون مـی داد گفـت: اتفـاقی شـنیدیم! آه لعنتـی همچـین چهارقفلـه اش کـرده ن انگـار گـنج قارون توشه!

دارا بـه نیـت تـلاش بـرای بـاز شـدن در بـه سـمت مـارال قـدمی برداشـت امـا بـازوش کشـیده شد، ایستاد و به عقب نگاه کرد. محمد با چشمکی گفت: بریم می ترسم گندش در بیاد.

دارا که منظور محمد رو متوجه نشده بود بازوش رو عقب کشید و پرسید: what؟

پونـه کـه حـالا بـه کمـک مـارال رفتـه بـود گفـت: منظـورش اینـه بـریم اینـا رو از سـر خودمون وا کنیم بعد می یایم!

محمد معترض شد: پونه!

دارا بـه سـمت در تـک لنگـه ای کـه زنجیـر نداشـت رفـت، تکـونی بهـش داد و در نهایـت بـا ضـربه ی محکـم شـونه و یـک طـرف تنـه اش در بـا صـدای بـدی از چـارچوب کنـده شـد و فضای اتاق رو با غبار تیره و تار کرد.

سـرفه هـا کـه بنـد اومـد مـارال بـا صـدای بلنـدی بـه خنـده افتـاد و میـون حـرص خـوردن هـای محمـد کـه از سـر و صـدای ایجـاد شـده بـه دارا معتـرض بـود گفـت: رفیقمـون آرنولدیـه واسه خودش!

دارا بـی توجـه بـه واکـنش بقیـه پـا روی در زمـین افتـاده گذاشـت و مـات اتـاق پـیش روش مونـد و بعـد از مکثـی طلبکارانـه بـه عقـب برگشـت و خیـره ی محمـد شـد. محمـد کـه همچنـان نگـران متوجـه شـدن بـاقی آدمهـای تـوی خونـه بـود بـا دیـدن چهـره ی عصـبی دارا

قدمی به سمت اتاق برداشت و پرسید: چیه داداش؟ زدی در خونه اجداد منو از جا کندی شاکی هم ...

صدای پونه قبل از دیدن تصویر اتاق محمد رو متوجه ی دلیل نگاه پراخم دارا کرد.

: خالیه که!

دارا با قدم هایی محکم به سمت اتاق اولی راه افتاد و در همون حال شنید که محمد گفت: به روح امواتم دو سال پیش که از این باغ می رفتیم اینجا پر بود. اصلا خود آقاجون منو فرستاد چند تا خرت و پرت براش بیارم. واستا دارا... ببین...

دارا بی اهمیت به حرفهایی که به راست بودنشون باور نداشت خواست از ساختمون خارج بشه، نگاهش به قابها افتاد و پا کند کرد. محمد که حالا بهش رسیده بود رد نگاه اون رو گرفت و گفت: بذار ببینم اگه توشون از مادرت عکسی هست برات برش دارم. محمد به سمت قابها می رفت که دارا ساختمون رو ترک کرد. تصویر مادر مهربونش اونقدر توی ذهنش پررنگ بود که نیازی به هزاران هزار تا از اون قابها نداشته باشه. اصلاً پی فهمیدن گذشته ی مادرش نبود که اونجا بود، اون اومده بود سراغی از پدر واقعیش بگیره و حالا می دید همه ی اونهایی که به گذشته ی پدر و مادرش مرتبطن تلاش دارن اون رو از اون گذشته ی دور، دور و دورتر کنن!

دونه های برف توی هوا می رقصیدن و با برخورد به زمین از بین می رفتن. دارا با عزمی راسخ به سمت حیاط جلویی قدم برداشت. با عزم رفتن. برگشتن به هتل و در نهایت ترک این کشور و برگشتن به زندگی روتینش. جایی که میون اطرافیانش کسی نگاه خصمانه ای نداشت یا چیزی رو کتمان نمی کرد.

:اینجا چی کار می کنی؟!

دارا یکه ای خورد و به عقب برگشت، شهراد دست فرو برده تو جیبهای پالتوش با ژستی مؤاخذه گر ایستاده و به اون خیره بود. دارا با مکث نگاه از شهراد گرفت و

دوبـاره خیـره بـه در بـین دو حیـاط شـد. سـکوت بینشـون طـولانی مـی شـد کـه دارا شکستش:

"Hope for the best, but prepare for the worst"

...It means

امممـم ایـن معنـی مـی دهـد امممـم آرزوی بهتـرین هـا را داشـته بـاش بـات امممـم کـودَت را بـرای بـدترین هـا آمـاده کـن. مـن وگتـی بـرای آمـدن تصـمیم گـرفتم بـه بـد، کیلـی کیلـی بـد فکـر کـردم، بـدترین اینکـه اسـمی از پـدر واگیعـی پیـدا نکـنم اور امممـم پـدر یـک مانسـتر بـوده کـه سـارا فـرار کـرد بـات now امممـم ایـن کیلـی بـدتر از تصـوراتِ بـدترین مـن هست.

دارا جملـه اش رو تمـوم کـرد و بـه طـرف شـهراد برگشـت، نگـاهش رو بـه چشـمهای اون دوخـت و بعـد از مکثـی گفـت: ایـن همـه دروگ، ایـن همـه امممـم پنهـان کـاری و ... I don't know. شـاید بـرای همـه ایـن بهتـر باشـــ...باشـــ... باشـه کـه گذشـته در گذشـته بمـان... بمانـه. شـاید بهتـر باشـه مـن برگـردم تـا ... امممـ... تـا بیشـتر از ایـن بـه مـادر بـه کاطر فرارش از این... اینجا حگ ندهم. هوممم؟

نگـاه شـهراد مـات دارا بـود وقتـی اون ادامـه داد: گفـتم فـرار because امممـم فـرار بـوده اسـت کـه از شـما بریـده اسـت کـه مـن حـالا در ایـن سـن بـرای شـما یـک گرییـه و همـه ی شـما بـرای مـن گرییـه هسـتید. پـس از مـن نپـرس چـه کسـی بـه مـن از فـرار سـارا گفتـه است! فگت اینکه از چه فرار کرده کلیر نیست که ...

مکـث دارا شـهراد رو مشـتاق شـنیدن پایـان جملـه اش کـرد، دارا ادامـه داد: کـه بـرای مـن مهم نیست!

ابروهـای شـهراد بـالا پریـدن، دارا بـه سـمت درخـت سـپیدار چرخیـد زمزمـه وار گفـت: چون من عادت دارم در حالا زندگی کنم.

لبهـای شـهراد آروم آروم طرحـی از لبخنـد گرفـت، دو قـدم فاصـله ی بینشـون رو کـم کـرد و گفت: حال. زمان حال. این عالیه.

پوزخندی به لب دارا نشست، به دست شهراد که به سمتش دراز شده بود خیره شد و با لحنی کاملاً جدی گفت: اما از وان مینِت ... یک دگیگه گبل از حالا هم نمی گذرم. فراموش نمی کنم!

دست رو هوا مونده ی شهراد مشت شد و عقب رفت، دارا بدون حرف دیگه ای از کنارش گذشت.

******

: الان یعنی می تونیم فارسی صحبت کنیم؟ کامل کامل بلدی؟!

دارا لبخند زد، اردلان صدا بلند کرد و گفت: هانی کام هیر.

دارا سر به پشتی مبل تکیه داد و پلک بست، اردلان پرسید: جدی جدی فارسی گپ بزنم؟

دارا با همون پلکهای بسته پرسید: گپ؟

اردلان توضیح داد: حرف زدن. صحبت کردن.

دارا سر چسبیده به مبلش رو به علامت مثبت تکون داد، اردلان پرسید: بحثت با جورج سر چی بود؟

دارا زمزمه وار گفت: ناتینگ. (Nothing).

صدای شلیک خنده ی اردلان پلکهاش رو از هم باز کرد، اردلان با لبخند پرسید: چی بریزم؟

نگاه دارا از بطری ها به گیلاس ها نشست و گفت:

Whatever you're drinking:

(هر چی خودت داری می نوشی)

اردلان لبخند به لب گیلاس ها رو پر کرد و همونطور که به سمتش می اومد گفت: نشد دیگه. مثلا تمرین فارسی حرف زدنه ها. من و شری که مثل بلبل حرف می زنیم، تو قراره یاد بگیری!

دارا اکـی ای پرونـد، صـاف نشسـت، لیـوان دراز شـده بـه سـمتش رو گرفـت، تنکسـی گفـت و تصحیح کرد: ممنون.

اردلان روبروش نشست و گفت: your welcome. آفریقا چطور بود؟

دارا خواسـت جـواب بـده، شـری از اتـاق بیـرون اومـد و بـا رویـی گشـاده بـه سـمت دارا رفـت. دارا گـیلاس بلـوری رو روی میـز پـیش پـاش گذاشـت و از جـاش بلنـد شـد. شـری هم جلـو اومـد و محکـم بغلـش کـرد، همـون طـور کـه دسـت هاشـو رو پشـت دارا تکـون مـی داد گفت: I missed you dara

از هم فاصله گرفتن، دارا در حال نشستن گفت: me too

اردلان بـا اشـتیاق گفـت: شـری دارا اجـازه صـادر کـرد فارسـی حـرف بـزنیم! بعـد اون دو تا سفر به ایران فارسیش فول شده. راحت باش.

شری با ذوق پرسید:really ؟

اردلان لبی به لیوانش زد و گفت: دِ really نه دیگه! فارسی بگو.

شری باشه ای گفت و اردلان پرسید: از کیت خبر داری؟

دارا قلپـی از نوشـیدنیش نوشـید، بـا احسـاس گرمـا دکمـه ی یقـه اش رو بـاز کـرد و گفـت: یا

بعـد بـا لبخنـد نگـاه از اردلان بـه سـمت شـری بـرد و گفـت: she got married last week.

نگاه شری متأثر شد، دارا مقدار دیگه ای از محتویات لیوانش نوشید و با لبخند گفت:

No problem

اردلان از جـاش بلنـد شـد و همـون طـور کـه بـه سـمت بـار مـی رفـت گفـت: کـلاً زیـر تعهـد نمی ری نه ؟

دارا پرسید: excuse me؟

اردلان جمله اش رو به انگلیسی توضیح داد و دارا لبخند به لب و این بار به فارسی گفت: کیت اهل ماندن نبود. برایش آرزوی بهترین ها را دارم.

کلمه ها کنار هم نشستن و دارا رو به عقب بردن. به اون روز برفی سرد، به آخرین مکالمه اش با شهراد. به اون خونه باغ و اون خونه ی متروکه. به علیرضای خزان دوستی که با وجود همه ی تلاشش برای به فراموشی سپردنش هنوز و با گذشت نزدیک به یک سال هر از گاهی از پس و پشت ذهنش بیرون می اومد و اظهار وجود می کرد.

صدا خنده ی مستانه ی بلندشون تو سالن پیچید، از خنده ی زیاد اشک از چشمهاش راه افتاده بود. شری با لبخند به سمتشون اومد، کنار اردلان نشست، دستی به پشتش کشید وگفت: اذیتش نکن اردی.

دارا دوباره خندید و این بار میون نفس گرفتن هاش از هوا تیکه تیکه گفت: باور ... نکردم!

اردلان از یادآوری اونچه دارا در مورد مراسم دستشویی رفتن پرسیده بود دوباره به خنده افتاد، دارا دستی به چشمهای خیسش کشید، به پشتی مبل تکیه زد و چند نفس عمیق کشید. شری گفت: حتماً خواسته ن سر به سرت بذارن والا این چه رسمیه که هیچ جا ازش حرفی نیست. البته تو عجیب غریب بودن رسم های مردم دنیا شکی نیست ولی ...

دارا با حفظ لبخندش میون حرف شری رفت: روزهای بعد هیچ کس به آن رسم پایبند نبود. دگت کردم.

شری با محبت ای جانمی گفت و اضافه کرد: پسره از اون هاست ها! گفتی چیت می شه؟

دارا گره ای به ابروهاش انداخت و سؤالی نگاهش کرد، شری جمله اش رو واضح تر گفت: چه نسبتی باهات داره؟

دارا صاف نشست، خم شد و مقداری از نوشیدنیش خورد و گفت: my cousin

اردلان که حالا خنده اش جمع شده و با چهره ای متفکر به دارا نگاه می کرد پرسید: واقعا برات مهم نیست؟

دارا شونه ای بالا انداخت، سرش گرم شده بود و حس می کرد تا مرز مست شدن رفته، میل شدیدی به خنده داشت و در عین حال ته وجودش غمی احساس می کرد و دوست داشت جایی رو گیر بیاره و تنهایی بشینه به زار زدن. لبخندش رفته رفته بیشتر شد، بی موقع و دوباره به خنده افتاد و این بار وقتی برای نفس گرفتن خنده اش رو متوقف کرد گفت: نَه! مهم نیست.

شری با لبخند متأثری نگاهش می کرد، اردلان بطری رو نشونش داد و گفت: بریزم؟

شری معترض شد: بی خیال می خواد بشینه پشت رل!

دارا لیوانش رو جلو برد تا اردلان پرش کنه، شری اخطارگونه گفت: دارا بسه!

بعد رو به اردلان گفت: کار دست خودش می ده. باید تا اون سر شهر بره.

دارا لبخند به لب نگاهش رو به زن جوون داد و گفت: مست نیستم.

اردلان بی اهمیت به اخطار همسرش لیوان ها رو پر کرد و سؤال بعدی رو پرسید: واقعاً اینکه بدونی پدرت کی بوده برات مهم نیست یا داری تظاهر می کنی به مهم نبودن؟

شری که چسبیده به همسرش نشسته بود ازش فاصله گرفت،موهاش رو پشت گوشش انداخت و به جای دارا جواب داد: مگه می شه مهم نباشه،ولی خب این جوری که می گه کسی نخواسته جوابی بهش بده یا...

اردلان به حرف اومد:همون اسم، علی چی؟

دارا دوباره به خنده افتاد،میون خنده ها نفس زنون و بریده بریده گفت:گزان... دوست.

بعد دوباره و محکمتر خندید و اضافه کرد:اگر پدرم باشد من حتی نمی توانم اسمش را درست تلفظ کنم!گوگل کردم معنی می دهد someone who loves autumn

اردلان لبخندی به لب آورد و شری گفت: پاییز...

دارا اوهومی گفت، لبی تر کرد و اضافه کرد: یس.

بعد سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و پلک بست. گر گرفته بود و احساس گیجی و سنگینی می کرد. دلش نمی خواست دیگه به هیچ چیز بخنده حتی طنزترین اتفاقات. از خندیدن خسته بود. لیوان خنک رو به پیشونیش چسبوند و با مکثی گفت: جان گفت برگرد، یک نفر مآمور کن، یک ایرانی تا گذشته را کشف کند اما ...

خنکای لیوان حال خوشی بهش می داد، پلکهاش به هم چسبیده و زبونش هم سنگین شده بود و درست نمی چرخید و تموم سعیش این بود به شرط اردلان پایبند بمونه و فارسی حرف بزنه. من و منی کرد، سکوتش که طولانی شد اردلان به کمکش اومد: یه کارآگاه استخدام کنی تا بفهمه تو گذشته چیه اما چون برای تو مهم نبود نخواستی و این کارو نکردی آره؟

دارا زمزمه وار یک بله ی انگلیسی به زبون آورد، اردلان ابرویی بالا انداخت و گفت: از این زاویه نگاه کردن به مسائل خیلی عالیه، بهت حسودی می کنم.

دارا پلک باز کرد، دست لمسش رو پایین آورد و کنارش روی مبل ولو کرد و سؤالی به اردلان زل زد، اردلان لبخند به لب توضیح داد: این خونسردی، این بی خیالی،این که هیچ چیزی رو سخت نمی گیری عالیه.

دارا سری به علامت مثبت تکون داد و سعی کرد به خودش تکونی بده. لیوان رو روی میز گذاشت و به انگلیسی رو به شری بابت پذیرایی تشکر کرد و خواست از جاش بلند بشه اما تن سِر شده و سنگینش اجازه نداد، به خنده افتاد، خم شده به جلو قهقهه زد، سرفه کرد و در نهایت زمزمه وار گفت: فکر کنم نتونم برم!

*****

با سردرد بدی بیدار شد، کف دستش رو محکم به پیشونی فشار داد و ناله کرد. کم کم که هوشیار شد از دیدن محیط غریبه ای که توش

پلک باز کرده بود تعجب کرد. صدای اردلان هوشیارترش کرد: بیدار شدی بالاخره؟

سر دارا به سمت صدا چرخید، اردلان نشسته پشت میز غذاخوری در حال ورق زدن روزنامه بود. دارا پلک روی هم فشار داد و سعی کرد شب قبل رو به خاطر بیاره. نوشیدنی، خنده ها، قهقهه ها و در نهایت یک خواب عمیق.

با صدایی دورگه پرسید: ?what time is it

اردلان روزنامه رو تا کرد و جواب داد: ten

دارا نفسش رو پر صدا بیرون داد و در حالی که سعی می کرد به پهلو بچرخه گفت: I have a headache

اردلان لبخندی به

لب آورد، از جاش بلند شد و پرسید: قهوه؟

دارا از لای پلکهای نیمه بازش نگاهش کرد و اوهومی گفت، اردلان پرسید: مثل سابق تلخ؟

دارا دوباره اوهومی گفت و به یاد آورد تو ایران کسی ازش نپرسید قهوه رو تلخ می خوره یا شیرین.

صدای اردلان رو شنید: جورج زنگ زده بود بهم. راجع به رفتنت صحبت می کرد. می گفت کوتاه نمی یاد و باید بپذیری.

دارا نیشخندی زد و دوباره طاق باز دراز کشید و کف دست به پیشونی فشار داد، اردلان اضافه کرد: بهش پیشنهاد دادم سر به سرت نذاره، گفت اون هیچ کاره است و این تصمیمیه که از بالا گرفته شده.

دارا زل زده به سقف پرسید: ?why me

همراه با اردلان که به سمتش می اومد بوی قهوه هم نزدیک شد و بعد اردلان جواب سؤالش رو می داد: چون تو...

دارا بـه فارسـی پرسـید: چـون مـن یـک ایرانـی هسـتم؟! نـام فامیـل مـن هنـوز دیـویس هسـت! من شهروند این کشور هستم!

اردلان خـم شـد، فنجـون قهـوه رو روی میـز گذاشـت و گفـت: چـرت نگـو. کـی تـو اون شـرکت از موضـوع خبـر داره؟! اونهـا فقـط مـی دونـن مـادر تـو ایرانـی بـوده. چـون تـو از ابتـدای قـرارداد و بازدیـد از محـل تأسـیس خـط تولیـد و هـر چـی و هـر چـی تـو ایـن پـروژه بودی تو رو انتخاب کردن و این ربطی به ایرانی بودنت نداره.

بعـد خندیـد، دارا همـون طـور کـه سـعی مـی کـرد بـه خـودش تکـونی بـده و بشـینه سـؤالی نگـاهش کـرد، اردلان روبـروش و درسـت روی مبلـی کـه دیشـب روش نشسـته بـود نشسـت و گفـت:جـورج مـی گفـت باهـات حـرف بـزنم، راضـیت کـنم. مـی گفـت تهدیـدش کردی به استعفا! انقدر بهت بد گذشته اون چند وقتی که ایران بودی؟

دارا زل زده بـه بخـار فنجـون، کمـی فکـر کـرد تـا بفهمـه چـرا دلـش نمـی خـواد بـه اون مأموریـت بـره، اردلان پـا روی پـا انـداخت و بـا جملـه ای کـارش رو راحـت کـرد: مـی ترسـی پـا بـذاری اونجـا و نتـونی جلـوی خـودت رو بگیـری و دوبـاره بـری دنبـال گذشـته ات؟

دارا زل چشـمهای اردلان بـه ترسـی کـه تـه دلـش بـود فکـر کـرد. درسـت از لحظـه ای کـه جـورج خبـر ایـن مأموریـت رو داده بـود دلـش لرزیـده بـود و خـب حـالا اردلان اونچـه تـه وجودش بود درست تحلیل کرده و به زبون آورده بود.

خـم شـد، فنجـون رو بـه دسـت گرفـت، لبـی بـه محتـوای تلـخ قهـوه ای رنـگ زد و بـه فارسی گفت: می ترسم گذشته من را دنبالش ببرد.

کـیفش رو روی میـز گذاشـت و روی صـندلی نشسـت. کلافـه از بحـث بـی نتیجـه اش بـا جـورج نفـس پـر صـدایی بیـرون فرسـتاد، پلـک بسـت و انگشـت سـبابه بـه پیشـونیش کشـید. پلـک هاشـو کـه از هـم بـاز کـرد چشـمش بـه قـاب عکـس روی میـز افتـاد. اونقـدر تـوی ایـن سـالها اون کـنج جـا خشـک کـرده بـود کـه انگـار جزیـی از میـز بـود. انگـار حضـورش از زور همیشـگی بـودن بـه فراموشـی سـپرده شـده بـود. بـه تصـویر خـودِ 9 سـاله اش میـون جـان و سـارا خیـره شـد. بـه لبخنـد ملایـم سـارا، بـه چشـمهایی کـه حتـی تـوی عکـس هـم بـی

فروغ بود. به جان و لبخند گرم و عمیقش، مهربونی مختص خودش. به خودش، به پسربچه ی شیطونی که دست دور گردن پدر و مادر انداخته بود و به دوربین لبخند می زد. اون روز رو به خوبی به یاد داشت. یه روز گرم تابستونی، به همراه خونواده ی آقای بوت به پیکنیک و ماهیگیری رفته بودن، برای مادر دسته گلی از گلهای زرد و سفید روییده ی حاشیه ی رودخونه درست کرده بود و مادر در مقابل اون همه مهر و محبت، دست پسرش رو بوسیده بود.

دست پیش برد و قاب رو به دست گرفت، این بار نگاه نزدیک تری به مادر انداخت. یک دست روی پای دارا و یک دست روی سرشونه ی جان. میون انگشتهای سبابه ی هر دو دست دو تا انگشتر می درخشید. یکی رینگ ساده و یکی نگین دار و به ظاهر قدیمی. به یادش اومد این انگشتر برای مادر ارزش زیادی داشته. یاد روزی افتاد که از سر شیطنت انگشتر رو از روی میز توالت برداشته و گم کرده بود. یاد عصبانیت مادر که معمولاً دیر به دیر شامل حال اون می شد، یاد وساطت جان و تلاش هر سه نفرشون برای پیدا کردن انگشتر، یاد گریه ی مادر و متعجب شدن خودش و در نهایت صدای پر شور جان که خبر از پیدا شدن انگشتر می داد.

قاب رو به چشمهاش نزدیک تر کرد و انگشت روی تصویر انگشتر کشید. فکری از ذهنش گذشت. بهتر بود آخر هفته سری به جان می زد. سری به اون گاراژ کوچیک و جعبه هایی که از سالها قبل خرت و پرت های مادر رو توش جا داده بودن. بهتر بود این بار رد گذشته رو از دور و بر خودش می گرفت. شاید این طوری سرنخی پیدا می کرد. شاید این بار و درست یک هفته قبل از این مأموریت تحمیلی چیزی داشت تا همراه خودش به ایران ببره و باقی گذشته رو طلب کنه.

***

لحن جان گرم و مهربون بود وقتی با دو لیوان نوشیدنی توی دستش بالای سرش ایستاد.

May I help you?: (می تونم کمکت کنم؟)

دارا نیم نگاهی بهش انداخت، در جعبه ای رو که روی پاهاش بود بست و همون طور که به سراغ جعبه ی بعدی می رفت گفت: no thanks

جـان یکـی از لیـوان هـا رو بـه سـمتش گرفـت، دارا بـا تشـکری دوبـاره نوشـیدنی رو پـذیرفت،لبی تـر کـرد و بـا نگـاه بـه بـاقی جعبـه هـا ناامیدانـه پرسـید: that's all? (همـه اش همینه؟)

جـان روی صـندلی قـدیمی و رنـگ و رو رفتـه ی چـوبی نشسـت،پکی بـه پیـپ تـوی دستش زد و گفت:

!?What do you mean by all

(منظورت از همه چیه؟)

دارا مقـدار دیگـه ای از نوشـیدنیش نوشـید، نگـاه از جعبـه هـا گرفـت و خیـره بـه چشـمهای پـدر گفـت: All of what belonged to mum! (همـه ی اون چیـزی کـه مـال مـادرم بوده)

جان سری به علامت مثبت تکون داد: Yeah, that was all (بله،همینه)

دارا پـوف کلافـه ای کشـید، لیـوان رو کنـاری گذاشـت و بـه سـراغ جعبـه ی دوم رفـت. بـا بـاز کـردن جعبـه جعبـه ی فلـزی کـوچکی چشـمش رو گرفـت. دسـت دراز کـرد تـا بـرش داره جان گفت: that box is locked.(این جعبه قفله)

دارا نگـاه سـؤالیش رو از جعبـه بـه سـمت جـان کشـوند، جـان بـا بـالا انـداختن چونـه اش اشـاره ای بـه جعبـه ی فلـزی کـرد و بعـد از پکـی کـه بـه پیـپ زد بـراش توضـیح داد کـه مـادرش دوسـت نداشـت در ایـن جعبـه بـاز بشـه، همیشـه اون رو از جـان مخفـی مـی کـرد و جـان هـم بـه احتـرامش علاقـه ای بـه ایـن کـار نداشـت. دارا متوجـه نمـی شـد. نمـی فهمیـد جـان چـه طـور ایـن همـه سـال بـا حـس کنجکـاوی دونسـتن اینکـه تـوی ایـن جعبـه چـه چیـزی مخفـی بـوده کنـار اومـده.قفـل کوچیـک رو میـون انگشـتهاش گرفـت و کمـی تکـون داد، بـاز کـردن اون قفـل آهنـی کوچیـک هـیچ زحمتـی نداشـت. دارا نگـاه از جعبـه گرفـت و دوبـاره خیره ی جان شد، جان همونطور که از جا بلند می شد تا گاراژ رو ترک کنه گفت :

Do whatever you like

(هر کاری دوست داری انجام بده)

تنهـا کـه شـد همـراه بـا جعبـه روی پاهـاش ایسـتاد، بـه سـمت جعبـه ابـزار رفـت و پـیچ گوشـتی رو برداشـت و تـوی حلقـه ی قفـل انـداخت. بـا فشـار کمـی قفـل شکسـت. جعبـه رو روی سـطح چـوبی کابینـتِ چسـبیده بـه دیـوار گذاشـت، بـا تردیـد درش رو بـاز کـرد. بـه محتویـات جعبـه چنـان نگـاه مـی کـرد کـه اگـر اشـعه ای از چشـمهاش سـاطع مـی شـد بـه یقـین هـر چـی تـوش بـود ذوب مـی شـد! چنـد تـا عکـس روی بـاقی وسـیله هـا رو پوشـونده بـود. دسـت دراز کـرد و بـا کنجکـاوی برشـون داشـت. اولـی تصـویر سـیاه و سـفید زن و مـردی بـود کنـار هـم ایسـتاده و خیـره بـه دوربـین. دومـین عکـس تصـویر دو دختـر بچـه بـود. یکـی نشسـته روی تـاب و اون یکـی پشـت سـرش در حـال هـل دادن تـاب. نگـاه دقیقتـری بـه عکـس انـداخت. چهـره ی دختـرک نشسـته روی تـاب بـه چشـمش آشـنا اومـد. عکـس بعـدی شـلوغتر بـود. چنـد زن و مـرد و بچـه ی ایسـتاده تـوی قـاب. نگـاه بـین بچـه هـا چرخو

ند، خبری ا

ز دو تـا دختربچـه ی عکـس قبلـی نبـود. عکـس بعـد تصـویر مـرد جـوونی رو نشـون مـی داد کـه خشـک و جـدی بـه دوربـین خیـره بـود. عکـس آخـر رو از زیـر بیـرون کشـید و مـاتش بـرد. سـالن بـزرگ و مجلـل خونـه ی حـاجی پـیش چشـمش ظـاهر شـد و قـاب عکـس بزرگ چسبیده به دیوار. صدای پیرمرد توی گوشش طنین انداخت.

:ایـن عکـس مـال خیلـی سـال پیشـه... یـادش بـه خیـر. چـه روزی بـود... ایـن ساراسـت، مادرت... وقتی تو اینجایی یعنی مادرت دیگه نیست، آره؟!

مـات عکـس تـوی دسـتش، خیـره ی بچگـی مـادر بـه ایـن فکـر کـرد کـه وقتـی اون اینجاسـت، تـوی ایـن گـاراژ شـلوغ ، میـون خـرت و پـرت هـای سـارا، ایسـتاده بـا دسـتی میـون صـندوقچه ی فلـزی قفـل و بسـت دارش یعنـی سـارا دیگـه نیسـت. زیرلـب زمزمـه کرد: yes. She’s dead!

ناخودآگـاه عکـس رو پشـت و رو کـرد، چیـزی بـه فارسـی پشـت عکـس نوشـته شـده بـود کـه قـادر بـه خونـدنش نبـود. پشـت بـاقی عکـس هـا رو هـم چـک کـرد، خطـوطی پشـت بقیـه هـم

حک شده بود. عکس ها رو به کناری گذاشت و به باقی محتویات جعبه نگاه انداخت. دونه های پلاستیکی سبز رنگی که با یک رشته نخ به هم وصل شده بودن، یک عروسک کوچیکتر از طول انگشت اشاره اش، یک گردنبند نقره ای رنگ با پلاکی که روش واژه ای فارسی نوشته شده بود، چند برگه ی زرد شده ی A5 که توی اونها هم خطوط فارسی به چشم می خورد و در نهایت همون انگشتر! انگشتر نشسته تو انگشت دست راست مادر. نگاهی به نگین زرد رنگ انگشتر انداخت و پلک بست. اگر اون مأموریت لعنتی اجباری برای آموزش و سرپرستی یک ساله ی خط تولید جدیدِ طرف قرارداد توی ایران نبود شاید الآن تو تخت خوابش مشغول استراحت یا تو رستورانی در حال صرف ناهار آخر هفته اش بود. بی خیال گذشته، بی فکر مادر و هر اونچه ازش به جا مونده یا نمونده بود.

خرت و پرتها رو سر جاش برگردوند و در جعبه رو بست. اگر بنا بود به ایران برگرده، مطمئناً نمی تونست دنبال ردی از پدر نگرده، اگر قرار بود ردی از پدر رو دنبال کنه، مطمئناً این جعبه و هر اونچه توش بود به دردش می خورد.

کلافه از سکوت، از موقعیتی که به ناچار بهش تن داده بود و البته از اون مهمون های ناخواسته پکی به سیگار زد، برگشت و نگاهش رو روشون نشوند و پرسید: جریان چی هست؟ مهمانی آمدید؟! جاست دیدن من یا ...اممم... حرف کیلی کیلی مهم این سکوت بود؟!

با دستی که سیگار میون انگشت هاش بود بهشون اشاره کرد، روی کاناپه ی روبرویی نشست و منتظر نگاهش رو از چهره ی یکی به چهره ی اون یکی برد. لحظه ای بعد خم شد، سیگار به ته رسیده رو توی زیرسیگاری بلورین روی میز شیشه ای فشرد و وقتی دوباره به پشتی مبل تکیه زد پا روی پا انداخت و گفت: آن همه اصرار برای ترتیب دادن این ملاگات، آن پیام ها و اینکه چیزی هست که من باید بدانم ...

پونه میون حرفش پرید: پاکشون کردین؟

نگـاه دارا از مـارال بـه سـمت دختـر کـم سـن تـر رفـت، هنـوز خنـده ی بـی موقـعِ اون روزش تـو مراسـم پیرمـرد رو بـه خـاطر داشـت. خونسـرد دسـتش رو در راسـتای پشـتی مبل دراز کرد و گفت: فرض می کنیم بله.

پونـه نگـاهی بـه سـمت مـارال انـداخت، انگـار کـه از اون کمـک مـی خـواد و بعـد رو بـه دارا گفت: تو رو خدا اذیت نکنین. محمد بفهمه منو می کشه!

دارا بـی اهمیـت بـه دلهـره ی نشسـته پشـت واژه هـای دختـرک رو بـه مـارال پرسـید: گفتیـد مدارکی هست، چی هست؟

مـارال سـر جـاش کمـی جـا بـه جـا شـد و بـالاخره لـب بـاز کـرد: ممکنـه یـه لیـوان آب بهـم بدی؟

ابروهـای دارا بـرای لحظـه ای بـالا رفـت، دختـر جسـور جـوونی کـه از سـفر قبلـیش بـه خـاطر داشـت بـا ایـن دختـر سـاکتِ مـؤدب خیلـی فـرق مـی کـرد. خـم شـد تـا از جـاش بلنـد بشه، پونه ایستاد و گفت: اممم...چیزه... من برم بیارم؟می خوام دستهامو هم بشورم.

دارا موافقـت کـرد، پونـه همـون طـور کـه بـه سـمت آشـپزخونه مـی رفـت پرانـرژی گفت:دیزاین خونه اتون عالیه. به آدم حس خوبی می ده.

نگـاه دارا مـات مـارال بـود و مـارال هـم بـا اون چشـمهای قهـوه ای درشـت خیـره ی مـرد جـوون بـود. صـدای بـاز و بسـته شـدن کابینـت هـا نشـون مـی داد پونـه در حـال پیـدا کـردن لیوانه، دارا گردن به سمت راست چرخوند و گفت: کابینتِ کنار رفریجریتر.

پونـه آهـان باشـه ای گفـت و تشـکر کـرد. دارا سـر بـه سـمت مـارال چرخونـد و گفـت: بـرای کـار اینجـا هسـتم. یـک دوره ی آمـوزش بـه کارگرهـا و مـدیریتِ تولیـد مـواد جدیـد و تنهـا چیـزی کـه بـرایم مهـم هسـت کـار هسـت، نـه هـیچ چیـز دیگـر. وگتـی از ایـن کشـور رفـتم، فکـر نمـی کـردم روزی دوبـاره برگـردم، یعنـی وگتـی رفـتم کـه از گذشـته، فهمیـدنش یـا هـر چیـزی کـه مربـوط بـه آن هسـت هـم گذشـتم.آن پیـام هـا، تماسـها، اصـرارها و اینکـه now ًتو اینجا هستی پای مسائلی را باز کرده که من علاگه ای به آنها ندارم.

مـارال لتـه هـای شـالش رو از دور گـردن بـاز کـرد و بـه حـرف اومـد:اگـر علاقـه ای بهشون نداشتی ما الآن اینجا نبودیم!

لبخند محوی روی صورت دارا نشست،با تغییر حالت نشستنش به جلو خم شد و موشکافانه زل چشمهای دختر جوون گفت: دلیل اینجا بودنت علاگه ی من نیست، علاگه ی تو هست و کنجکاوی من! من اصراری به این دیدار نداشتم، فکر می کنم تو امممم... مصر؟

پونه با لیوانی آب بهشون نزدیک شد و گفت: آفرین! درسته.

بعد رو به مارال گفت: تو مصر بودی!

مارال چشم غره ای به دخترک رفت، پونه کنارش نشست، لیوان رو به سمتش گرفت و گفت: نه منظورم این نیست که تو مصر بودی، منظورم جمله بندی ایشونه. جمله اشون درست بود.

مارال کمی از آب نوشید و خواست حرفی بزنه، دارا پرسید: شماره تماس من را از کجا پیدا کردید؟ چطور از اینجا بودنم مطلع شدید؟

قبل از اینکه مارال لب باز کنه پونه گفت: امممم، چیزه، یه چیزی بگم برای راحتی خودتون و البته شنوده ها؟همین جمله ها رو بگین اما اون را رو بگین رو!

دارا گیج نگاه از مارال به سمت دخترک برد،پونه لبخند به لب گفت:شماره تماس من رو یا منو از کجا پیدا کردید.را رو بکنین رو جملات روون تر می شن.

دارا گرچه خیلی متوجه ی منظور دخترک نشد اما سری به علامت موافقت تکون داد و دوباره نگاه به مارال دوخت،مارال لیوان آب رو روی میز گذاشت،در کیفش رو باز کرد و گفت: خونه ی قدیمی آقاجونو تخلیه کردن. همون جا که اومدی برای مراسم. می خوان بدن بساز بفروش. یعنی گیر کارهای انحصار وراثتن بعدش فوری می کوبن یه برج از توش می سازن. خرت و پرتها رو که جا به جا می کردن یه چیزهایی پیدا کردیم که فکر می کنم مال مادر شما باشه.

دارا به پشتی مبل تکیه زد و منتظر موند مارال اونچه تو کیفش دنبالشه رو بیرون بیاره، پونه توضیح بیشتری داد: اصلاً انگار هر چی مربوط به مادر شما بوده نیست و نابود کردن، همین ها رو هم تو صد تا سوراخ قایم کرده بودن ماها فضولی کردیم تا یافتیم.

دارا رو به دخترک متذکر شد: من تمرین کردم، همه ی این یک سال، بیشتر شبها اما هنوز کیلی اکی نیستم.

پونه متوجه ی منظورش نشد، سؤالی نگاهش کرد، دارا توضیح داد: ساده تر حرف بزنید. تک به تک، شمرده تر اور کوتاه تر.

پونه آهانی گفت و با باشه ای حرف دارا رو تأیید کرد، مارال پاکتی رو از کیفش بیرون کشید و گفت: اینها مال ساراست. سارای قدیم.

دارا به یاد دخترک مظلوم س

اکتِ خونه

ی پیرمرد افتاد، دست دراز کرد برای اینکه پاکت رو بگیره، همزمان سؤالش رو هم پرسید: چرا آبجی جان سارا، نیوnew سارا را...

بعد نگاهی به پونه انداخت و با مکثی ادامه داد: سارا رو فاطیما صدا کرد؟

مارال توضیح داد: چون از این اسم خوشش نمی یاد. اسم سارا تو شناسنامه ساراست، منتها آبجی جان از همون اول صداش می زده فاطمه، می گفت نذر داره، نذر می دونی چیه؟ یه قول و قرار با خدا که ...

دارا سرگرم باز کردن پاکت گفت: می دانم.

مارال ادامه داد: اوایل ما هم خیال می کردیم نذر داشته اما بعداً فهمیدیم چون از اون سارا قدیمیه خوشش نمی اومده...

نگاه تیز دارا دختر جوون رو هدف قرار داد، مارال حرفش رو خورد و جور دیگه ای توضیح داد: یعنی خب ... کلاً هر چی هست مربوط به گذشته است دیگه. تا آقاجون بود ماها با خیال راحت سارا رو سارا صدا می زدیم، از پارسال و فوت آقاجون جلوی آبجی جان جرأت نداریم. یعنی مراعات حالشو می کنیم، بنده ی خدا پیره دیگه نباید خیلی حرص بخوره.

در پاکت باز شد و دست دارا محتویاتش رو بیرون کشید. چیزهایی که بی شباهت به اونچه توی جعبه ی قدیمی مادرش گنجونده شده بود نبود. یک رشته از دونه های ریز با این تفاوت که مال مادرش سبز بود این یکی قهوه ای، چند تا عکس سیاه و سفید، یک گل سر، یک گردبند طلایی رنگ و قل دوم عروسک بند انگشتی.

نگاه متعجب دارا از عروسک میون دستش به سمت مارال رفت، مارال زبون روی لب پایینش کشید و پرسید: چیزی شده؟

دارا رشته ی دونه ها رو میون دست گرفت، نگاه از اون و عروسک به سمت عکسها برد و گفت: این چی هست؟ به فارسی.

پونه جواب داد: بهش می گیم تسبیح، مثل همونیه که شما تهش یه صلیب می چسبونین و تو کلیساها کشیشا یا راهبه هاتون دارن.

دارا دونه ها رو میون دستش بالا و پایین کرد و در همون حال رو به مارال گفت: این و آن... آن عروسک...

بعد بدون ادامه دادن به جمله اش سر وقت عکسها رفت. چیز خاصی توشون نبود جز تصویر اون زن و مرد جوون که میون عکس های سارا هم بودن. دارا سه تا شیء مشترک پاکت مارال و جعبه ی مادرش رو جدا کرد و گفت: این ها مشترک هستند.

مارال گیج نگاهش کرد، دارا پرسید: چرا فکر کردید این ها مال مادر من هست؟ مربوط به مادر من؟

بعد انگار یاد موضوعی افتاده باشه عکس ها رو پشت و رو کرد، پشت هیچ کدوم چیزی نوشته نشده بود. مارال به حرف اومد: بین عکس ها بچگی سارا، یعنی مادرت هست و اینکه به قول پونه جعبه رو تو صد تا سوراخ قایم کرده بودن و اینکه ... عروسک مال دختربچه هاست دیگه. نیست؟ گفتی مشترک... تو چی مشترکن؟

نگاه دارا به سمت یکی از اتاق خواب ها رفت، از جاش که بلند می شد گفت: صد تا سوراک، این یعنی چی؟

مارال برای دارایی که ازشون دور می شد صدا بلند کرد: یعنی یه جای خیلی خیلی مخفی. یعنی جایی که سخت بشه پیداش کرد.

مرد جوون با جعبه ی مادرش از اتاق خواب بیرون اومد، دوباره سر جاش و روبروی دو دختر نشست و گفت: این مال مادرم هست.

نگاه کنجکاو دو دختر روی جعبه ثابت موند، دارا در جعبه رو باز کرد و تسبیح و عروسک و عکس مشترک رو بیرون کشید و منتظر به واکنش مارال خیره شد. مارال گره ای به ابروهاش انداخت و دست دراز کرد، دو تا عروسک رو کنار هم گذاشت و گفت: خب... امممم... اگه این طور باشه ...

دارا عقب نشست، تکیه زده به پشتی کاناپه، پا روی پا انداخت و گفت: این ها مال سارا نیست، مال کسی هست که به سارا نزدیک بوده.

بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشه پا از روی پا برداشت، عکس های توی جعبه رو زیر رو کرد و عکسی رو بیرون کشید و گفت: این!

نگاه کنجکاو دو دختر به سمت عکس رفت، دارا عکس رو پشت و رو کرد و گفت: این جا چیزی نوشته... کم رنگ است.

مارال دست دراز کرد و عکس رو گرفت، خطوط کمرنگ شده ی پشتش رو به سختی خوند: سارا و سروناز عزیز، یک روز بهاری، تهران.

نگاه دارا به صورت مارال نشست، مارال هم چشم از عکس برداشت و زل چشمهای مرد جوون گفت:پس اینها مال سروناز.

دارا گیج نگاهش کرد، مارال توضیح داد: خواهر سارا. سالها پیش مرده. تو خونواده ی ما اگه حرف زدن از سارا سخت باشه، حرف زدن از سروناز ممنوعه است! ممنوع ممنوع!

دارا کلافه از گره های پشت همی که به طناب گذشته می خورد در حال روشن کردن سیگار گفت: ممنوع!هه! حرف زدن از هیچ چیز هیچ جا ممنوع نیست.

مـارال سـؤالی نگـاهش کـرد، دارا پکـی بـه سـیگار زد و توضـیح داد: freedom of expression آزادی بیان!

پونـه لبخنـد بـه لـب دسـت از تماشـای عکسـهایی کـه تـوی دسـتش بـود برداشـت و گفـت: اون مـال اونـوره، اینـور یـا بهتـر بگـم تـو خانـدان مـا، زیـر سـایه ی حکومـت مـادربزرگ مـن همچین چیزی جایی نداره! آزادی بیان.

دارا نگـاه از دختـرک گرفـت، اشـاره ای بـه عکـس هـا کـرد و گفـت : پشـت بعضـی هـا چیزی نوشته هست اما پیوسته و شکسته.

پونه اضافه کرد: و البته اونقدر کمرنگ که قابل خوندن نیست.

مـارال عکـس هـا رو از پونـه گرفـت و سـعی کـرد نوشـته هـا رو بخونـه. کلمـه هـای پشـت یکی از عکس ها اصلاً واضح نبود اما پشت عکسی

که بزرگ شده

اش روی دیـوار خونـه ی پیرمـرد قـاب گرفتـه شـده بـود نوشـته شـده بـود: یـه روز خـوب، باغ طوطی و شابدوالعظیم. من و سروی و یه خاندان!

دارا از جـاش بلنـد شـد و همـون طـور کـه بـه سـمت بـار کـنج سـالن مـی رفـت گفـت: نوشیدنی؟

مارال نگاهی به ساعت انداخت و گفت: نه مرسی. باید بریم.

و همـون طـور کـه بلنـد مـی شـد گفـت: یـه چیزهـایی هـم هسـت کـه دوسـت دارم سـر فرصـت بشینیم ازش حرف بزنیم.

دارا به سمتشون چرخیده بود وقتی پرسید: چه چیزهایی؟

مـارال شـالش رو مرتـب کـرد و کـیفش رو سـر شـونه اش انـداخت و گفـت: الآن دیـره، باشه بعداً. فقط... محمد از این ملاقات چیزی نفهمه باشه؟

دارا دست توی جیبهای شلوارش فرستاد، نگاه از مارال به پونه برد و برگردوند و گفت: نگفتین چطور فهمیدید من ایران هستم. شماره ی من را از کجا پیدا کردید؟

پونه ای که حالا کنار مارال ایستاده و آماده ی رفتن بود توضیح داد: مارال پیامتو تو گوشی محَ...

مارال با آرنج به پهلوی دخترک زد و دخترک رو ساکت کرد، دارا اخمی به چهره نشوند و پرسید: پیام های تلفنی کس دیگه ای را چک می کنید؟!

پونه نگاه شاکی مارال رو نادیده گرفت و توضیح داد: محمده،کس دیگه نیست که، یعنی غریبه نیس که... یعنی چیزه... سخت نگیرین اینجا عادیه!

دارا با همون ژست عاقل اندر سفیهانه به دو دختر خیره موند،مارال بازوی پونه رو چسبید و گفت: ما باید بریم. شب خوبی بود، مرسی، فعلاً

دارای ایستاده وسط سالن به حرف اومد: چه چیز آن گذشته برای شما جالب هست؟

دو دختر میونه ی راه رفتن ایستادن و به سمتش چرخیدن، دارا با چند قدم بهشون نزدیک شد، با یک تای ابروی بالا رفته و نگاه کنجکاو خیره ی مارال موند و سؤالش رو بازتر کرد: یادم هست سال پیش هم وگتی حرف گذشته شد تو همینگدر مشتاگ به باز شدن گره ها بودی!

مارال نگاه از چهره ی منتظر مرد جوون گرفت، زبون روی لب پایینی کشید و در حالی که به سمت در می رفت گفت: اینم جزو همونهاییه که بعداً راجع بهش حرف می زنیم. فقط...

بعد ایستاد، به سمت دارا چرخید و گفت: شما شاید دنبال یک اسم تو اون گذشته باشی من اما دنبال یه آدم تو اون گذشته ام. هدفهامون تقریباً مشترکه و من امیدوارم هر دومون بهش برسیم. شب به خیر.

همراه با نفسی که گرفت نگاهش رو به براتی دوخت. ابروهای به هم نزدیک شده ی اون هم نشون می داد از شرایط پیش اومده خیلی راضی نیست. عقب نشست، تکیه اش رو به پشتی صندلی داد و برای براتی که خیلی خوب زبونش رو می فهمید به

انگلیسی توضیح داد که این بی نظمی ها و این از زیر کار و آموزش در رفتن ها رو نمی تونه تحمل کنه. بعد به جلو خم شد، انگشتهاش رو در هم گره کرد و به فارسی پرسید: چند روز در سال تعطیل هستید؟!

چهره ی درهم براتی کم کم باز شد، لبخندی آروم آروم به لبش نشست و در نهایت خندید. دارا دلیل خنده ی مرد جوون رو درک نمی کرد برای همین چینی به پیشونیش انداخت. براتی با لبخندی که به زور قصد داشت از بین ببردش گفت: والا دقیقشو بخوام بگم مشخص نیست، چون یهو می بینی به یه دلیلی مثل آلودگی هوا یا چه می دونم فوت کسی تعطیل رسمی اعلام می کنن اما کلاً زیاده تعطیلاتمون.

بعد دوباره خنده ای رو که می اومد رها بشه با فشار لبهاش به هم جمع کرد و توضیح داد: مهندس نقشینه روز اولی که شنید قراره بیای، تو جلسه همین مسئله رو مطرح کرد. گفت هر کسی از اون ور بخواد بیاد با این برنامه ی تعطیلی های پشت همی امکان نداره شاکی نشه.

دارا انگشت اشاره اش رو به پیشونیش کشید و گفت:بیشتر از این روزهای تعطیل با آن تیم مشکل دارم! به جای گوش دادن به حرفهای من به چیزهای دیگر فکر می کنند.... اممم... مرتب حرف می زنند. یک جمله بود گفتی.

براتی سری بالا و پایین کرد و گفت: دل به کار نمی دن.

دارا یس محکمی گفت، به پشتی صندلی تکیه داد و بعد از کمی سکوت گفت: تصمیم من عوض شد. اسم چهار نفر برای تو می نویسم، فگت همان چهار نفر از فردا برای آموزش اینجا باشند.

براتی آروم متذکر شد: فردا تعطیله.

ابروهای دارا درهم شد، نفس عمیقی کشید، از بین کاغذهای روی میزش برگه ی لیست اعضای شرکت کننده تو دوره ی آموزشی رو بیرون کشید و در حال خط کشیدن دور چهار نفر انتخابیش گفت: این چهار نفر.

بعد لیست رو به سمت براتی گرفت، براتی حروف انگلیسی رو از نظر گذروند و در نهایت گفت: باشه. اما فکر نمی کنی برای تولید اون هم تو اون ظرفیت چهار نفر کمن؟

دارا از جاش بلند شد، همون طور که کتش رو می پوشید گفت: کیفیت بهتر از کمیت هست.این را یادت بماند.

بعد یاد جمله ی دخترک کم سن نشسته تو نشیمن خونه اش افتاد. کمی فکر کرد و گفت: این رو یادت بماند.

براتی هم از جاش بلند شد و با لبخند گفت: چشم. یادم می مونه. شب چه کاره ای؟

دارا نفهمیده نگاهش کرد، براتی توضیح داد:منظورم اینه برنامه ات برای شب چیه. اگر وقتت آزاده و دوست داری می تونی منو تو یه مهمونی همراهی کنی.

دارا دست دراز کرد و کیفش رو از روی میز برداشت، تشکری کرد و گفت: I'm so tired. I want to rest.

براتی با لبخند و سر تکون دادنی به تصمیمش احترام گذاشت، به سمت در اتاق که راه افتادن تردید رو کنار گذاشت و پرسید: یه چیزی بپرسم؟

دارا ایستاد و نگاهش کرد. می تونست سؤالش رو حدس بزنه پس جواب داد: nothing

براتی متوجه نشد، دارا در حال بیرون رفتن به فارسی گفت: هیچ چیز از گذشته پیدا نکردم. هیچ چیز جدیدی.

براتی آهانی گفت و پرسید: مشغولی هنوز؟

دارا نیم نگاهی بهش انداخت، براتی توضیح داد: منظورم اینه دنبالشی؟ پیگیری؟ هنوز می خوای از گذشته سر در بیاری؟

لبهای دارا به سمت پایین متمایل شد، شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دانم. Maybe

براتی لبخندی به لب آورد و گفت: رو کمک منم حساب کن. هر کمکی.

دارا تشکری کرد، با هم دست دادند، براتی به سمت اتاقش رفت و دارا هم به طرف راهروی خروجی.

*

:عیب،تو همه جای این شهر را بلد هستی؟

چشمهای گرد شده ی عبدالحمید از آیینه به صورتش نشست و متعجب پرسید: عیب؟!عیب بر وزن سیب؟حالا چرا عیب؟

دارا از پشت عینک آفتابیش نگاه متعجب مرد جوون رو دید و متذکر شد: be careful

قربانی نگاهش رو به روبرو داد، دارا گفت: اول اسم تو به زبان ما عیب می شود.

قربانی اخمی به ابرو نشوند و گفت: خو شما بگین حمید. هان؟

دارا با لرزش گوشیش دست به سمت جیبش برد و در حال بیرون کشیدنش گفت: حامید. اکی.

بعد نگاه به پیام نقش بسته روی صفحه ی موبایلش انداخت.

:hi, can we see each other?

دارا نگاهی به عکس بالای صفحه انداخت. دختری با شال قرمز. انگشت اشاره روی عکس زد و منتظر موند تا باز بشه. لبهای به لبخند باز شده ی دختری که نیم بیشتر صورتش رو عینک آفتابی بزرگی پوشونده بود جلب توجه می کرد. با مکث از تصویر بیرون اومد و نوشت:yes, sure, when?

مارال آن لاین بود و به سرعت ازش خواست وقت قرار رو خودش تعیین کنه.دارا کمی فکر کرد و نوشت: please call me

صـدای عبدالحمیـد نگـاه دارا رو از گوشـیش بـالا آورد: تهـران جـایی مـی خـواین بـرین؟ دروغـه بگـم همـه جاشـو عـین کـف دسـتم بلـدم امـا خـب بیشـتر جاهاشـو بلـدم. یعنـی سـوراخ سمبه هاشو نمی دونم اما خیابون اصلی ها و محله ها رو می شناسم.

دارا به یاد صدمین سوراخی افتاد که به گفته ی دخترها اون خرت و

پ

رت هـا رو تـوش پنهـون کـرده بـودن. صـدای زنـگ موبـایلش سـؤال قربـانی رو بـی جـواب گذاشت.

:های

-سلام.

صدای دختر جوون آروم بود و پچ پچ وار. دارا به فارسی پرسید: چیزی شده است؟

مـارال بـه آهسـتگی جـواب داد: نـه، فقـط گفـتم همـو ببینـیم بابـت اون چیزهـایی کـه قـرار بـود صحبت کنیم.

دارا حرفش رو تصحیح کرد: صبت کنی. یو صبت کنی.

صـدای نفـس عمیـق مـارال تـو گوشـش پیچیـد و بعـد از مکثـی گفـت: بلـه. مـن حـرف بـزنم شما گوش بدی. کی همو ببینیم؟

دارا نـگاهی به ساعت روی مچش انداخت و گفت: ساعت شش.

مارال باشه ی آرومی گفت و پرسید: کجا؟

دارا چیـزی بـه ذهـنش نرسـید، خـود مـارال جـواب داد: سـاعت شـیش مـی یـام پـایین آپارتمانت، با هم می ریم کافه ای جایی. باشه؟

دارا موافقت کرد و تماس با یک خداحافظی قطع شد. ماشین که جلوی در آپارتمان ایستاد، قربانی به عقب برگشت و گفت: جایی خواستین برین بهم بگین، بلد هم نباشم می پرسم و براتون آدرسشو پیدا می کنم.

دارا موافقتش رو اعلام کرد و با ذهنی مشغول پیاده شد. از صدای پچ پچ وار دختر جوون حس بدی بهش دست داده بود. به ملاقات های یواشکیشون هم همین طور.

نگاه دوباره ای به صورت اصلاح شده ی خودش انداخت، یقه ی پالتوش رو مرتب کرد و دوباره ساعت رو از نظر گذروند. نیم ساعت از وقتی قرار بود مارال پایین آپارتمانش باشه می گذشت و هنوز خبری نبود.

روی کاناپه نشست، سیگاری روشن کرد و از میون دودی که جلوی چشمهاش تو هوا می رقصید به ثانیه شمار ساعت روی دیوار خیره موند. نمی دونست از این ملاقات قراره چه چیزی به دست بیاره، نمی دونست اصلاً رفتن، قرار گذاشتن با یکی از اعضای اون خونواده، اون هم اون طور که انگار پنهونی بود کار درستی هست یا نه. در واقع گذشته و اتفاقاتش اونقدری براش مهم نبود که بخواد دردسری برای خودش درست کنه. اردلان براش از حساسیت های زیاد مردهای ایرانی گفته بود، تشرهای محمد رو تو مراسم پیرمرد و حتی قبلتر به یاد می آورد و خب بی پروایی دختر جوون کمی مرددش می کرد.

سیگار به نیمه رسیده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. دست دراز کرد و کفری از تأخیر و بدقولی دختر تماس رو جواب داد: You are late!

صدای مارال این بار پرانرژی بود و واضح: ببخشید، ببخشید، ترافیک بود. می یای پایین؟

دارا بدون حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد، خم شد و سیگار رو تو زیرسیگاری فشرد و به آهستگی از جاش بلند شد. بد نبود اگر دخترک به خاطر اون همه دیر اومدن، یه مقدار معطل می شد!

پـا کـه تـو خیـابون گذاشـت نگـاه چرخونـد بـرای پیـدا کـردن مـارال. دختـر جـوون کنـار ماشـین مشـکی رنگـش ایسـتاده و بـه کفشـهاش نگـاه مـی کـرد. بـه سـمتش قـدم برداشـت و وقتی به کنار ماشین رسید گفت: های.

سـر مـارال بـه سـمتش چرخیـد. ابروهـاش در هـم بـود و شـاکی بـه نظـر مـی رسـید. جـواب سـلام دارا رو زیرلبـی داد و پشـت رل نشسـت. دارا هـم در ماشـین رو بـاز کـرد و در حین نشستن گفت: ببکشید، ترافیک بود!

چشـمهای دختـر گـرد شـد، بـه سـمتش چرخیـد و پرسـید: یـه ربـع منـو ایـن پـایین کاشـتی کـه تلافی کنی؟!

دارا لبخند کجِ نامحسوسی زد و گفت: نه، کار داشتم!

دختر جوون در حال روشن کردن ماشین گفت: آهان! بله! میک آپ می کردین لابد!

دارا دست بـه کمربنـد ماشـین بـرد و همـون طـور کـه مـی بستش گفـت: being on time is very good

مـارال راهنمـا زد و تـو یـک خیـابون فرعـی پیچیـد و متـذکر شـد: مـن انگلیسـیم خـوب نیست.

دارا جمله اش رو ترجمه کرد: سر وگت بودن کیلی کوب هست.

مـارال خندیـد، نـیم نگـاهی بـه مـرد جـوون انـداخت و گفـت: یـه جملـه ی دیگـه انتخـاب کـن لااقل.

دارا متوجـه ی منظـورش نشـد، سـؤالی نگـاهش کـرد و مـارال توضـیح داد: از پـنج تـا کلمـه شـیش تـاش رو نمـی تـونی تلفـظ کنـی! لااقـل بـرای نصـیحت کـردن و شـعار دادن یـه جملـه ای رو انتخـاب کـن کـه همـه ی کلمـه هاشـو بتـونی بگـی. اینجـا ایرانـه، حـرف زدن از ترافیـک و ایـن چیزهـا هـم دیگـه شـده کلیشـه. بـه هـر حـال اگـه قـراره یـه سـال اینجـا باشی باید به این چیزهاش هم عادت کنی.

دارا در حـال نگـاه کـردن بـه خیـابون هـا، آدم هـا و ماشـین هـا گفـت: مـن هـم دارا هسـتم، اگر بکای با من دیدار کنی باید آن تایم باشی.

مـارال پوزخنـدی زد، شـالش رو کـه از روی موهـاش لیـز خـورده و عقـب رفتـه بـود جلـو کشـید و بحـث رو ادامـه نـداد. یـک کـم سـاکت مونـدن و در نهایـت دارا پرسـید: کجـا مـی رویم؟

مارال نقطه ای روی نقشه ی مانیتور ماشینش رو نشون داد و گفت: اینجا.

دارا کلمات انگلیسی نقشه رو خوند: پاسداران.

بعد با تعجب به دختر نگاه کرد و گفت: می کاستی حرف بزنی!

مـارال سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد و گفـت: آره. منتهـا مـی تـونیم هـم حـرف بـزنیم و هم دنبال یه چیزهایی بگردیم.

- دنبال چه چیزی؟!

:بریم می گم.

چشـمهای دارا گـرد شـد. نگـاهش از در و دیـوار خونـه ی قـدیمی بـه صـورت مصـمم و جـدی مـارال نشسـت. بـاورش نمـی شـد دختـر جـوون همچـین چیـزی ازش خواسـته باشـه. نگاهش دوباره به سمت دیوار بلند حیاط رفت و پرسید: ?are you kidding me

مـارال سـری بـه دو طـرف تکـون داد و گفـت: اصـلاً! بـه قیافـه ام مـی خـوره شـوخی داشـته باشم؟

ابروهای دارا به هم نزدیک شد، به سمت ماشین بر

گشـت و همـون طـور کـه دسـت دراز مـی کـرد بـرای گـرفتن دسـتگیره و بـاز کـردن در گفت: you’re Crazy!

مـارال بـه جـای جـواب دادن ریمـوت ماشـین رو زد و در رو قفـل کـرد. دارا کفـری بـه سـمتش برگشـت، اون امـا بـا لبخنـد ملایمـی روی لـب بـه علمـک گـاز کنـار در اشـاره کـرد

و گفت: می تونی از اون بری بالا. واقعاً این کارو نمی تونی بکنی؟ چقدر سوسولی تو؟!

گره ابروهای دارا عمق بیشتری گرفت و عصبی گفت: این کار درست نیست؟! مثل ... مثل ...

مارال به کمکش اومد: دزد!

ابروهای دارا بالا پرید و گفت: پس کودت می دانی! دزد!یس! مثل دزد از دیوار بالا بروم بعد... بعد چی؟! مگر نگفتی اینجا ... اینجا... امم...

مارال دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت: یس، خالیه، گفتم، اینجا رو گفتم، اون جا رو که نگفتم.

دارا گیج و تا حدی عصبی از خواسته ی نامعقول دختر جوون و سرمایی که پوست صورتش رو می سوزند گفت: اینجا نه اون جا یعنی چه؟!

مارال خونسرد نگاهش رو به دارا دوخت و گفت: اونجا، حیاط کوچیکه. همون جا که با هم رفتیم و ...

دارا دوباره اخم کرد، به سمت دختر رفت و گفت: آنجا هم همان وگت، همان سال پیش کالی بود! مثل اینکه یادت رفته؟!

مارال زل چشمهای قهوه ای مرد جوون آروم زمزمه کرد: به ظاهر آره. یعنی خونه آره، خالی بود تقریباً اما من با ساختمون کاری ندارم، با حیاط کار دارم با ...

دارا میون حرفش پرید: کار داری کودت برو! اصلاً چرا من رو آوردی؟! کرار بود حرف بزنیم! از چیزهایی بگویی مربوط به مادر من و البته گمشده ی تو! هدف مشترک! روشن شدن گذشته!

مارال سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: می گم، فقط ... دلیل اینکه خواستم با هم بیایم اینجا این بود که خب ... اون چیزی که من فکر می کنم اگر کشف بشه، اگر تو اون حیاط رونمایی بشه نیازه که یه شاهد داشته باشم. یکی که از اون آدمها نباشه! یکی که منافعش با منافع اونها یکی نباشه! یکی مثل تو که ... که ... بی طرف باشی یا حداقل دنبال واقعیت!

دارا متوجه ی منظور دختر نمی شد، گیج و پر سؤال نگاهش می کرد وقتی مارال ادامه داد: هر اتفاقی که تو اون گذشته افتاده اینجا افتاده! اونقدر رفت و اومد منو تحت کنترل دارن که به من اجازه نمی دن این دور و بر پیدام بشه. اونجا رو می بینی، اون پنجره رو، خونه ی سادات خانومه. رفیق چیک تو چیک آبجی جان. تو این کوچه پشه پر بزنه به آبجی جان گزارش می ده. الآنم لابد پشت یکی از پنجره ها ایستاده به تماشا! اگه می بینی با تو اومدم واسه اینه که اگه پس فردا اومدن گفتن دنبال چی بودی، چرا اومده بودی بگم دارا خواست!

صدای خنده ی مرد جوون تو فضای کوچه ی باریک پیچید، بعد با یه لبخند تمسخرآمیز زل چشمهای سیاه دختر شد. مارال لب پایینش رو از گیر دندونش آزاد کرد و خواست چیزی بگه، دارا پیش دستی کرد: توی کار (car) می شینیم، تو حرفت رو می زنی، کامل کامل، اگر ارزشش رو داشت من دزد می شوم! اکی؟!

نگاه و لحن مرد جوون اونقدر جدی بود که مارال راهی جز موافقت نداشت. ریموت رو با انگشت فشرد و گفت: اکی!

نگاه دارا به نیم رخ مارال بود و نگاه مارال خیره ی روبروش. سکوت همچنان پررنگ بود و دختر انگار قصد لب باز کردن نداشت. دارا کلافه دستی به موهاش کشید و پرسید: حرفی نیست؟

سر مارال به سمت دارا چرخید، نگاه به چشمهای مرد جوون داد و بی مقدمه گفت: چهره ی قشنگی داری. در واقع جذابی!

اخمی به صورت دارا نشست، نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت: حرفت این هست؟

مارال تک خنده ی بی حالی کرد و گفت: نه. خیلی خودتو دست بالا نگیر!

بعد بی مقدمه تر از قبل گفت: من دختر فرهادم. دختری که پدرش رو هرگز ندیده.چون بهش گفتن پدرش رفته، نیست شده، گم شده. مفقود الاثر و مفقود الجسد و

همه چیو همه چی. انگار اصلاً همچین آدمی وجود نداشته. مثل خیلی های دیگه ی این خاندان که نیست شدن. مثل عمو عماد، مثل سروناز، مثل ... مادر تو.

نگاه دختر به سمت دارا چرخید، زل چشمهای مرد جوون ادامه داد: البته سروناز که جسد بوده و قبر هم داره. یه نفر دیگه هم این میون گمه. نیست و خب چون از این خاندان نیست برای کسی اهمیتی نداره. مادر من! بزرگهای این خونواده از گذشته حرف نمی زنن، از همون بچگی تا گفتیم ف گفتن هیس، تا گفتیم س گفتن هیس! تا یه زمانی برام مهم بود از گذشته سر در بیارم، می خواستم بدونم چی اون زمان اتفاق افتاده که این خاندان این ریختی بهم ریخته اما حالا دیگه دغدغه ام این نیست، الان فقط یه چیز می خوام اینکه بدونم پدرم کجاست! مادرم کی بوده، چرا منو نخواسته و اصلاً کجاست!

سکوت چند لحظه ای مارال باعث شد دارا به حرف بیاد: چرا من باید از این دیوار بالا بروم؟ اممم... دنبال چه چیزی هستی؟

مارال دستی به لبه ی شالش کشید، خیره ی دیوار خونه توضیح داد: همه ی بچگی من پر شده از تصویر زنی که ته اون باغ عقبی، یه جایی میون درختها می نشست، دستش رو روی زمین می ذاشت، انگشت هاشو آروم روی زمین می کشید و با خودش زمزمه می کرد. می دونی این کار تو کشور من، برای مردم من چه معنی و مفهومی داره؟

دارا منتظر نگاه به سمت دختر دوخته بود، مارال با تعلل به سمتش چرخید، نگاه تو صورت مرد جوون چرخوند و در نهایت خیره ی چشمهاش گفت: یعنی زیر اون خاک کسی خوابیده.

دارا متوجه ی منظورش نشد، چینی به ابروهاش انداخت، سری به دو طرف تکون داد و خواست چیزی بپرسه، مارال توضیح داد: یعنی اون زن با عزیزی حرف می زده، درد دل می کرده، از غصه هاش می گفته، عزیزی که مرده بوده و اون قسمت باغ خاکش کرده بودن.

چشمهای دارا گرد شد، مارال ادامه داد: آبجی جان ته اون باغ یه عزیزکرده داره. یا شاید باید بگیم این خاندان ته اون باغ یه جنایتو مدفون کرده ن. می خوام از این

توطئه ی خونوادگی پرده بردارم. برام مهم نیست دست کی به خون آلوده بوده و حالا با رو شدن قضیه تاوان می ده، برام مهم نیست اصلاً تاوان بده یا نه، یعنی اصل کاری که مرده و خب دیگه تاوانی در کار نیست اما... می خوام از این چشم انتظاری خلاص بشم. می خوام حتی اگه به قیمت پیدا شدن جنازه ی بابام تموم بشه تموم بشه. فقط تموم بشه!

دارا اون چه رو که شنیده بود باور نمی کرد. از پیچیدگی این خاندان، از کلاف پیچ در پیچ گذشته ی خونواده ی مادریش سردرگم بود. کف دست روی صورتش کشید و گفت: من باور نمی کنم.

چهره ی مارال درهم شد، دارا ادامه داد: یک زن جایی از حیاط می نشسته و زمزمه می کرده. جاست ایت! این معنی crime نمی دهد.

گره ی ابروهای مارال محکمتر شد و توپید: برای تو که هیچی از این مردم نمی دونی بعله! نمی دهد! برای من، برای همه ی اون مردم می دهد! معنی جنایت می دهد! پس خیال می کنی واسه چی نمی رن اون ساختمون مخروبه ی آوار شده رو بدن بساز بفروش؟! واسه اینکه نمی خوان پی کنده بشه،نمی خوان استخوونی اگه هست رو بشه! واسه اینکه...

دارا ناباور میون حرف مارال پرید: جنایت باشد هم کیلی سال پیش بوده. الآن زیر زمین هیچ ردی نیست! هیچ bone! هیچ ...

مارال کفری دست به سمت دستگیره ی در برد و غرید: کارشناس مسائل میت هستی شما؟! بیست بیست و پنج سال قبل یه عده آدم رفتن جنگ مردن، هنوز که هنوزه استخون و پلاک و لباسشونو می یارن! از کجا معلوم بابای منو که کشتن با لباس خاکش نکرده باشن؟! بالاخره یه ردی هست دیگه!

دارا محکم جواب داد: از کجا معلوم بابای تو کشته باشن؟! حتی اگر مرده ای هم باشد از کجا معلوم پدر تو باشد؟!

مارال به سمت مرد جوون برگشت، نگاهش پرغضب بود و رنگ چهره اش سرخ اما لحنش کمی آرومتر شده بود وقتی گفت: حتی اگه پدر من هم اون زیر نباشه یکی

هست که به نبودن پدرم، به نبودن مادرم، به مرموز بودن این خاندان، این قوم مغول ربط داره! اصلاً ولش کن. اشتباه کردم فکر کردم گذشته اونقدری برات مهم هست که بخوای باهام همکاری کنی. سر همین کوچه آژانس هست، می تونی بری.

مارال دلخور جمله ها رو تند و بی وقفه گفت و پیاده شد. مشغول بیرون آوردن چیزی از صندوق عقب ماشین بود که دارا هم پیاده شد. دیدن اون دو تا بیل میون دستهای دختر جوون چشمهاشو گرد کرد. دخترک با قدم های

ی عصبی به سمت دیوار حیاط خونه باغ رفت، بیل ها رو از سر دیوار توی حیاط پرت کرد و دست برد سمت علمک گاز برای اینکه ازش بالا بره.

قدم اول رو که برداشت دارا خودش رو بهش رسوند، دست به دو پهلوی دختر گذاشت و معترض و در حال پایین کشیدنش پرسید: چه کار می کنی؟!

مارال با زور دستهای مرد جوون پایین کشیده شد، با تقلایی خودش رو از میون دستهای دارا بیرون کشید، شال از سر افتاده اش رو مرتب کرد و گفت: کاری که خیلی سال قبل باید می کردم و هی ترسیدم و نکردم!

دارا جلوی علمک گاز ایستاد و گفت: اگر مطمئن هستی که در این جا جنازه ای هست چرا به پلیس زنگ نمی زنی؟

مارال خیره به چشمهای دارا توپید: بیا کنار! می خوام بفهمم بابام چی شده، نمی خوام از خونواده ای که منو بزرگ کردن شکایت کنم!

دارا بدون درک دختر، بدون قدمی کنار رفتن گفت: می دانی من چه چیز فکر می کنم؟ اینها توهمات کسی هست که از بچگی با آنها بزرگ شده!

پوزخندی به لب مارال نشست، با فشار دستش به پهلوی دارا سعی کرد اون رو از جلوی راهش برداره و گفت: برام مهم نیست به چی فکر می کنی! یعنی به جهنم که همچین فکری می کنی! بیا برو اونور!

دارا کنار رفت، ایستاد و به بالا رفتن دختر از علمک گاز،رسیدنش به بالا دیوار و نشستنش نگاه کرد. مارال که خودش رو برای پایین رفتن از دیوار آماده می کرد با

مکثی به مرد جوون زل زد و گفت: تو هم مثل باقیشونی! خون سرمدی ها تو تنته دیگه! همه شون همین قدر بی خاصیتن!

لبخند کمرنگی لب دارا رو به یک سمت کش داد، مارال چشم غره ای رفت، به سختی خودش رو به اون سمت باغ رسوند اما صدای آخش باعث شد دارا با دو قدم بلند خودش رو به در برسونه. با کف دست ضربه ای به در آهنی زد و پرسید: چه شد؟! مِرال؟! سالم هستی؟! Open the door!مِرال!

ضربه ی محکمی به در خورد و دارا رو ترسوند، مارال با صدای بلند داد زد: برو به جهنم! مرتیکه ی اجنبی سوسول!

صدای آخ دوباره ای دارا رو وادار به واکنش کرد، چند ضربه به در زد و گفت: مِرال؟!

مارال چیزی زیرلب غرید، دارا متوسل به تهدید شد: اگر باز نکنی به آن پیرزن می گویم!

ثانیه ای بعد در با خشونت و شدت باز شد، نگاه غضبناک مارال توی چشمهای دارا نشست و در نهایت دارا پرسید: are you ok?!

از چشمهای مارال عصبانیت شراره می کشید. لبهاشو به هم چفت کرده بود و تند و پرصدا و سنگین نفسش رو بیرون می داد. دارا قدمی به سمتش برداشت، نگاهی به پاهاش انداخت و پرسید: Are you hurt? (آسیب دیدی؟)

مارال جوابی نداد، نگاه از دارا گرفت و به سمت ساختمون چرخید، دارا قدمی پیش گذاشت به مارال که لنگ لنگون به سمت بیل ها می رفت خیره شد.

دارا مردد قدمی برداشت و تو چهارچوب در ایستاد، مارال چند قدم دور شد و بعد ایستاد، به سمت دارا برگشت و پرخشم توپید: یا بیا تو یا برو و اون در کوفتی رو ببند!

دارا نگاهی به کوچه و بعد به پنجره ی خونه ی پیرزن انداخت. پرده ی سفید رنگ تکون نمی خورد و کسی پشت پنجره نبود. ناراضی و به ناچار وارد حیاط شد و در رو بست. مارال یکی از بیل ها رو رها کرد و همون طور که به سمت در بین دو باغ می رفت تیکه انداخت: خاکی نمی شی، زحمتت نمی شه یکیشو بیار!

حسی در وجود دارا پررنگ و پررنگتر می شد. چیزی مرتب به قدم برداشتن به سمت حیاط پشتی وادارش می کرد و در عین حال عقلش نهیب می زد. ترجیح می داد تو این داستان معمایی پر رمز و راز کاره ای نباشه. ترجیح می داد قدم برداشته به سمت جلو رو پس بگیره، از اون باغ سردِ متروکه بیرون بره و تموم گذشته و مجهولاتش رو همونجا جا بذاره اما حس قوی کنجکاو نشسته میون پوست و جونش اجازه ی همدستی با عقلش رو نمی داد. با نیم نگاه پراخم مارال تکونی به خودش داد، به سمت بیل رها شده روی زمین رفت و همون طور که خودشو به دختر می رسوند پرسید: did you hurt your leg? (پات آسیب دید؟)

مارال در حال گشتن میون گلدون های بزرگ کنج دیوار گفت: فارسی حرف بزن! الان حوصله ی زبون خودمم ندارم!

دارا کلافه نفس عمیقی کشید، دختر کلید رو پیدا کرد، ایستاد و دوباره لنگ لنگون به سمت در رفت و در حال باز کردنش متلکوارگفت: یه وقت برات بد نشه همراهم اومدی؟! نگیرنت دیپورتت کنن؟! هان؟!

دارا به سمتش رفت، دستش رو که در حال کلنجار رفتن با قفل و کلید زنگ زده ی در قدیمی بود پس زد و همون طور که تلاش می کرد قفل رو باز کنه زیرلب غرید: بَچه پررو!

مارال با چشمهای گرد شده پرسید: چی گفتی؟!

دارا بی اعتنا بهش کلید رو تو قفل تکون داد، مارال گفت: همچینم فارسیت بد نیست!

دارا باز هم جوابش رو نداد، در با تقی باز شد، دارا به سمت مارال برگشت و با حفظ اخمهاش عقب کشید تا دختر پا تو حیاط پشتی بذاره. پشت سرش که وارد می شد گفت: بله بد نیست!

حالا هر دو میون حیاط خونه ی متروکه ایستاده بودن. هوا تاریک بود و نور لامپ حیاط جلویی به زور میدون دید ایجاد کرده بود. دارا موبایلش رو از جیبش بیرون کشید، چراغ قوه اش رو روشن کرد و رو به صورت مارال گرفت و پرسید: کجا هست؟

مارال با انگشت سمتی از حیاط رو نشون داد و گفت: اونجا، یعنی امممم... فکر کنم.

ابروهای دارا بالا پرید و با چشمهای گرد شده به چهره ی عادی دختر خیره شد، مارال با اعتماد به نفس به سمت جایی که نشون داده بود قدم برداشت و با حفظ لحن حق به جانبش گفت: خب چیه مگه؟! همش چهار وجب حیاطه دیگه. می کنیم به یه چیزی می رسیم!

دارا پرسید: وجب؟!

مارال با خونسردی گفت: یه گله جا، نیم متر حیاط، یه مساحت کم.A small yard!

دارا باور نمی کرد! این همه خونسردی نشسته تو جمله ی دختر رو نمی تونست درک کنه! حیاط گرچه از حیاط ساختمون اصلی کوچیکتر بود اما مساحت کمی هم نداشت! مارال دست به کار شد، بیل رو به سختی میون خاک فرو کرد و گفت: چیزی که یادمه اینه که من از پشت اون پنجره تماشاش می کردم. این یعنی همین سمت ساختمون بوده و نیازی نیست بریم سمتهای دیگه رو بکَنیم.

دارا بیل به دست بهش نزدیک شد و گفت: which window?

مارال با دست پنجره ی مشرف به سمتی که ایستاده بود رو نشون داد و گفت: این دیگه!

نگاه ناباور دارا همراه با نور موبایلش به سمت پنجره رفت و برگشت و این بار به فارسی گفت: آن پنجره به همه ی این سمت ...

مارال در حال تلاش برای بیرون کشیدن بیل چسبیده میون خاک ها گفت: آره به همه ی این سمت مشرفه اما من یادمه این ورا بود. می خوای کمک کنی یا قراره تا صبح تو این سرما واستی ببینی مختصات دید پنجره به حیاط چیه؟!

دارا معنی جمله ی دختر رو نفهمید اما شنیدن کلمه ی کمک کافی بود تا به سمتش بره. وقتی کنارش ایستاد دست دراز کرد و دسته ی بیل رو به دست گرفت، به دختر کمک کرد تا از میون خاک بیرونش بکشه و گفت: فکر نمی کنم تو بتوانی.

مارال بیل رو ول کرد، دارا موبایلش رو به دست دختر سپرد، دسته ی بیل رو به خودش تکیه داد و در حال در آوردن دستکشهاش لبخندی به لب نشوند. مارال کنجکاو پرسید: به چی می

خندی؟

د

ارا سعی کرد لبخندش رو جمع کنه که خیلی موفق نبود و به اجبار توضیح داد: دوست من فارسی زبان هست. پیش از آمدن من اصطلاحاتی به من یاد داد. مثل همان بچه پررو یا همین دسته بیل!

مارال ناباور به چهره ی مرد جوون خیره موند، دارا دستکش ها رو توی جیب پالتوش جا داد و خودش رو برای کندن زمین آماده کرد، مارال عقب رفت، لبه ی گلدون بزرگی که کنج دیوار بود نشست، نور رو روی نقطه ای که دارا مشغول کندنش بود تنظیم کرد و پرسید: خب معنیش چیه؟!

دارا نگاهش رو از بیلی که تو خاک فرو می کرد گرفت و به مارال دوخت، لبهاش بیشتر کش اومد، مارال کنجکاو پرسید: نه خداییش معنیشو می دونی؟!عمراً بدونی!

دارا خندید، خاکهای بیرون کشیده از زمین رو گوشه ای ریخت، با ضربه ی دیگه ای به زمین بیل رو میون باغچه ی لم یزرع فرو کرد و گفت: هر وگت با اردی برای ماهی گیری می رفتیم، من دوست نداشتم ماهی بگیرم. تماشا می کردم، به فارسی می گفت: "دسته بیل همراه کودم آوردم؟! Give me a worm!!" (یک کرم به من بده) آن زمان معنی جمله اش رو نمی دانستم، now فهمیدم!

اخمی به چهره ی مارال نشست، دست از مالیدن مچ پاش کشید و از جاش بلند شد. به سمت بیل بلااستفاده ای که دارا به تنه ی درختی تکیه داده بود رفت، به دارا نزدیک شد و موبایل رو میون جیب پالتوی مرد جوون جا داد و گفت: دست بیل خودتی! این اردی کیه، خیلی بد آموزی داشته ها؟!

دارا خندید، تو سکوت مشغول کندن جایی که مارال احتمال می داد چیزی زیرش خاک شده باشه شدن، ساعتی گذشت، هر دو از نفس افتاده، خیس عرق و خسته روی تپه های خاکی که زیر و رو شده بود نشستن و دارا گفت: ناثینگ! هیچ چیز نیست!

مارال دلسرد اما با حفظ ظاهر گفت: اینجا نیست اما اون طرفتر شاید باشه.

دارا به کف دستهای سرخ و تاول زده اش نگاه کرد و نالید: محض رضای خدا بس کن! اول گفتی اینجا، بعد گفتی میبی maybe آنجا، بعد گفت آنجا، آنجا آنجا!

مارال میون غرزدن های دارا خواست حرفی بزنه اما صدای نفر سومی باعث شد هر دو یکه خورده به سمت ورودی حیاط بچرخن.

:می خواین من بگم کجا؟!

نگاه محمد میون اون تاریک روشن خیلی واضح نبود اما همون یک جمله کافی بود تا هر دو بفهمن تا چه حد عصبانیه. دارا خسته و خیس عرق کف دستش رو روی تل خاکی که روش نشسته بود گذاشت و ایستاد. مارال اما آنچنان بهتش برده بود که از جاش تکونی نخورد. محمد قدمی دیگه به سمتشون برداشت، تو اون نور کم جون لامپ حیاط جلویی چاله ی کنده شده ی پیش پاش رو ندید و سکندری خورد. دارا به یک حرکت به موقع شونه هاش رو چسبید تا مانع از کله پا شدنش بشه و همزمان گفت:be careful

محمد که به سختی تعادلش رو حفظ کرد و خودش رو عقب کشید. نگاه عصبانیش رو روی مارال نشسته نشوند و پرسید: اینجا چه غلطی می کنی؟!

بعد نگاهش به سمت دارایی که هنوز درگیر پینه های کف دستش بود رفت و با صدای دورگه ای پرسید: تو چی کار می کنی اینجا؟!

نگـاه دارا از کـف دسـتهاش بـالا اومـد و بـه صـورت برافروختـه ی محمـد نشسـت و پرسید: با من هستی؟!

صدای محمد بالا رفت: بله! با توام!

دارا خواست جوابی بده، محمد با قدم بلندی به سمت مارالی که با احساس خطر قصد بلند شدن از جاشو کرده بود رفت و بازوشو چسبید و غرید: نمی خوای دست برداری نه؟!

دارا هاج و واج به خشونت مرد جوون نگاه می کرد. به پنجه های قوی و محکمی که دور بازوی باریک دختر حلقه شده و اون را بالا کشیده بود. به نگاه زل مارال که به چشمهای محمد دوخته شده بود و چیزی ازشون خونده نمی شد.

محمد دختر جوون رو محکم تکون داد و دوباره با صدای بلند و پرتحکمی گفت: خودت کم بودی یکی دیگه رو هم شریک افکار مالیخولیاییت کردی؟! بس نیست؟!

دارا قدمی به سمتشون برداشت، محمد دوباره دختر رو تکون داد و گفت: بس نیست هر چی از توهم جنایت خونوادگیمون همه جا جار زدی؟! این چه وضعیه؟!

دارا دست روی ساعد مرد عصبانی گذاشت برای اینکه مارال رو خلاص کنه و در همون حال گفت: من را ببین.

محمد نگاه غضبناک قفل شده اش به چشم مارال رو با تأخیر به سمت صورت دارا برد، دارا خواست لب باز کنه، محمد غرید: حساب تو بمونه بعد! فعلاً با این دردونه خانوم کار دارم!

دارا این بار دست مرد جوون رو به سمت خودش کشید و گفت: حرف بزنیم.

سر محمد به دو طرف تکون های عصبی و ریزی خورد و رو به مارال با صدایی کنترل شده اما فکی چفت توپید: دفعه ی پیش بهت گفته بودم آخرین باره بهت آوانس می دم! بهت گفته بودم آخرین باره چشم می پوشم! یادته دیگه؟!

نگاه دارا به چهره ی دختر دوخته شد. عجیب بود. هیچ چیز ازش نمی شد خوند. نه خشم، نه ترس، نه اضطراب. حتی خبری از حق به جانب بودن چند ساعت قبلش هم نبود. صدای داد محمد دارا رو از جا پروند.

:گفته بودم یا نگفته بودم؟!

دارا این بار دست روی مچ محمد گذاشت و گفت: ولش کن. با هم حرف می زنیم.

حتم داشت اون انگشت های اونقدر چفت شده ردِ کبودی روی بازوی دختر می ذارن و ترس داشت از اینکه دختر لب باز کنه و محمد رو عصبانی تر، پس فشار انگشتهای خودش رو روی مچ محمد بیشتر کرد و گفت: محامد.

محمد با عصبانیت دست مارال رو ول کرد و تو صورت دارا براق شد: تو چی می گی این وسط؟!

دارا گره ای به ابروهاش انداخت و گفت: یو وسط هستی نه من!

محمد توپید: چی؟!

دارا با خونسردی جواب داد: تو آمدی، وسط گشتن ما آمدی.

محمد عصبانی تر از قبل صدا بلند کرد: معلومه که می یام! گرفتین کل حیاطو شخم زدین اسمشو گذاشتین گشتن؟! دنبال چی می گشتین؟! گنج؟!هان؟!

بعد رو به مارال ادامه داد: یا جنازه؟! آره؟! توهماتتو به اینم سرایت دادی؟! که اینجا یه بدبختِ به قتل رسیده ای خاکه؟! که یکیو کشتن و اینجا چال کردن؟! که بابات اینجا خاکه؟! پس کو؟! مگه نکندین همه جا رو؟! کو جنازه؟! جنازه ی بابات کجاست مارال؟! پیداش کردین؟! این همه کندین اصلاً ردی، نشونی، یه تیکه پیرهن پوسیده ای، یه تیکه استخونی پیدا کردین؟!

حالا محمد دوباره تو نزدیک ترین نقطه به مارال ایستاده بود و هوار می کشید. دارا نگاه از چهره ی ملتهب محمد گرفت و مارال رو تماشا کرد. پلک بسته بود و به اجبار صدای بلند محمد رو تحمل می کرد.

مارال که جوابی نداد محمد به سمت دارا برگشت، انگشت اشاره به سمتش گرفت و گفت: می شینم اینجا، تا خود صبح کل این باغو، نه اصلاً این باغ و اون باغو با هم می کنین! چیزی گیرتون اومد مفت چنگتون! اصلاً خودم زنگ می زنم صد و ده! منتها چیزی اگه نبود...

میون حرفش مکثی کرد، برگشت سمت مارال و گفت: دهن تو یکی رو صاف می کنم مارال! می فرستمت تیمارستان! می دمت ببندنت به تخت دوا درمونت کنن دست از این فکرهای احمقانه برداری! یالا! شروع کنین!

محمد اتمام حجت کرد و به سمت دیوار بین دو باغ راه افتاد. اونقدر عصبانی بود که دو باری پاش تو چاله های کنده شده و تپه های ایجاد شده پیچید و نزدیک بود تعادلش رو از دست بده اما در نهایت کنج دیوار ایستاد، سیگاری آتیش زد و پر حرص دودش رو بیرون فرستاد.

دارا به سمت مارال چرخید. بی واکنش زل زمین بود. دارا چونه ی لرزون از بغض رو دید و خواست حرفی بزنه، مارال خم شد، پالتوشو که

از وسطهای بیل زدن در آورده بود از روی زمین برداشت و به سمت ورودی حیاط راه افتاد. صدای داد محمد بلند شد: کجا؟!

مارال جوابی نداد، محمد بدون اینکه حرکتی بکنه تیکه انداخت: تشریف داشتین! خبر بدم خیش و تراکتور بیارن خدمتتون کار سریعتر پیش بره؟!

دختر نایستاد و از در حیاط پشتی پا تو حیاط جلویی گذاشت. دارا هم خم شد و پالتوش رو برداشت، درحال پوشیدنش گفت: این حال تو به من ثابت کرد اینجا یک کبری بوده هست!

پوزخند محمد از اون فاصله دیده نمی شد اما صداش بلند بود. دارا هم مثل مارال به سمت در راه افتاد اما قبلش جلوی مرد جوون ایستاد و گفت:همین که کودت را این طور با عجله رساندی یعنی ترسیدن. همین که به تو اطلاع دادند کودت را برسانی یعنی گبری هست. یعنی مِرال اشتباه نمی کند. برای روشن شدن گذشته، هر چیزی که اتفاگ افتاده، تا هر جا و هر تایم نیاز به کمک داشته باشد من هستم.

نگاه محمد پر از حرص بود و عصبانیت. دارا با قدم هایی محکم به سمت حیاط جلویی راه افتاد اما صدای محمد متوقفش کرد.

:هـر خبـری هـم کـه تـو گذشـته باشـه مطمئنـاً بـه تـو ارتبـاطی نـداره! یعنـی اصـولاً تـوهم کشته شدن فرهاد هیچ جوره به سارا که مادر تو باشه چفت و بست پیدا نمی کنه!

دارا اخمـی بـه پیشـونی نشـوند، محمـد بـا دو قـدم خـودش رو بهـش رسـوند و بـا صـدای آرومـی گفـت: شـنیده بـودم فرنگیـا عـادت دارن سرشـونو بنـدازن بیـان تـو خونـه و زنـدگی ملت اما از نزدیک ندیده بودم تا حالا.

لبخنـد کجـی بـه صـورت دارا نشسـت، دسـت کثیـف و گلـیش رو جلـو بـرد و در حـال مرتـب کـردن یقـه ی پـالتوی محمـد گفـت: در کشـورتان را سـفت ببندیـد هـیچ گریبـه ای وارد نشود! دنیای بسته، افکار بسته!

پوزخنـد دوبـاره ی دارا اینبـار پررنگتـر بـود، راه گرفـت بـرای اینکـه اون خونـه بـاغ متروکـه رو تـرک کنـه، صـدای محمـد از پشـت سـرش بلنـد شـد: بـه نفـع تـو نـه، امـا بـه نفـع اون دختره نیست زیر و رو کشی گذشته!به نفعش نیست باهاش همدست شی!

دارا ایسـتاد، نـیم تنـه اش رو بـه سـمت محمـد چرخونـد و کنجکـاو نگـاهش کـرد، محمـد امـا بـدون حـرف دیگـه ای راه افتـاد تـا از حیـاط بیـرون بـره. دارا خواسـت سـؤالی بپرسـه، صـدای ظریـف و زنونـه ی مـارال همـون سـؤال رو پرسـید: چـرا؟! چـیش بـه نفـع مـن نیست؟!

لـرز صـدای دختـر نـه از بغـض کـه از خشـم بـود. قـدم هـای بلنـد و عصـبیش بـه سـمت محمـد هـم همـین رو نشـون مـی داد. درسـت لحظـه ای کـه چفـت مـرد جـوون ایسـتاد و سـرش رو بـالا گرفـت و میـون تاریـک روشـن حیـاط چشـم بـه چشـمش دوخـت دارا احساس خطر کرد. صدای پرتحکم محمد هم مهر تأیید بود به احساسش.

: چیش مهم نیست! فهموندنش به تو مهمه!

صدای مارال بلندتر شد: فهموندن یا تلقین؟!

محمد مصر و پر تحکم، براق شده تو چشمهای براق و شاکی مارال گفت: فهموندن!

بعد با انگشت سبابه اش ضربه ای به شقیقه ی مارال زد و گفت: تو این فرو کردن!

مارال با خشونت دست مرد جوون رو پس زد و توپید: آره! فهمودن اینکه من یه روانی متوهمم! فهموندن اینکه هر فکری راجع به خاندان پر دبدبه و کبکبه اتون می کنم اشتباه! فهموندن اینکه شماها دروغگو نیستین، منم که دیوونه ام! منم که توهم توطئه دارم! فهموندن اینکه اون آقاجون عتیقه ات هیچ گناهی تو گم و گور شدن بچه هاش نداشته و ...

دارا قدمی به سمتشون برداشت، صدای هوار محمد تو فضای باز پیچید و پلک های مارال رو برای لحظه ای روی هم گذاشت.

:حرف دهنتو بفهم!

دارا قدمی دیگه بهشون نزدیک شد، مارال پلک باز کرد، لبخندی عصبی روی صورت نشوند و گفت: من که به کل نفهمم، همین چند لحظه پیش گفتی! تو حرف دهنمو بهم بفهمون!

محمد این بار زیرلبی غرید: تمومش کن! هر چی آتیش سوزوندی بسه! خب؟!

صدای خنده ی مارال فضا رو پر کرد، لحظه ای بعد با اخم غلیظی تو صورت مرد جوون خیره شد و گفت: آتیش؟! آتیشو که انگار جد بزرگوار تو تو گذشته سوزونده، خاکسترشو ما داریم تحمل می کنیم!خب؟ نگفتی. چی به نفع من نیست؟!

محمد کلافه نفسش رو پرصدا از بینی بیرون فرستاد و خواست مارال رو کنار بزنه و رد بشه، مارال مانعش شد، بازوش رو چسبید و توپید: چی اون گذشته به نفع من نیست!

شمرده بودن ادای واژه ها نشون از آتشفشانی می داد که هر آن ممکن بود فوران کنه. محمد هم این رو فهمید که لحنش رو ملایم کرد: هیچی. هیچی مارال. بریم سرده.

مارال مصر ایستاد و جمله اش رو برای بار دوم و این بار شمرده تر از قبل به زبون آورد. نگاه محمد به سمت دارایی که تو سکوت تماشاشون می کرد رفت و

برگشت و گفت: اینکه تهش این فکر و خیال رو هم از دست بدی و بفهمی همه اش توهم بوده برات خوب نیست!

صدای تماس کف دست مارال با صورت زبر محمد تو فضا پیچید، از کشیده ی محکمی که مارال زد، دارا تکونی خورد، بازوی دختر رو چسبید تا عقب بکشدش اما موفق نشد. مارال بازوش رو پس کشید و تو صورت محمد هوار زد: توهمو تو و فک و فامیلت می زنین که خیال می کنین با چهار تا دروغ می تونین در دهن منو ببندین و ساکتم کنین! توهمو اون پدربزرگت زد که خیال کرد هر قصه ای سر هم کنه من یکی باورم می شه! توهمو بابات زده که فکر می کنه وقتی می گه از فرهاد، از داداشش بی خبره من باور می کنم! شنیدی؟! می شنوی؟! توهمو شماها می زنین! حالم از اینکه یه سرمدم بهم می خوره! حالم از اینکه خون شماها تو رگهامه بهم می خوره! حالم از همه اتون بهم می خوره! از تو یکی از همه بیشتر! می شنوی؟! از تو بیشتر از همه!

مشت های گره کرده ی مارال اول آروم و آروم و بعد محکم و محکمتر روی سینه و صورت محمد فرود اومد. دارا دستش رو از پشت دور شکم دختر حلقه کرد تا عقبش بکشه، محمد با کف دست اشاره ای کرد و مانع شد. بعد از لحظه ای مچ دستهای دختر رو که مرتب جیغ می کشید و کلمه ی می شنوی رو تکرار می کرد تو هوا چسبید و گفت: بسه دیگه مارال. مارال بسه. کافیه. مارال. مارال جان.

بی فایده بود، بغض شکسته ی دختر و صدای بلند جیغهاش و حالت هیستریکش با چند جمله ی کوتاه امری از بین نمی رفت. محمد سر دختر رو با فشار به سینه اش چسبوند تا مهارش کنه، تقلای مارال بیشتر شد و به جای می شنوی کلمه ی ولم کن رو تکرار کرد. دارا دست از تماشا برداشت، دوباره جلو رفت، این بار شونه های دختر رو چسبید و محمد رو خطاب قرار داد: ولش کن.

محمد با تأخیر و ناراضی عقب کشید، دارا سر مارال رو به سینه اش چسبوند و سعی کرد صداش اونقدری بلند باشه که از میون هق هق های دختر به گوشش برسه: هیش. هیش. Stop it. مِرال.

زانوهای دختر لرزید و هر دو روی زمین نشستن. دارا نگاهی به محمد که با دستهاش شقیقه هاش رو می مالید انداخت و بعد زیر گوش دختر زمزمه کرد: کافی

هست باشد؟ من کمک می کنم. I promise you. دنبال هر چه هستی من هم با تو می گردم. اکی؟!

دختر با تنی لرزون خودش رو از محاصره ی دستهای دارا عقب کشید، با کف دست اشاره ای به دور تا دورشون کرد و بریده بریده گفت: اینجا ... اینجا یه خبرهایی بوده! من ... من مطمئنم. توهم... نیست! من دیوونه نی ... نیستم! دیوونه نیستم!

بعد سرش رو بالا آورد، خیره به محمدی که مستأصل و متأسف نگاهش می کرد شد و پرحرص گفت: دیوونه نیستم!

محمد نگاه ازش دزدید، دستی به گونه اش که از برخورد ناخن بلند مارال خراشیده بود کشید و رو به دارا گفت: به حرف من که گوش نمی ده، تو راضیش کن بریم. حتماً تا ح

الا آبجی جان به بابا هم خبر داده. نمی خوام شر درست شه.

دارا نگاهش رو از محمد به سمت چشمهای خیس مارال کشوند و بعد از مکثی آروم زمزمه کرد: بر می گردیم. یک روز دیگر، از یک دیوار دیگر. دیواری که از پنجره ی کانه ی آن old woman (پیرزن) دید نداشته باشد. بعد همه ی این زمین را برای تو می گردم. با هم می گردیم. Is this good؟

مردمک های لرزون و بَرّاق از اشک مارال میون هق هق خفه ای که قفسه ی سینه اش رو هر چند ثانیه تکون می داد روی صورت جدی دارا چرخید. دارا شمرده تر از قبل و این بار با صدای آرومتری گفت:I promise you.

مارال دست به سمت جیب پالتوش برد برای اینکه دستمالی پیدا کنه، محمد با یک قدم فاصله ی بینشون رو برداشت، دستمالی به سمت دارا گرفت و با اشاره ی سر بهش فهموند اون رو به مارال بده و در همون حال گفت: می رم خونه، منتظر می مونم بیاین اونجا بعد من می رسونمت خونه ات.

دارا دستمال رو گرفت، محمد نگاهی به چهره ی ملتهب دختر انداخت، سری به تأسف تکون داد و به سمت در حیاط راه افتاد. دارا دستمال رو به دست مارال سپرد و بعد از مکثی پرسید: حالا برویم؟

مارال مردد و تا حدودی درمونده و ناباور به چهره ی دارا چشم دوخت، دارا با لحنی محکم و جدی گفت: باور کن برمی گردیم. کیلی کیلی زود. هان؟

مارال چاره ای جز باور حرف مرد غریبهی نشسته پیش روش نداشت. سری به علامت پذیرش تکون داد و با کمک دستهای پینه بسته ی دارا از زمین بلند شد اما زمزمه کرد: دوست ندارم برم خونه! الآن نمی خوام برم خونه. الآن نمی خوام هیچ کدومشونو ببینم!

دارا دست دختر رو میون دستهاش گرفت و همون طور که به سمت در حیاط راهش می انداخت گفت: باشد. آنجا نمی رویم. می رویم یک جا حال تو بهتر بشود. کوب است؟

مارال جوابی نداد و دارا فکر کرد چه چیزی می تونه آدم رو به جایی برسونه که از خونه ی خودش هم بیزار بشه. حسی که خودش هرگز تجربه نکرده بود، حتی بعد از مرگ سارا یا فهمیدن ناپدری بودن جان.

دارا در رو با کلید باز کرد و عقب ایستاد، مارال نگاه از چهره ی جدی مرد جوون گرفت و پا توی خونه ی تاریک گذاشت. دست دارا دراز شد و لامپ های لوستر سالن روشن، به دنبال دختر جوون پا تو خونه گذاشت و گفت: راحت باش.

نگاه دختر به کفشهای و پالتو و شلوار گلی خودش بود، خود دارا هم دست کمی از خودش نداشت. همون طور که کفشهاشو در می آورد گفت: لباس برای تو ندارم اما W.C آنجا هست.

مارال هم کفشهاشو در آورد. خونه برخلاف سر و وضع خودشون تمیز بود و براق. دارا در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت تا نایلکس غذاها رو روی کانتر بذاره با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: در اول سمت راست.

مارال با صدایی گرفته تشکری کرد و به سمت دری که دارا اشاره کرده بود رفت اما به محض باز کردنش با حموم مواجه شد. میون دایره المعارف ناقص زبان انگلیسی ذهنش دنبال واژه ی حمام گشت و در نهایت این دارا بود که گفت: آن سمت نه، گفتم سمت راست.

مارال گیج نگاهش کرد و بعد پرسید: راست؟ خب این راسته دیگه.

دارا دست چپش رو بالا آورد و گفت: راست.

مارال بهت زده نگاهش کرد بعد از ثانیه ای پرسید: چپ و راستتو بلد نیستی؟!

بعد انگار متوجه ی چیزی شده باشه گفت: راست به زبون خودت چی می شه؟

دارا در حال در آوردن پالتوش پرسید: در مدرسه هم به شما زبان انگلیسی یاد نمی دهند؟

ابروهای مارال بالا رفت، لبخند کجی زد و همون طور که به سمت در سمت چپ می چرخید گفت: به ما زبون شما رو یاد می دن، منتها فکر کنم به تو زبون ما رو درست یاد ندادن. راست می شه رایت (right) چپ می شه لِفت (left)

لبخندی روی لب دارا نشست، نگاه مارال رنگ سؤال گرفت، دارا همون طور که به سمت اتاق خواب می رفت گفت: گفته بودی انگلیش لنگوج (English language) بلد نیستی.

مارال اخمی کرد و گفت: گفتم انگلیسیم خوب نیست، نگفتم کلاً بلد نیستم.

دارا سر و بالا تنه اش رو از چارچوب در بیرون فرستاد و با لبخند گفت: از همان لحظه هر واجه گفتم بلد بودی!

بعد با بالا انداختن چونه اش به در سرویس بهداشتی اشاره کرد و گفت: clean your clothes! (لباسهاتو تمیز کن).

یک ربع از لحظه ای که مارال گِل های روی شلوار و دستهاشو شسته و پالتوش رو از تنش بیرون آورده بود می گذشت. ایستاده بود جلوی تابلویی با تصویری از طبیعت که صدای عذرخواهی دارا سرش رو برگردوند. موهای خیسش و زمان زیاد

مونـدنش تـوی اتـاق خـواب نشـون مـی داد از حمـام اتـاق خـواب اسـتفاده کـرده. مـارال نگـاه ازش گرفـت و روی نزدیـک تـرین مبـل جـاگیر شـد. دارا نگـاهی بـه کـف دسـتهای خـودش انداخت و گفت: در عمر چنین کاری از این دستها ... امممم... چی؟

مارال با لبخند کمرنگی جمله اش رو تکمیل کرد: نکشیده بودی.

دارا به سمت آشپزخونه می رفت وقتی گفت: ِیس. نکشیده بودی.

مارال خندید و توضیح داد: نکشیده بودم.

دارا دوباره سری تکون داد و گفت: بله. نکشیده بودم.

بعـد در یخچـال رو بـاز کـرد و در حـال مرتـب کـردن بنـد شـلوار پنبـه ای طوسـی رنگـی کـه بـه پـا کـرده بـود متفکـر بـه محتویـات یخچـال خیـره شـد.تعللش کـه طـولانی شـد مـارال گفت: پس این بیماری بین المللیه.

سر دارا به سمتش چرخید و سؤالی نگاهش کرد، مارال توضیح داد: کرم یخچال.

دارا دوبـاره بـه سـمت یخچـال چرخیـد و گفـت: ِیس. مـا هـم داریـم امـا حـالا مـن بـا هـدف در رفریجریتر باز کردم. نوشیدنی برای شام چه چیز بیاورم؟

مـارال از جـاش بلنـد شـد، بـه سـمت کـانتر رفـت و روی صـندلی چـوبی پایـه بلنـدی کـه سمت سالن قرار داشت نشست و گفت: گفته بودم سیرم و شام نمی خورم.

دارا دو بطـری بـه عـلاوه ی یـک آب معـدنی از یخچـال بیـرون آورد و بـدون اینکـه جـواب مـارال رو بـده سـرگرم چیـدن کـانتر شـد. بـه آهسـتگی و بـا آرامـش و دقـت خاصـی بشـقابها،کارد و چنگـال هـا و بطـری هـا رو روی کـانتر چیـد، بـا سـر انگشـت موهـای نـم دار روی پیشـونیش رو کنـار زد و همـون طـور کـه بـه سـمت کابینـت مـی رفـت گفـت: آدم با آدم لج می کند نه آدم با گذا.

بـا برداشـتن سـبد حصـیری نـون هـای باگـت بـه سـمت کـانتر برگشـت و نگـاه قفـل دختـر جـوون رو بـه خـودش دیـد. مـارال هـم نگـاه ندزدیـد. خیـره بـه چشـمهای دارا مونـد تـا جـایی که دارا سری به دو طرف تکون داد به معنی چیه.

مـارال نگـاه ازش گرفـت و گفـت: داشـتم فکـر مـی کـردم واقعـاً بـه قـولی کـه دادی عمـل مـی کنـی؟

دارا بـه سـمت کابینـت هـا برگشـت، یکـی از اونهـا رو بـاز کـرد و در حـال بیـرون آوردن دو تا لیوان گفت: گندن همه ی زمین؟

مـارال جـواب مثبـت داد، دارا سـمت غـذاهایی کـه تـو مسـیر اومـدن بـه خونـه گرفتـه بـودن رفت و گفت: بستگی دارد.

مارال تیز پرسید: به چی؟!

قبـل از اینکـه دارا لـب بـاز کنـه، مـارال معتـرض گفـت: قـول دادی! تـو اون بـاغ گفتـی قـول می دی بهم! گفتی همه ی زمینو می کنی.

دارا لبخنـدی زد، روی صـندلی چـوبی سـمت آشـپزخونه نشسـت و در حـال بـاز کـردن درپوش نقره ای ظرف یک بار مصرف غذا گفت: بله. یادم هست.

مارال اخم کرده پرسید: یعنی الکی بود؟!

دارا سری به دو طرف تکون داد و با خونسردی گفت: اول دینِر بعد حرف. اکی؟

مارال عصبی دستش رو به سمت لبش برد تا پوست ور اومده ای رو بک

نـه، دارا دسـت دراز کـرد و دسـتش رو گرفـت، مـانع شـد و گفـت: بعـد از شـام صـحبت می کنیم. به تو می گویم چه کار می کنیم. باشد؟

مـارال دسـتش رو از زیـر دسـت بـزرگ دارا عقـب کشـید امـا بـا گـرفتن انگشـتهای کشـیده و بلنـد مـرد جـوون کـف دسـتش رو بـه سـمت بـالا گرفـت، نگـاهی بـه پینـه هـای انگشـتها انداخت و گفت: ببخشید.

دارا بـا لبخنـد بـه چهـره ی تخـس دختـر نشسـته روبـروش چشـم دوخـت، جـوابی کـه نـداد نگـاه مـارال از کـف دسـت زخمـی دارا بـالا اومـد و بـه چشـمهاش نشسـت، دسـتش رو ول کـرد و خیـره ی بشـقاب خـالی پـیش روش گفـت: نمـی خواسـتم بـرات زحمتـی بشـه امـا

تنهام. تنها موندم. از هر کی می خوام کمکم کنه محمد عین سوپرمن از راه می رسه و مانع می شه و خب آدمها این دوره و زمونه دنبال دردسر نمی گردن.

دارا در حالی که برای خودش و مارال غذا می کشید و پرسید: من ... امممم... چرا فکر کردی من دنبال دردسر هستم.

مارال نگاهش رو بالا آورد و گفت: برای تو دردسر نمی شه. تهدیدهای محمد یا عمو شهراد روی تو اثری نداره. تو تبعه ی یه کشور دیگه هستی. جرأت نمی کنن کاری به کارت داشته باشن یا حتی تهدیدت کنن.

دارا قاشق و چنگالش رو برداشت و در حال برش استیک توی بشقابش پرسید:از چه کسی کمک کاستی که تهدید کردن؟ مانع شدن؟

مارال در حال بازی با تیکه گوشت توی بشقابش گفت: دوست پسرهام.

لبهای دارا به لبخندی باز شد و همون طور که برای خودش نوشیدنی می ریخت پرسید: چند تا هستند؟

مارال با چشمهای گرد شده به چشمهای شیطون مرد جوون که از بالای لیوان پیدا بود نگاه کرد، دارا کمی از محتویات لیوان نوشید و پایینش آورد، در حال پاک کردن دور لبش با دستمال گفت: امممم... بهت کمک می کنم بابت فهمیدن گذشته. برای کود من اهمیت ندارد اما به تو کمک می کنم با یک شرط.

مارال منتظر و کنجکاو نگاهش کرد، دارا با سر به بشقابش اشاره کرد و گفت: با دو شرط.

مارال عجولانه پرسید: چی؟

دارا گفت: اول گذا تمام می کنی. بعد هم ...

خواست حرفی بزنه، مارال پیش دستی کرد و توپید: پیشنهاد بی شرمانه ای که نمی خوای بدی؟!

دارا بـا چشـمهای گـرد شـده خیـره ی دختـر شـد، مـارال شـونه ای بـالا انـداخت و گفـت: درسـته خـارجی هسـتی و چشـم و دلـت سـیره امـا بـه قـول آبجـی جـان شـما مردهـا سـر و تـه یه کرباسین.

دارا متوجه نشد و پرسید: چه گفتی؟ یعنی چه؟

مارال بی تفاوت سرگرم بازی با غذاش شد و گفت: هیچی. شرط دومتو بگو.

دارا خیره به صورت درهم دختر گفت:به من در فارسی حرف زدن کمک می کنی.

نگـاه دختـر بـه آنـی بـالا اومـد و دارا راحتـی خیـال رو تـوش دیـد. غـذای خـودش تقریبـاً رو بـه پایـان بـود و دختـر بـا اون چشـمهای سـرخ هنـوز بـه غـذاش دسـت نـزده بـود. بـا جـدیت پرسید: جوابت چی هست؟ گبول؟!

مـارال بـا چـاقوی تـوی دسـتش تیکـه ای از گوشـت بریـد و اون رو تـو دهـنش گذاشـت، کنج لپش جاش داد و گفت: جوابت چیه.

دارا متوجـه نشـد و سـؤالی نگـاهش کـرد، مـارال توضـیح داد: جوابـت چـی هسـت دیگـه منسـوخ شـده. کـاربرد نـداره. بایـد بگـی جوابـت چیـه. هسـت و اسـت رو از تـه جملـه هـا بردار. مثلاً خوبه، اینجا خونه امه. این شامه. این گوشته.

دارا آهـانی گفـت، مـارال لقمـه ی تـو دهـنش رو جوییـد و فـرو داد و پرسـید: مـادرت ... سارا... چرا باهات فارسی حرف نمی زد؟

شـونه هـای دارا بـالا پریـد، لبـی بـه سـمت پـایین متمایـل کـرد و گفـت: I don’t know . نمی دانم میبی maybe

مارال میون حرفش پرید: نمی دونم. بگو نمی دونم. نمی دانم خیلی ضایعست.

دارا سـری بـه علامـت باشـه تکـون و ادامـه داد: شـاید چـون از هـر چـه مربـوط بـه ایـران ...

مـارال گفـت: هـر چـی. چـه رو بگـو چـی. دیگـه زیـاد چـه کـاربرد نـداره. یـه جاهـایی گفتـه می شه اما اکثر جاها باید بگی چی. چی شده، چی گفتی، چی دارین.

دارا برای لحظه ای به چهره ی دختر که نگاهش نمی کرد و سرگرم غذاش بود خیره موند، نفسی کشید و گفت: اکی. شاید چون از اینجا، از ایران، از آدم های اینجا سَد بود. امممم نارحت... اور...

مارال دوباره میون حرفش پرید: ناراحت. را! راحت.ر نه.

دارا کلافه دست از تیکه کردن استیک کشید و رو به دختر جوون گفت: شرط دوم یک چیز دیگر باشد.

مارال بدون اینکه نگاهش رو بالا بیاره گفت: دیگر نه، دیگه. بگو دیگه به جای دیگر. دیگر خیلی ...

دارا پرحرص گفت: ضایع ...ئه!

مارال با تأخیر نگاهش رو بالا آورد و وقتی چهره ی شاکی دارا رو دید ناخودآگاه به خنده افتاد. دارا خوشحال از اینکه دختر به نسبت چند ساعت قبل حال بهتری داره لبخندی به لب آورد و گفت: پشیمان شدم. یک شرط دیگر... دیگه می گذارم.

مارال با لبخند باقی مونده از خنده اش سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره. فکر کن یه شرط دیگه بذار، این طوری منم سرطان اعصاب نمی گیرم از دست غلط غلوط حرف زدن های تو.

دارا سؤالی نگاهش کرد تا بفهمه منظورش از قسمت آخر حرفش چیه، صدای زنگ آیفون سر هر دوشون رو به سمت در چرخوند. مارال با تردید پرسید: منتظر کسی بودی؟

دارا در حال بلند شدن از روی صندلی و رفتن به سمت آیفون گفت: محمد هــَ... محمده.

بعد با خونسردی به سمت دختر بهت زده ی نشسته روی صندلی چرخید و پرسید:

درست گفتم دیگر؟ I'm a smart student!

دارا در ورودی واحد رو باز کرد و به سمت کانتر برگشت، با ندیدن مارال سر چرخوند و اون رو نشسته روی مبل تکی سالن دید. متوجه ی تغییر جای دختر نشده بود. گردن کشید و وقتی بشقاب غذاش رو دست نخورده دید گفت: شرط اول عمل نکردی!

مارال پشت چشمی نازک کرد و بدون نگاه کردن بهش با لحنی شاکی پرسید: حتماً باید خبرش می کردی؟!

دارا به سمتش راه افتاد، روی مبل کناریش نشست و گفت: باید می دانست.

گره ی ابروهای مارال محکمتر شد، دارا ادامه داد: منتظر ما بود. منتظر تو.

مارال ناراضی پوزخندی زد و سرگرم پاک کردن لاکِ قرمز رنگ روی ناخنش شد. دارا خیره ی چهره ی شرقی دختر جوون بود که تقه ای به در سرش رو برگردوند و با دیدن محمد سر پا شد. نگاه تیز محمد به مارال نشون می داد به شدت شاکیه. دارا قدمی به سمتش برداشت و با اشاره به دستش گفت: بیا. منتظرت بودم.

نگاه شاکی مارال از دید دارا دور نموند. دارا در حالی که می نشست شونه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت و توضیح داد: گفت می آید.

صدای محمدی که حالا روبروی دارا و روی مبل کناری مارال نشسته بود بلند شد: هان؟! چیه؟! شاکی هستی؟! می خوای برم؟!

نگاه دارا روی زخم صورت محمد بود وقتی مارال زیرلب غر زد: نمی اومدی جای تعجب داشت! نخود آش!

دارا نگاه از محمد گرفت و به دختر خیره شد،همچنان سرگرم کندن لاک ناخنش بود. محمد لب باز کرد: می دونی چی جای تعجب داره؟ اینکه من چرا اینجا نشسته م و خیلی محترمانه دارم باهات رفتار می کنم! اینکه چرا بلند نمی شم چهار تا بزنم تو سرت و خِرکشت کنم تا خونه!

چشمهای دارا گرد شد و خیره ی مرد داغ کرده ی روبروش پرسید: بزنی؟!

محمد نگاه از مارال گرفت و رو به مرد جوون همون طور که سرش رو به علامت تأیید بالا و پایین می کرد گفت: آره! بزنم!

دارا بـه پشـتی صـندلی تکیـه داد، راحـت تـر نشسـت و گفـت: شـما حـرف را هـم مـی زنیـد. بهتر نیست حرف بزنی؟

صـدای پـق خنـده ی مـارال سـر هـر دو مـرد رو بـه سـمتش گردونـد، دختـر لبهاشـو محکـم به هم فشار داد تا خنده اش رو کنترل کنه و بعد رو به دارا گفت: عاشقتم!

دارا معنـی کلمـات عشـق و عاشـق بـودن رو مـی دونسـت و متوجـه نشـده و نفهمیـده بـه دختـر خیـره مونـد، محمـد حرصـی توضـیح داد: منظـورش اینـه دمـت گـرم بـا ایـن جملـه ی نابی که گفتی! با این کلفتی که بار من کردی!

دارا بـی خیـال تحلیـل حـرف مـارال رو بـه محمـد گفـت: بگـو. اون چیـزی کـه گفتـی مـی آیی بگویی now (نو) بگو.

نگـاه محمـد بـا حفـظ اخمـش بـه سـمت دختـر رفـت، کمـی بـه سـمت جلـو خـم شـد و در حـال در آوردن پـالتوش گفـت: هیچـی تـو اون باغچـه خـاک نیسـت. یعنـی نـه اون چیـزی کـه ایـن شازده خانوم خیال می کنه.

مـارال مچگیرانـه بـا قیافـه ای حـق بـه جانـب گفـت: پـس یـه چیـزی هسـت! حـالا بابـای مـن نیست اما هست. گنجه؟! ارثیه ی خونوادگیه یا آلت قتاله؟!

محمد پالتوش رو روی دسته ی مبل گذاشت و غرید: خلی به قرآن!

مـارال هیجـان زده بـی خیـال ور رفـتن بـا نـاخنش، خـودش رو جلـو کشـید، رشـته مـوی مزاحمـی رو پشـت گوشـش فرسـتاد و گفـت: جـون مـن محمـد، گفتـی نـه اون چیـزی کـه مـن خیال می کنم. پس یه چیزی هست. نه؟

محمـد عصـبی دسـتی بـه تـه ریشـش کشـید و نـیم نگـاهی بـه دارا انـداخت و از مـارال پرسید: بـه فـرض کـه بـدونی. وقتـی اصـلاً بـه تـو ارتبـاط پیـدا نمـی کنـه بـه چـه کـارت مـی یاد؟

مـارال شـونه ای بـالا انـداخت و مصـر گفـت: مـی خـوام بـدونم. چطـور تـو مـی دونـی! چـرا من نباید بدونم؟

محمـد نفـس پرصـدایی از سـر کلافگـی کشـید و گفـت: پاشـو لباسـاتو بپـوش، تـو راه برگشت برات توضیح می دم.

مـارال لبخنـدی زد، خـودش رو عقـب کشـید، بـه پشـتی مبـل تکیـه داد و دوبـاره سـرگرم نـاخنش شـد و گفـت: هـر چـی مـی خـوای بگـی همـین جـا در حضـور دارا بگـو. شـریکم باید بدونه!

محمـد بـا چشـمهایی گـرد شـده نگـاهی بـه دارا کـه آرنـج یـک دسـتش رو روی دسـته ی مبـل گذاشـته و یـک سـمت صـورتش رو بـه کفـش تکیـه داده بـود انـداخت و بعـد چهـره درهـم کشـید و رو بـه مـارال توپیـد: کـلاً افتـادی رو دنـده ی لجبـازی دیگـه؟! شـریک چیتـه؟! هـم زدن چاه خلای گذشته؟!

مـارال ایـن بـار پوزخنـدی زد و گفـت: مثـل اینکـه خیلـی بـه ایـن خـلا سـر مـی زنـی کـه مـی دونی تو چاهش چه خبره؟ پر نشده هنوز؟

دارا که اصلاً متوجه ی جملاتشون نمی شد از جاش بلند شد و پرسید: نوشیدنی؟

نگـاه محمـد بـرای لحظـه ای بـه سـمتش بـالا رفـت و دوبـاره روی مـارال نشسـت. مـارال بـا لبخند رو به دارا گفت: من قهوه می خوام. داری؟

دارا سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد و منتظـر جـواب محمـد شـد، محمـد امـا روی مبـل کمـی خـودش رو جلـو کشـید و مـارال رو خطـاب قـرار داد: پاشـو ایـن مسـخره بـازی رو تمـوم کـن بـریم خونـه. همـین الآنشـم بابـا عـین شـمر نشسـته منتظـره بـری بـراش توضـیح بدی تو اون خونه چی کار می کردی.پاشو دیر شد.

مـارال انگشـت هاشـو بـا کمـی فاصـله جلـوی صـورتش گرفـت و بـدون جـواب دادن بـه محمد صدا بلند کرد: دارا لاک نداری تو خونه ات؟

صـدای تـک خنـده ی دارا محمـد رو کفـری تـر کـرد، دارا بـه انگلیسـی جـواب منفـی داد و نگـاهی بـه محمـد انـداخت. شـک نداشـت اگـر تـو اون لحظـه میونشـون نبـود، محمـد مـارال رو کشون کشون و با خشونت راضی به رفتن می کرد.

چند لحظ

ه سکوت شد تا این بار مارال به حرف اومد: خب. نگفتی. کی تو اون حیاط خاکه؟

دارا نگاهش رو روی محمد نشوند، مرد جوون که حالا دوباره به مبل تکیه داده و پا روی پا انداخته بود همچنان ساکت و پر اخم به روبرو خیره موند. مارال شروع کرد به حدس زدن: عماد؟

دارا منتظر واکنشی از محمد در حین آماده کردن قهوه زیر نظرش گرفت. مارال اسم بعدی رو به زبون آورد: سروناز؟

نگاه تیز محمد به چشمهای دختر نشست، دارا مفهومش رو نفهمید. شاید چون سروناز یک اسمم ممنوعه بود. مارال متفکر چشم تو چشم محمد اسم بعدی رو گفت: امیرمحمد؟

دارا به سمت کانتر قدم برداشت و منتظر خیره ی محمد موند. مارال اسم دیگه ای رو گفت: شاه خانوم؟!

محمد با پوزخندی نگاه از دختر گرفت و گفت: کل اموات خاندانو از قبرستون کشیدی تو باغ نه؟! خوبه قبرهاشون حی و حاضر تو اون امامزاده هست!

مارال کلافه رشته موی سمج رو پشت گوشش انداخت و گفت: قبر آره، جنازه ها که نیست! کی می دونه کی یا چی تو اون قبرها خاکه؟

دارا به سمت فنجون های قهوه رفت تا پرشون کنه و صدای محمد رو شنید: می گم متوهمی می گی نه.

مارال که کم کم داشت خونسردیش رو از دست می داد غرید: داری حالمو بهم می زنی! شدی سگ نگهبان اون خاندان!

دارا با احساس وخیم شدن شرایط قهوه ها رو سریعتر آماده کرد و به سالن برگشت. وقتی نشست رو به محمد که با غضب مارال رو نگاه می کرد پرسید: از چه چیز نگهبانی می کنی؟

محمد با چشمهای گرد شده نگاه به چهره ی دارا دوخت، مارال با صدای بلندی خندید و دارا دلیل واکنش اون دو تا رو با تأخیر فهمید و توضیح داد: نه. Sorry. داگ نه. این که حرف نمی زنی، دلیلش چی هست.

محمد نفسش رو پر صدا بیرون داد و رو به مارال گفت: همین الآن بهت بگم کی اونجا خاکه باور می کنی؟ من تو رو می شناسم، تا استخوون هاشو در نیاری و ندی آزمایش دی ان ای ول کن نیستی!

مارال گفت: تو بگو، من ول می کنم.

محمد ناباور نگاهش کرد، مارال هیجان زده خودش رو جلو کشید و گفت: قسم می خورم. قول می دم. به جون آبجی جون. به مرگ خودم.

محمد متفکر به میز پیش پاش خیره موند، یک مقدار با دندون های بالاش زیرلب پایینش رو خاروند و در نهایت گفت: امیرمحمد.

نگاه بهت زده ی مارال به سمت دارا رفت و دارا بی خبر از اینکه صاحب این نام جدیدی که می شنید چه کسیه منتظر توضیح موند. مارال ناباور رو به محمد پرسید: شوخی می کنی؟!

محمد کلافه پلک بست و گفت: حالا بیا!

بعد رو به دختر براق شد: شوخیه دیگه؟! دارم چرت می گم یعنی آره؟!

مارال کاملاً به سمتش چرخید و پرسید: یعنی ... پس ... اون قبر تو ... یعنی ... یعنی چی آخه؟!

محمد با سر انگشت خراش روی گونه اش رو لمس کرد و ناراضی لب به توضیح باز کرد:به خواست آبجی جان اونجا خاکش کردن. منتها خب برای اینکه بچه ها نترسن و خوف نکنن یا کسی حرفی در نیاره یه قبر صوری هم تو اون قبرستون خریدن.

نگاه کنجکاو و منتظر دارا از مارال به محمد می رفت و بر می گشت اما ترجیح می داد چیزی نپرسه. نمی خواست حالا که مرد جوون روی دور حرف زدن افتاده با سؤالی کلامش رو قطع کنه.

محمد دست دراز کرد، فنجون قهوه ای رو از توی سینی برداشت و گفت: بزرگترها قول و قرار می ذارن کسی بویی نبره. نه فامیل، نه نسلهای بعدی. منم اتفاقی فهمیدم. یعنی عین خودت شک کردم، سرشو گرفتم، رسیدم به تهش.

مارال که به وضوح جا خورده بود، عقب کشید، به پشتی مبل تکیه داد و گفت: باورم نمی شه.

تای ابروی محمد بالا رفت و غر زد: دنبال جنازه ی یه آدم گنده می گشتی باورت می شد، اینکه یه بچه رو اونجا خاک کرده باشن برات قابل باور نیس؟!

مارال سری به دو طرف تکون داد و گفت: این همه مدت هر هفته آبجی جان می رفته سر خاک امیرمحمد تو اون امامزاده، این همه سال قبرو می شسته، فاتحه می خونده، شمع روشن می کرده! همه الکی بود؟! همه نمایش؟!

محمد لبی به فنجونش زد، از تلخی قهوه چهره درهم کشید، فنجون رو روی میز گذاشت و همون طور که توش شکر می ریخت گفت: می گن ثواب داره آدم سر قبر خالی خودش فاتحه بخونه!

چشمهای مارال گرد شد، دارا بالاخره لب باز کرد: من متوجه ی حرفهای شما نمی شوم؟

محمد با اخم نگاهی بهش انداخت و زیرلب گفت: بهتر.

مارال گفت: همه اشو برات توضیح می دم خاطرت جمع.

محمد چشم غره ای نصیبش کرد، دارا پرسید: امیرمحمد کی هست؟

مارال گفت: کیه. امیرمحمد کیه. پسر آبجی جان.

ابروهای دارا بالا رفت، چشمهاش از تعجب گرد شد و پرسید: او هم نیست؟!

دود خاکستری فضا رو پر کرده بود و دو مرد روبروی هم نشسته و هر کدوم با فکر و خیال خودشون به نخ های سیگار پک می زدن. تمایل یکی به گوش سپردن و اون یکی به ساکت موندن سکوت سنگینی رو حاکم کرده بود. دارا با کونه ی دستی که سیگار لای انگشتهاش بود چشم چپش رو خاروند و در نهایت به حرف اومد: حرف داشتی.

نگاه سرد مرد از محیط کافه کنده شد و به صورتش نشست، دارا به سمت میز خم شد، سیگارش رو خاموش کرد و ادامه داد: برای اینجا آمدن وگت و علاگه نداشتم. اصرار کردی برای این کوآیت؟ (quiet)

شهراد متوجه ی معنی حرفش نشد، اون هم سیگارش رو خاموش کرد و سؤالی خیره ی چشمهای منتظر مرد جوون پیش روش موند. دارا حرفش رو جور دیگه ای به زبون آورد: اگر حرف نیست من باید بروم.

شهراد آهانی گفت، برای گارسون دستی تکون داد و از دارا پرسید: قهوه می خوری؟

دارا بی جواب به عاقله مرد پیش روش خیره موند، معنی اون همه اصرار برای این ملاقات و حالا این سکوت رو درک نمی کرد. گارسون به میزشون نزدیک شد، شهراد برای خودش قهوه ای سفارش داد و منتظر به دارا نگاه کرد، دارا هم قهوه خواست و وقتی گارسون ازشون فاصله گرفت شهراد بالاخره لب باز کرد.

:پی پدرتی؟

دارا سؤالی نگاهش کرد، شهراد گفت: از محمد شنیدم راجع به پدرت پرس و جو کردی که کجا باید بری، به چه ارگانی باید مراجعه کنی و خونواده اش کین و کجان. درسته؟

دارا دست به سینه شد، با صدای زنگوله ی در کافه نگاهش به سمت در رفت و وقتی نگاه از دختر و پسر جوون تازه وارد گرفت گفت: پدر من هست، این موضوع مربوط به من هست.

تقریباً به شهراد گفته بود این مسئله ربطی به اون نداره. شهراد که سکوت کرد دارا ادامه داد: امممم... محامد گفت بروم امم... شاهید؟

شهراد پاکت سیگار روی میز رو برداشت و در حال بیرون کشیدن نخی از توش گفت: بنیاد شهید.

دارا یسی گفت و ادامه داد: بنیاد شاهید.

شهراد پک عمیقی به سیگارش زد و پرسید: خب، رفتی؟

دارا نگاه به قهوه هایی که گارسون روی میز می ذاشت دوخت و گفت: not yet

شهراد با سرانگشت دور فنجون رو لمس کرد و پرسید: پس می ری؟

دارا موشکافانه به مرد خیره شد و در تلاش برای فهمیدن اینکه اصل حرفش چیه گفت: sure

شهراد نگاه از قهوه گرفت و چشم تو چشم دارا گفت: ازدواج سارا و علی خزان دوست جایی ثبت نشده. صیغه بودن. صیغه می دونی چیه؟

دارا نفهمیده نگاهش کرد، شهراد ادامه داد: یه خط به زبون عربی می خونن، زن و مرد به هم محرم می شن. محرم می دونی چیه؟

دارا باز هم متوجه ی منظورش نشد، شهراد نفس پرصدایی بیرون فرستاد، پکی به سیگارش زد و گفت: چیزی از ازدواج ما مسلمونها می دونی‌اصلاً؟ عقد می کنیم به هم محرم می شیم و در غیر این صورت داشتن رابطه با جنس مخالف حرومه، گناهه، جرمه. حالا این میون می تونیم عقد هم نکنیم، یه صیغه بخونیم و همون صیغه می شه مجوز زن و مرد برای اینکه با هم باشن. یعنی دو مدل ازدواج داریم. عقد دایم و عقد موقت. اولیه مادامی که طلاق نگیریم به هم محرمیم، دومیه هم معمولاً یه تایمی داره. البته نود و نه ساله هم هست ولی خب اینجا اصلاً واسه خاطر همون تاریخ مصرفشه که ازش استفاده می کنن.

دارا سعی می کرد دقت زیادی به خرج بده تا مفهوم کلمات و جملات شهراد رو بفهمه اما حس می کرد درست مثل تکنسین ها و مهندس های اون کارخونه است وقتی داره به انگلیسی براشون از کارایی یه قطعه یا معایبش صحبت می کنه.

شهراد دو قاشق چایخوری شکر به قهوه اش اضافه کرد و گفت: رک بگم. اگه دنبال ارث و میراث اومدی چیزی بهت نمی رسه.

دارا گره ای به ابرو انداخت و پرسید: excuse me ؟

شهراد دست از هم زدن قهوه برداشت، لبی به فنجونش زد و گفت: اممم ارث و میراثو که می دونی چیه دیگه؟ هان؟ مثلاً آقاجون که فوت کرده اموالش به بازمانده هاش...

دارا سری تکون داد به معنی اینکه می دونه، شهراد ادامه داد: تو جریان صیغه، اگه صیغه نامه ثبت نشده باشه تو وارث پدرت نیستی. حالا برام سؤاله دنبال شناسنامه و این چیزها هستی؟ یعنی می خوای به نام این بابای جدیدت، یا در واقع بابای قدیمیت، بابای اصلیت شناسنامه بگیری؟

دارا گیج شده بود، فقط تلاش می کرد واژه ها رو تو ذهنش بسپره تا بعد تحقیق و مطالعه کنه و بفهمه چی به چیه. ساکت که موند شهراد مقدار دیگه ای از قهوه اش خورد و با اشاره به قهوه ی دارا گفت: بخور سرد شد. بذار برات یه جور دیگه بگم. علی خزان دوست سالهای اول جنگ شهید شد. خونواده اش تو بمبارون مرده بودن، سارا تو جبهه امدادگر بود اممم... پرستار. عشق و عاشقی و بعد هم یه صیغه ی موقت و خب دیگه کار به عقد نکشید. علی شهید شد. حالا تو دقیقاً دنبال چی هستی. می خوای بفهمی پدرت کی بوده یا می خوای حق و حقوقتو از این پدر مرده بگیری؟

نگاه دارا به سمت فنجون پیش روش رفت و برگشت، خودش رو جلو کشید، پنجه هاشو روی میز تو هم گره کرد و گفت: من کیلی نفهمیدم بات ... اممممم... آنچه گفتی... این ارث... اور ... اممم... چرا سارا این طور ازدواج کرد؟

این ... اممم ... همین اممم temporary ... موگت؟

شهراد سری به علامت مثبت تکون داد، دارا گفت: چرا؟

شهراد شونه ای بالا انداخت و گفت: گذشته خیلی پیچیده است. اتفاقاتی که توش افتاده اینکه ...

دارا بی مقدمه پرسید: مثل ربط مرگ امیرمحمد و مادر من؟

چشمهای شهراد به آنی گرد شد، دارا اضافه کرد: مثل آن grave false؟ (قبر دروغی)

حال شهراد به وضوح بهم ریخت و این از چشم دارا دور نموند، با دست به گارسون اشاره کرد برای اینکه نزدیک بشه و ازش خواست قهوه اش رو عوض کنه، سیگاری روشن کرد، به صندلی تکیه زد و از پشت دود با خونسردی به بهم ریختگی

مرد خیره موند. قهوه ی دوم که روی میز نشست فنجون رو برداشت، لبی به قهوه ی تلخ و داغش زد و گفت: پدر من، جان، اممم Wealthy ؟

شهراد با همون اخم های غلیظ و چهره ی درهم ترجمه کرد: متمول، پولدار.

دارا فنجون رو روی میز گذاشت، خاکستر سیگار رو توی زیرسیگاری تکوند و گفت: یس. کود من هم همین طور. نیاز به آن که گفتی، ارث؟ بله ارث ندارم. دنبالش هم نیستم.

شهراد حرصی لب باز کرد: پس دنبال چی هستی که این جوری داری گذشته رو زیر و رو می کنی؟ یه سال پیش مگه نرفتی که بری؟ این برگشتنه چیه پس؟! اون حیاطو کندنه واسه چیه؟!

دارا ناخواسته لبخند کجی به لب آورد، اخم شهراد عمق بیشتری گرفت، دارا توضیح داد: اینجا بودن من به من ارتباط داره. مادر من یک ایرانی هست. به کشور مادرم علاگه دارم!

نگاه شهراد ناباور بود، پوزخند روی لبش هم رنگ نگاهش رو تأیید می کرد. دارا یک دیگه ای به سیگارش زد و گفت: یک سال پیش برای پیدا کردن پدرم اینجا آمدم. امروز بات دنبال گذشته ئه مادرم هستم.

صدای نفس های سنگین شهراد نشون از عصبیتر شدنش می داد، دارا لبی به فنجونش زد و گفت: به مِرال گول دادم.

شهراد صدا بالا برد: مارال غلط کرد با ...

حرفش رو خورد، نگاه دارا به آدم های نشسته سر میزهای اطراف افتاد که با تعجب سرشون به سمت اونها چرخید و بعد با صدای آرومی گفت: گلط یعنی اشتباه؟ بله؟

شهراد کفری نگاهش کرد و جوابی نداد، دارا گفت: right or wrong اممم. مهم نیست. مهم این حال تو هست! حال تو، حال محمد وگتی آمد سِرای پاسداران یا حال آبجی جان یک سال پیش!

شهراد کفری دست به سمت پاکت سیگار و فندک برد اما پشیمون شد، دست پس کشید، نفسی گرفت و گفت: مادرت به مرگ امیرمحمد ربطی نداره. امیرمحمد اتفاقی مرد. تو حوض غرق شد. آبجی جان دیوونه شد، بهم ریخت، نمی ذاشت بچه رو خاک کنن. نمی ذاشت اصلاً از بغلش بیرون بکشنش، نشسته بود با یه پیت نفت، می گفت بچه امو ببرین خودمو آتیش می زنم. آقاجون بعد دو روز راضیش کرد بچه رو تو همون حیاط چال کنن. گفت این جوری بچه ات تا ابد پیشت می مونه. حرف زد، حرف زد، حرف زد و راضیش کرد. همین.

دارا فیلتر سیگار رو توی زیرسیگاری فشرد و پرسید: همین؟ اکی، همین. What else ؟

شهراد توپید: بقیه نداره! از لحظه ای که نشستم اینجا دو سه بار بهم گفتی ربطی بهم نداره، الآن نوبت منه بهت بگم! بقیه اش به تو ربطی نداره!

دارا لبخند زد، تکیه داده به صندلی دست به سینه شد و گفت: دارد. به دارا ربط دارد.هر چه به سارا ربط دارد به دارا هم ربط دارد. گفتم برای فهمیدن گذشته ئه مادرم اینجا هستم.

شهراد سری به تأسف تکون داد، باقی مونده ی قهوه ی سرد شده اش رو یک ضرب سر کشید و خواست چیزی بگه، دارا پیش دستی کرد: به آبجی جان بگو. بگو من باید ببینمش. بار بعد جای تو باید او باشه. راجع به پدرم، علی کزان دوست، آفیس ثبت اور بنیاد شاهید کمک می کنند. علی حتماً کانواده داشت اور دوست. فهمیدن از او برای من کیلی هارد نیست. فگت دنبالش نیستم.

از چشمهای شهراد عمق عصبانیت و کلافگیش پیدا بود، دارا کیف پولش رو از جیب تویی پالتوش بیرون کشید و در حالی که اسکناسی روی میز می ذاشت گفت: به آبجی جان بگو. برای weekend به دیدنش می روم.

صدای مزاحم موزیکالی از خواب بیدارش کرد. بر خلاف میلش و کلافه دستی به پیشونیش کشید، چشمبند رو برداشت و سعی کرد با یک چشم به زور باز شده و دست ساییدن روی تخت موبایلش رو پیدا کنه. دیدن اسم لاتین مارال کلافه ترش

کـرد. موبایـل رو گوشـه ای انـداخت و پـوفی کشـید و بـه پهلـو چرخیـد. بعـد بـا بـه خـاطر آوردن اینکـه سـاعت رو چـک نکـرده دوبـاره موبایـل رو برداشـت. هنـوز خیلـی زود بـود و تمـاس دختـر جـوون خیلـی بـی موقـع. چشـمهای پـف کـرده و بـاریکش رو بـه صـفحه موبایـل دوخـت و شـماره ی مـارال رو گرفـت. بـا اولـین بـوق صـدای پـر انـرژی دختـر تـو گوشش پیچید.

: هلو مِستر!

- های

:خوبی؟ خواب بودی؟

- You called me in bed!

: Do you eat breakfast .sorry ?

پلکهـای دارا محکـم روی هـم فشـرده شـد و سـمت راسـت صـورتش تـوی بـالش فـرو رفـت. بـه صـدای بشـاش مـارال نمـی خـورد اتفـاق بـدی افتـاده باشـه و دارا درک نمـی کـرد اگـر مـوردی اضـطراری رخ نـداده چـرا دختـر جـوون اینقـدر زود و اون هـم صـبح روز تعطیـل زنـگ زده و از خـواب بیـدارش کـرده. جـواب کـه نـداد مـارال گفـت: الـو... رفتـی؟ خوابیدی؟ بزن درو قندیل بستم.

دارا متوجه نشد و پرسید: what؟

مـارال ای بابـایی گفـت و شـاکی شـد: دیکشـنری فارسـیت فقـط تـو یـه تایمهـای خاصـی فعـال می شه؟ می گم پاشو بیا درو باز کن.

چشمهای دارا گرد شد، به پشت چرخید و خیره به سقف پرسید: door?

مـارال نـچ بلنـدی کـرد و صـداش تیـز شـد: مـی گـم خـوابی هنـوز؟ پاشـو بشـین، یـه چیـز تنـت کن بیا در آپارتمانتو وا کن. در! در خونه! در به قول تو سِرا. Open the door

همزمـان بـا صـدای جیـغ جیـغ مـارال صـدای آیفـون هـم تـو خونـه پیچیـد. دارا بـدخلق و کلافـه و کرخـت تمـاس رو قطـع کـرد، از تخـت پـایین رفـت، در پـایین و بـالا رو بـاز کـرد و دوبـاره بـه تخـت برگشـت. دیگـه بـراش مهـم نبـود دختـر بـرای چـی اون سـاعت از روز

بهش زنگ زده یا اونجاست. فقط می خواست چند ساعت دیگه بخوابه و بی خوابی شب قبل رو جبران کنه. چیزی که روش حساس بود و اکثر اطرافیانش مطلع بودن و مراعاتش رو می کردن و انگار این دختر ازش بی خبر بود. انگار که نه، مطمئناً بی خبر بود.

میون لحاف نرم و تشک و بالشت ها گم بود و در تلاش برای دوباره خوابیدن که تقه ای به در خورد و مارال گفت: سلام، خوابیدی دوباره؟

دارا سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه هر چند خیلی موفق نبود، ساعدش رو از روی یک سمت صورتش برداشت، گردن کشید و چشم تو چشم دختر توپید: What are you doing here ؟

لبخندی روی صورت مارال نشست، قابلمه ای که توی دستش بود رو کمی بالا آورد و گفت:اومدم با هم صبحونه بخوریم.

دارا سرش رو روی بالش گذاشت و با پلکهای بسته غرید: I had a sleepless night

صدای مارال از اتاق دور شده بود وقتی گفت: دیگه بزن کانال فارسی. سخت بشه من نمی فهمم چی می گی. چرا نخوابیدی؟ پاشو بیا برات خبرهای خوبی دارم.

دارا غلت زد، طاق باز شد و موهای ریخته روی پیشونی رو هوایی داد. با وجود سر و صدایی که مارال تو آشپزخونه راه انداخته بود مطمئناً دیگه خوابیدن امکان نداشت. از تخت پایین رفت، شلوارکِ افتاده پای تخت رو پوشید و ایستاده تو چهارچوب در دست به سینه موند و به حرکات دختر جوون چشم دوخت.

مانتو و شالش رو در آورده روی مبل انداخته بود. سعی می کرد دستگاه قهوه جوش رو راه بندازه. موهای بلند و لخت و مشکیش رو به عادت همیشه از پشت کیپ و محکم بسته بود و تو اون بلوز و شلوار مشکی لاغرتر از قبل به نظر می رسید.

دارا به سمتش رفت و درست وقتی پشت سرش ایستاد از سمت راستش دست دراز کرد و خواست توضیح بده که برای راه انداختن قهوه جوش باید چی کار کنه،مارال هول خورده هینی کشید و از جا پرید.

دارا بـه چهـره ی درهمـش اخمـی هـم اضـافه کـرد و دو کلمـه ی فارسـی رو بـه زور کنـار هم نشوند:ترس نباش.

مـارال خـودش رو کنـار کشـید،موی سـمج افتـاده روی صـورتش رو پشـت گـوش فرسـتاد و گفـت: ترسـو نبـاش. عـین جـن ظـاهر مـی شـی بعـد ترسـو نباشـم؟ یـه چیـزی مـی پوشـیدی لااقل!

دارا بـا ابروهـایی بـالا پریـده و چشـمهایی گـرد شـده بهـش نگـاه کـرد و در نهایـت متـذکر شد: this is my home!

مـارال بهـش پشـت کـرد و همـون طـور کـه بـه سـمت یخچـال مـی رفـت گفـت:بلـه، ارزونـی خودت هم باشه، منتها منم مهمونتم! آدم باید مبادی آداب باشه.

دارا متوجـه نشـد، قهـوه جـوش رو راه انـداخت و همـون طـور کـه بـه سـمت اتـاق خـواب می رفت زیرلب زمزمه کرد: مهمون،مهمان،مهمون.

***

کـلاه تـن پوشـه حولـه ای رو روی موهـای خیسـش مـی کشـید و از درز در بـه سـالن نگـاه مـی کـرد. مـارال پشـت کـانتر نشسـته و متفکـر بـه نقطـه ای خیـره بـود و هـر از گـاهی قاشقی رو به سمت دهنش می برد.

دارا در رو کامـل بـاز کـرد و نگـاه دختـر از تختـه ی سـفید نصـب شـده روی دیـوار کنـده و روی اون ثابت شد. دارا از همون جایی که ایستاده بود پرسید:چیزی شده؟

مـارال نگـاهش رو بـه سـمت تختـه بـرد و وقتـی دوبـاره روی صـورت نمـدار مـرد جـوون نشوند گفت:نه.چیز بد نه.نمی خوای صبحونه بخوری؟

دارا موشـکافانه و کنجکـاو نگـاهش کـرد، مـارال لبخنـد بـی خیـالی زد و گفـت:بـاور کـن هیچی نشده.همین جوری خواستم صبحونه رو با هم بخوریم و در

مورد یه سری چیزها حرف بزنیم و برنامه بریزیم.

دارا سری به علامت باشه تکون داد و به اتاق برگشت و این بار وقتی پا تو سالن گذاشت تی شرت و شلواری به تن کرده بود. خواست برای خودش قهوه بریزه، مارال از روی صندلی پایین پرید و گفت: بشین من می ریزم برات.

دارا تشکری کرد و پشت کانتر نشست، مارال ماگ قهوه رو پر کرد و گفت: محمد خبر نداره اینجام، امیدوارم تو هم خبرش نکرده باشی.

دارا در حال ورانداز محتویات کاسه ای که دختر مشغول خوردن ازش بود نه ای گفت، مارال ماگ رو جلوش گذاشت و گفت: بهش می گن حلیم. خوشمزه است، مقوی هم هست. بریزم برات؟

دارا با تردید شونه ای بالا انداخت، مارال به سمت کابینت رفت و مقداری حلیم توی کاسه ی تمیزی ریخت، نوک قاشق رو تو ظرف زد و همون طور که به طرف دهن دارا می برد گفت: بگو آآآآ.

دارا نگاهش رو از قاشق و محتوای کرم رنگش به سمت چشمهای مشکی دختر کشوند، مارال لبخند زد و گفت: بخورش، اگه بدت اومد نخور. زوری نیست.

دارا دست دراز کرد، قاشق رو گرفت و گفت: باشد بعد.

مارال خندید، سر جاش نشست و گفت: باشه، هر جور راحتی. نون تست نداشتی، کره و پنیر هم همچنین و الا میزو برات می چیدم.

نگاه دارا روی صورت دختر جوون ثابت مونده و تو فکر بود. دوست داشت بیشتر بشناسدش. این دختر براش پر از رمز و راز بود. درست مثل همون صندوقچه ی مادر قبل از شکسته شدن قفلش. چشمهای مارال که بالا اومد و نگاهش رو روی خودش ثابت دید پرسید: چیه؟ هنوز عصبانی هستی که اینجام؟ خب گفتم صبحونه امونو بخوریم بعد بریم سر کار.

دارا متعجب پرسید: کار؟!

مارال با لبخند سری به علامت مثبت تکون داد، قاشق رو توی دهن گذاشت و گفت: اوهوم، کار.

برای لحظه ای تصویر اون بیلها و حیاط کنده کاری شده از ذهن دارا گذشت. لبی به قهوه اش زد و پرسید: گندن ...

مارال میون حرفش پرید:نه اون باشه واسه بعد.

بعد در حالی که با قاشق توی دستش به تخته اشاره می کرد گفت: کارآگاه شدی؟

سر دارا به سمت تخته برگشت و این بار وقتی دوباره نگاه به دختر دوخت گفت: شهراد با من دیدار داشت.

مارال که قهوه اش رو می خورد لیوان رو پایین آورد و با چشمهایی گرد شده خیره ی دارا موند. دارا دست پیش برد، قاشق رو از توی کاسه برداشت و در حال زیر و رو کردن حلیم گفت: yesterday.

مارال ماگ رو روی کانتر گذاشت و کنجکاو پرسید: خب؟ چی کار داشت؟

دارا سری به دو طرف تکون داد، لبهاش رو به سمت پایین متمایل کرد و گفت: ناثینگnothing

مارال با ابروهایی گره شده عجول و بی صبر پرسید: ناتینگ؟! همو دیدین، بعد اون هیچ کاریت نداشت؟ تو ازش خواستی همو ببینین؟

دارا یه مقدار از قهوه ی تلخش خورد و گفت: نُه. کودش تماس گرفت.

مارال خب خبی گفت و مشتاق به چشمهای قهوه ای مرد جوون زل زد، دارا با نوک قاشق مقدار کمی حلیم توی دهنش گذاشت تا مزه اش رو امتحان کنه. بدش نیومد، خواست مقدار بیشتری بخوره، مارال کاسه رو از جلوی دستش برداشت و توپید: بگو دیگه! تازه یادت افتاد بخوری؟!

دارا به چشمهای بی قرار دختر خیره موند و با تعلل گفت: گفت امممم... کاست بداند چرا اینجا هستم.

مارال پرسید: اینجا یعنی ایران؟

دارا اوهومی گفت، دست دراز کرد و کاسه رو از زیر دست مارال بیرون کشید و در حال مزه مزه کردن باقی محتویاتش گفت: در واگِ کاست من اینجا نباشم!

مارال این بار پرسید: اینجا یعنی کجا؟ کجا نباشی؟ ایران؟

دارا نگاهش رو بی حرف به صورت دختر نشوند، مارال موی مزاحم رو عقب فرستاد و گفت: خب بابا، فهمیدم. این یعنی احساس خطر کردن. یعنی ما داریم راه درستو می ریم.

دارا تای ابروش رو بالا فرستاد و گفت: من راهی نرفتم هنوز.

مارال لبی به قهوه اش زد و گفت: اومده بودم همینو بگم. علی خزان دوست.

قاشق میون زمین و هوا معلق موند، دارا زل صورت دختر پرسید: عالی چی؟

مارال در حال پایین رفتن از صندلی گفت: من تحقیق کردم. یعنی با کمک پدر یکی از دوستهام یه اطلاعاتی ازش به دست آوردیم.

نگاه دارا همراه دختر که به سمت کیفش می رفت کشیده شد، مارال عکسی رو از توی کیف بیرون کشید، به سمت دارا برگشت و تو فاصله ی کمی کنارش ایستاد. عکس رو که روی کانتر کنار دست دارا می گذاشت گفت: اینه.

نگاه دارا به سمت عکس کشیده شد. یک عکس پرسنلی سه در چهار سیاه و سفید. قاشق رو توی کاسه ول کرد و عکس رو برداشت. ذهنش به طور ناخودآگاه مشغول پیدا کردن شباهتی بین خودش و مرد توی عکس شد. مارال خودش رو روی مبل انداخت و توضیح داد: نه بچه ای داشته، نه همسری. یه مادر پیر داشته که چند سال پیش فوت کرده. خواهر و برادر هم داشته که تو جنگ زیر آوار موندن اما اون مادر پیر یه خواهر پیری هم داره که انگار هنوز زنده است.

دارا چشم از عکس گرفت و به سمت مارالی که حالا پشت سرش نشسته بود برگشت، مارال ادامه داد: بهشت زهرا خاکه، قطعه و ردیف رو هم گرفتم که اگه خواستی با هم بریم سر خاکش اما چه جوریه وقتی این آدم زن و بچه نداشته تو پسرشی؟

نگاه دارا دوباره به عکس نشست. حس عجیبی بود و نمی فهمید چه رنگ و حالی داره. گیج بود از فکر کردن به واژه ی پدر، به صاحب اون عکس و به اینکه همه ی

سهمش از پدر حالا توی اون عکس خلاصه بوده. خیره به چشمهای مرد جوون، غم چشمهای سارا رو به یاد آورد. مردن این مرد، کشته شدنش، نبودش عامل اون همه غم بود؟

دست ظریف مارال که دست آویزون مونده اش رو چسبید، نگاه از چشمهای مرد سیاه و سفید کند و زل چشمهای دختر که حالا پیش روش ایستاده بود شد. مارال لبخند نیم بندی زد و با لحن ملایمی که کمی ازش دور از انتظار بود گفت: نمی خواستم ناراحتت کنم.

نگاه دارا تو صورت دختر چرخید. از ابروها روی تیغه ی بینی نشست، پایین تر و لبهای به رژ لب نشسته، گونه های رنگ دار و چونه و در نهایت دوباره به چشمها ختم شد. دستش رو پس کشید، نفسش رو بیرون فرستاد و همون طور که می ایستاد گفت: ناراحت نشدم.

مارال خودش رو عقب کشید، دارا به سمت تخته ی سفید رفت، عکس سه در چهار سیاه و سفید علی خزان دوست رو هم با آهن ربا کنار باقی عکسها چسبوند و گفت: باید آن آنت (Aunt) را دید.

مارال به سمتش رفت و گفت: رو دیگه. چرا هیچیو یاد نمی گیری؟

دارا نفهمیده به سمتش برگشت و سؤالی نگاهش کرد.مارال توضیح داد: این را که می یاری تو جمله خیلی ضایع است. بگو رو. باید خاله رو دید.

دارا سری به علامت فهمیدن بالا و پایین کرد و سمت اتاق خواب راه افتاد ، مارال گفت: بیا یه جمع بندی بکنیم.

دارا از سرشونه نگاهش کرد، مارال با دست مبل روبروی تخته رو نشون داد و گفت: بشین چند دیقه.

بعد خودش به سمت تخته رفت، ماژیک و تخته پاک کن رو برداشت و همون طور که نوشته های انگلیسی دارا رو پاک می کرد گفت: ببینیم چند چندیم، چه اطلاعاتی داریم و از کجا باید شروع کنیم.

دارا به سمت آشپزخونه راه افتاد و پرسید: کافی؟

مـارال بـه انگلیسـی تشـکر کـرد و جـواب منفـی داد، دارا مـاگ قهـوه اش رو بـا قهـوه ی گرمـی عـوض کـرد و بـه سـالن برگشـت. روی همـون مبلـی کـه مـارال اشـاره زده بـود نشست و به پشت سر دختر جوون و موهای بلند دمب اسبی بسته شده اش خیره موند.

مـارال از عکسـی کـه اون دو دختـر مشـغول تـاب بـازی بـودن فلشـی کشـید و بـا حـروف انگلیسی اما به فارسی نوشت: دو خواهر.

بعـد برگشـت بـه دارایـی کـه یـک دسـتش رو در امتـداد پشـتی مبـل دراز کـرده و پـا روی پـا انداختـه قهـوه اش رو مـی خـورد و تماشـاش مـی کـرد توضـیح داد: بـه ایـن مـی گـیم فینگلیش. حروف به زبون تو، معنی به زبون من.

دارا سری تکون داد یعنی متوجه شده، مارال گفت: این دو تا سروناز و ساران.

بعـد فلشـی از عکـس علـی خـزان دوسـت کشـید و گفـت: ایـن هـم علـی خـزان دوسـت نـامی که گویا شوهر سارا بوده. ناراحت که نمی شی می گم سارا؟

دارا بـه چهـره ی دختـر جـوون کـه حـالا بـه سـمتش چرخیـده بـود چشـم دوخـت و سـری بـه دو طـرف تکـون داد، مـارال خوبـه ای گفـت و خواسـت بـاقی خطهـا و فلـش هـا رو بکشـه و ارتباطات رو بنویسه، دارا گفت: شهراد از عالی گفت.

مـارال دسـت ماژیـک بـه دسـتش رو پـایین آورد و دوبـاره بـه عقـب برگشـت، دارا لبـی بـه لیوانش زد و ادامه داد: گفت عالی با سارا امممم... always نه... امممم...

ابروهـای مـارال بـه هـم نزدیـک شـد و چشـمهاش باریـک، دارا فکـر کـرد تـا کلمـه ای کـه شـهراد بـه کـار بـرده بـود بـه خـاطر بیـاره و در نهایـت گفـت: گفـت for example (بـرای مثال) امممم دو نفرکه برای همیشه با هم نیستن، تایم داره. یک limited time امممم

مارال پرسید: زمان محدود؟

دارا پـا از روی پـا برداشـت، بـه سـمت میـز پـیش روش خـم شـد و مـاگ رو روی اون گذاشـت و گفـت: یـس. امممـم گفـت عـالی و سـارا ایـن طـور بـودن. بـا هـم ایـن طـور married ...

مارال با فهمیدن موضوع هیجان زده گفت: صیغه بودن؟!

دارا اوهومی گفت و اضافه کرد: بله. همین. همین گفتی. با هم همین بودن.

مارال با صدای بلندی خندید، بعد با لبخند و همون طور که رشته موی مزاحِم توی صورتش رو پشت گوش می فرستاد گفت: خداییش خعلی باحال حرف می زنی. یعنی عمو بهت گفت صیغه بودن؟ بعد اونوقت این عقد موقت جایی ثبت نبوده؟

دارا گفت: شهراد گفت نبوده.

مارال ابرویی بالا داد و پرسید: و تو هم شناسنامه ای از پدرت نداری آره؟

دارا اوهومی گفت و دوباره به پشتی مبل تکیه زد، با بالا انداختن چونه به پشت سر مارال و تخته ی سفید اشاره کرد و گفت: do it.

مارال به طرف تخته برگشت و با فلش هایی سارا و علی رو به هم مرتبط کرد و نوشت صیغه sighe. خواست چیز دیگه ای بنویسه اما چند ثانیه ماژیک رو روی تخته نگه داشت، با تعلل دستش رو پایین کشید و به طرف دارا برگشت و پرسید: از کجا معلوم اصلاً صیغه ای در کار بوده؟

دارا فقط نگاهش کرد، مارال در ماژیک رو بست، به سمتش رفت روی مبل کناریش نشست و پرسید: از کجا معلوم اصلاً این علی خزان دوست واقعاً شوهر سارا، پدر تو بوده باشه؟

دارا باز هم فقط و فقط نگاهش کرد، مارال ادامه داد: از کجا معلوم اصلاً دارن راست می گن؟ من فکر می کنم بازم دارن ما رو می پیچونن؟

دارا کمی جا به جا شد، دستی بین موهاش کشید و پرسید: می پیچ

ونن؟

مارال توضیح داد: یعنی دورمون می زنن، یعنی بازم دارن دروغ می گن، گولمون می زنن تا از هدفمون دور بشیم.

دارا شونه ای بالا انداخت: Why؟

مـارال ماژیـک رو روی میـز انـداخت، نگـاه دارا بـه سـمت ماژیـک رفـت و دوبـاره بـه صـورت دختـر برگشـت، مـارال توضـیح داد: منـو ببـین، بـا ایـن سـن و سـال، بـا اینکـه ننـه بابـام معلـوم نـیس کـین و کجـان، بـاز هـی و همـش بایـد از کارهـام بـه ایـن خانـدان گـزارش بـدم. کجـا رفتـی؟ بـا کـی رفتـی؟ کِـی رفتـی؟ چـرا رفتـی؟ تـا وقتـی اون پیـری بـود یـه جـور، حالا هم که مرده یه جور.

ابروهای دارا بالا رفت و پرسید: پیری؟!

مـارال گفـت: اوهـوم. همـون بـه قـول تـو حـاجی، بـه قـول بقیـه آقـاجون! ارواح امـواتش هـم خیلی جون بود، جان خودش!

دارا متعجب پرسید: از حاجی بد می گویی؟!

مارال پوزخندی زد و گفت: می گویی نه، بگو می گی.

دارا متوجـه نشـد، مـارال جملـه ی رووونتـر رو بـه زبـون آورد: از حـاجی بـد مـی گـی. مـی گـویی الآن کـاربرد نـداره، مـال عهـد قلقلـه الدولهـه اسـت. آره بـد مـی گـم. هـر چـی بـوده و نبـوده زیـر سـر اون بـوده. و اِلا چـرا بایـد تمـوم خونـواده اش ایـن طـوری عـین تیکـه هـای ترکش هر کدوم یه سمت پرتاب شده باشن؟

دارا در حـال مالیـدن پیشـونیش بـا نـوک انگشـت سـبابه اش گفـت: فکـر مـی کـردم بـا آبجـی جان بد هستی بات (but) حاجی ... امممم...

مـارال لبخنـدی زد و گفـت: آبجـی جـان اگـه نبـود معلـوم نبـود مـن الان تـو کـدوم یتـیم خونـه داشتم نون و یتیمچه می خوردم.

دارا سـؤالی بـه دختـر نگـاه دوخـت، مـارال تـک خنـده ای کـرد و گفـت: کـلاً خوشـم مـی یـاد هیچی از حرفهام نمی فهمی!

گـره ی کمرنگـی بـه ابروهـای دارا نشسـت و معتـرض شـد: کیلـی مـی فهمـم، بـات ... ایـن که گفتی... یتی؟

مـارال گفـت: مثـل الیـور توئیسـت بایـد مـی رفتـم جیـره مـی گـرفتم، بعـد سـیر نمـی شـدم و بـه خاطر درخواست غذای اضافی کتک می خوردم. یتیم خونه، پرورشگاه.

اخمی به صورت دارا نشست، پاشو دوباره روی پاش انداخت و گفت: شهراد uncle تو هست. حاجی grandpapa و اممم... آنها فمیلی تو هستند. تو این که گفتی نیستی. الیور توئیست.

مارال لبخندی زد، نگاهی به تخته انداخت و بعد از چند ثانیه پرسید: می دونی اینجا به بچه ای که ثابت نشه پدر یا مادرش چه کسین چی می گن؟

دارا منتظر نگاهش کرد، مارال ادامه داد: می دونی بچه ای که باباش معلوم نباشه، تو شناسنامه اش اسم بابا نباشه یا فامیلی پدرشو نداشته باشه چه جایگاهی داره؟

دارا باز هم حرفی نزد، مارال با چهره ی جدیش گفت: می دونی به مادرش چی می گن؟ می دونی چه رفتاری باهاش دارن؟

دارا لب باز کرد:what do you want to say؟

مارال زبون روی لبش کشید، موشو پشت گوش انداخت و نگاه از دارا گرفت وقتی گفت: اگه اینایی که گفتن راست باشه، همین که شهراد گفته. اینکه سارا زن صیغه ای علی بوده، اینکه تو پسرشی و اینکه صیغه نامه ای در کار نبوده و جایی ثبت نشده این یعنی تو شناسنامه ای نداشتی و نداری. این یعنی اگه سارا ایران می موند و اگه می خواست تو رو تو ایران بزرگ کنه تو الآن اینی که بودی نبودی.

دارا به حرف اومد: معلوم هست که نبودم.اینجا با آنجا کیلی کیلی متفاوت هست.

مارال نگاه به چشمهای مرد جوون سعی کرد حرفی رو که می خواست بگه توضیح بده: اینجا با کسی که پدرش مشخص نباشه مثل یه انگل رفتار می کنن. مثل یه اممم... گناهکار، یه جانی. کسی که از روز اول دنیا اومدنش گناهکار بوده. کسی که نطفه اش با گناه بسته شده. کسی که ... حرومزاده می دونی یعنی چی؟

دارا فقط نگاه کرد، مارال نفس عمیقی کشید، نگاه از مرد جوون گرفت و دوباره به جون لاک های بنفش ناخنش افتاد. انگار عادت داشت مرتب رنگ لاک ها رو عوض کنه و بعد در موقعیتهای پرتنش با ناخن و دندون سرگرم پاک کردنشون بشه.

دارا پاشو از روی پاش برداشت، به سمت مارال خم شد، دست روی دستش گذاشت و گفت: don’t do this!

مارال نگاهش رو از دستهاش به چشمهای دارا دوخت. دارا مثل یک معلم بهداشت ناخنهای بنفش دختر رو چک کرد و در همون حال گفت: کوش رنگ هست، پاک نکن!

مارال هم لبخند زد، سری به علامت باشه تکون داد و همون طور که دستش رو عقب می کشید گفت: یه عادت بده، سارا هم همیشه به جونم نق می زنه که نکن تنم ریش ریش شد ولی خب دست خودم نیست.

دارا دوباره به پشتی مبل تکیه زد، مارال موشکافانه با چشمهایی باریک شده نگاه تو چهره ی مرد جوون چرخوند و در نهایت پرسید: الآن ناراحت نشدی؟

دارا نفهمید چرا از نظر مارال امکان داشته ناراحتب شه، پس پرسید: why?

مارال شونه ای بالا انداخت و گفت: خب به خاطر همین جریان... امممم... همین که گفتم و ... امم

دارا با لبخند پرسید: حروم زاد؟

لب پایین مارال گیر دندونش شد و نگاهش شرمزده، دارا سری به علامت منفی تکون داد و اضافه کرد: چرا؟ چرا نارحت بشوم؟ برای من گذشته گذشته.

ابروهای مارال دوباره بالا پرید، دارا ادامه داد: برای ما هم اورجینالیتی امم ... چی بگویید؟...

مارال ترجمه کرد: اصالت؟

دارا جواب مثبت داد: یِس. اصالت مهم هست اما این که تو گفتی اور شهراد گفت برای ما گناه نیست و بله من چنس داشتم که سارا از ایران رفت. this is important.

مـارال نابـاور بـه چهـره ی خونسـرد مـرد جـوون خیـره بـود وقتـی اون همـراه بـا لبخنـد ملایمـی از جـاش بلنـد شـد و مـاگ رو هـم از روی میـز برداشـت و پرسـید: بیـرون برویم؟

مـارال کـه متفکـر بـه جـای خـالی دارا روی مبـل خیـره مونـده بـود جـوابی نـداد، دارا سؤالش رو طور دیگه ای تکرار کرد: برویم یک جا ببینیم؟

مارال نگاه ماتش رو از پشتی مبل گرفت و پرسید: چی؟

دارا به سمت آشپزخونه راه افتاد و گفت: لباس بپوش بیرون برویم.

مـارال کـه از جـاش بلنـد مـی شـد گفـت: بـریم. بـرویم چیـه آخـه؟ مـن فقـط بفهمـم کـی بـه تـو فارسی یاد داده!

دارا تک خنده ای کرد و به طرف مارال چرخید و گفت: اکی بریم.

مارال پرسید: کجا؟

دارا شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جا... یک جا.

مارال با هیجان پرسید: بریم سر خاک این آقای علی خزان دوست مرحوم؟

به ابروهای دارا گره ای افتاد، ماگ رو که می شست پرسید:کجا؟

مارال در حال پوشیدن کاپشنش گفت: مزار علی خزان دوست، سر قبرش.

دارا با دستهای خیس به سمتش برگشت و پرسید: چرا باید آنجا برویم؟

بـرای بـار چنـدم مـارال متعجـب شـد، دارا پـا تـوی سـالن گذاشـت و اضـافه کـرد: دلیلـی ندارد. مگر اینکه روح عالی آنجا باشد، برای ما از گذشته بگو... امممم...

مارال کمکش کرد: بگه.

دارا به سمت اتاق خواب راه افتاد و گفت: یس. بگه.

مارال نابـاور به حرف اومد: باورم نمی شه! یعنی داریمواقعاً؟!

دارا ایستاد، به سمت عقب برگشت و از سر شونه به دختر جوون نگاه کرد، مارال با دست به سر تا پای اون اشاره کرد و پرسید: تو آدمی یا گونی سیب زمینی؟!

ابروهای دارا بالا رفت و رنگ نگاهش سؤالی شد، مارال شونه ای بالا انداخت و همون طور که شالش رو روی سرش می انداخت گفت: شنیده بودم اونوری ها یخن، دیگه فکر نمی کردم تا این حد بی خیال دموکرات باشن. برو بپوش بریم.

***

نگاه مارال از عکس گرفته و به صورت منتظر دارا دوخته شد و پرسید: مطمئنی؟

دارا جواب داد: بله. دور هست؟

مارال کمربندش رو بست و گفت: عیب نداره، می ریم ناهار هم می خوریم. حالا چرا اونجا؟

دارا هم کمربندش رو بست و گفت: نمی دانم. جاست امممم... فگط دیدن. همین.

مارال آهانی گفت و راه افتاد. دارا بعد از چند لحظه سکوت پرسید: کار می کنی؟

مارال سری به دو طرف تکون داد و گفت: نه، یعنی یه مدت می رم، یه مدت نمی رمه.

دارا به سمتش چرخید، بالا تنه اش رو به در تکیه داد تا بتونه نیم رخ دختر رو ببینه و پرسید: دوست نداری؟

مارال سری بالا انداخت و گفت: رئیس بازی تو کتم نمی ره.

دارا متوجه نشد، مارال نیم نگاهی به چهره اش انداخت و با حدس اینکه جمله اش سخت بوده گفت: کلاً زیاد دستور شنیدن و بله چشم گفتن و دم خور شدن با آدم های مختلفو دوست ندارم. آبم با آدمها تو یه جوب نمی ره. یعنی منظورم اینه با هر کسی مچ نمی شم. اوففف، خداییش با تو حرف زدن خیلی سخته. کباب خوردی؟

دارا صاف نشست و خیره ی روبرو گفت: بله. کوش مزه هست.

مارال لبخندی به لب آورد و گفت: امیدی به درست حرف زدن تو نیست، همون طور که من نمی تونم چهار تا جمله ی انگلیسی رو بی غلط بگم. باز تو پیشرفتت خوب بوده. به هر حال مامانت فارسی زبون بوده دیگه. یه چیزهایی شنیدی از قبل، ذهنت آمادگیشو داشته. مثلاً من شنیدم می گن تو دوران بارداری مادر هر آهنگی گوش بده، نوزاد که دنیا اومد به اون آهنگ واکنش نشون می ده. لابد مامان تو هم وقتی تو رو حامل

ه بوده باها

ت فارسی حرف می زده.

دارا متفکر زمزمه کرد:don’t know, maybe .

مارال راهنما زد، نگاهی به آیینه ی بغل انداخت و همون طور که خودش رو به دوربرگردون نزدیک می کرد گفت: کاش ننه ی منم سر من انگلیسی گوش می داد. من گیرم زبانه، اگه اکی بودم یه دیقه هم اینجا نمی موندم.

دارا متوجه نشد و پرسید: اینجا؟

مارال فرمون رو چرخوند و ماشین رو تو لاین معکوس انداخت و گفت: آره، ایران. البته اگه می تونستم حریف اون عموی معاویه و پسر یزیدش بشم!

دارا با حدس اینکه منظور مارال از عمو و پسرش چه کسایی هستن لب باز کرد: تو بزرگ هستی، برای کودت تصمیم می گیری. اگر دوست داشته باشی بروی، کسی مانع نیست. هست؟

مارال نه ای گفت اما اضافه کرد: خب پولش هم نیست، بابام غیب شده، وقتی نیست و قبل از باباش هم نیست شده یعنی ارثی نمی بره. مثل تو که سارا قبل پدرش فوت شده و از آقاجون هیچی بهت نمی ماسه. خداییش هم شانسته که جزو وراث نیستی والا الآن اون عمو جان جان من، یا به عبارتی دایی جان جانت سرتو زیر آب می

کـرد! مـن پـول و پلـه ی آنچنـانی نـدارم، همـین قـدرم از صـدقه سـر آبجـی جـون و محمـده کـه دارم. پـول هـم کـه نباشـه، زبـان هـم کـه بلـد نباشـم تنهـا جـایی کـه مـی تـونم بـرم همـین شـاه عبدالعظیم خودمونه که امروز هوس کردی بریم.

دارا لبخنـد بـه لـب نگـاهش کـرد، لبخنـدش از نگـاه مـارال دور نمونـد و اون هـم خندیـد و گفت: والله بوخودا!

کمی سکوت شد و دوباره مارال به حرف اومد: این یه سالی خوش گذشت؟

دارا نگـاه از عکـس تـو دسـتش گرفـت و گفـت: مَمـولی. not bad not good. افریکـا بودم.

چشمهای مارال گرد شد، به سمتش برگشت و پرسید: جدی؟!

دارا سری به علامت مثبت تکون داد، مارال پرسید: همینه قهوه ای شدی؟!

دارا متوجـه نشـد، مـارال همـراه بـا کـش اومـدن لبهـاش گفـت: از دفعـه قبـل کـه دیـدمت پوستت تیره تر شده. خب آفریقا چه خبر؟ زرافه هم دیدی؟

دارا خندیـد، مـارال هـم لبخنـدی بـه لـب آورد و پرسـید: چیـه خـب؟ مـن زرافـه هـا رو خیلـی دوست دارم.

دارا بـا حفـظ لبخنـدش نگـاهش رو بـه خیـابون هـای در حـال گـذر داد و گفـت: they are very tall.

مارال خندید، نیم نگاهی به مرد جوون نشسته کنارش انداخت و گفت: مثل تو!

چینـی بـه پیشـونی دارا افتـاد، شـاکی بـه سـمتش برگشـت و خواسـت حرفـی بزنـه، مـارال پـیش دسـتی کـرد: خوبـه هـا. عالیـه. بـد نـیس کـه. اصـلاً مـرد بایـد بلنـد باشـه. آهـان یـه چیـزی، اون دیـلاق خـان اصـلاً اصـلاً اصـلاً نبایـد بـویی ببـره هـا. نـه در مـورد ایـن ملاقـات هـا، نـه در مـورد هـر چیـزی کـه کشـف مـی کنـیم و هـر برنامـه ای کـه مـی چینـیم و هـر نتیجـه ای کـه بـه دسـت مـی یـاریم. هیچـی هیچـی هیچـی. یـه وقـت چیـزی بهـش نگـی. محمدو می گم.

دارا به سمتش چرخید و پرسید: Are you scared of him؟

مـارال چهـره درهـم کشـید، دنـده رو عـوض کـرد و معتـرض شـد: زورت مـی یـاد همینـو فارسی بگی؟

دارا متوجـه ی منظـورش نشـد و سـؤالی نگـاهش کـرد، مـارال چشـم غـره ای بهـش رفـت و گفت: فارسی بگو تا جوابتو بدم.

دارا نگـاهش رو بـه شیشـه ی بغـل داد و حرفـی نـزد، مـارال هـم بعـد از مکثـی زیرلـب زمزمه کرد: من از هیچ کس نمی ترسم.

***

سرپنجه های دستش رو میون رشته های رنگی ویآو

آویزون فرستاد و لمسشون کرد. مارال گفت: خوشگلن.

نگـاه دارا از دونـه هـا گرفتـه و بـه چشـمهای دختـر جـوون دوختـه شـد. مـارال سـری بـه علامـت چیـه تکـون داد، دارا دوبـاره نگـاهش رو بـه رشـته هـا نشـوند و گفـت: تسـبی... ِیس؟

مارال کلمه رو تصحیح کرد: تسبیح... ح ... ح... یه ح حوله تهش داره.

دارا خیره ی دونه های رنگی گفت: مثل تسبی مادرم اور سروْناز.

مـارال دسـتش رو گرفـت و همـون طـور کـه وادار بـه حـرکتش مـی کـرد گفـت: سـروناز. آره مثـل همـون تسـبیح هـا. آبجـی جـان هـم یـه دوجـین ازشـون داره.از یـه دو جـین هـم بیشتر.

دارا ایستاد، نگاهش رو از بالا به دختر دوخت و پرسید: مثل همان ها؟

مارال سر بالا برد و نگاهش کرد، دارا ادامه داد: مثل مثل همان ها؟

مـارال راه افتـاد و گفـت: نـه. یعنـی فکـر کـنم شـبیه همـون هـا هـم توشـون باشـه امـا همـه اشـون عـین اون دو تـا نیسـت. بیـا مـن خیلـی گرسـنه امـه، تـو هـم کـه صـبحونه اتـو کامـل نخوردی، بریم یه کباب بزنیم.

دارا همراهش شد و پرسید: کباب را هم می زنید؟

مـارال خندیـد، صـدای خنـده ی بلنـدش نگـاه چنـد رهگـذر رو بـه سمتشـون کشـوند و دارا هـم لبخنـد بـه لـب تماشـاش کـرد. دختـر جـوون دسـتش رو دور بـازوی دارا حلقـه کرد،تنـه اش رو بـه مـرد جـوون چسـبوند و گفـت: آره. مـا اصـولاً خیلـی چیزهـا رو مـی زنـیم. حـالا کم کم دستت می یاد!

نگـاه دارا روی آدم هـایی کـه ایسـتاده یـا در حـال عبـور بـودن، مغـازه هـای سـنتی، اجنـاس عجیـب و غریبشـون، لبـاس هـای آویـزون از سـردر و اطرافشـون، خـوردنی هـای متغیرشـون و رنـگ و طـرح هـای اسلیمیشـون مـی چرخیـد و بـا خـودش فکـر مـی کـرد اگـر سـارا امـروز اینجـا بـود چـه حسـی داشـت. مـادرش رو تـوی اون عکـس آتلیـه ای کـه حـالا تـوی جیـب پـالتوش جـا خـوش کـرده بـود تجسـم مـی کـرد. دختـر بچـه ای بـا موهـای دوگوشـی بسـته، دسـت تـو دسـت خـواهری مثـل خـودش، شـاد و سـرزنده در حـال دوییـدن توی این راه روهای مسقف و شیطنت کردن. شاید اگر سارا زنده بود مسائل ج

ور دیگه ای رق

م مـی خـورد. شـاید اصـلاً سـالها پـیش از واقعیـت زنـدگیش مطلـع مـی شـد. شـاید خـود سـارا پـرده از حقیقـت گذشـته بـر مـی داشـت و همـه چیـز رو مـی گفـت. شـاید هـم هرگـز حرفـی نمی زد و به جان هم اجازه نمی داد راز مخفی شده ی گذشته رو براش رو کنه.

مـارال ایسـتاد، بـا دسـت بـه قـوطی هـای حلبـی روی پیشـخون مغـازه ای اشـاره کـرد و گفـت: یـادت باشـه برگشـتنی از ایـن سـوهان هـا بـرای آبجـی جـون بگیـرم. بـا اینکـه دنـدون نداره اما عاشقشونه. می ذاره کنج لپش آب می شن. خوردی تا حالا؟

دارا نـه ای گفـت، مـارال هـومی کـرد و راه افتـاد و توضـیح داد: عـالین، حیـف کـه آدمـو چـاق مـی کـنن و اِلا مـن اسـتعداد خـوردن یـه قوطیشـو تـو دو سـه سـاعت هـم دارم. بخـوری عاشقش می شی.

دارا پرسید:Are they sweet؟

مـارال جـوابش رو نـداد، دارا نـیم نگـاهی بهـش انـداخت و سـؤالش رو تکـرار کـرد، مـارال باز هم خودش رو به نشنیدن زد و در نهایت دارا به فارسی پرسید: شِرین هستند؟

مـارال سـرش رو بـالا گرفـت، بـا لبخنـدی پیرزومندانـه نگـاهش کـرد و گفـت: یِس! شـیرین شیرین!

دارا زل چشمهای مشکی و براق دختر گفت: I don’t like the taste sweet!

گـره ای بـه ابروهـای مـارال افتـاد، نگـاهش رو از لبخنـد نشسـته کـنج لـب مـرد جـوون و ابروهـای بالارفتـه اش گرفـت، بـا دسـت بـه کبابسـرایی اشـاره کـرد و غـر زد: بهـت هـم مـی یاد! بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم صحنو ببین.

دارا شاسـی آیفـون رو زد و بـه سـمت در ورودی رفـت، همـون طـور کـه آسـتین هـای تـی شـرت آسـتین دارش رو بـالا مـی کشـید در واحـد رو هـم بـاز کـرد و منتظـر نمونـد. تـو آشـپزخونه سـرگرم دم کـردن قهـوه بـود کـه تقـه ای بـه در سـرش رو برگردونـد. دیـدن چهـره ی محمـد از همـون فاصـله هـم برافـروختگیش رو جـار مـی زد. بـی خیـال قهـوه درست کردن به طرفش رفت و پرسید: What happened؟

محمـد بـدون تمرکـز روی اون نگـاهش رو دور تـا دور سـالن چرخونـد و پرسـید: اینجاست؟

دارا متوجه ی منظورش نشد و پرسید: who?

نگـاه محمـد بـه سـمت راهـروی منتهـی بـه اتـاق خوابهـا رفـت و بعـد بـه صـورت کنجکـاو و منتظر دارا نشست. با مکث لب باز کرد و این بار غرید: پرسیدم اینجاست؟! آره؟!

دارا بـا حـدس اینکـه محمـد دنبـال چـه کسـیه سـری بـه دو طـرف تکـون داد و گفـت: نـه. نیست.

ابروهـای محمـد بـالا رفـت، دوبـاره سـرش رو بـه سـمت اتـاق هـا چرخونـد و نابـاور گفـت: اینجا بوده دیگه؟ نبوده؟

دارا بـه طـرف آشـپزخونه راه افتـاد و جـوابی نـداد. مشـغول درسـت کـردن قهـوه بـود کـه دسـتی بـازوش رو کشـید و وادار بـه برگشـتنش کـرد. نگـاهش کـه بـه نگـاه بـی قـرار محمـد نشست بازوش رو پس کشید و پرسید: اگر بود، مشکل بود؟

محمـد متوجـه ی منظـورش نشـد، دارا کمـرش رو بـه کابینـت تکیـه داد، دسـت بـه سـینه شـد و پرسید: اگر اینجا بود، ایراد بود؟

محمـد عصـبی و پرحـرص سـرش رو بـالا و پـایین کـرد و گفـت: آره! ایـراد بـود... ایـراد داشـت! اینجـا بـوده نـه؟ کجاسـت الآن؟ تـو مـی دونـی دیگـه؟ هـان؟ بـه تـو مـی گـه! تـو همدستشی!

دارا لبخنـد زد، محمـد عصـبی تـر صداشـو بـالا بـرد: دِ لعنتـی مـی خنـدی؟! چـیش خنـده داره؟!

دارا بـا کـف دسـت بهـش اشـاره کـرد و گفـت: ایـن. ایـن حـال تـو. ایـن روزهـا هـر بـار دیـدم، همین طور اَنگری Angry بودی.

بعـد بـه سـمت کابینـت چرخیـد و در یکـی از قفسـه هـای بـالایی رو بـاز کـرد، صـدای محمـد رو کـه حـالا ازش دور مـی شـد شـنید: تـو رو هـم هـر بـار دیـدم داری بـا اون دسـتگاه ور می ری و بوی گند قهوه راه می اندازی. مارال؟! مارال اینجایی؟

دارا بـه طـرفش چرخیـد، محمـد وسـط سـالن ایسـتاد، مـردد بـه اطـراف نگـاه کـرد و بـه محـض اینکـه چشـمش بـه تختـه ی سـفید افتـاد بـه سـمتش رفـت، مشـت یـک دسـتش رو بـه کـف دسـت دیگـه اش کوبیـد گفـت: نگفـتم؟! اینهـاش! خـط خودشـه! خوبـه دیگـه! یکیتـون شده پوآرو، اون یکی هم خانوم مارپل!

دارا بـه سـمت یخچـال رفـت، بطـری شـیر رو بیـرون کشـید و گفـت: اینجـا بـود. بـود یـک ورب verb گذشته هست. Now (حالا) نیست.

محمـد بـه طـرفش چرخیـد و شـتابزده پرسـید: بـود یعنـی کـی بـود؟ یـه سـاعت پـیش، دو ساعت پیش؟ نگفت کجا می ره؟ کی اومده بوداصلاً؟

دارا ماگی رو تا نیمه از شیر پر کرد و از اون پرسید: کافی با شیر می نوشی؟

محمد کفری توپید: من کوفتو بنوشم! چرا جواب نمی دی؟! بترکی که انقدر خونسردی!

دارا لبخند کجی به لب آورد، لیوان دوم رو بدون شیر گذاشت و گفت: من نمی دانم چه شده. پرسیدم what happened؟ تو جواب ندادی.

محمد روی دم دست ترین مبل وا رفت، سرش رو به پشتی چسبوند، کف دستش رو روی اون گذاشت و جوری که انگار داره با خودش حرف می زنه نق زد: خسته شدم به قرآن! همش باید دنبال جمع کردن گند کاری های این خاندان باشم!

دارا پشت کرده بهش، کنار دستگاه قهوه جوش ایستاد و پرسید: چه گندی؟ مِرال اینجا باشد گند هست؟

محمد سرش رو از روی پشتی جدا کرد، صاف نشست و براق شده گفت: آره گنده! نباید بیاد اینجا! نباید با تو دم خور باشه! نباید گه اون گذشته رو براش بالا بکشی! کجاست الآن؟!

دارا قوری رو به سمت ماگ ها کج کرد، همزمان شونه بالا انداخت و گفت: ناهار با هم بودیم بعد رفت.

محمد عصبی سری به تأیید تکون داد و گفت: دِ همین دِ! ناهارو با هم بودین که ریدی به اصل حال ما دیگه! اونو نمی گم، بعدشو می گم، غروبی این وری نیومد؟ باهات تماس نگرفت؟

دارا ماگ های پر شده رو به دست گرفت، به سمت سالن راه افتاد و پرسید: ریدی؟

محمد استغفاری زیرلبی زمزمه کرد و پرسید: بهت زنگ نزده؟ دم غروب، سر شب؟

دارا سری به دو طرف تکون داد، ماگ بدون شیر رو روی میز جلوی محمد گذاشت و خودش روبروی اون نشست و گفت: نه.

محمد ناباور نگاهش کرد، دارا پا روی پا انداخت و گفت: دوا شد؟ چون من رو دید؟ چون اینجا بود با شهراد یا...اممم با تو دوا کرد؟

محمد سری به تأسف تکون داد، برای لحظه ای پلکهاشو روی هم فشرد و وقتی بازشون کرد پرسید: تو بهش یه زنگ می زنی؟ تماسهای ما رو جواب نمی ده.

دارا چند ثانیه متفکر به چهره ی خسته و آشفته اش خیره موند و در نهایت لبی به لیوان قهوه اش زد و گفت: تماس بگیرم، جواب داد و گفت کجا هست به تو نمی گویم... نمی گم.

اخم نشسته روی صورت محمد غلیظتر شد، دارا برای برداشتن موبایلش به سمت مبل کناری خیز برداشت و همون طور که شماره ی مارال رو پیدا می کرد نیم نگاهی هم به مرد جوون نشسته پیش روش انداخت.این آشفتگی رو می تونست پای غیرتی بودن یا حساس بودن مردهای ایرانی بذاره.همون چیزی که براتی یا اردلان براش گفته بودن. همون حساسیتی که مارال راجع بهش حرف زده بود اما بیشتر شبیه این بود که خودش برای مارال

ممنوعه است. مثل سارا، مثل سروناز.

با برقرار شدن تماس گوشی رو دم گوشش گذاشت اما بوق های ممتد و در نهایت قطع تماس نشون می داد مارال قصد جواب دادن نداره.

موبایل رو روی میز گذاشت و گفت: جواب نداد.

محمد سری به تأسف تکون داد و گفت: دم غروب با بابام حرفش شد. زد از خونه بیرون. هیچ وقت نشده بود تا این وقت شب نیاد یا جواب تلفنشو نده. شده گوشیو جواب بده، منو ببنده به فحش یا بابامو بشوره این کارو می کرد اما ...

دارا لبی به لیوان قهوه اش زد و گفت: کودش رفته، کودش می آد. این همه نگرانی لازم هست؟

محمد زل چشمهای دارا بعد از مکثی طولانی از جاش بلند شد و گفت: آره. لازم هست. دعواشون خیلی بد بوده. اگه اومد اینجا، اگه زنگ زد بهت یا حتی پیام داد به من خبر بده، باشه؟ مهم نیست بهم بگی کجاست یا نگی، فقط بدونم اکیه کافیه. متوجهی؟

دارا هم از جاش بلند شد و گفت: بله. از کودش می پرسم، اگر دوست داشت شما بدانید، به تو پیام می دهم.

چشمهای محمد گرد شد، میونه ی رفتن به سمت در ایستاد و به طرفش چرخید. دارا شونه ای بالا انداخت و گفت: شاید دوست نداشته باشه.

از چشمهای محمد کلافگی و عصبانیت می بارید، لب باز کرد چیزی بگه، پشیمون شد، به سمت در که می رفت گفت: شاید نه، حتماً دوست نداره. بهش بگو آبجی جان داره دق می کنه. به خاطر اونم شده یه خبری بده.

دارا باشه ای گفت، دم در ایستاد و مهمون ناخونده ی آشفته اش رو بدرقه کرد و وقتی در رو بست برای لحظه ای خیره به سیاهی در موند. یک صبح آروم و یک دیدار معمولی و خوردن یک ناهار تو رستورانی قدیمی وسط اون بازارچه چه ایرادی داشت که استارت یک بحث رو زده بود؟ اون هم بحثی که مارال رو از خونه فراری داده بود؟ خونواده ی عجیبی بودن یا شاید عدم شناختش نسبت به ایرانی ها اون ها رو عجیب کرده بود.

***

نگاه بهت زده، خواب آلود و متعجب دارا خیره ی زیر پاش بود. زمانی کوتاه گذشت تا به خودش اومد، تکونی به خودش داد، زانو زد و لب باز کرد: what happened ?

جوابش جز سکوت چیزی نبود، دست جلو برد، بازوهای ظریف مارال رو آروم چسبید و خیره به چهره ی بهم ریخته اش این بار به فارسی پرسید: چه شده؟!

باز هم جز سکوت چیزی نصیبش نشد. این بار وقتی اون رو برای بلند شدن از روی زمین به بالا می کشید با لحنی که سعی می کرد آرامش بخش و تسلی دهنده باشه گفت: طوری نیست. حرف می زنیم. بهتر شدی حرف می زنیم. بیا، بیا بشین.

مارال با حالی نزار روی مبل وا رفت. دارا نگاه از کبودی زیر چشم و گونه و پارگی لب بالاش گرفت، به سمت آشپزخونه رفت و در حال باز کردن در یخچال پرسید: چرا زودتر نیامدی؟ از دو ساعت پیش منتظر بودم. جواب تماس هم ندادی.

مـارال جـواب نـداد. بطـری فلـزی نوشـیدنی رو برداشـت، بـه طـرفش برگشـت و کنـارش نشسـت و دسـت پـیش بـرد بـرای اینکـه بطـری رو روی کبـودی صـورتش بـذاره، مـارال چشم باز کرد، سرش رو عقب کشید و زیرلب با بدخلقی غر زد: نمی خواد.

دارا دسـت جلـو بـرد، چونـه ی دختـر رو چسـبید و همـون طـور کـه سـرش رو بـه طـرف خودش می کشید گفت: لازم هست. کبود شده. با شهراد دوا کردی؟

پوزخنـدی روی لـب دختـر نشسـت. از تمـاس بطـری سـرد و کـش اومـدن لـب پـاره شـده اش آخـی خفـه گفـت و پلـک بسـت. دارا مبهـوت هنـر شـهراد و متأسـف از اینکـه مسـبب حـال و روز داغـون مـارال خـودش بـوده، بطـری رو دوبـاره بـه گونـه ی کبـود دختـر چسبوند و پرسید: چرا دوا شد؟ چون با یک مرد بیرون رفتی؟

گـره ای بـه ابـروی مـارال افتـاد، خـودش رو عقـب کشـید تـا از شـر دسـت دارا کـه چونـه اش رو چسـبیده بـود و سـردی بطـری خلاصـه بشـه و در همـون حـال غریـد: مـرد؟ خودتـو می گی؟!

دارا متوجـه نشـد، مـارال بـه سـمت زمـین خـم شـد وهمـون طـور کـه بـا دسـت فشـاری بـه دل و روده اش مـی آورد آخـی گفـت و اضـافه کـرد: یـه مسـکن داری بهـم بـدی؟ مسـکن، دارو، دوا. دوا یعنی دارو، دراگ، می خوای بگی دعوا عین وسطشو حذف نکن.

ابروهـای دارا بـالا رفـت. تـو اون وضـعیت هـم دسـت از تعلـیم زبـان فارسـی بـر نمـی داشـت! نگـاهش رو بـا مکـث از روی هیکـل ظریـف خمیـده ی اون گرفـت، از جـاش کـه بلند می شد گفت: محمد اینجا آمد. دنبال تو بود. گفت پیدا شدی به او بگم. بگم؟

صـدای پوزخنـد مـارال اونقـدری بلنـد بـود کـه دارای ایسـتاده دم یخچـال شـنید، همـون طـور کـه مسـکن رو بـر مـی داشـت گفـت: یـک چیـزی از نگرانـی آبجـی جـان گفـت. کـه دارد یک چیزی می کند.

صـدای خنـده ی بلنـد مـارال دارا رو متعجـب کـرد، دختـر جـوون در امتـداد خنـده اش دسـتی بـه لـب پـاره اش کشـید، آخـی گفـت و روی کاناپـه تـو خـودش مچالـه شـد. دارا بـا لیوانی آب و قرص مسکنی به طرفش رفت و پرسید: به محمد بگم؟

مـارال سـری بـه علامـت منفـی تکـون داد، روی آرنجـش نـیم خیـز شـد، قـرص رو کـه خورد دوباره دراز کشید و گفت: نه. نگو.

دارا لیـوان و قـرص رو روی میـز گذاشـت، پـایین کاناپـه زانـو زد و خیـره بـه صـورت زخمی مارال پرسید: مشکل من هستم، درسته؟

مـارال خیـره ی چشـمهای قهـوه ایـش جـوابی نـداد، دارا دسـت جلـو برد،موهـای آشـفته ی بیـرون ریختـه از شـال رو از روی صـورتش پـس زد و همـون طـور کـه بـه ردهـای بـاقی مونده از خشونت

شهراد نگاه می کرد پرسید: حساسیت یک مرد ایرانی هست یا من ممنوعه هستم؟

لبهـای مـارال لرزیـد، بـرای اینکـه جلـوی ترکیـدن بغضـش رو بگیـره لـب پـایینش رو گیـر دندونهاش کرد، با دست فشار بیشتری به دلش آورد و پلک بست.

صـدای بلنـد بیـرون دادن نفـس دارا نشـون از بهـم ریختگـیش داشـت. از جـاش بلنـد شـد، موبـایلش رو برداشـت و سـؤال مـارال رو کـه مـی پرسـید بـا کـی تمـاس مـی گیـره بـدون جـواب گذاشـت. بـی اهمیـت بـه نیمـه شـب بـودن شـماره ی محمـد رو گرفـت و بـی توجـه بـه صدای هول خورده ی خواب آلود اون توپید: بیا اینجا با هم می رویم دنبال مِرال!

بـدون اینکـه بـه محمـد مهلتـی بـرای حـرف زدن بـده تماسـو قطـع کـرد و بـه طـرف مـارال چرخیـد. دختـر بـا لـب ورچیـده و بغضـی کـه هـر آن ممکـن بـود بشـکنه نگـاهش مـی کـرد و دارا نـاراضـی بـودن رو از چشـمهاش مـی خونـد. دوبـاره کنـارش خـم شـد، زبـون روی لبش کشید و با ملایم ترین لحن گفت: اگر دوست نداشته باشی بری نرو. اینجا بمان.

پلکهـای مـارال روی هـم نشسـت و بـی اهمیـت بـه اشـتباه بـودن جملـه ی دارا سـاکت مونـد.دارا بـه سـمت اتـاق خـواب رفـت، بـالش خـودش رو از روی تخـت برداشـت و بـالش دیگـه ای بـه جـاش گذاشـت و وقتـی بـه سـالن برگشـت گفـت: اینجـا سـرد هسـت. سیسـتم گرما کار نمی کند. بلند شو.

مـارال تکـونی نخـورد، دارا بـالش رو روی مبـل دیگـه ای گذاشـت، دسـت بـه بـازوی اون نشوند و صداش زد: مِرال؟

مارال بدون باز کردن پلکهاش غر زد: می خوابم همین جا.

دارا مصـر بـازوی اون رو بـه سـمت بـالا کشـید و گفـت: نـه، بلنـد شـو. محامـد آمـد اینجـا نباش.

پوزخنـدی روی لـب مـارال کـه حـالا بـی حـال نشسـته و بـازهم بـه شـکمش فشـار وارد مـی کرد نشست. نگاه دارا از چهره اش به سمت دستش رفت و پرسید: درد داری؟

مـارال پلـک بـاز کـرد، نگـاهش رو بـالا بـرد و بـه چشـمهای دارای ایسـتاده روبـروش خیـره مونـد. دارا کلافـه از بـد خـواب شـدنش، از حـال و روز بـد دختـر جـوون و از سردردی کـه داشـت کـم کـم سـر و کلـه اش پیدا مـی شـد اخمـی بـه پیشـونیش نشـوند و گفـت: .Go to my room and rest

مـارال نگـاه از چشـمهای قهـوه ای اون گرفـت، بـه بـالش اشـاره کـرد و گفـت: اینـو بـده همین جا می خوابم.

دارا خـم شـد، دوبـاره بـازوش رو چسـبید و اینبـار وادار بـه ایسـتادنش کـرد و مـتحکم گفت: دوست ندارم محامد آمد اینجا باشی!

مـارال دوبـاره پوزخنـد زد و همـون طـور کـه خمیـده و بـه اجبـار همـراهش مـی شـد پرسـید: دوست نداشتی چرا زنگ زدی بهش؟

دارا جـوابش رو نـداد، تـو سـکوت اون رو تـا تخـت اتـاق خـودش همراهـی کـرد و وقتـی وادار بـه نشسـتنش مـی کـرد گفـت: لبـاس در بیـار، ایـن scarf (شـال) و Manto (مـانتو) و shoes. دراز بکش و ریلکس کن.

مـارال خیـره بـه صـورت خسـته ی مـرد ایسـتاده روبـروش دکمـه هـا رو دونـه دونـه بـاز کـرد. دارا از کمـد پتـویی برداشـت و قصـد تـرک اتـاق رو کـرد امـا صـدای مـارال نگـه اش داشت: صبح می رم خونه ی دوستم، امشب نبود. نمی شه منو نفرستی همراهش؟

دارا کـه تـو آسـتانه ی در ایسـتاده و نگـاهش مـی کـرد تـو سـکوت نفسـی گرفـت و حـین خاموش کردن لامپ اتاق گفت:. good night. Sleep.

***

روی کاناپـه ی سـالن خـوابش بـرده بـود وقتـی صـدای زنـگ آیفـون تـو فضـا پیچیـد. از جـا بلنـد شـد و نگـاهی بـه سـمت اتـاق خـواب انـداخت. در نیمـه بـاز بـود و فضـای اتـاق تاریـک. هـر دو در رو کـه بـاز کـرد برگشـت و روی کاناپـه نشسـت. چنـد لحظـه طـول کشـید تـا هیبـت محمـد تـو تاریـک روشـن نـور آبـاژور تـو آسـتانه ی در پیـدا بشـه. سـرش رو دیـد کـه بـه اطـراف چرخیـد و در نهایـت بـا دیـدنش قـدمی تـوی سـالن برداشـت، در رو پشـت سـر خـودش بسـت و آروم و از تـه حلـق سـلام کـرد. دارا امـا صـداش بلنـد و واضـح بـود وقتـی به مبل پیش روش اشاره کرد و گفت: بشین!

محمـد مثـل آخـر شـب کـه بـرای پیـدا کـردن مـارال اومـده بـود سـری بـه اطـراف چرخونـد و همون طور که به مبل ها نزدیک می شد پرسید: اینجاست؟

دارا بـا اخمـی پررنـگ فقـط نگـاهش کـرد، محمـد امـا نگـاهش رو بـه در نیمـه بـاز اتـاق قفـل کرد و دوباره پرسید: آره اینجاست؟ کی اومد؟ خوبه حالش؟

تـای ابـروی دارا بـالا رفـت و سـکوتش باعـث شـد محمـد نگـاه از اتـاق بگیـره و خیـره ی صـورت اون بشـه. دارا بـا بـالا انـداختن چونـه اش دوبـاره بـه مبـل اشـاره کـرد و ایـن بـار متحکمتر از قبل گفت: بشین!

محمـد بـی قـرار، خسـته و کلافـه نشسـت، موشـکافانه بـه صـورت دارای عصـبانی پـر اخـم پـیش روش زل زد و خواسـت حرفـی بزنـه، دارا پـیش دسـتی کـرد: ایـن طـور بحـث بـود درسـته؟! فگـت حـرف و نهایـت داد زدن! شـما ایـن طـور بحـث مـی کنیـد؟! ایـن طـور کـه یک سمت صورت کبود باشد یا ...

محمد بی صبرانه و نگران میون حرفش پرید: پس دیدیش! آره؟ اینجاست دیگه؟!

دارا سری به دو طرف تکون داد و پرسید:?IS it important

بعـد بـا یـادآوری پـس تومـورویی کـه همـین مـرد روز اول ملاقاتشـون تحـویلش داده بـود تمام تلاشش رو کرد فارسی حرف بزنه: مهم هست؟!

محمد که حالا تقریباً مطمئن شده بود دارا از احوال مارال با خبره، به پشتی مبل تکیه زد، نفس پر صدایی از سر کلافگی بیرون فرستاد و گفت: برای من مهمه.

پوزخند دارا صدا دار بود و لحنش پر از ناباوری: دارم می بینم کیلی مهم هست! مهم بود نمی گذاشتی این طور بِ...

محمد براق شده توپید: من نبودم دعواشون شده! برای تو مهمه؟! خیلی مهمه؟! بهت گفته بودم به نفعش نیس، بکش بیرون از این جریان! گوش ندادی! یادته که؟!

دارا از جاش بلند شد، به طرف کانتر که می رفت پرسید: من بیرون باشم مِرال safe می ماند؟

بعد تسبیح فیروزه ای رنگی رو که انتخاب مارال بود از روی کانتر برداشت، به طرف محمد برگشت، تسبیح رو روی میز انداخت و عصبی تر از قبل گفت: ما فگت حرف زدیم! راه رفتیم! نگاه کردیم! نِهار و شاپینگ و بعد من آمدم اینجا، او هم رفت! Just it! گناه هست؟! یا گناه باشد بزرگ هست؟! آنگدَر که این girl رو این طور کتک

بزنید؟! I studied, do you understand? من مطالعه کردم. اگر من به مِرال گناه هستم، تو هم هستی! You are cousins! اگر با من باشد گناه هست، با تو هم باشد همین. Just like me! پس مشکل این مِحرَم اور نامِحرم نیست! مشکل چی هست؟!

محمد سری به دو طرف تکون داد، نگاه از تسبیح افتاده روی میز گرفت و بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد: من خودم با بابام برخورد کردم. به مولا باهاش حرفم شده، الآن باهاش قهرم. اونم تا خرخره خورده بود سرش داغ بود نفهمید داره چی کار می کنه. این ... این...

نگاه دارا به محمد بود وقتی اون سرش رو به سمت اتاق خواب چرخوند و مارال رو مخاطب قرار داد: مارال به قرآن خودش هم پشیمونه. خب تو هم مقصری دیگه!

دیدی سرش داغه، دیدی کبریت بزنی آتیش می گیره واسه چی دهن به دهنش گذاشتی؟ هان؟

صدایی از اتاق تاریک بلند نشد، محمد یهو از جاش بلند شد و همون طور که با چند قدم بلند خودش رو به در اتاق می رسوند ادامه داد: هان؟ اون حرفها چی بود بهش گفتی؟ تو که می دونی به این موضوع حساسه واسه چی جریش کردی؟

خواست در رو با فشاری باز کنه و پا توی اتاق بذاره، دارا پیش روش ایستاد، دست به چارچوب دری که حالا باز شده بود زد و غرید: Stay away!!

محمد بی توجه به توپیدن دارا نگاهش رو از سرشونه ی اون به مارال مچاله شده زیر لحاف طوسی رنگ تخت دوخت و گفت: مارال به جون خودت دیگه نمی ذارم همچین بشه.

دست دارا به چونه ی محمد نشست، سرش رو به سمت خودش چرخوند برای اینکه وادارش کنه نگاه از مارال بگیره و در همون حال توپید: Talk to me!

محمد عصبی چونه اش رو پس کشید و با فشار آرومی به دست دارا سعی کرد از سر راه برش داره اما دارا ضربه ای به تخت سینه اش زد، عقب روندش و متحکم گفت: go out!

محمد لبی گزید، نگاه رگ دارش روبه چشمهای دارا دوخت و از بین فک چفت شده اش غرید: بین ما نایست! به نفعته!

دارا پوزخندی زد، دست به سینه تو چهارچوب در موند و پرسید: به نَفع من اور تو؟ اممم شاید هم شهراد؟! هوم؟!

محمد نگاه دوباره ای به مارالی که تموم هیکلش بین لحاف و بالش و تشک دیده گم بود انداخت و گفت: مارال پاشو بیا حرف بزنیم.

دارا نیم قدمی از چهارچوب فاصله گرفت، در اتاق رو به طور کامل بست و گفت: حرف زدین، نتیجه اش شد این!

محمد غرید: می گم کار من نبوده! حالیت نمی شه تو؟!

دارا سری به علامت فهمیدن تکون داد و گفت: I see.. می فهمم اما تو اور شهراد نظر هر دو یکی هست.از من دور باشه. من و مِرال چیز دیگه دوست داریم. به هم نزدیک باشیم! Remember this! این یادت باشه. به شهراد بگو. بار بعد، از حالا به بعد مِرال به کاطر من هر آسیبی ببیند من تلافی می کنم! Now برو! مِرال تا هر تایم دوست داشت اینجا می مانه!

لب پایین محمد حین شنیدن اولتیماتوم دارا گیر دندون هاش بود و پنجه هاش مشت. دارا خوب می دونست مرد ایستاده ی پیش روش از اینکه دست خالی و بدون مارال اونجا رو ترک کنه تا چه حد کلافه و عصبیه اما وقتی مارال رو اون طور مچاله می دید، وقتی سکوت و سکونش رو می دید مطمئن می شد علاقه ای به رفتن نداره و این مصممش می کرد. مصمم برای اینکه تو روی اون مرد خمشگین در بیاد، سینه سپر کنه و اجازه نده به زور و تهدید دختر آسیب دیده ی بی پناه رو با خودش ببره.

صدای کوبیده شدن در تو فضا پیچید. دارا برای لحظه ای چشم بست و بعد با فکر شاکی شدن همسایه ها پلکهاشو از هم فاصله داد. به در بسته شده نگاه کرد و با تعلل به سمت اتاق خواب چرخید. برای چند ثانیه سر جاش موند و بعد به سمت اتاق رفت، تقه ای به در زد و گفت:مِرال؟

دختر با تأخیر سرش رو از زیر لحاف بیرون کشید، دارا دست به سینه به چهارچوب در تکیه زد و گفت: رفت.

صدای مارال گرفته بود وقتی لب باز کرد: بعیده ازش.

دارا شونه ای بالا انداخت و گفت: در رو بست.

مارال جا به جا شد، آخی گفت و اضافه کرد: حاضرم شرط ببندم تا صبح تو ماشین تو کوچه می مونه.

دارا کمی جا به جا شد، وزنش رو روی یک پاش انداخت و در حال مالیدن شقیقه هاش پرسید: تو رو عاشگ هست؟

مـارال خندیـد، آخ دوبـاره ای گفـت، دارا بـا اخـم بـه هیبـت تاریـک اون کـه حـالا خـودش رو به سمت تاج تخت بالا می کشید خیره شد و پرسید: Was it funny؟

مـارال خنـده اش رو جمـع کـرد و دلجویانـه گفـت: نـه باحـال گفتـی. مـن مـدل حـرف زدنتـو دوسـت دارم. کـلاً بـا تریپیـت حـال مـی کـنم. بـا اون دارایـی کـه دو دیقـه پـیش تـو روی محمـد واستاد که خیلی دیگه حال می کنم. مرسی.

دارا گره ی ابروهاشو باز کرد و پرسید: نگفتی. تو رو دوست دارد؟

سـکوت مـارال طـولانی شـد، چهـره اش امـا تـو تاریـک روشـن نـور کـم جـونی کـه از سـالن بـه اتـاق مـی ریخـت خیلـی واضـح نبـود تـا دارا بـا دیـدن اون بتونـه نتیجـه ای بگیـره. وقتـی دیـد قصـد جـواب دادن نـداره، بـه سـمت سـالن چرخیـد امـا قـبلش ایسـتاد، بـه عقـب برگشـت و پرسید: به پلیس اطلاع نمی دهی؟

مـارال هینـی کشـید و یـک نـه ی پرهـول گفـت، دارا دوبـاره شـونه هـاش رو بـالا انـداخت و گفت: من جای تو بودم تماس می گرفتم.شکایت می کردم.

مـارال دوبـاره نـه ای گفـت و اضـافه کـرد: زنـگ نزنـی هـا؟! مـن صـبح زود مـی رم کـه برات دردسر نشه، فقط زنگ نزن.

دارا عصـبی از بهـم ریختگـی برنامـه ی خـوابش زیـر گـردنش رو مـی خارونـد وقتـی گفت: بـه هر حـال مـن صـبح بایـد سـر کـار بـرم. دوسـت داشـتی اینجـا بـاش، دوسـت نداشـتی نباش. هر جور کودت مایل هستی.

مـارال حرفـی نـزد، دارا هـم تـرجیح داد چنـد سـاعت مونـده بـه زمـان بیـداریش رو روی اون کاناپه حتی شده به سختی اما چرتی بزنه.

***

براتی پوشه رو از دستش گرفت و پرسید: برای کریسمس اینجا می مونی؟

دارا سری به دو طرف تکون داد و گفت: نمی دانم. فکر نمی کنم. شاید برم.

براتی دستی به شونه اش زد و گفت: پس فکرهاتو بکن، تصمیم نهاییتو گرفتی بگو برنامه ها رو بر اساس تصمیمت بچینیم. فردا واسه چک کردن قطعات می یای تو خط تولید؟

دارا بله ای گفت، نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: اممم... مهمانی کی هست؟

براتی با لبخند نگاهش کرد و پرسید: می یای؟

دارا لبی به سمت پایین متمایل کرد، سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: هوممم. It’s good for a change

لبخند براتی پهن تر شد، دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت: بیای خوشحال می شیم. تا آخر هفته فرصت داری فکر کنی.

دارا باشه ای گفت و با رفتن براتی وسیله هاش رو توی کیف ریخت. باید قبل از رفتن به خونه خرید می کرد. از رفتن یا موندن مارال خبر نداشت اما ترجیح می داد به خونه که رسید کسی اونجا نباشه. تنهایی و بی دردسر بودن، آرامش و دوری از جنجال و حاشیه اولویت همه ی عمرش بود. چیزهایی که داشت کم کم نسبت به از دست دادنشون احساس خطر می کرد.

***

کلید انداخت و در رو با پا هل داد. خونه تو تاریکی مطلق بود. به سمت آباژور کوچیک نزدیک در ورودی خم شد و دکمه اش رو زد. به طرف کانتر رفت، نایلکس های خرید رو روش گذاشت و مشغول در آوردن پالتوش شد. پس دختره نمونده بود. مشخص بود موندگار نیست. حالا یا به زور محمد که صبح موقع رفتن توی ماشینش دم در خونه دیده بودش رفته بود یا به اختیار خودش. فرقی هم نداشت مهم این نبودن بود. مهم این تنهایی و آرامش بود. مهم سر وقت خوابیدن و سر وقت بیدار شدنش بود. می خواست لخت بشه، دوش بگیره، نگاهی به روزنامه ای که خریده بود بندازه، جلوی تلویزیون روی کاناپه لم بده، نوشیدنی بخوره و بازی فوتبال تیم محبوبش رو تماشا کنه. پلیورش رو از سر بیرون کشید و همون طور که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد به سمت اتاق خواب قدم برداشت. بدون روشن کردن لامپ پا تو اتاقش گذاشت، پیرهنش رو در آورد و روی مبل تک نفره ی کنج اتاق انداخت،

خم شد برای اینکه لبه ی تخت بشینه تا از شر کفش ها و جوراب ها و بعد شلوارش خلاص بشه، صدای هی کشیده و شاکی مارال از جا پروندش.

عصبی و ترسیده به سمت کلید برق رفت و وقتی اتاق روشن شد برگشت تا به مارال به خاطر تاریک بودن خونه بتوپه، دیدن صورت کبود و لبِ پاره اش لبهاشو به هم چفت کرد. حینی که نگاهش رو روی زخم ها می چرخوند فکر کرد که چطور ممکنه کسی چنین بلایی سرش بیاد و پلیس رو در جریان قرار نده! خواست حرفی بزنه، مارال با اخم شاکی شد: منو ندیدی واقعاً که روم نشستی؟! له شدنم هیچی، سکته زدم!

نگاه دارا اول متأثر شد و بعد عصبی، بدون جواب دادن به مارال به سمت سالن چرخید و قاطع گفت: می رم به پلیس تماس بگیرم!

فکر اون همه خشونت، فکر اون همه ظلم به مرز انفجار می رسوندش و چیزی نبود که بتونه نسبت بهش واکنش نشون نده. از همه بدتر سکوت مارال بود که تو درکش نمی گنجید و کلافه ترش می کرد. به سمت سالن قدم برداشت اما دست مارال آویزون مچ دستش شد و صدای ملتمسش تو خونه پیچید: نه! نکنی ها!

دارا به طرفش چرخید، از بالا پر اخم و شاکی به صورت درمونده و داغونش خیره موند و پر حرص دستش رو پس کشید، دوباره به سمت تلفن راه افتاد و گفت: تو ممکن بود بمیری! متوجه هستی؟! این چیزی نیست که بشه ساده گذشت!

تلفن بیسیم رو که برداشت، مارال بهش نزدیک شد، دست پیش برد برای اینکه تلفن رو بقاپه و در همون حال گفت: نکن! تو که نمی دونی!

دارا عصبی دستش رو عقب کشید و پرحرص پرسید: چه چیز رو؟! این حال تو نیاز به دانستن ندارد! دارم می بینم! این جرم هست! این کتک زدن، این رفتار جرم هست! Do you understand؟!

لبهای مارال لرزید، زانوهاش خم شد و همزمان با قطره های اشکی که روی کبودی ها راه می گرفتن روی زمین تو خودش مچاله شد و نالید: من می فهمم! تو نمی فهمی! نمی فهمی! نمی فهمی! نمی دونی! نمی فهمی!

دارا متأثر لب پایینش رو به دندون گرفت، بعد از لحظه ای مکث تلفن رو روی میز گذاشت، پیش پای مارال زانو زد و با تعلل لب باز کرد: Respect yourself as a woman meral. امممم برای زن بودنت ارزش گائل باش، پلیز! امممم... I'm really sorry... دوست ندارم ناراحت بشی امممم بات ... این حگ تو هست. اینکه اجازه ندهی اِگین again تکرار بشود. می فهمی؟

صدای گریه ی مارال تنها جوابش بود. برای لحظه ای مردد بین جلو کشیدن یا حرکت نکردن موند و بعد خودش رو مقداری به سمت اون که با سری فرو افتاده گریه می کرد کشوند، دستهاشو از هم باز و آروم زمزمه کرد:اجازه دارم؟

سر مارال به تصور اینکه دارا برای تماس با پلیس اجازه می خواد به آنی بالا اومد و نگاه ترس خورده اش به دستهای دارا نشست، قبل از اینکه دلیل اجازه ی دارا رو تحلیل کنه و جوابی بده دارا به آغوشش کشید، چونه اش رو روی موهای بهم ریخته ی بلند و مشکیش چسبوند و گفت: اگر با گریه آرام می شوی، هر اندازه دوست داری گریه کن.

گریه ی مارال شدت گرفت و صدای هق هقش تو سینه ی دارا خفه شد، دارا پلکهاشو روی هم گذاشت، نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و با مکث زمزمه کرد: بات گریه راه حل نیست.

مارال تکونی به خودش داد، عقب کشید و از میون دستهای دارا بیرون رفت. به دیوار پشت سرش تکیه زد، در حالی که پاهاشو به بغل می کشید نالید: تو چی می دونی؟ از زندگی من چی می دونی؟ از ... از زندگی اینجا چی می دونی؟... از ماها چی می دونی؟!... از... از ... از ایران، از حق من، از حق امثال من چی می دونی؟

دارا هم حرکتی به خودش داد، روی چهار زانو زمین نشست و گفت: این جرم هست. چه اینگلند، چه ایران. زدن جرم هست. من می دانم.

مارال سری به دو طرف تکون داد، آب بینیش رو بالا کشید و بعد از مکثی گفت: رو کاغذ آره. خیلی چیزا جرمه اما همون ور هم ...

حرفش رو که نیمه کاره گذاشت دارا خیره به چشمهای خیس و نوک بینی سرخ شده اش پرسید: همون ور چه؟

مارال با وجود همه ی بهم ریختگیش شاید برای تغییر بحث یا شاید به طور ناخودآگاه با صدای گرفته اش گفت: بگو چی. چه به کار نبر.

دارا برای لحظه ای جا خورد، با مکثی چند ثانیه ای دستی به پس گردنش کشید و گفت: شکایت کنی دوباره تکرار نمی ... شه. می شه؟ شهراد بترسد... اممم اور ... امممم نمی دانم... Maybe ...

کلافه از جاش بلند شد، کلافه از این عدم درک. از این سکوتی که نمی فهمید دلیلش چیه؟ از اینکه حس می کرد مارال می تونه کاری انجام بده و اقدامی نمی کنه. از اینکه این مردم رو نمی فهمید کلافه بود. بدون اینکه حرفش رو ادامه بده خم شد، بازوشو چسبید و گفت: بلند شو. یک دوش آب گرم حالت رو بهتر می کند.

مارال بی مقاومت پذیرفت. ایستاد، دارا به سمت اتاق حرکتش داد و در همون حال گفت: در وان بشین، چشم ببند، فکر کن. به حرفم فکر کن. به تماس با پلیس. باشد؟

مارال جوابی نداد، تا دم در حمامِ اتاق خواب ساکت موند اما قبل از اینکه پا تو حمام بذاره رو به دارا گفت: شکایت نمی کنم.

دارا برای لحظه ای خیره ی چشمهای سرخش موند و بعد با وجود نارضایتیش سری به علامت موافقت تکون داد و گفت: حوله اینجا می گذارم. کودت بردار.

مارال باشه ای گفت و پا تو حمام گذاشت و در رو بست.

دارا به سمت پاتختی رفت، کشو رو بیرون کشید و حوله ای برداشت. صاف ایستاد و خواست حوله رو روی دسته ی مبل بذاره، نگاهش از بین باریکه های کرکره ی پنجره ی بزرگ یک سمت حمام که به اتاق خواب مشرف بود به مارال افتاد. دختر لباسش رو از سر شونه پایین کشیده و مشغول وارسی کبودی های بازو و کتفش بود.نگاه دارا برای لحظه ای قفل صحنه ی پیش روش موند، حس کرد خون با

سرعت بیشتری تو رگهاش پمپاژ شده و باید حرکتی بکنه. دست مارال که به پایین بلوزش نشست تا اون رو از سر بیرون بکشه، پشت

کرد،

با چند قدم بلند از اتاق بیرون رفت و در رو بست. پلک روی هم گذاشت و در تلاش برای پس زدن اونچه دیده بود نفسی گرفت و حوله رو میون انگشتهاش فشرد. لعنت به شهراد! لعنت به این وضعیت! لعنت به هر چیزی که آرامشش رو به هم می ریخت!

حوله رو بی حواس روی مبل وسط سالن انداخت و به سمت تلفن رفت. چند لحظه متفکر سر گوشی رو به لبهاش چسبوند و بعد مشغول شماره گرفتن شد. بعد از چند بوق بالاخره ارتباط برقرار شد و صدای اردلان توی گوشش پیچید.

:هلو؟

-های اردی. I'm dara

:به سلام دارا خان. احوال شما؟ چه عجب افتخار دادین زنگیدین؟ رفتی که رفتی؟ بابا تو مهد زبان پارسی که دیگه نباید انگلیش بحرفی. بگو سلام اردلان جان جان، من دارا هستم. خوبی پسر؟

-تنکس. امممم... I have a quwstion.

:جانم؟

-Based on the law in Iran, is it considered illegal to let a girl stay in my house? Could her family complain against me? Will it cause trouble?

(بـر اسـاس قـانون ایـران، اگـر مـن بـذارم دختـری تـوی خونـه ی مـن بمونـه غیـر قـانونی محسوب میشه؟ خانواده اش میتونن ازم شکایت کنن؟ دردسر درست مي شه؟)

:چی؟! چی کار کردی مگه؟!

answer me please -

:گیـر افتـادی؟ شـکایت کـردن ازت؟ دختـر آورده بـودی گرفتنتـون؟ بـا هـم بـودین؟ یعنـی دقیقاً تـو چـه حـالتی بـودین؟ ببـین نتـرس طـوری نـیس. یعنـی هسـت امـا نـه خیلـی. فقـط بگـو کجا بودین، مثلاً تو تخت بودین ریختن گرفت...

.no.it's a long story -

:مفصله که باشه، بگو که بدونم چی بگم بهت دیگه! کجایی الآن بازداشتگاهی؟

-بازداشت؟

:گرفتنتون؟

.no-

: پس چی؟

- نه من نگرفتند. فقط یک کواسشن (quwstion) بود برای اطمینان.

:آهـان یعنـی هنـوز دختـر مختـر نیـاوردی. الهـی بمیـری دارا! بـرا روز مبـادا داری مـی پرسـی؟ سـکته ام دادی کـه! بـا یکـی آشـنا شـدی مـی خـوای ببینـی مـی تـونی بیـاریش خونـه یـا نـه؟ خـب اون دیگـه کـار بـه خونـواده نمـی کشـه کـه. خـود دخترهـا هفـت خطـن، خودشون قایمکی قرار می ذارن. کسی از دیتشون خبردار نمی شه.

-اگر بشود، دردسر هست. درسته؟

:چی بشود؟ خونواده اش بفهمن؟

-از اول فمیلی بداند.

:خب ببین بر طبق قوانین ایران دختری رو بیاری خونه ات و به هم محرم نباشین جرمه ولی باز هم اما و اگر داره. ولی خب دیگه کار به شکایت بکشه برات بد می شه دیگه. نمی شه؟

-می شه. پس جرم هست.

:آره خب. اونجا یک کم باید محتاط تر عمل کنی، مثلاً من نمی دونم تو جرم مرتکب بشی چی می شه، دیپورت می شی یا نه همون جا مجازات می شی اینا رو شری می دونه که نیست الآن اما اینکه ازت شکایت کنن، حتی اگه بی گناهیتم ثابت کنی به گوش اون کمپانی ایرانی برسه وجهه ات خراب می شه دیگه. اون وریا رو این چیزا حساسن. اگه دلت یک کم تفریح می خواد راه های مختلف داره، من می تونم از همین ور هم هماهنگ کنم...

میون پرحرفی اردلان، دارا با به خاطر آوردن حوله ی افتاده روی مبل کمرش رو از کانتر جدا کرد و به سمت سالن چرخید، لب باز کرد جواب اردلان رو بده، چشمش به مارال ایستاده دم در اتاق افتاد.

دختر لباس های قبلیش رو پوشیده بود و با موهایی خیس و نگاهی سرد میون چهارچوب در اتاق ایستاده و تماشاش می کرد. اردلان اون طرف خط همچنان مشغول حرف زدن راجع به اونچه به خیالش دارا نیاز داشت بود، دارا اما نگاه یخی مارال رو از نظر می گذروند.

صدای خنده ی اردلان که بلند شد، دارا زمزمه کرد: I'll call you later

و بعد بدون چشم گرفتن از مارال گوشی رو پایین آورد و دکمه ی قطع تماس رو زد. نمی دونست مارال از کی اونجا ایستاده و حرفهاش رو شنیده، حتی نمی دونست اصلاً جملات اولی رو که انگلیسی به زبون آورده بود فهمیده یا نه اما اون نگاه رنجیده نشون می داد یک چیزهایی دستگیرش شده.

قدمی به طرفش برداشت، مارال اما به طرف اتاق چرخید و مستقیم به سراغ کمدی که دارا مانتو و شال و کفشش رو توش گذاشته بود رفت.

دارا دست به سینه به چهارچوب در تکیه زد و پرسید: چه کار می کنی؟

مارال در حال پوشیدن مانتوش جوابی نداد. دارا این بار پرسید: می ری؟

مارال باز هم پشت کرده بهش درگیر دکمه های مانتوش موند، دارا یکی از دستهاشو به سمت موهاش برد، موها رو هوایی داد و بعد از کمی مکث پرسید: سِرای دوستت می ری؟

مارال شالش رو هم روی موهای خیس و باز و پخشش انداخت، خم شد کفشهاشو هم از توی کمد گرفت و به طرف دارا چرخید. چهره ی برافروخته اش نشون از دلگیریش می داد. دارا تمام قد تو چهارچوب در ایستاد، راهش رو سد کرد و دوباره پرسید: پیش دوستت می ری؟

نگاه مارال با تأخیر بالا رفت و به چشمهای دارا نشست، لب که باز کرد صداش گرفته بود: ببخش باعث دردسر شدم. از اول هم اومدنم اشتباه بود.

بعد دستش رو جلو برد تا دارا رو از سر راهش کنار بکشه دارا اما سانتیمتری تکون نخورد. محکم سر جاش ایستاد و سؤالش رو باز هم تکرار کرد: پیش دوستت می ری؟

مارال سر پایین انداخت، لبهاشو روی هم فشار داد و بعد از مکثی گفت: دوستی ندارم.

نگاه دارا برای لحظه ای از صورت گرفته ی اون به سمت حمام رفت، بعد طوری که انگار اتفاقی نیفتاده به سمت آشپزخونه راه افتاد و گفت: فراموش کردم حوله بدم. چای آماده می کنم، با هم soccer تماشا می کنیم. حرف می زنیم. فارسی یاد می دهی، شام هم می پزیم. دوست داری؟

مارال حرفی نزد، دارا برای اینکه بت

ونه واکنش اون رو ببینه به سمت یخچال رفت، درش رو باز کرد و نگاهی از سر شونه به سمت اتاق انداخت. مارال همچنان مردد بین رفتن و موندن ایستاده بود. دارا در یخچال رو بست، نایلکس ها رو برای پیدا کردن چای کیسه ای گشت و همون طور که بسته رو بیرون می کشید گفت: تی وی روشن کن، بشین.

***

نگاهش رو از چای توی فنجون گرفت و به صورت مارالی که حالا روبروش نشسته بود نشوند. یخ دختر هنوز هم آب نشده بود و مشخص بود از بودنش معذبه و از سر استیصاله که موندگار شده. لیوان رو به لبش نزدیک کرد، بو کشید و لب باز کرد: مادر من عاشگ چای بود. یادم هست چطور درست می کرد. حتی یادم هست Had a Tiny pink flowers اممم گلهای ریز صورتی در فنجان می انداخت. good smell. (بوی خوبی داشتن). عجیب هست اما انگار می توانم بوی گلها رو تصور کنم. وگتی سرحال بود چای درست می کرد. وگتی نارحت بود چای می نوشید، وگتی مهمان می آمد از آن گلها اممم با پرایید؟ اممم گرور حرف می زد. یادم هست بضی (بعضی) شبها سر من روی پاهایش می گذاشت، میوزیک های فارسی زمزمه می کرد. من بزرگ بودم، هشت سال، نه سال و دوست نداشتم. فکر می کردم کار بچه ها هست. اینکه لالایی یا ترانه زمزمه کند من رو اذیت می کرد. نمی فهمیدم. درک نمی کردم. اینکه با من مثل بچه ها رفتار می کرد عصِبانی می شدم. بعدها دلم تنگ می شد. صدای مادرم، با ترانه هایی که مفهوم نداشت، برای من البته. دوست داشتم باشد، دست به موهای من بکشد، فارسی میوزیک گوش بدهد یا زمزمه کند. چند روز پیش اسم میوزیک ها را از جان، ناپدریم، پرسیدم. برای من نوشت اما فرصت نشد پیدا کنم. تو این کار می کنی؟

نگاه مارال که از وسط های حرف زدن دارا بالا اومده و به چشمهاش نشسته بود از حالت غمگین بیرون اومد و با مکث پرسید: آهنگهایی که پدرت لیست کرده؟ فارسین؟

دارا سری به علامت مثبت تکون داد و لبی به چایش زد، مارال هم بالاخره تکونی به خودش داد، فنجونش رو برداشت و گفت: دوست داشته باشی چرا که نه. لیستو بده برات پیدا می کنم. اما باریک الله به ناپدریت. انگار عاشق مادرت بوده.

دارا فنجون رو روی میز گذاشت، خم شد تا کنترل تلویزیون رو برداره و در همون حال پرسید: چطور؟

مارال توضیح داد: همین که اسم آهنگ هایی که مادرت دوست داشته رو بعد این همه سال هنوز به خاطر داره خیلیه.

دارا تلویزیون رو روشن کرد، هومی به تأیید حرف مارال از بین لبهاش بیرون فرستاد و گفت: بله. عاشگش شد، عاشگش موند. یادم هست همیشه می گفت: دوستت دارم، هنوز، برای همیشه، کیلی زیاد و مادرم لذت می برد. هرگز بعد مادرم با زنی ندیدمش. مدتها بعد از مرگ مادرم دِپرسِد؟

-افسرده.

:افسرده بود. do not laugh.

-نمی خندید.

:بله. همین میوزیک ها گوش می داد و گریه می کرد.

-آفرین بهش. کاش وقتی گذشته رو می شه منم بفهمم پدرم عاشق مادرم بوده. دیدن عشق پدر و مادر به آدم اعتماد به نفس می ده. به آدم اعتبار می ده.آدمو محکم می کنه. پشت آدمو گرم می کنه. خیال آدمو راحت می کنه.

دارا نگاه از تلویزیون گرفته و مارال رو که خیره ی فنجونش بود تماشا می کرد، نگاهشون که توی هم قفل شد مارال لبخند کجی زد و گفت: شام با من. باشه؟ فقط بگو چی درست کنم و وسیله ها کجاست.

دارا لبخندی به لب آورد. راضی بود از اینکه دختر بی چاره رو شبونه سرگردون نکرده و از خودش راضی بود بابت اینکه تونسته بود تا حدودی دلخوریش رو رفع و رجوع کنه.

متوجه ی سؤال مارال نشد، بدون اینکه نگاه از صفحه ی تلویزیون بگیره گفت: ?excuse me

مارال سؤالش رو دوباره تکرار کرد:مطمئنی فقط سالاد می خوری؟

دارا جواب مثبت داد و نگاهش رو برای لحظه ای به سمت آشپزخونه برد. مارال مشغول خرد کردن کاهو بود و چاقو رو با مهارت روی تخته حرکت می داد.

دوباره به تلویزیون خیره شد و این بار گفت: تو یک چیز بپز.

مارال پرسید: یعنی ممکنه بخوای بخوری؟ یه چیزی درست کنم؟

دارا سری به دو طرف تکون و جواب منفیش رو به انگلیسی داد و اضافه کرد: برای کودت.

مارال سکوت کرد اما چند لحظه بعد با لحنی که به دور از دلخوری ساعتی قبلش بود گفت: فردا می رم پیش خاله شریفه. خاله ی آبجی جانه. حق با توئه. اینجا بودن من برات دردسر می شه و من اینو نمی خوام. اگر دیشب هم اومدم اینجا دو تا دلیل داشت. یکی اینکه خونه خاله شریفه خیلی دوره، یکی دیگه اینکه اممم راستشو بخوای می خواستم حرصشونو در بیارم. رو تو حساسن. دوست ندارن باهات مراوده ای داشته باشم.

دارا نگاه از صفحه تلویزیون گرفته و تماشاش می کرد وقتی پرسید: فکر کردم گفتی آبجی جان دوست داری. به تو کمک کرده.

مارال به تأیید حرفش سری تکون داد و گفت: آره اما سر اون دعوا، سر این اومد و رفتم با تو تو جبهه ی عموئه. باهاش هم نظره. خیال می کردم در مقابل عمو ازم دفاع کنه اما عصاشو گرفت سمتم و گفت:دیگه نمی ری ببینش! انگار من بچه ی چهار ساله ام!

دارا با به خاطر آوردن موضوعی دوباره بی ربط به حرفهای مارال پرسید: یک question (سوال). اممممم... یک نفر عصا eat (خوردن) کند یعنی چه؟

دست مارال روی کاهو ها و نگاهش به چشمهای دارا ثابت موند و بعد خنده اش شلیک شد. سرش رو عقب برد و بلند بلند خندید، بعد با لبخندی که نمی تونست جمعش کنه پرسید: به تو گفتن؟!

دارا اوهومی گفت، مارال این بار به تک خنده ای بسنده کرد و با لبهای کش اومد به قیافه ی منتظر دارا چشم دوخت و در نهایت با من من گفت: اممممم... خب ... یعنی... اممم... یعنی طرف خیلی مهربونه.

ابروهای دارا بالا رفت، رنگ نگاهش ناباور شد و مشکوک پرسید: Are you sure؟

مـارال در تـلاش بـرای جمـع کـردن لبخنـدش سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد و گفـت: آره. به مهربون بودنت شک داری؟

دارا شونه ای بالا و نگاهی به تلویزیون انداخت و گفت: نمی دانم.

مـارال نگـاه ازش گرفـت و خیـره بـه تختـه و کاهوهـا زمزمـه کـرد: اگـه مهربـون نبـودی من الآن اینجا نبودم. کی بهت گفته حالا؟

نگـاه دارا همچنـان نابـاور بـود وقتـی بـا بـدبینی گفـت: در کمپنـی شـنیدم یکـی گفـت. یـک بـار هـم اردی گفتـه بـود، ازش پرسـیدم یعنـی چـه، گفـت کسـی کـه handsome (خوشتیپ) هست.

لبهـای مـارال دوبـاره کـش اومـد و ایـن از چشـم دارا دور نمونـد، از جـاش بلنـد شـد، بـه سـمت کـانتر رفـت و همـون طـور کـه بـه حرکـت چـاقو روی کاهوهـا نگـاه مـی کـرد منتظـر مونـد. مـارال خبـی گفـت و بعـد از کمـی فکـر اضـافه کـرد: کـلاً شـامل هـر ویژگـی خـوبی در مـورد یـه آدم مـی شـه. بایـد از اونـی کـه اینـو بـه کـار بـرده بپرسـی تـا بـرات توضیح بده به کدوم ویژگیت اشاره کرده.

تای ابروی دارا بالا رفت و پرسید: به نظر تو من مهربان هستم، آره؟

مـارال شـونه ای بـالا انـداخت و گفـت: خـب مـن شـناخت زیـادی ازت نـدارم امـا تربیـت جان و محیط روت تأثیر داشته ... امممم ولی ...

نگـاه مـارال بـالا اومـد، بـه چشـمهای دارا نشسـت و بعـد از مکثـی ادامـه داد: فکـر مـی کـنم ده سـال زمـان زیادیـه بـرای اینکـه خیلـی چیزهـا از سـارا تـو ناخودآگاهـت نشسـته باشـه و من نمی دونم چرا سارا رو تو ذهنم یه آدم مهربون و حساس تصور می کنم.

دارا بـرای چنـد ثانیـه بـدون واکـنش خیـره ی اون چشـمهای مشـکی مونـد، بعـد نگـاهش رو تـو کبـودی هـا چرخونـد و دوبـاره قفـل چشـمها شـد و گفـت: سـارا Mysterious (مرمـوز) بود.یک مادر مهربان مرموز.

مـارال نگاهشـو رو بـه پـایین سـر داد، دارا بـه طـرف کاناپـه ای کـه روش نشسـته بـود برگشت و وقتی نشست گفت: like her family.

مـارال سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد کاهوهـای قطعـه قطعـه شـده رو تـوی کاسـه ی بلـوری بـزرگ پـیش دسـتش خـالی کـرد و همـون طـور کـه خیـاری رو پوسـت مـی کنـد گفت: وایت بردو برداشتی.

دارا بـه طـور ناخودآگـاه نگـاهش رو بـه سـمت دیـوار خـالی بـرد و گفـت: بلـه. اذیـت مـی کرد.

مارال نفهمیده پرسید: کی؟

دارا پرسید: به بی جان هم کی به کار می برید؟

مـارال لبخنـد ملایمـی زد، خیـار پوسـت کنـده رو روی تختـه گذاشـت و گفـت: آهـان. نـه. منظورت وایت برده؟

دارا بله ای گفت، مارال پرسید: چرا؟ چیش اذیت می کرد.

دارا یـک مقـدار فکـر کـرد و گفـت: مثـل یـک سـوال exam (امتحـان) کـه جـواب نداشـته باشـی. حاضـر هسـتی joke (جـوک) بنویسـی، داسـتان بنویسـی امـا empty (خـالی) نباشه.

ابروهـای مـارال از مثـالی کـه شـنیده بـود بـالا رفـت، دارا نگـاهی بـه سـاعت انـداخت و گفت: زود باش! دیر شد!

مـارال خندیـد، چشـمی گفـت و سـرعت عمـل بیشـتری بـه کـارش داد. دارا مـات لاک هـای قرمـز نـاخن هـای مـارال و تشـابه اشـون بـا گوجـه ی بـین انگشـتهاش بـود کـه صـدای آیفـون تـو فضـا پیچیـد. از جـاش بلنـد شـد و بـه سـمت آیفـون رفـت. از دیـدن آدم ایسـتاده جلـوی دوربـین ابروهـاش بـالا پریـد و نگـاهش بـه سـمت مـارال چرخیـد. مـارال بـا دلواپسـی پرسید: محمده؟

دارا سری به دو طرف تکون داد، مارال مضطرب تر پرسید: عمو؟!

دارا شاسی باز کردن در رو که فشار می داد گفت: آبجی جان!

دارا در واحد رو باز کرد و به طرف مارال که جلوی سینک در حال شستن دستهاش بود چرخید. بهم ریختگی مارال کاملاً مشهود بود، دارا اما خونسرد سر جاش ایستاد و منتظر رسیدن آسانسور و بیرون اومدن آبجی جان شد.

صدای موزیک آسانسور تو راهرو پچید وچند ثانیه بعد درش باز شد. نگاه دارا روی چهره ی پیرزن نشست. عصبانی بود و شاکی و این رو از تق تق کوبیدن عصاش به سرامیک های راهرو، به اخم نشسته روی صورتش و غضب نگاهش می شد فهمید.

دارا در رو کامل باز کرد تا آبجی جان وارد بشه، بدون هیچ حرفی پا تو سالن گذاشت و مثل محمد نگاه چرخوند و مارال رو تو ورودی آشپزخونه و ایستاده کنار کانتر دید. اخمش پررنگتر شد، خواست از کنار دارا رد بشه اما مکثی کرد، نگاه پرغیظش رو به چشمهای بی تفاوت دارا نشوند و با مکث به طرف مارال قدم برداشت.

دارا در خونه رو بست و وقتی دوباره به طرف آشپزخونه چرخید دست پیرزن بند بازوی مارال بود. دارا به در تکیه داد و منتظر موند ببینه قراره چی پیش بیاد. پیرزن با صدایی که از نگاهش هم خشمگین تر بود توپید: بیا برو وسیله هاتو جمع کن، بریم!

مارال با حرکت آرومی بازوش رو عقب کشید و زیرچشمی به دارا نگاه کرد. نگاهش آبجی جان رو عصبی تر کرد و صداش دوباره بلند شد: نمی شنوی؟! چیه؟ نکنه واستادی از این اجازه بگیری؟!

مارال بی حرکت و زل زمین سر جاش موند، پیرزن پرحرص به طرف دارا چرخید، با مکثی به سمتش راه افتاد و وقتی سینه به سینه اش ایستاد تفاوت فاحش قدشون وادارش کرد سر بالا بگیره. چشم تو چشم دارا که شد غرید: یه چیزی شنیدی، هوا ورت داشته آره؟!

دارا دست به سینه شد و با آرامش پرسید: چه چیزی شنیدم؟

پیرزن کفریتر توپید: شنیدی این مملکت بی صاحابه، هوا ورت داشته درسته، فکر کردی هر کاری بکنی کسی بهت کاری نداره آره؟!

دارا لبخند ملایمی به صورت نشوند و پرسید: چه کاری کردم؟

کبودی چهره ی آبجی جان هر لحظه پررنگتر می شد و این نشون می داد خونسردی دارا کفری ترش کرده. لب باز کرد چیزی بگه، پشیمون شد، به طرف مارال چرخید و توپید: می ری یا زنگ بزنم پلیس بیاد جفتتونو جمع کنه؟!

چشمهای مارال گرد شد و به وضوح ترسید. نگاهش رو به طرف دارا برد و بی حرف به طرف اتاق خواب راه افتاد. دارا اما سر جاش باقی موند و به راه افتادن آبجی جان پشت سر مارال نگاه کرد. تو آستانه ی در اتاق خواب ایستاد و در حال وارسی خونه به مارال گفت: بجنب عموت پایین منتظره!

پوزخندی به لب دارا نشست. صدای معترض مارال بلند شد: من با اون بهشتم نمی رم، چه برسه به اون خراب شده! بهش بگو بره!

صدای پیرزن دوباره بلند شد: مارال بپوش، راه بیفت منو انقدر حرص نده!

بعد چپ چپ دارا رو نگاه کرد و زیرلب غرید: بر باعث و بانیش لعنت.

مارال دوباره معترض شد: آبجی!

آبجی جان تکیه زده به عصاش چشم غره ای هم به اون رفت و بعد به طرف سالن چرخید، نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند و گفت: وضع مالیت هم خوبه، پول ماهام که به پول شما پشیزی ارزش نداره! من نمی فهمم دنبال چی هستی اومدی داری زیر و رو کشی یه خاندانو می کنی و این دختره رو هم هوایی!

دارا بدون جواب، بدون واکنش و بدون حرکتی سر جاش و تکیه زده به در موند. مارال همون طور که با یک دست کفشهاشو گرفته بود و با دست دیگه شال رو روی سرش مرتب می کرد تو چهارچوب در ایستاد و مصر و محکم گفت: با اون عوضی هیچ جا نمی یام!

صدای سرزنش آبجی جان بلند شد: درست حرف بزن مارال!

مـارال سـری بـه دو طـرف تکـون داد و گفـت: درسـت حـرف زدن چیـه؟ چـه مدلیـه؟ شـما بـه دارا تهمـت بـزنین، تـوهین کنـین درسـت حـرف زدنـه، بعـد مـن بـه یـه آدم عوضـی دائـم الخمر که منو این جور ناجور زده بگم عوضی غلط حرف زده م؟

انگـار بـه زبـون آوردن کتکـی کـه مـارال از شـهراد خـورده بـود باعـث شـد پیـرزن ظلمـی رو کـه در حـق ایـن دختـر شـده بـه یـاد بیـاره. نگـاهش بـرای لحظـه ای تـو صـورت مـارال چرخیـد و در نهایـت متأسـف امـا همچنـان ایسـتاده بـر موضـع خـودش گفـت: زبونتـو غـلاف مـی کـردی، سـر بـه سـرش نمـی ذاشـتی، همچـین نمـی کـرد! تـو کـه دیـدی تـو حـال خـودش نیست، برای چی پُک به پُک جوابشو دادی که بشه این؟

بعـد انگـار یهـو یـاد چیـزی افتـاده باشـه بـه لحـنش عصـبانیت نفـوذ کـرد و غریـد: بعـد مگـه تو بی کس و کاری که پاشدی اومدی خونه ی این بی کس و کار؟! هان؟!

اخـم کمرنگـی بـه پیشـونی دارا نشسـت، لـب مـارال گیـر دنـدونش شـد، پیـرزن بـازوش رو چسبید و متحکم گفت: بریم!

بـه دارا کـه نزدیـک شـدن دارا از جلـوی در کنـار نرفـت. سـر جـاش ایسـتاد، دستهاشـو تـو جیـب شـلوار پنبـه ایـش فـرو و لـب بـاز کـرد: بـه شـهراد گفـتم بایـد بـا شـما حـرف بـزنم. بـه شما نگفت؟

پیـرزن بـرای لحظـه ای جـا خـورد امـا خـودش رو جمـع و جـور کـرد و غریـد: مـن حرفـی با یه اجنبی ندارم!

دارا نگاهش رو به سمت مارال کشوند و پرسید: اجنبی؟

مارال سر به زیر انداخت و زمزمه کرد: غریبه.

دارا دوبـاره خیـره ی چشـمهای سـرخ پیـرزن شـد، سـری بـه علامـت فهمیـدن تکـون داد و گفت: فکر نمی کنم کیلی اجنبی باشم. شما aunt (عمه) مام من هستید.

صدای نفس کشیدن پرحرص آبجی جان بر

ای لحظه ای سکوت کوتاه بینشون رو پر کرد و در نهایت عصاشو رو بالا آورد، به پهلوی دارا نشوند و همون طور که برای کنار کشیدنش از جلوی در در تلاش بود گفت: من هیچی تو نیستم! هیچ کست! همون طور که هیچ نسبتی با اون مادرت نداشتم! اینو یادت باشه! پاتم از زندگی ما بکش بیرون! دست از سر این دختره ی هالو هم بردار، چون دفعه ی دیگه، منم نیام شهراد حتماً با پلیس می یاد سراغت!

دارا عقب کشید، در رو آروم باز کرد اما قبل از اینکه پیرزن قدمی برداره گفت: یک روز نه کیلی دور من و شما یک جا با هم حرف می زنیم و شما همه ی آن چیزی که دوست نداری بگی، می گی.

بعد رو به مارال گفت: هر وگت دوست داشتی بیا اما طوری نیا که این طور بشوی.

اشاره اش به صورت کبود مارال بود و این از چشم آبجی جان دور نموند. عصاش رو این بار به تخت سینه ی دارا چسبوند، فشاری آورد و پرحرص گفت: لازم نکرده دلت واسه این دختر بسوزه! تو بهش خط ندی، تو دور و برش نباشی بلایی سرش نمی یاد! ببین منو اینا شیرینی خورده ی همن، دست از سر ناموس یکی دیگه بردار! نذار غیرتش بجنبه و بزنه ناکارت کنه! بترس! از اون روز بترس!

بعد عصاش رو پایین برد، به طرف مارال برگشت و مچش رو چسبید و با غرغری زیرلبی پا تو راه پله گذاشت.

دارا به رفتنشون نگاه می کرد، به نگاه لحظه ی آخر مارال که پر از بغض بود، پر از خجالت بود و پر از هزار حرف نگفته. متوجه ی شیرینی خوردن نشده بود، متوجه ی دستش رو از چیزی که پیرزن گفته بود باید بر می داشت نشده بود و اون جمله ی آخر رو که باید ازش می ترسید اصلاً نفهمیده بود اما حرفهای پیرزن اونقدری اهرم فشار بود که سر لج بندازدش. اونقدری تحریکش کرده بود که برای همدستی با مارال قدم های محکم تری برداره. اون بترس های آخر جمله ی پیرزن بوی تهدید می داد و چیزی که دارا ازش متنفر بود همین بود.

نگاهی به ساختمون انداخت و موبایلش رو از جیب بیرون آورد. خواست شماره ی براتی رو بگیره، خود براتی زنگ زد و به محض برقراری تماس پرسید: اومدی؟

دارا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:فکر کنم.

براتی با صدای گرمی گفت: بمون الآن می یام پایین.

باشه ای گفت و موبایل رو توی جیبش فرستاد. جعبه ی شکلات رو دست به دست کرد و سرگرم تماشای اطراف شد. تفاوت زیادی بود بین اونجا که ایستاده بود با محله ی قدیمی خونه ی حاجی. کوچه های اونجا باریک بود و تنگ، کوچه های این اطراف گشاد بود و پردرخت. چند دقیقه ای طول کشید تا در آپارتمان باز شد و براتی تو چهارچوب در قرار گرفت. لبخند همیشگیش روی لبش بود و چهره اش مثل همیشه بشاش. این مرد در اکثر مواقع حال خوشی داشت و انرژی مثبتش رو ناخودآگاه به اطرافیانش تعمیم می داد. سلام و احوال پرسی همزمان با دست دادنشون بود، براتی گفت: کاش می ذاشتی بیام دنبالت.

دارا باهاش هم گام شد و گفت: دکمه می زدی کودم بالا می آمدم.

براتی همون طور که دست روی پشتش می ذاشت تا وارد بشه گفت: آیفون بازی در آورده.

سر دارا به طرفش چرخید، براتی با لبخند توضیح داد: خراب شده. شانس بد که می گن همینه. عدل همین امشب که اینا مهمون دارن لج کرده درو وا نمی کنه. پونصد بار بالا پایین کردیم.

دارا سری به علامت فهمیدن تکون داد و هر دو مرد وارد آسانسور شدن. دارا پرسید: نفر زیاد هست؟

براتی نگاهش رو از آیینه گرفت، به طرفش چرخید و گفت: ای، تقریباً. با شلوغی مشکلی که نداری.

دارا جواب منفی داد و تو سکوت به در آسانسور خیره موند. بالاخره به طبقه 12 رسیدن، براتی در رو باز کرد و با دست نگه داشت و منتظر موند دارا بیرون بره. دارا بدون درک اینکه چرا ایرانی ها موقع ورود و خروج اینقدر تعلل و تعارف می کنن بیرون رفت و نگاهش به در نیمه باز واحدی نشست، براتی هم به همون واحد اشاره کرد و گفت: اونجاست. خیلی خوش اومدی. خوشحالمون کردی.

دارا تشکر کرد و پا تو سالن گذاشت، براتی گفت:نیاز نیست کفشهاتو در بیاری.

خونه ی بزرگی بود، سالن بزرگی و جمعیت تقریباً زیادی. همه دو به دو یا بیشتر تو جای جای سالن ایستاده و مشغول نوشیدن و صحبت بودن. با ورود دارا و پشت سرش براتی و بسته شدن در مرد جوونی به طرفشون چرخید، با دیدن دارا لبخندی روی صورت نشوند و جلو رفت، سلام گرمی کرد، با هم دست دادن، به طرفی از سالن اشاره کرد و گفت: بفرمایین، افتخار دادین جناب.

امیر میزبان رو معرفی کرد: شاهین برادرخانومم.

بعد رو به شاهین گفت: ایشون هم که معرف حضور هستن، دارای عزیز.

شاهین لبخندش رو عمیق تر کرد و به گرمی گفت: خیلی خوش اومدین. امیدوارم میون یک جمع ایرونی چند ساعتی رو خوش بگذرونین. پالتونو بدین به من.

دارا اول جعبه ی شکلات رو به طرف شاهین گرفت، مرد با تشکری جعبه رو روی کنسول کنار دستش گذاشت و همون طور که دستکش ها و پالتوی دارا رو می گرفت رو به امیر گفت: حواست به مهمونت باشه بهش بد نگذره داداش.

براتی باشه ای گفت، با دور شدن شاهین دارا به دنبال براتی راه افتاد، روی کاناپه ای نشست و همون طور که به اطراف نگاه می کرد به توضیح براتی گوش داد: شاهین مهندس ساختمونه. برج سازه. اتفاقاً انگلیس هم زیاد می ره و می یاد و می گه...

نگاه دارا به تابلوی بزرگ نصب شده روی دیوار بود که صدای سلام ظریفی حرف براتی رو قطع کرد. سر دارا به طرف چپ چرخید و خیلی زود زن جوون رو شناخت. از جاش بلند شد، با لبخند ملایمی سلام کرد و قبل از اینکه براتی ایستاده کنارش بخواد معرفی کنه رو به براتی گفت: همسرت هست.

ابروهای براتی همراه با لبخندی بالا رفت و گفت: آفرین!

دارا به طرف زن چرخید و مردد موند برای دست دادن اما زن جوون دستش رو جلو برد و در حین دست دادن احوال پرسی کرد و ابراز خوشحالی. براتی گفت: خانومم شقایق. ایشون هم که معرف حضورت هست، جناب دارا دیویس.

شقایق لبخندی زد، تکون ریزی به سرش داد و لب باز کرد: بله. امیر خیلی از شما حرف زده.خوشحالم فرصتی دست داد بتونم ببینمتون.

دارا دستش رو توی جیبش فرستاد و تشکری به زبون آورد و نگاه از چهره ی آرایش کرده ی زن گرفت. درست مثل همون تابلوی عروسی نصب شده به دیوار سالن خونه ی براتی آرایش کرده بود. درست مثل باقی خانوم های حاضر تو سالن. دارا این موضوع رو توی خیابون ها هم دیده بود. مردم ایران، مثل عربها علاقه ی زیادی به میک آپ داشتن.

حرف زدن با شقایق و اوضاع و احوال ایران و ایرانی چند دقیقه ای طول کشید و بعد ازشون دور شد. خواست بشینه، براتی پرسید: نوشیدنی؟

دارا موافقت کرد، به سمت بار گوشه ی سالن رفتن، براتی لیوان رو براش پر و به میز دیگه ای اشاره کرد و گفت: مزه ها اونجاست.

خواستن همراه با هم به سمت میز برن، شقایق همسرش رو صدا زد. دست براتی پشتش قرار گرفت و گفت: از خودت پذیرایی کن.

دارا باشه ای گفت و نزدیک میز مزه ها ایستاد. نگاهش روی غذاهای مختلف چرخید. خیلی ها رو نه دیده بود و نه اسمهاشون رو می دونست. علاقه

ای هم به امتحان کردن همه اشون نداشت اما دیدنشون رو دوست داشت. همیشه معتقد بود خیلی از مسائل فرهنگی یک جامعه تو سبک تغذیه و نوع و تنوع غذاهاشون انعکاس پیدا می کنه. مثل وقتی آفریقا بود و از دیدن غذاهای عجیب و غریبشون لذت می برد.

نگاهش از ژله های رنگ به رنگ رد شد و روی ظرف بزرگی نشست. محتوای لهیده و رنگ کرم و گرده های سیاهِ مخلوط باهاش چیز عجیب و غریبی به نظر می رسید. گره ای به ابروهاش انداخت و کمی خم شد. نگاه دقیقش به غذا بود که کسی آروم پرسید: چیزی توش افتاده؟

کمر صاف کرد و به سمت صدا چرخید. دختر جوونی با لبخند دست دراز کرد و گفت: I’m shamila (من شمیلا هستم.)

دارا باهاش دست داد و اسم خودش رو برد. دختر جوون با حفظ لبخند ملایمش گفت: امیر ازتون گفته. منتظر اومدنتون بودیم.

بعد با به خاطر آوردن نگاه دقیق و موشکافانه ی دارا به ظرف غذا نگاهش رو از چشمهای اون به طرف میز برد و پرسید: چیزی توشه؟

دارا سری به علامت منفی تکون داد و نه ای به فارسی گفت. دختر با اشاره به غذا توضیح داد: کشک بادمجونه. مزه اش عالیه البته برای ما ایرانی ها. ترکیباتش هم خیلی ساده است. Eggplant, mint, oions, oil and something like curd.

دارا نگاه از غذا گرفت و به چهره ی دختر دوخت. ته چهره اش شباهتی به زن امیر داشت. خصوصاً اون چشمهای آبی و لبهای گوشتی و ابروهای کشیده.

خواست حرفی بزنه، دختر پرسید: دوست دارین مزه هایی که نمی شناسین بهتون معرفی کنم؟

دارا به فارسی جوابش رو داد: بله.

شمیلا لبخند به لب راه افتاد و با حوصله محتویات هر ظرف رو توضیح داد.با اشاره اش به هر غذا انگشتهای ظریفش برای دارا جلب توجه می کرد. ناخن های بلند و مرتب شده، دستهای کارنکرده ی ظریف و البته لاکهایی که برعکس لاکهای مارال کنده کنده و نصفه و نیمه نبود. نگاهش به سمت لباس دختر رفت. سنگ دوزی های ظریف تو پس زمینه ی آبی تیره ترکیب قشنگی از آب در اومده بود و البته با پوست سفید دختر هماهنگی خاصی داشت. نگاهش رو به میز داد و سعی کرد روی توضیحات دختر تمرکز کنه. شمیلا پرسید: دوست دارید مزه هاشونو امتحان کنین؟

دارا سری به دو طرف تکون داد و گفت: کیلی فود جدید دوست ندارم.

شمیلا لبخند زد، سری تکون داد و گفت: درسته. بله. موضوع ذائقه موضوع مهم و خاصیه. امیر می گفت فارسی رو بلدین. مشکلی با فارسی حرف زدن من ندارین؟

دارا نه ای گفت و اضافه کرد: بهتر هست. دوست دارم فارسی من بهتر بشود.

لبهای شمیلا بیشتر کش اومد، یک چه قدر هم عالی گفت. دارا دست دراز کرد چیپسی برداشت و بعد از جویدنش گفت: شباهت زیادی به همسر امیر داری.

شمیلا لبی به لیوان توی دستش زد و سری به علامت مثبت تکون داد: بله خب خواهرشم.

بعد با اشاره به زن و مردی که پشت کانتر آشپزخونه ایستاده بودن گفت: اون هم یکی از برادرهامه و همسرش. اون یکی برادرمو هم فکر می کنم دیدین. شاهین که هم میزبانه و هم دم در باهاش آشنا شدین.

دارا نگاهش رو به صورت دختر نشوند. پس از لحظه ی ورود حواسش پی اون بود. بله ای گفت، شمیلا پرسید: از اینجا راضی هستین؟

دارا چیپس دیگه ای برداشت و قبل از اینکه به دهنش بذاره گفت: امممم... so so.

شمیلا با اشاره به کاناپه ی کنج دیوار پرسید: بشینیم؟

دارا با اشاره به تابلو فرش روی دیوار گفت: بیشتر دوست دارم آن ببینم.

همراه هم به سمت دیواری که تابلو روش نصب بود رفتن. نگاه دارا میون تصویر پیش روش نشسته بود که شمیلا به حرف اومد: یه تابلو فرشه از کوچه باغات شمال تهران تو فصل پاییز.

دارا زمزمه کرد: زیبا هست.

شمیلا با دست به سمت دیگه ی سالن اشاره کرد و گفت: قشنگه اما من اون یکی رو بیشتر دوست دارم.

دارا انگشت اشاره ی دختر رو دنبال کرد و نگاهش به تابلوی شلوغتری کنج دیگه ی سالن افتاد. به اون سمت راه افتادن، قبل از رسیدن به تابلو مجبور شدن مکث کنن و با چند نفری سلام و احوال پرسی و در نهایت وقتی جلوی تابلو ایستادن نگاه دارا محو تابلوی پیش روش شد. رنگ مسی دیگ ها و ظرفهای بزرگ مغازه ها به رنگ پاییز اون کوچه باغ نزدیک بود. مردی سوار یک الاغ، زنی با لباس محلی کوزه به

دست و مردمی در رفت و آمد. برعکس اون تابلو این یکی پر از تردد بود، پر از شلوغی و پر از زندگی.

دارا لبی به لیوان توی دستش زد و به جزئیات تابلو خیره شد. شمیلا گفت: بازار مسگرهاست. البته تو گذشته که مردم با الاغ و اسب تردد می کردن، نه حالا.

دارا سر به طرفش چرخوند، دختر هم خیره ی تابلو بود. دارا سعی کرد نیم رخش رو بدون اون همه آرایش تصور کنه اما نتونست. در هر حال با اون همه آرایش که زیبا بود. سر شمیلا به طرفش چرخید و نگاه دارا رو غافلگیر کرد. دارا خیره به چشمهای آبیش پرسید: یعنی حالا این بازار نیست؟

شمیلا لبخند ملایمی به لب آورد، دستی به گردنبند نشسته به گردن بلند و سفیدش کشید و گفت: هست. اصفهان نرفتین؟ معمولاً توریست ها می رن.

دارا سری به علامت منفی تکون داد و اضافه کرد: برای تفریح اینجا نیستم. برای

کار هستم.

و بعد دوباره نگاهش رو به تابلو دوخت. شمیلا توضیح داد: درسته اما فکر می کنم دیدن خیلی جاهای ایران خالی از لطف نباشه. فرصت جور کنید و برید عالیه. خصوصاً همین اصفهان و آثار تاریخیش. البته اگر به گذشته و آثارش علاقه داشته باشین.

ذهن دارا با جمله ای که دختر جوون به زبون آورد به گذشته کشیده شد. به خونه باغ قدیمی حاجی، به تسبیح و صندوقچه ی مادرش، به اون بازارچه ی مسقف قدیمی شابدوالعظیم و به تسبیح های رنگی آویزون فکر کرد. به خاندان عجیب و اسرارآمیز مادری، به پیرزن عصا به دست عصبانی و به چهره ی کبود دختر مو مشکی و علاقه ی زیادش برای کشف گذشته. شش روز از شبی که به اجبار پیرزن و به خاطر حفظ آرامش دارا از خونه اش رفته بود می گذشت و خبری ازش نشده بود.

یـاد عصـبانیت اردلان پشـت تلفـن افتـاد وقتـی ازش پرسـیده بـود کسـی شـیرینی بخـورد یعنـی چـه. یـاد صـدای بلنـدش کـه بهـت زده ازش پرسـیده بـود بـا زن شـوهردار رو هـم ریختـه و اینکـه داره چـه غلطـی مـی کنـه و اونجـا چـه خبـره. یعنـی واقعـاً مـارال نـامزد محمد بود؟! شیرینی خورده؟

براتـی کـه بهشـون نزدیـک شـد و دارا رو بـه اسـم خطـاب کـرد، نگـاه از تـابلو گرفـت، از گذشـته ی دور و نزدیـک جـدا شـد و بـه طـرفش چرخیـد. امیـر بـا اشـاره بـه قسـمتی از سـالن گفـت: بیـا بـا دوسـتهام آشـنات کنم. بچـه هـای خـوبین و اهـل حـال. اهـل حـال هـم یعنـی دل زنده و اهل شعر و شاعری و موزیک و هنر.

***

از لحظـه بـه لحظـه ی حضـور تـو اون مهمـونی لـذت بـرده بـود. مطمـئن بـود اون تجربـه رو تـا ابـد بـه ذهـن مـی سـپاره چـون اونقـدری خـوب بـود کـه هرگـز فرامـوش نشـه. برخوردهـای گـرم و دوسـتانه، بگـو بخنـدهای صـمیمانه و البتـه حضـور دختـری زیبـا بـه اسـم شـمیلا، بـا اون لبـاس فـاخر و لبخنـدهای ملایـم دوسـت داشـتنی و لطافتهـایی کـه تـو حرف زدن و حرکاتش داشت.

رقـص و پـایکوبی ایرانـی هـا کـه بـرای اولـین بـار از نزدیـک مـی دیـد و البتـه موسـیقی زنـده ای کـه شـور و شـوق زیـادی بـه مهمـونی تزریـق کـرده بـود، همـه و همـه بـا هـم دسـت بـه یکـی کـرده بـودن تـا شـب خـاطره انگیـزی رو بـراش رقـم بـزنن امـا بهتـرین و پررنگترین بخش مهمونی قسمت آخرش بود.

اون لحظـه ای کـه مـردِ جـوونی بـا سـاز عجیـب و غریبـی تـوی دسـتش پـا تـو سـالن گذاشـت شـور و شـوق جمعیـت و صـدای هـورای مهمـون هـا رو درک نکـرد امـا چنـد لحظـه بعـد، وقتـی همـه گوشـه و کنـار یـا وسـط سـالن سـاکت و سـاکن ایسـتادن و صـدای عجیـب اون ساز به موسیقی زنده اضافه شد تازه دلیل استقبالشون رو فهمید.

سـاز صـدای زیـر پرسـوزی داشـت. مهـارت نوزانـده بـود یـا موسـیقی انتخـابیش و یـا اصـلاً خـود سـاز متوجـه نشـد امـا تـرکیبش بـا بقیـه ی سـازها چیـز دلچسـبی از کـار در اومـده بـود. یـک حـس آرامـش غریبـی مـی داد. چیـزی کـه انگـار تـو پـس زمینـه ی ذهـنش خـاک گرفتـه

و محو و فراموش شده بود اما بود. میون آهنگ های درخواستی مهمون ها امیر که حالا کنارش نشسته بود صدا بلند کرد: فریدون بزن تارو بزنین.

بعد رو به دارا آروم توضیح داد: مال همون خواننده ایه که گفتی مادرت آهنگ عروسکش رو گوش می داده.

دارا نگاه گیجش رو با تأخیر از صورت براتی گرفت و به چهره ی فریدون نشوند و اون با لبخند سری متمایل کرد و بعد از چند ثانیه شروع کرد.

))

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار((

نگاه دارا به تار نشست، براتی براش گفته بود اسم ساز چیه. حالا می دونست تو آهنگ های مادرش این صدا رو شنیده و برای همینه که اینقدر به گوشش آشناست.

))

برای کوچه غمگینم برای خونه غمگینم

برای تو برای من برای هر کی مثل ما داره میخونه غمگینم

چشمش به تابلو نشست. شمیلا گفته بود اسمش تابلوی کوچه باغه. یه کوچه باغ تو پاییز. درختهای خونه باغ حاجی، خونه باغی که سارا توش بزرگ شده بود پاییز نداشتن. بی برگ و بار زمستون زمستون بودن. پر از برف و سرما. گرد مرگ به اون خونه پاشیده شده بود. گرد مرده. گرد قبر.

))

بزن تاره همیشه با من و از من قدیمیتر

واسه اونکه تو کار عاشقی میمونه غمگینم

))

چشم به تابلو فرش بازار نشوند. بازار قدیم، مردم قدیم، مردم گذشته.

گذشته ی مادرش عجیب بود. تو میدون جنگ عاشق شده و با مردی ازدواج کرده بود. خیلی زود از دستش داده و بعد با یه بچه از ایران، از خونواده اش، از مردمش فرار کرده بود. این فرار می تونسته به خاطر ازدواج ثبت نشده اشون، حاملگی ناخواسته و عواقبش میون این مردم بوده باشه.

نگاهش دوباره به سمت پایین تابلوی کوچه باغ کشیده شد. فرار مادرش شاید به خاطر فشارهای خونواده ی علی خزان دوست بوده باشه. شاید ترس از دست دادن خودش بوده که مادرش رو فراری داده. شاید فرار مادرش به اون مزخرافتی که اردلان براش گفته مربوط می شده. به اینکه تو گذشته پدربزرگ پدری بعد از پدر ولی کودک می شده. مادرش به خاطر اون همه چیز رو گذاشته و گذشته؟ اون به آغوش گرفتن ها، اون گریه ها و بی قراری های گاه و بی گاه و اون نگاه های مضطرب درست وقتی دستهای کوچیکش رو تو دست می گرفت به خاطر همین بوده؟ به خاطر ترس از دست دادن بچه اش؟ برای همی

ن پشت تنها نامه ای که به ایران و برای حاجی فرستاده بوده هیچ آدرسی از خونه ی خودش نبوده؟

آهنگ تموم شد، براتی چیزی گفت که دارا متوجه نشد. نگاه ماتش رو از تار میون دستهای فریدون گرفت، دستی به پیشونیش کشید و رو به براتی پرسید: what to ask؟ (چی پرسیدی)

براتی به تار اشاره کرد و پرسید: دوست داشتی؟ یکی از بهترین سازهای ماست. از دل بیرون می یاد و مستقیم به دل می شینه.

دارا سری به علامت مثبت تکون داد و بله ای زمزمه کرد.نگاهی به ساعت انداخت و عزم رفتن کرد. تو اولین فرصت باید سراغی از مارال می گرفت. اون آدرس

خونه ی خاله ی علی خزان دوست رو داشت. باید به سراغ پیرزن جدیدی می رفت که شاید گفته های به درد بخوری از گذشته داشت و کمی از گره ها رو باز می کرد.

صدای موزیک رو کم و مانیتور رو کمی بالا و پایین کرد، شری با دیدن قیافه اش لبخند گرمی زد و گفت: های دارا!

دارا جوابش رو با لبخند داد و به فارسی سلام کرد: سالام شِری.

لبهای زن جوون بیشتر کش اومد و ای جونمی گفت، دارا اضافه کرد: فارسی حرف بزنیم. فارسی من بهتر بشود.

شری سری به علامت مثبت تکون داد و پرسید: خوبی؟ خوش می گذره؟

دارا بله ای گفت و پرسید: اردی کجا هست؟

سر اردلان برای لحظه ای تو تصویر اومد: همین جا، سلام.

دارا جواب سلامش رو داد، شری پرسید: واسه کریسمس نمی یای؟

- نمی دانم. برنامه ی شما چه هست؟

:ما هم مشخص نیست اما شاید بریم دیدن بابا و مامان اردی. اگه بودیم و اومدی می بینیمت. چه خبر؟ با کسی آشنا نشدی؟

-آشنای چه؟

:تو رابطه نرفتی یعنی؟ دوست دختر یا دوست یا ...

-هنوز نه.

سر اردی اومد تو تصویر: البته به جز اون یارو که شیرین خورده اس و صاحاب داره و دارا خان تو خونه اش راهش می ده. ببین داداچ ما ایرونی جماعت در مقابل حماقت های رفقهامون نمی تونیم خفه بمونیم! هر غلطی کردی زودتر جمعش کن تا با فجاعت دیپورتت نکردن. آقا یهو دیدی کردنت تو هلفدونی و ولتم نکردن ها!

دارا گیج شده از اون همه کلمه ی جدید پرسید: هلِفد؟

شری با دست اردلان رو عقب روند و با خنده گفت: شوخی می کنه باهات.

اردلان دوباره از بالای سر شری اومد تو تصویر مانیتور: شوخی نمی کنم! جدی جدیم. یه مجردشونو سوا کن واسه همخوابگی!

شری به اردلان معترض شد، اردلان از تصویر بیرون رفت و یک خود دانی پروند. شری با لبخند مهربونی پرسید: چی می گه این؟ هی راه و نیم راه می گه نگران دارام.

-من اینجا مشکل ندارم. اینها هم یک داستان هست اردلان نوشته.

اینبار صدای بلند و شاکی اردلان بدون تصویر پخش شد: غلط کردی! من به گور هفت جدم می خندم بخوام یه خط جمله بنویسم چه برسه به داستان. "یکی شیرینی خورد یعنی چه" رو عمه ی من بود پرسید؟ شری به جان تو نیم ساعت فقط این داشت جمله می گفت، من داشتم تجزیه تحلیل می کردم کشف کنم منظور چیه. هر جمله ای که توش شیرینی داشت گفتم. "شیرینیتو یکی خورده؟" "شیرینیش دلتو زده؟" "شیرین کاشتی؟" "شیرینی می خواد دلت؟" بعد معلوم شد آقا داره می پرسه یکی شیرینی خورده ی یکیه یعنی چی! بعد چند روز پیشم که زنگ زد بود می پرسید یه دختری رو وردارم بکارم تو خونه ام خونواده اش می تونن شاکی بشن یا نه. اینها رو بذاری کنار هم چه نتیجه ای می گیری؟

برای لحظه ای از سمت چپ مانتیور سرش اومد تصویر و ادامه داد: دارا خان داره یه غلطی می کنه که من نمی دونم چیه اما می دونم غلط اندرغلطه!

دارا از چهره ی پرحرص اردلان که کج شده توی تصویر بود خندید، اردلان چشمکی زد و پرسید: جون من هیشکیو گیر نیاوردی؟ بگم بر و بچ برات یکی مهیا کنن؟

دارا بی توجه به سؤال اردلان شری رو صدا زد ومنتظر موند دوباره بیاد تو تصویر و این بار گفت: با یک نفر آشنا شدم. در یک پارتی. اسمش مثل شِکیرا هست. شِمیلا.

صـدای ای جـون بلنـد و پـرذوق و شـوق شـری تـو سـالن پیچیـد و همزمـان اردلان پرسـید: همونی که شیرینی خورده و ...

دارا میون حرفش پرید: نه او مِرال هست.

چشـمهای اردلان گـرد شـد، سـرش رو کـه بـه سـر شـری چسـبونده بـود عقـب بـرد، یـک یـا خدا گفت و بعد رو به نیم رخ شری اضافه کرد: نگفتم این یه غلطی ...

ایـن بـار شـری حـرف همسـرش رو قطـع کـرد و از دارا پرسـید: خـب، از شـمیلا بگـو. خوشگله؟

دارا بـه پشـتی مبـل تکیـه زد، لـپ تـاپ رو روی پـاش گذاشـت و نگـاهی هـم بـه سـاعت انـداخت و گفـت: بلـه. بـات... امممـ... فگـت یـک دوسـت هسـت. دوسـت هـم نـه. ده روز هسـت او دیـدم. امممـ... یـک بـار در پـارتی، یـک بـار کافـه. جـدی نیسـت از تنهـایی بهتـر هست.

شـری بـا لبخنـد ابرویـی بـالا انـداخت و گفـت: چـه پسـرمون کـلاس هـم مـی ذاره. پـس مهمونی ایرونی هم رفتی!

دارا بـا یـادآوری مهمـونی و حـال و هـوای خـوبی کـه بهش تزریـق شـده بـود بـه وجـد اومـد و پرشـور گفـت: بلـه. کیلـی کیلـی Excellent(عـالی). امممـ میوزیـک فارسـی، فـود ایرانـی، نوشـیدنی، نفرهـای مهربـان، یـک Friendly Host(میزبـان خـونگرم)، دنـس ایرانی و یک تِم فارسی. همه چیز پرفکت. دوست داشتم.

لبخنـد رضـایت روی لبهـای شـری نشسـت و گفـت: خوبـه کـه خوشـت اومـده. مطمئـنم تـو ایـن یـه سـال نظـرت کـلاً نسبت بـه مـا ایرانـی هـا عـوض مـی شـه. فارسـیت هـم عـالی شـده. عالی عالی. خیلی دلمون برات تنگ شده. سعی کن بیای ببینیمت.

دارا باشـه ای گفـت، اردلان دوبـاره صـورتش رو بـه صـورت شـری چسـبوند و گفـت: سعی کن همینو که مجرده بچسبی. مِرال و آهوهای شیرینی خورده رو بی خیال.

دارا لبخند زد و با مکثی پرسید: معنی اسم مِرال هست؟

اردلان چشم غره ای بهش رفت، شری جواب داد: آره. یعنی Gazella . Deer، همون غزال ایرانی.

اردلان دوباره شاکی صدا بلند کرد: آقا من دارم می گم این مِرالو بی خیال بشه، تو داری همچین شاعرانه براش اسم طرفو معنی می کنی؟ ببینم دارا عاشق شدی؟

دارا خندید و بعد توی دوربین یادآوری

کرد: I should sleep، در مورد مِرال بعد می گویم.

اردلان برای بار چندم چپ چپ نگا

هش کرد، تماس تصویری با خداحافظی شری و دارا از هم تموم شد. لپ تاپ رو که بست مات مبل پیش روش فکرش رو به سمت مارال کشوند. بیشتر از یک نیمه ی ماه گذشته بود و هیچ خبری ازش نشده بود. شاید بهتر بود خودش پیش قدم می شد، شماره اش رو می گرفت یا پیامی بهش می داد.

خم شد و موبایل رو از روی میز پیش پاش برداشت. میون اسم ها اسم مارال رو پیدا کرد و با تعلل انگشتش رو روی تصویر جدیدش کشید. تصویر با کمی تأخیر باز شد و از محوی در اومد. مارال این عکس عینک آفتابی نداشت، شالش مشکی بود و خنده ای دندون های سفیدش رو نشون نمی داد. خبری از کبودی روی صورتش نبود اما غم چشمها همون غم لحظه ی آخر رفتنش از این خونه بود. حالا که خوب فکر می کرد مارال حتی موقع خندیدن هم چشمهاش غمگین بود. مثل سارا. مثل وقت برف بازی، مثل وقت تاب خوردن ها، مثل وقت دوییدن ها، مثل تمام وقتهای خنده ی سارا.

با باز شدن در کافه، صدای ملایمی تو فضا پیچید. سر بلند کرد و به نی هایی آویزون کنار هم چشم دوخت. برعکس صدای زنگوله هایی که معمولاً به سر در

کافه ها وصل می کردن این صدا براش گوشنواز به نظر اومد. سرش رو پایین آورد و با چشم بین میزها گشت و مارال رو نشسته پشت میز دو نفره ی کنار پنجره دید. سرش تو منو بود و متوجه ی اومدن اون نشد. به طرفش رفت و همون طور که صندلی رو کنار می کشید سلام کرد. مارال با دیدنش دست به سمت شالش برد و هندزفری ها رو از گوشش بیرون کشید و جواب داد. ردِ کتکها از بین رفته بود و آرایش ملایمش رنگ و رویی به صورتش داده بود. دارا نشست، در حال بیرون آوردن دستکش های چرم قهوه ایش، با بالا انداختن چونه به صورتش اشاره کرد و گفت:I'm glad your face has healed.

مارال خیره به چشمهاش خیلی خشک تشکر کرد. لبخندی به صورت دارا نشست، کمی به جلو متمایل شد و همون طور که انگشتهای تو هم گره شده اش رو روی میز می ذاشت گفت: امممم... I think ... من فکر می کنم تو رنجیده هستی. از صدای تو وگتی تماس گرفتم فهمیدم.

مارال بدون واکنش همچنان به چشمهای قهوه ایش خیره موند، دارا خواست لب باز کنه، گارسون به میز نزدیک شد، خوش آمد گفت و منتظر موند تا سفارشهاشونو بگره. دارا عقب کشید، به پشتی صندلی تکیه زد و بدون نگاه کردن به منو درخواست یک دبل اسپرسو کرد و منتظر به مارال خیره شد. مارال با تأخیر نگاهش رو از دارا گرفت و رو به مرد گفت: منم همین.

تای ابروی دارا بالا رفت اما حرفی نزد. مرد جوون سفارش ها رو یادداشت کرد، سری تکون داد و دور شد. دارا ترجیح داد یک کم تو سکوت به صورت مارال نگاه کنه بلکه از حس و حالش چیزی بفهمه اما بی فایده بود. هیچ چیز از چهره اش خونده نمی شد. نه دلخوری، نه اضطراب از این ملاقات پنهونی، نه حتی بی تفاوتی.

مارال هم بی حرف زل چشم های اون منتظر بود. حق داشت، دارا این ملاقات رو ترتیب داده بود، اون پای تلفن اصرار کرده بود و اون خواسته بود برای شنیدن یک چیزهایی هم رو ببینن و اون بود که باید حرف می زد. پس بالاخره کوتاه اومد، با به صدا در اومدن نی های سردر نگاهش رو به اون سمت برد و با اشاره بهشون گفت: صدای ملایمی دارند. دوست دارم.امم...

بعد رو به مارال پرسید: بابت آن شب، همان شبِ رفتن تو، متأسفم بات برای تو بهتر هست پیش فَمیلی کودت (خودت)باشی.

مارال بالاخره به حرف اومد: برای من یا تو؟!

حالا نگاهش رنگ دلخوری گرفته بود، درست مثل لحنش پای تلفن.

:تو برای دردسر نشدن برای من رفتی، من برای کاطر تو اجازه دادم بری.

-هه! فارسیت عالی شده. شعر هم می گی.

:یعنی چی؟

- یعنی هیچی. آره. به خاطر تو رفتم، تو هم مرسی که به خاطر من گذاشتی برم.

:من پایان یک سال از ایران می روم. چیزی که باید داشته باشی آن فَمیلی هست نه من اور گذشته ی رفته!

-عالیه! بگو باز.

:چه چیز؟

-همین شعرهایی که داری می گی. البته جملات قصار هم می شه گفتشون.

:I know you’re making fun of me!(می فهمم داری مسخره ام می کنی!)

- یعنی چی؟

:حرف من جدی نمی گیری. جمله های تو جدی نیست. همین شِر گفتن. این را بلدم. اردی به کار می بره!

-اون شِر با شعر فرق داره! اون چرت و پرت گفتن. تو ولی همچین جمله های نابی داری می گی واسه کسی که فارسیش خوب نیست مثل شعر گفتن. مثل شعرهای نو...

:you’re angry

-نـه. فقـط دیگـه کـاری باهـات نـدارم. خیـال مـی کـردم مـی شـه رو کمکـت حسـاب کـرد، دیـدم خیـالم اشـتباه بـوده. خیـال مـی دونـی یعنـی چـی دیگـه؟ فکـر کـردن. I thought .wrong

دارا چیـزی نگفـت. گارسـون بـا سـینی کنـار میـز ایسـتاد و فنجـون هـای کوچیـک قهـوه رو روی میز گذاشت و پرسید: چیزی نیاز ندارین؟

دارا تشـکر کـرد و جـواب منفـی داد، گارسـون کـه دور شـد دارا نگـاه از بخـار قهـوه گرفـت و زل چشـمهای مشـکی مـارال گفـت: عـالی هرگـز wife (زن) نداشـته امـا اینکـه مادر من عاشگش بوده صحت داشته.

چشـمهای مـارال گـرد شـد، دارا لبخنـد پیرزمندانـه ای رو کـه مـی اومـد رو لـبش بشـینه کنتـرل کـرد، لبـی بـه قهـوه ی تلخـش زد و سـکوت کـرد. حـدس مـی زد بـه محـض اینکـه سـر حـرف رو بـاز کنـه مـارال واکنشـی نشـون مـی ده و اون چشـمهای گـرد شـده حدسـش رو بـه یقین تبـدیل کـرده بـود و حـالا مـی خواسـت کمـی سـر بـه سـرش بـذاره. سـکوتش کـه طولانی شد مارال گفت: خب؟

دارا دوبـاره لبـی بـه قهـوه زد، بـا آرامـش فنجـون رو روی نعلبکـی برگردونـد و گفـت: مـن فکـر مـی کـنم یـک نفـر مـرده کمکـی نمـی کنـه امـا یـادم هسـت یـک روز محمـد حرفـی زد. از پدر تو یا برادر بزرگتر گفت که هم هست و هم نیست.

مـارال گـیج نگـاهش کـرد، دارا دوبـاره لبـی بـه قهـوه زد و گفـت: بایـد دنبـال ایـن دو نفـر باشیم نه عالی.

لبخنـد تمسـخرآمیزی روی صـورت مـارال نشسـت، نگـاهی بـه قهـوه اش کـه مـی رفـت سرد بشه انداخت و با تأخیر گفت: شاهکاری به قرآن.

دارا متوجه ی منظورش نشد و پرسید: چه گفتی؟

مـارال سـری بـه دو طـرف تکـون داد و گفـت: مثـل اینـه اول بگـی تخـم مـرغ بـوده یـا مـرغ. مـن اگـه مـی دونسـتم بابـام یـا عمـوم کجـان، چـی بـه سرشـون اومـده، مـرده ان اصـلاً یـا زنـده دی

گه چه کاری بود بخوام دردسر تو رو به دردسر انداختنو به جون بخرم؟

دارا سری به دو طرف تکون داد و متذکر شد: ساده تر حرف بزن.

مارال دستش رو به سمت فنجون قهوه اش برد، اما میون راه عقب کشید. نگاه دارا از فنجون و دست دختر بالا رفت و پرسؤال به چشمهای اون خیره موند، مارال توضیح داد: هیچ نشونی از بابام نیست. اگر هم زنده باشه، به فرض، لابد با یه اسم و رسم دیگه داره یه جایی تو این کره خاکی زندگی می کنه. می دونی... اون شبی که از خونه ی تو رفتم، آبجی جون اولش شاکی بود، دیروقت شب وقتی دید من بیدارم اومد تو اتاقم. اولش که مثل همیشه شروع کرد به نصیحت کردن و یه مشت حرف تکراری، ولی بعدش یک چیز جدیدی گفت. گفت بابام وقتی از خونه می رفته قسم خورده بوده دیگه بر نمی گرده.

- بعد از تولد تو؟

:نه. چند سال بعد یه زنی اومده، ادعا کرده زن فرهاده، منو سپرده به آقاجون اینها و رفته که برگرده اما بر نگشته.

-اسم زن...

:مرده.

-چطور؟

:عضو این گروهک ها بوده. مبارزات مسلحانه. اعدام شده.

-I'm sorry

:منم. با خودم قسم خورده بودم هیچ وقت اینو به زبون نیارم ولی ...

-really (واقعاً) زن پدر تو بوده است؟

:آره انگار. چون من شناسنامه دارم.

دارا خواست چیزی بگه، مارال پوزخندی زد و خیره به میز گفت: این یکیو شانس آوردم. شناسنامه نبود احتمالاً حرومزاده محسوب می شدم یا اصلاً می ذاشتنم سر

راه! داستان نفرین شده ی عجیبیه. این همه مرده، این همه به قول محمد هست های نیست.

-این طور باشه، فرهاد بعد از دعوا با حاجی، چند سالی زنده بوده.

:آره خب ولی تو جنگ، تو اون مبارزه ها، حتی اوایل انقلاب، قبل انقلاب خیلی ها مفقود شدن. خیلی ها اعدام های دسته جمعی شدن، خیلی ها تو گورهای دسته جمعی بدون نام و نشون خاک شدن، اصلاً زیر بمبارون، تو جبهه یا مناطق جنگی پودر شدن. عموم تو این حذب ها عضو بوده، فعالیت داشته. پس دور از ذهن نیست بابام هم همون راهو رفته باشه. اونم با وجود زنی که اسمش تو اون لیست ها بوده.

- پس من نمی فهمم تو به دنبال چه چیز هستی! مادر تو معلوم هست چه شده، پدر تو معلوم هست، یعنی نه کیلی اما می گویی... همین که گفتی دور از mind، بعد تو برای پیدا کردن جسد پدرت از دیوار بالا می روی، زمین می کنی، با من که برای تو ممنوعه هستم می گردی و کتک زده می شوی؟!

:باید سالها میون اون خاندان بوده باشی، پچ پچها رو شنیده باشی، واکنش ها و گارد گرفتن ها رو دیده باشی تا بفهمی چیش آدمو کنجکاو می کنه!

-چیش؟

:چه چیزش!

-پس تو... تو ... امممم... تو دنبال پدر نیستی. دنبال گذشته هستی.Obstinance (لجبازی)! بنوش یک کم راه برویم.

مارال گر گرفته بود و این به وضوح مشخص بود. بی حواس دست جلو برد و فنجون رو به لبش نزدیک کرد و به محض اینکه محتویات تلخش رو فرو داد چهره در هم کشید و با حال بد گفت: اَه! اَه! اَه! واییییی! چقدر تلخه!

دارا خندید، سعی کرد نخنده اما نشد. لیوان آب رو به سمتش هل داد و گفت: بله. Bitter هست. یادت باشد هرگز به selection هیچ کس اعتماد نکن!

چهره ی درهم مارال درهمتر شد،چند قلپ از آب خورد و لیوان رو روی میز گذاشت و همون جور که بلند می شد نق زد: کلاً فیلسوف و شاعر و کارآگاه و همه چی امروز با هم شدی!

دارا لبخند زد، دستکش هاشو از روی میز برداشت و گفت: ولی تو فگت یک angry girl هستی!

***

تو ماشین مارال نشست، هنوز کمربندش رو نبسته بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشیو از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم شمیلا تماس رو جواب داد. سلام که کرد صدای ظریف دختر جوون تو گوشش پیچید: سلام عزیزم. خوبی؟

دارا تشکر کرد، شمیلا گفت:زنگ زدم یادآوری کنم قرار بود برای دیدن تابلوفرشها بریم.

نگاه دارا به سمت مارال رفت، تکیه زده به پشتی صندلی منتظر بود و ماشین رو روشن نمی کرد، نگاه ازش گرفت و جواب شمیلا رو داد: بله. یادم هست. فکر می کنم برای هفته بعد تایم داشته باشم اما امروز همکار من در مورد Carpet Museum (موزه ی فرش) به من گفت.

صدای شمیلا مشتاق بود: اوه آره. اونجا هم می تونیم بریم. هر روزی که بخوای من می تونم وقتمو خالی کنم.

دارا موافقت کرد و برای اینکه بیشتر از اون مارال رو معطل نکنه تماس رو با چند جمله ی کوتاه خلاصه و تموم کرد. گوشی رو که توی جیبش می فرستاد پرسید: چرا حرکت نمی کنی؟

مارال به طرفش چرخید، لب باز کرد چیزی بگه، دوباره لبش رو بست، دست سمت سوییچ برد اما باز عقب کشیدش و بدون اینکه نگاهش کنه پرسید: به فرش علاقه داری؟

دارا شونه ای بالا انداخت: اممم. کود فرش نه اممم .... I don’t know... اممم.یک پارتی رفتم. تابلو فرش؟

سر مارال به طرفش چرخید و خیره به چشمهاش سری به علامت مثبت تکون داد، دارا با انگشت سبابه یه مقدار پیشونیش رو مالید و گفت: کیلی زیبا بود. دوست دارم کار ایرانی ببینم. تابلو فرش، paint اور Art (هنر) ایرانی.

مارال آهانی گفت، بالاخره ماشین رو روشن کرد و همون طور که از پارک بیرون می رفت گفت: جالبه. موزه ی فرش ق

شنگه. به نظرم حتماً برو. سوای فرشها و تابلوفرشهاش. محیط قشنگی داره. حیاطش، ساختمونش، چایخونه اش.

دارا به طرفش چرخید، تکیه زده به در نگاهش رو به نیم رخ اون نشوند و جوری که انگار کشفی کرده باشه جمله ای خبری رو به زبون آورد: تو فرش دوست داری!

مارال نگاهی به آیینه ی وسط انداخت، راهنما زد و گفت: آره خب، رشته ام بوده.

ابروهای دارا بالا رفت و پرسید: really؟

مارال لبخندی زد، سری به علامت مثبت تکون داد و همون طور که دوربرگردون رو بر می گشت گفت: بله. واقعاً. طراحی فرش خونده ام. منتها حوصله ی کار کردن ندارم. فقط تماشاشو دوست دارم.

دارا نفس عمیقی کشید، صاف نشست و خیره به روبرو بعد از کمی فکر گفت: پس با هم برویم.

مارال نیم نگاهی بهش انداخت و با مکث پرسید: مطمئنی؟ با دوستت قرار گذاشتی که.

دارا شونه ای بالا انداخت و گفت: بهتر هست یک کسی که information دارد با من باشد. دوست دارم به جز تماشا چیزی یاد بگیرم!

به چپ چپ نگاه کردن مارال لبخند زد، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و همون طور که چشم می بست گفت: یک میوزیک بگذار. ریلکس کنیم بعد حرف بزنیم.

سکوت چند دقیقه ای طول کشید تا مارال به حرف اومد: امممم... بابت اون حرف آبجی جون، همون که گفت من شیرینی خورده ی...

دارا که حالا پلکهاشو از هم فاصله داده بود سرش رو بدون جدا کردن از پشتی صندلی به سمتش چرخوند، مارال نیم نگاهی بهش انداخت، دنده رو عوض کرد و گفت: شیرینی خورده یعنی ...

دارا صاف نشست و میون حرفش رفت: یک چیزی هست مثل نامزد.

مارال دوباره و این بار یک ثانیه بیشتر بهش نگاه کرد، دارا تای یک ابروش رو بالا انداخت و گفت:پرسیدم. اینکه یک نفر شیرینی یک نفر eat کند(بخورد) یعنی چه.

صدای خنده ی بلند مارال اجازه نداد دارا جمله ی بعدیش رو به زبون بیاره. با لبخند به نیم رخ مارال نگاه کرد و منتظر موند خنده اش تموم بشه. مارال که تونست خنده اش رو کنترل کنه ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه داشت، ترمز دستی رو بالا کشید، به سمت دارا چرخید و با لبخندی که تا اون لحظه جایی جا گذاشته و به کافه اومده بود نگاهش کرد.

دارا دستی به موهاش کشید و سعی کرد لحنش جدی باشه: پسرم وگتی می بینی کسی لهجه دارد معنیش این هست از تو یک زبان بیشتر می داند! Heinrich Boll . (هاینریش بل)

مارال با چشمهای گرد شده به طرفش چرخید، لبخندش رو جمع کرد و گفت: باور کن به لهجه ات نخندیدم!

لبهای دارا کش اومد. نمی خواست حالا که مارال یک مقدار از یخ بودن فاصله گرفته دوباره حالش رو بگیره. نگاهش رو به چشمهای مشکی دختر نشوند و حرفی نزد، مارال توضیح داد: اینکه رفتی پرسیدی رو تصور کردم. مثلاً رفتی گفتی ببخشید یکی شیرینی یکی دیگه رو بخوره یعنی چی؟! بعد طرف برات توضیح داده: یعنی یارو خیلی دله بوده، سهم تو رو بالا کشیده!

مارال دوباره خندید، دارا با به خاطر آوردن واکنش اردلان وقتی این سؤال رو شنیده بود، گیجیش و اینکه متوجه ی منظور دارا نمی شد لبخندی به لب آورد و شروع کرد جریان رو تعریف کردن.

وقتی چراغ سبز شد، هر دو لبخند به لب داشتن، فضای بینشون گرم شده بود و نشونی از دلخوری لااقل تو ظاهر مارال دیده نمی شد.

چند دقیقه بعد از اینکه دارا ساکت شد مارال به حرف اومد: من و محمد نه نامزدیم با هم، نه اصلاً همو می خوایم. اونو نمی دونم ظاهراً که بهم می گه منو نمی خواد اما نمی دونم واسه اینه که غرورش حفظ بشه یا واقعاً منو نمی خواد. من ولی مطمئنم نمی خوامش. من ترجیح می دم اگه یه روزی خواستم ازدواج کنم کلاً از این خاندان بکشم بیرون. اینها، یعنی آبجی جون و عمو و بزرگترها ولی عادت کرده ن به این مدل ازدواج ها. مثلاً همین آبجی جون،یه خواهرشوهر داشته، با پسرعموی آبجی جون ازدواج کرده بوده. خود آبجی جون و شوهرش هم با هم فامیل بودن. شاه خانوم دخترخاله ی آقاجون بوده که زنش شده. اوه بخوام بگم تا صبح طول می کشه. اینهام حالا یا واسه بستن دهن من یا واسه سر به راه کردن من یا نمی دونم از سر دلسوزی می خوان من زن محمد بشم. یعنی عملاً آبجی جان می گه فقط محمد حریف توئه. آره ارواح امواتش! زوری که نیست؟ هست؟ آبجی جون که انقدر تو تخیلاتش من و محمدو به هم چسبونده که تو واقعیت هم توهم زده من و نوه برادرش با هم نامزدیم و قراره بریم زیر یه سقف! وای فکر کن من و محمد! یه دیقه هم باهاش نمی سازم. حتی یه دیقه!

***

مارال تند و پشت هم حرف می زد و دارا با لبخند به نیم رخش خیره بود. در مقایسه با شمیلا نمکی تر بود. این چشم و ابروی کشیده ی مشکی، این پوست سفید و موهای شبقی رنگ چهره اش رو شرقی شرقی کرده بود. یه جور شرقی وحشی. شمیلا آروم بود، تموم حرکاتش یک نوع آرامش تزریق می کرد و این دختر هر بار که از راه رسیده بود با خودش طوفان به پا کرده بود. ولوله بود اصلاً. یه جور بی قراری ذاتی داشت انگار. حرکاتش، حرف زدنش، رفتارش پر بود از تعجیل، پر بود از شتاب.

مـارال میـون حـرف زدن هـاش نـیم نگـاهی بـه دارا انـداخت و وقتـی نگـاه اون را بـا لبخنـد ملایمش خیره به نیمرخش دید ساکت شد، نفسی گرفت و پرسید: چیه؟

دارا بـــا حفـــظ لبخنـــدش نگـــاه از مـــارال گرفـــت و خیـــره ی روبـــروش زمزمـــه کـــرد: nothing

لحـن مـارال از شـر و شـور افتـاد وقتـی گفـت: بـاور نمـی کنـی؟ خیـال مـی کنـی دارم الکـی مـی گـم؟ بیـا زنـگ بـزن محمـد از خـودش بپـرس. البتـه شـاید بـه خـاطر اینکـه حـرص منـو در بیـاره چـرت و پرتـی بگـه ولـی خـودت یـه خـرده فکـر کـن. بـه نظـرت یـه مـرد، اونـم از نوع ایرونیش، اجازه می ده آدم یه ساعت تو خونه ی یه مرد نامحرم سر کنه؟

دارا دوبـاره نگـاهش رو بـه طـرف مـارال کشـوند و یـادآور شـد: تمـام شـب پـایین، در Car مانـد.

مـارال اوهـومی گفـت، دوبـاره ماشـین رو نگـه داشـت و ایـن بـار وقتـی بـه چشـمهای قهـوه ای دارا خیـره شـد توضـیح داد: چـون تهدیـد کـرده بـودم مـی رم و خودمـو گـم و گـور مـی کـنم. چـون یـه بـار همچـین کـاریو کـردم و مـی دونسـتن مـی تـونم. چـون مـن دختـر همـون بابـاییم کـه سالهاسـت رفتـه و خودشـو گـم و گـور کـرده. مونـد کـه صـبح ، ظهـر، شـب، نصـفه شـب اگـه از خونـه ات زدم بیـرون گیـرم بیـاره و بـا حـرف راضـیم کنـه بـه برگشـتن. راضیم هم نکرد ثانیه به ثانیه دنبالم بیاد که گم نشم. یعنی گمم نکنن.

اب

روهای دارا بالا رفت و نگاهش سؤالی شد: گم و گور؟

مـارال سـری بـه علامـت تأییـد تکـون داد، نگـاهش بـرای لحظـه ای بـه سـمت ثانیـه شـمار چـراغ راهنمـایی رفـت و دوبـاره بـه چشـمهای دارا نشسـت و گفـت: یعنـی وقتـی کسـی خـودش رو گـم مـی کنـه. مـی ره بـدون اینکـه خبـری، ردی، نشـونی از خـودش بـه جـا بذاره. مثل بابام. مثل مادرت و شاید مثل عماد.

دارا آهانی گفت و پرسید: کجا رفته بودی؟

مارال لبخندی به لب نشوند و جواب داد: آدم هیچ وقت مخفیگاهشو لو نمی ده!

نگاه دارا به چشمهای اون خیره بود وقتی لبخند آروم آروم به صورتش نشست. ته دلش احساس آرامش می کرد. شنیدن اینکه این دختر نامزد هیچ کس نیست آرومش کرده بود. حالا فرضیه ی اینکه به خاطر حساس کردن و حرص دادن محمد به خونه ی اون پناه برده بوده از بین رفته بود و این دارا رو آروم می کرد. نگاهشون طولانی شد، صدای بوق ماشین ها بود که وادارشون کرد سر بگردونن. ماشین راه افتاد، مارال دست دراز و پخش رو روشن کرد و تا رسیدن به خونه ی دارا حرفی زده نشد.

با سؤال براتی نوک خودکار رو قبل از نوشتن حرف بعدی متوقف کرد.

:شمیلا خوبه؟

سرش رو با تأخیر بالا آورد و خیره به صورت براتی سعی کرد بفهمه این رابطه ی ساده هم از نظر ایرانی ها جرم محسوب می شه یا نه. لبخند براتی گیجش می کرد. نمی ذاشت منظور نشسته پشت حرفش رو بفهمه. یاد گرفته بود آدم های اینجا بیشتر از اینکه مستقیم حرف بزنن و منظورشون رو برسونن پشت پرده و با رمز و راز و کنایه صحبت می کنن. اونقدر پر از تعارف و درگیر خود غیرواقعیشون هستن که بعضی وقتها از ساده ترین خواسته هاشون هم می گذرن و از سر تعارف به اصطلاح پا روی دلشون می گذارن.

خودکار رو روی کاغذ گذاشت، به پشتی صندلی تکیه زد و پرسید: مشکلی هست؟

براتی متوجه نشد و سری به دو طرف تکون داد و پرسید: بابت چی؟

دارا شونه هاش رو همراه تای ابروش بالا فرستاد و صریح گفت: همین پرسیدن حال شِمیلا. من مجرد هستم، او همین طور. این دیدارها اشکال دارد؟

براتی لبخندی به لب آورد و درصدد توضیح بر اومد: نه نه اصلاً. اتفاقاً شمیلا کلی تعریفتو می کرد. خوشحالم که هم اون از بودن باهات راضیه و هم تو از تنهایی در اومده ای.

-فگت چند دیدار ساده بوده است. کافه و حرف و walking.

:آره متوجه ام. فقط ... شاید درست نباشه اینو بگم اما شمیلا دختر حساسیه. برخلاف ظاهر آرومش از تو شکننده است. فکر می کنم بهتر باشه اول این رابطه بهش بگی تا چه حد قراره پیش بری. یعنی منظورم اینه ... بذار برات مثال بزنم. وقتی شقایق رفت اونور، شمیلا تا مدتها بابت ندیدن خواهرش قرصهای افسردگی مصرف می کرد. یه گربه اگه وسط خیابون کشته شده باشه، یه گنجیشک اگه مرده باشه چنان متأثر می شه که بیا و ببین. متوجهی؟... اممم قصد دخالت ندارم اما به خاطر خودت دارم می گم و البته شمیلا. چند ماه دیگه که مأموریت تموم بشه بر می گردی کشورت و خب ... با شمیلا از این رفتن صحبت کن هر چند که خودش می دونه. الآن هم هیچ چیز از تو به من نگفته اما این طور آدمها وقتی وابسته بشن، موقع گنده شدن بدجور ضربه می خورن. با شقایق که صحبت می کردم ازم خواست اینها رو باهات مطرح کنم.

دارا تو سکوت به مرد نشسته پیش روش نگاه می کرد. امیر تمام سعیش بر این بود واژه ها رو جوری کنار هم بچینه که نه از ارزش خواهرخانومش چیزی کم بشه و نه به دارا بر بخوره اما دارا فقط تو یک فکر بود.عجیب بود این گاردی که دور هر زنی که قرار بود بهش نزدیک بشه کشیده می شد. اون هم وقتی که پای ساده ترین روابط درمیون بود. چند تا دیدار معمولی، چند تا گشتن معمولی و حرف های روزمره ی رد و بدل شده.

براتی که ساکت شد، نگاهی به ساعت انداخت و دوباره خودکار رو به دست گرفت اما قبل نوشتن گفت: I see.

امیر روی مبل کمی به جلو خزید و گفت: منظور بدی نداشتم. فقط نمی خوام برات دردسری درست بشه.

نگاه دارا با مکث از کاغذ بالا اومد، به صورت امیر نشست و بعد از مکثی گفت: عجیب هستید. Hundred years (صد سال) اینجا باشم باز هم... اممم... عجیب هستید.

امیر پا روی پا انداخت و پرسید: چی عجیبه؟

دارا شونه ای بالا انداخت، خودش رو سرگرم نوشتن کرد و جوابی نداد، براتی از جاش بلند شد، دستش رو به سمت دارا دراز کرد و گفت: به هر حال فکر می کنم به عنوان یه دوست موظف بودم بهت بگم با کی داری قرار می ذاری و با کی وقت می گذرونی و با کی این ور و اون ور می ری. گفتم شاید برات مهم باشه رفتارهاتو بر اساس خلق و خوی اون بچینی. یعنی ... اوف می دونم خیلی پیچیده حرف زدم اما قصدم توهین به تو یا منعت نبود.تعریف دوستی ها تو ایران با اونجا که تو ازش اومدی یه مقدار فرق می کنه. این شاید کوچکترین توجه ها به جنس مخالف معنی خواستن و تعهد بده. یه ساعت دیگه تو جلسه می بینمت. فعلاً

دارا از جاش بلند شد، باهاش دست داد و سری هم به علامت باشه متمایل کرد و امیر رفت. با بسته شدن در اتاق نگاه دارا به رنگ قهوه ایش خیره موند. شمیلا رو شب قبل و تو رستوران دیده بود. مثل همیشه شیک و خوش لباس، با اون عطر خوش بو و حرکات لطیف روبروش نشسته بود، شام خورده بودن، حرف زده بودن، به خنده های وسوسه انگیزش خیره شده بود، به چشمهای آبیش و صورت قاب شده اش توی اون روسری کرم رنگ. تو رفتارش هیچ چیز عجیبی دیده نمی شد. مثل دو تا دوست معمولی وقت می گذرون و خب این کجاش ایراد داشت؟ یعنی تو این کشور نمی شد دو تا جنس مخالف فقط رابطه ی دوستانه ی ساده داشته باشن؟ نمی شد تایمی رو با هم خوش باشن بدون اینکه بخوان فکر و خیالاتی بکنن؟ عجیب بود و تا ابد عجیب می موند. شونه ای بالا انداخت و سرگرم کارش شد. فقط یک ساعت وقت داشت تا گزارش رو آماده کنه و به دست مترجم بسپره.

****

به محض نشستن توی ماشین، بعد از گفتن سلام مستقیم سر اصل مطلب رفت.

I have a question :.

سر مارال به سمتش چرخید، ماشین رو که راه می انداخت گفت: چی؟

دارا به در ماشین تکیه زد و همون طور که نگاهش می کرد گفت: now (الآن) من و تو با هم بهmuseum می رویم اور کافه اور اممم

anywhere ...تو فکر می کنی من به تو امممم نَهُد؟

چشمهای مارال گرد شد، نیم نگاهی به سمتش انداخت و پرسید: چی؟!

دارا یک کم فکر کرد تا کلمه رو تو ذهنش ترجمه کنه و بعد گفت: نَهُد دارم؟

برای بار دوم چشمهای مارال گرد شد، ابروهاش بالا پرید و این بار شاکی پرسید: چی؟!

دارا من و منی کرد و در نهایت سعی کرد توضیح واضح تری بده: این دیدارها، این حرف زدن های امممم... Routine (روزمره) من رو به تو امممم... چی می گویید؟

مارال راهنما زد، ماشین رو گوشه ای نگه داشت و به طرف دارا چرخید و بهت زده پرسید: تعهد منظورته؟

دارا با سر علامت مثبت داد و گفت: همین!

مارال هنگ کرده برای چند ثانیه نگاهش کرد و در نهایت شاکی توپید: الآن داری به من می گی من آویزونم؟!

دارا متوجه ی سؤالش نشد، خواست حرفی بزنه مارال حرصی ماشین رو راه انداخت و به محض نزدیک شدن به میدون کوچیکی دور زد. دارا متعجب به تغییر مسیرش نگاه کرد، چیزی از مسیر نمی دونست اما انداختن تو راه برگشت رو می فهمید برای همین پرسید: چرا بر می گردی؟

مارال اخم کرده جوابی نداد، دارا گیج و نفهمیده پرسید: فگت یک question بود. نارحت شدی؟ من... امممم... منظورم تو نبودی.

مارال با حفظ گره ابروهاش به مسیر برگشت ادامه داد اما به حرف اومد: کی چی گفته همچین توهمی زدی؟ باز اون محمدِ... محمدِ... اون بهت زنگ زده؟ باز چرت و پرت سر هم کردن؟! که من چشمم دنبال توئه و عاشقتم و ... وایسا ببینم! نکنه چون من مرتب می گم عاشقتم هوا ورت داشته؟! این یه اصطلاحه! فقط یه اصطلاحه که وقتی آدم ذوق می کنه به کار می بره! چی با خودت فکر کردی؟ رفتیم یه کافه، یه زهرمار بدتر از استامینوفن کدئین حل شده دادی خوردم و چهار تا کلوم حرف

زدیم یعنی من الآن به خیالمه تو قراره منو بگیری؟! یعنی من انقدر هالو و ساده و احمقم که واسه خودم رویا می بافم؟ اصلاً تو رویایی که من بخوام بهت فکر کنم و توهم بزنم تو بهم متعهدی؟! من که می دونم. یا کار اون آبجی جانه یا محمد! شاید هم یکیو وادار کرده ن بهت زنگ...

دارا کف دستش رو به سمت مارال گرفت و میون حرف پرسید: wait wait wait !

مارال زبون به دهن گرفت، دارا با وجودی که بیشتر جمله های اون رو نفهمید اما متوجه ی اصل موضوع شد و شروع کرد به توضیح دادن: کسی به من گفت. از این ... اممم همین که با کسی بیرون بروم، اینجا، ایران ممکن هست فکر کند به او...

مارال میون نفس های پرحرصش توپید: اشتباه به عرضت رسوندن!

دارا متعجب پرسید: عرض؟

مارال کلافه توضیح داد: ما ایرانی ها اینقدرم که اون بابا بهت گفته آویزون نیستیم!

دارا آهانی گفت، نگاه از چهره ی برافروخته ی مارال گرفت و توضیح داد:پس فگت در بارهِ یک نفر گفته!

چشمهای مارال برای چندمین بار گرد شد، نیم نگاهی بهش انداخت و پرسید: راجع به من گفته ن؟!

دارا خندید، سری به تأسف تکون داد و گفت: نه.

مارال ناباور پرسید: پس کی؟!

بعد انگار چیزی یادش بیاد به آنی آروم گرفت. زبون روی لب پایینش کشید و گفت: مطمئنی راجع به من نبوده؟ ببین من شاید زود صمیمی بشم ولی آویزون نیستم ها. متوهم هم نیستم. کلی هم پسر دور و برم ریخته از تو هم خعلی خعلی سر ترن.

ابروهای دارا بالا رفت و پرسید: این یعنی چه؟

مارال توضیح داد: یعنی شرایطشون از تو خیلی بهتره.

-شرایط چه؟

:شـرایط اینکـه مـن بخـوام راجـع بهشـون تـوهم بـزنم کـه بـا چهـار تـا توجـه بـه مـن قـراره متعهد بشن و بیان منو بگیرن.

-بگیرن؟

:شـــوهرم بشـــن. زنشـــون بشـــم. خواســـتگاری و Engagement و wedding (نـــامزدی و عروسی)

دارا خندید، بلند و پرصدا و بعد خیره به نیم رخ مارال گفت: مثل spring هستی!

مارال اخم ریزی به صورتش نشوند و پرسید: کجام شبیه بهاره؟

دارا با حفظ لبخندش توضیح داد: بهار نه. فنر.

مـارال دوبـاره راهنمـا زد، انـداخت تـوی دوربرگـردون و در حـال دور زدن گفـت: آدمـو آتیشـی مـی کنـی، بعـد کـه آدم از جـا در مـی ره بهـش مـی گـی فنـر؟! فنـر خـودتی. ضـمناً امـروز اگـه دارم باهـات مـی یـام بـریم اون مـوزه رو ببینـی فقـط و فقـط بـه خـاطر اطلاعاتیـه کـه راجـع بـه فـرش دارم و مـی تـونم در اختیـارت بـذارم. و الا اون چیـزی کـه مـن و تـو رو بـه هـم مربـوط مـی کنـه تنهـا اون گذشـته ی مرمـوزه. همـین و بـس. بـار دیگـه هـم اگـر قـرار باشـه همـو ببینـیم فقـط بـه خـاطر کشـف گذشـته اس نـه تورلیـدرت بـودن! متوجهی چی می گم؟

دارا بـا لبخنـد و تـو سـکوت فقـط بـه نـیم رخ حرصـی مـارال خیـره بـود.اگـر قـرار بـود بـه زور زن محمـد بشـه، مـرد بیچـاره راه زیـادی داشـت تـا رامـش کنـه. خیلـی بایـد تـلاش مـی کرد، خیلی باید زحمت می کشید و اصلاً شاید هیچ وقت موفق نمی شد!

***

از محوطـه ی سـنگفرش تـا پلـه هـای سـاختمون نگـاه دارا بـه درختهـای بلنـد کـاج و بیـد و سرسـبزی فضـا بـود. سـکوت و بـادی کـه میـون شـاخه هـا و برگهـای آویـزون بیـدهای مجنـون مـی پیچیـد تـو وجـود دارایـی کـه از لحظـه ی اومـدنش بـه ایـران میـون شـلوغی شـهر و شـلوغی شـرکت و کارخونـه در رفـت و اومـد بـود حـس خـوبی ایجـاد مـی کـرد.

درست مثل حس خوبی که تو لحظه ی گوش دادن آهنگ بزن تار توی مهمونی بهش دست داده بود.

پای پله ها که ایستادن صدای مارال نگاهش رو از اطراف روی ساختمون نشوند.

:نگاه کن، نمای بیرونیش شبیه دار قالیه. دار قالی می دونی چیه؟ همون چارچوبی که روش قالی رو می بافن. حالا بیا بریم تو، نمونه اش هست بهت نشون می دم. فقط من مونده ام یه مهندس مکانیک چطوریه که به مقوله ی فرش و تابلو فرش و متعلقاتش علاقه مند شده؟

دارا چیزی نگفت و فقط به نمای ساختمون نگاه کرد. به چشمش شبیه صلیب بودن تا اون چیزی که مارال ازش می گفت. پا تو ساختمون گذاشتن، از یه راهرو رد شدن و در انتها به یک سالن رسیدن. نگاه دارا از نورپردازی های سقف رد شد و به حوضچه ی مرمری وسط سالن نشست. مارال آروم گفت: اون روبرو چایخونه است، دوست داشتی بعدش می ریم یه چایی می خوریم و حرف می زنیم. الآن بیا فرشها رو ببینیم و من برات ازشون تعریف کنم. تابلو فرش هم هست.

دارا باز هم مسکوت موند اما راه افتاد. نگاهش به فرشهای آویزون از دیوارها و پانل ها یا فرشهای افتاده روی کف اونقدر با دقت و طولانی بود که بالاخره صدای مارال در اومد: می گم، داری اسکنشون می کنی؟

دارا متوجه نشد و سؤالی نگاهش کرد، مارال آهسته پچ زد: این جور که تو داری هر یه دونه فرشو رصد می کنی تا فرداشب همین جا هستیم.

دارا معنی رصد رو نفهمید و بالاخره به حرف اومد: رصد؟

مارال پفی کرد، نگاهش رو از صورت سؤالی دارا گرفت و خیره به فرش آویزون روبروشون گفت: یعنی نگاه کردن با دقت. یعنی دیدن موشکافانه!

بعد آستین پالتوی دارا رو کشید و گفت: بریم بعدی. بیا اینها رو ببین.

مقابل فرش بعدی که ایستادن مارال با اشاره به گلهای ریز روی فرش گفت: اینها گلهای شاه عباسیه، یا گلجام. عاشقشونم. می بینی، تو نقاشی هم قشنگ در میان. کلاً می دونی بر اساس طرح قالی هر کدوم یه اسمی دارن. مثلاً اونو ببین اونوره، بهش

مـی گـن قـابی، یـا مـثلاً اون یکیـو ببـین بهـش مـی گـن درختـی. ایـن شـاه عباسـیه. مـن میـون طـرح فـرش اون قابیهـا رو دوسـت دارم و اینهـایی کـه تـوش بتـه جقـه یـا گلجـام باشـن. بتـه جقـه اینهاسـت. بیـا ببـین. اینهـاش. بـه ایـن مـدل هـم مـی گـن هندسـی. اینهـام اسـلیمیه. مـی دونـی قـدیمی تـرین فرشـی کـه تـو دنیـا پیدا شـده بافت ایـران بـوده؟ مـال دوره ی هخامنشـی. تـو سـیبری پیـداش کـردن. بهـش مـی گـن فـرش 2500 سـاله پازیریـک، تـو مـوزه آرمیتـاژ روسـیه نگهـداری مـی شـه. وای رنگهـای اینـو ببـین. محشـرن نـه؟ مـی دونـی بعضـی وقتهـا ایـن فرشـهای دسـتبافتو کـه نگـاه مـی کـنم یـاد آدم هـایی کـه پشـت دارهـا کمرشـون قـوز شـد یـا مثلاً تو دخمه های نمور سل گرفته ن می افتم و ناراحت می شم.

دارا نگـاه از فرشـی کـه جلـوش ایسـتاده بـودن گرفـت و بـه نـیم رخ مـارال خیـره شـد. غـم! انگـار عـادت کـرده بـود از هـر چیـزی قسـمت غمگینـش رو بـه حافظـه بسـپاره. بـا دسـت اشـاره ای بـه فـرش کـرد و بـه حـرف اومـد: It's so beautiful اممـم کیلـی زیبـا هسـت به این فکر نمی کنی؟

مـارال نگـاه از فـرش گرفـت و بـه صـورت اون زل زد، دارا بـا همـون صـدای آروم توضـیح داد: ایـن زیبـا هسـت. هـیچ چیـز بـرای Upset بـودن نـداره. چـرا فگـت بـه ایـن فکر نمی کنی؟

مـارال نگـاهش رو از صـورت دارا بـه سـمت فـرش بـرد و بعـد از چنـد دقیقـه سـکوت زمزمه کرد: آره. قشنگه.

جلـوی فـرش بعـدی ایسـتادن، دارا بـا انگشـت گلهـایی رو نشـون داد و گفـت: اینهـا کـه دوست داری.

بعـد بـه چهـره ی مـارال چشـم دوخـت، لبخنـد روی لبهـای دختـر نشسـت و سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد، دارا نگـاهش رو خیـره ی طـرح فـرش کـرد و گفـت: مـن عـادت نـدارم بـه یـک چیـز کیلـی تـایم زیـاد فکـر کـنم. اممـم Grief، گصـه (غصـه) عـادت نـدارم درگیر باشم. ولی تو اممم...

سکوت دارا باعث شد مارال به حرف بیاد: من چی؟

دارا شـونه ای بـالا انـداخت، بـه سـمت فـرش بعـدی رفـت و بعـد از چنـد ثانیـه زل زدن بهش گفت: تو ... تو ... یک طور Depressed (افسرده) هستی.

ابروهای مارال به هم نزدیک شد، با اشاره به یک سری فرش گفت: بیا اینها رو هم ببین. از شاهنامه گرفته شده ان. می دونی شاهنامه چیه؟ شاهنامه ی فردوسی؟

دارا همون طور که همراه مارال به سمت فرشهایی که نشون داده بود راه می افتاد گفت: کمی می دانم.

مارال معترض پچ زد: دقیقاً به مانند همان گرشاسب و افراسیاب و رستم و زال و فک و فامیل هایش سخن می گویی! کمی می دانم چیه آخه؟ بگو یک کم می دونم. یه خرده می دونم.

دارا لبخندی به لب آورد و خم شد زیر گوش مارال: این حرف در کلمه باشدusually (معمولاً) استفاده نمی کنم.

مارال سرش رو عقب کشید و با لبخند نگاهش کرد، دارا ابرویی بالا انداخت و با اشاره به فرش ها گفت: بگو.

مارال آهانی گفت و مشغول صحبت از فرشها و شاهنامه و شخصیت هاش شد. میون حرف

زدن های تند و پشت همش نگاه دارا هر از چند گاهی از فرشها به سمت چهره ی پر هیجانش می رفت. شور زندگی رو می شد تو وجودش بیدار کرد اما انگار خودش مصر بود اون رو خوابیده نگه داره. شاید هم نوع محیطی که توش بزرگ شده بود، نبود پدر یا مادر و تعداد زیاد آدم های تصمیم گیرنده براش باعثش بود. به هر حال وقتی عصبانی بود یا ناراحت خیلی دلچسب نبود و وقتی اون طور پرهیجان و مشتاق راجع به مسئله ای حرف می زد خواستنی به نظر می رسید و قابل تحمل.

مارال به توضیحاتش ادامه داد: هیچی دیگه، خلاصه که اسفندیار که می فهمه ارجاسپ دو تا خواهرشو زندونی کرده می ره سراغش و تو قصر خود یارو جرش می ده و ...

بعد میون حرفش یهو به سمت دارا برگشت و وقتی نگاه دارا رو به جای فرش پیش روشون رو صورت خودش دید اخمی به چهره نشوند و پرسید: اصلاً گوش دادی چی گفتم؟

دارا لبخند کمرنگی به لب آورد و جواب مثبت داد، مارال پرسید: چی گفتم؟

دارا به حرف اومد: گفتی جرش می ده!

مارال لبی گزید و خنده اش رو قورت داد، دست دارا رو چسبید و گفت: بیا ببینم. منو باش دارم برای کی دو ساعت کل شاهنامه رو توضیح می دم. بیا بریم تابلو فرشها رو ببین، بعد بریم چایی بخوریم. کف کردم بس که فک زدم.

***

روی صندلی ها که نشستن و چای رو که سفارش دادن دارا به حرف اومد: تو carpet (فرش) دوست داری. این از هیجانت معلوم هست. از این حوصله برای توضیح دادن پس چرا کار نمی کنی؟

مارال شونه ای بالا انداخت و همون طور که از توی کیفش موبایلش رو بیرون می آورد گفت: نمی دونم. حوصله اشو ندارم.

دارا متفکر نگاهش کرد، مارال در حال چک کردن گوشیش گفت:من کلاً به قول آبجی جون دلم یه جا قرار نداره. متوجه منظورم می شی؟ هی از این شاخه به اون شاخه می پرم. یه مدت فرش، یه مدت نقاشی، بعد می رم تو کار خط، بعد مثلاً ویرم می گیره کتابخون بشم در حد تیم ملی، بعد دیگه کتابو می بوسم می ذارم کنار می رم تو کار عکاسی، یه چند وقت می گذره می گم ای بابا اینها چیه من دور خودم جمع کردم، همه رو می ریزم دور می رم سراغ مثلاً کوهنوردی...

ابروهای دارا بالا رفت و همون طور که دستهاشو روی سینه گره می زد پرسید: همه اینها که گفتی تجربه کردی؟

مارال گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت: به کسی نگفتم با توئم. تو هم نگو خب؟ آره، بدتر از اینها رو هم تجربه کردم. الآنم یه مدته دلم می خواد برم تو کارآ ّب حوضی کشی. ولی خب می دونم بقیه بفهمن سرمو می برن!

دارا خواست حرفی راجع به بیرون اومدنشون و با هم بودنشون و مخفی کاری مارال بزنه اما با شنیدن اون چیزی که مارال بهش اشاره کرد پرسید: آب چی؟

مارال لبخندی به لب آورد، منتظر شد تا گارسون که حالا به میزشون نزدیک شده بود فنجون های چای رو روی میز بذاره و بره. مرد جوون که دور شد توضیح داد: آب حوض کشی. همون اول تو اون هشتی یه مربع مرمری وسط سالن بود، انگلیسیشو نمی دونم.

دارا مردد پرسید: Pool؟

مارال دستش رو روی بخاری که از فنجون بلند می شد گرفت و گفت: نمی دونم. ولی حالا داریم می ریم بهت نشون می دم.

دارا لبخندی زد و پرسید: آب بکشی یعنی چه؟

لبهای مارال هم کش اومد و توضیح داد: یعنی برم چکمه بپوشم، سطل بگیرم دستم و آب حوض رو خالی کنم، حوضو تمیز کنم و بعد دوباره آب زلال ببندم توش.

چشمهای دارا گرد شد و سعی کرد بفهمه مارال شوخی می کنه یا جدیه، مارال خیره به چشمهای ناباور دارا گفت: باور کن جدی می گم. هوسه دیگه. بعد تازه برم یه چند تا ماهی قرمز هم بخرم بریزم تو حوض عالی می شه.اگه قبل اینکه آب ببندم توش بشینم یه رنگ هم بزنم بهش که دیگه نور علی نوره. رنگ فیروزه ای. رنگ فیروزه ای می دونی چه رنگیه؟ اینهاش این.

نگاه دارا با اشاره ی مارال به رنگ لاک ناخنش پایین رفت و به دستهاش نشست و از اینکه لاک ها تمیز و یک دست بودن و خدشه ای نداشتن لبخند به لب آورد. مارال انگشتهای کشیده و ظریفش رو دور دسته ی فنجون حلقه کرد و لبی به چای زد و پرسید: همیشه انقدر ساکتی؟ کلاً انگار خیلی ملویی. ساکت، ریلکس، خونسرد،...

دارا میون حرفش پرید: cane (عصا) eat کرده!

چشمهای مارال گرد شد، دارا لبخندش رو پنهون کرد، دست جلو برد و همون طور که فنجونش رو بر می داشت گفت: به یک نفر گفتم، برای من درست Translate کرد.

مـارال نگـاهش رو دزدیـد و لبهاشـو بـه هـم چفـت کـرد، دارا بـا لبخنـد امـا لحـن تهدیـدآمیزی گفت: مهربان اور هر چیز گود بله؟!

لبخنـد کـه روی لبهـای مـارال نشسـت، دارا خندیـد، سـری بـه علامـت تأسـف تکـون داد و گفت: تو مثل اردی هستی. هر دو wicked، اممم شما می گید بدجنس!

مـارال خندیـد، بـه جلـو کـه خـم شـد موهـای صـافش روی صـورتش ریخـت و در نهایـت وقتـی بهـش زل زد بـا حفـظ لبخنـدش گفـت: باشـه، مـن بـدجنس، تـو خـوب، تـو خـوبِ خونسردِ یخ! می خوای ترجمه اشون کنم؟!

دارا لبخنـد زد، سـری بـه دو طـرف تکـون داد و نـه ای گفـت، لبـی بـه چـایش زد و فکـر کرد کجای این دیدارهای ساده ی معمولی مشکل داره که مارال مخفیانه اومده.

فصل دوم:

ناگذشته

دسـتی شـونه اش رو فشـرد، چشـمهاش رو از درخـت بیـد گرفـت و از سرشـونه بـه عقـب نگـاه کـرد. اردلان لبخنـد بـی رنـگ و رویـی زد و پرسـید: چـی داره ایـن پنجـره کـه ایـن همه ساعت خیره اش می شی؟

سـرش دوبـاره بـه سـمت پنجـره چرخیـد، لیـوان رو بـالا آورد، لبـی تـر کـرد و مـات درخـت گفت: Everything and nothing

اردلان حرفـی نـزد، صـدای پـاش نشـون مـی داد ازش دور شـده، وقتـی دوبـاره کنـارش ایستاد پرسید: می خوای بری؟

شونه های دارا با تعلل بالا رفت، زمزمه وار گفت: I don’t know.

تصـویر خـودش رو تـو شیشـه ی پنجـره مـی دیـد وقتـی لیـوان بـه لبهـاش چسـبیده و تنهـا چشـمهاش از بـالای لیـوان بیـرون بـود. خیـره ی چشـمهاش بـه فارسـی پرسـید: مـی خـوای بری؟!

بـه سـمت عقـب برگشـت و از کنـار اردلان گذشـت. لیـوان رو روی میـز گذاشـت و همـون جـوری کـه مسـیر سـالن تـا اتـاق خـواب رو طـی مـی کـرد زیرلـب غـر زد: I'm sick of it! (حالم از این وضعیت بهم می خوره!)

اردلان همـراهش شـد، دارا رو کـه حـالا لبـه ی تخـت نشسـته و متفکـر بـه روبـروش خیـره بود برای چند ثانیه زیرنظر گرفت و در نهایت گفت: حالا مطمئنی خودشه؟

نگـاه متفکـر دارا بـا تـأخیر بـالا اومـد و بـه صـورت اردلان نشسـت، سـکوتش کـه طـولانی شـد اردلان تنـه از چهـارچوب گرفـت، پـا تـو اتـاق گذاشـت و گفـت: let it go (بـی خیـالش شو)

دارا خیـره بـه میـز تحریـر و برگـه هـای بهـم ریختـه ی روش زمزمـه کـرد: I can't (نمـی تونم). I can't believe it (باورم نمی شه)

دسـت اردلان جلـو رفـت، روی پـای دارا نشسـت، فشـار آرومـی بهـش آورد و گفـت: مـی شـه قبـل از اینکـه بـری سـر قـرار چـک کنـیم ببینـیم خودشـه یـا نـه. شـماره تماسـی چیـزی نذاشته؟ می شه ببینیم کجا اقامت داره، بعد هویتش رو پیگیر شیم. هوم؟

سر دارا به دو طرف تکون خورد و گفت: I am confused.(گیج شده م)

سـر اردلان بـه معنـی فهمیـدن تکـون خـورد، بـه طـرف در کـه مـی رفـت دارا بـه حـرف اومـد و ایـن بـار کلمـه هـا رو فارسـی بـه زبـون آورد: حرفـی زد کـه انگـار ... خ... خ... خـودش بـود. یـک جملـه. حتـی بـا فـرض اینکـه خـودش باشـه مـن بـرای رفـتن مـردد هسـتم. دوباره درگیر شدن، دوباره برگشتن به چیزی که ...

نگاهش که به صورت اردلان نشست با مکث ادامه داد: ارزش داره؟

اردلان شونه ای بالا انداخت و نمی دونمی گفت و در نهایت اضافه کرد:بشین فکر کن، ببین ارزش داره؟ اگه داره برگرد ولی ...

مکثش باعث شد نگاه دارا دوباره به صورتش بشینه، قدم رفته به سمت در رو برگشت، روبروی دارا روی مبل تک نفره ی کهربایی رنگ نشست و ادامه داد: دوباره؟ دوباره درگیر شدن؟ می خوای بگی پشت اون پنجره ایستادن ها، این همه مشروب خوردن و سیگار و گوشه گیری ربطی به جریان دو سال قبل نداره؟ می خوای بگی هر چیزی که اونجا پیش اومد رو گذاشتی و گذشتی و برگشتی؟ می خوای بگی همه ی اتفاقها حل شده بود و حالا با این تماس و پیغام دوباره از نو شروع شده؟ به نظر من که این جوری نیست. اصلاً چیزی تموم نشده بوده برات که بخواد دوباره شروع بشه. اون چیزی که سه سال یا دقیقتر بگم چهار سال پیش شروع شده همچنان در جریانه. در جریان زندگی و حال و هوات. شاید دارای دو سال پیش نیستی، شاید خیلی خیلی بهتر از اون نصفه شب بارونی و سردی هستی که مست و خراب پشت در خونه ی من سر و کله ات پیدا شد اما ... تو هنوز هم درگیرشی. اگه فکر می کنی رفتن و حرف زدن با اون آدم همه چیزو تموم می کنه، برو، احتیاط کن و برو. این نظر منه البته. تصمیم گیرنده ی نهایی خودتی. برم یه چیزی دست و پا کنم واسه شام.

اردلان رفت، نگاه دارا به جای خالیش روی مبل و رنگ زرد کهرباییش خیره موند.

***

:این خوبه. نیست؟ به نظرم رنگ زردش با رنگ خاکستری دلمرده ی خونه ی تو خیلی هماهنگی داره. وای خدا جون ببین گلها رو. چه رنگ زرد ملایمی دارن. رز زرد نشونه ی شادی و خوشحالیه. فکر کنم برای تو لازمه. شاید باعث بشه یه خرده از اون عصایی که قورت دادی رو هضم کنی! نخند! دارم جدی حرف می زنم! بیا اینم ببین. این هم خوبه، نگاه کن، یه گلدون پر گلهای رنگ به رنگ. اون تابلو زرده نقاشی استاد کاتوزیانه، جنسش هم ابریشمه. من بودم با توجه به رنگ بدِ سردِ بدریخت اینجا همونو بر می داشتم. دو تا کوسن و یه مبل زرد هم بگیری خیلی خوب می شه. فضای خونه ات از سردی در می یاد. خودت چیدمانش کردی؟ می دونی

رنـگ خاکستری چـون یـه رنگـه بـین سـفید و سـیاه، معمـولاً طراحـا زیـاد ازش اسـتفاده مـی کـنن امـا خـب بایـد حتمـاً یـه رنـگ دوم گـرم هـم تـوش بـه کـار ببـرن کـه عـین اینجـا مثـل قطـب شـمال سـرد نباشـه. چـرا سـاکتی؟ نظـری، عقیـده ای، حرفـی ! هیچـی؟ عکسـها تـو صـورت مـن نیسـت هـا، رو صـفحه ی مـانیتور تبلتـه! اینجـا رو بایـد نگـاه کنـی نـه منـو! الو!

لبخنـدی زد و نگـاهش رو پـایین بـرد، بـا انگشـت صـفحه ی تبلـت رو لمـس کـرد و تصـویر تـابلوی گلـدون رزهـای زرد رو آورد. قشـنگ بـود، گـرم بـود و پـر احسـاس. خواسـت حرفـی بزنـه، مـارال دوبـاره بـه حـرف اومـد: شـاید اصـلاً مـی خـوای از ایـن تـابلو انگلیسـی هـا بـرداری؟ هـان؟ مـثلاً ایـن، بیـا، اینهـاش نگـاه کـن نوشـته تـابلوی ورق بـاز. یـا ایـن یکـی، آخـی دارن مـی رقصـن. یکـی از فانتزیهـام پوشـیدن ایـن لباسهاسـت. آنـه شـرلی بـود همـش لبـاس آسـتین پفـی دوسـت داشـت! البتـه تـو ایـران هـم یـه مـدت از ایـن لبـاس آسـتین پیله دارها مد بود.

صـدای خنـده اش تـو فضـا پیچیـد، دارا لبخنـد بـه لـب دوبـاره نگـاهش رو بـه چهـره اش دوخـت و مـارال ایـن بـار عکـس دیگـه ای رو روی صـفحه آورد و شـروع کـرد بـه توضـیح دادن: اینهـا هـم مینیـاتورن. کـار اسـتاد فرشـچیان. ایـن اسـمش گرمـای عشـقه. آقـاجون یـه دیـوان حـافظ قـدیمی داشـت، آخ آخ آخ. تـوش از ایـن عکسـها بـود، یـک کـم هـم سانسـور نشـده. مـثلاً چـه مـی دونـم یقـه ی زنـه خیلـی بـاز بـود یـا... ای خـدا، یـه بـار مـن و سـارا نشسـته بـودیم یواشـکی بـه نگـاه کـردنش، آبجـی جـون سـر رسـید! اگـه بـدونی چـه کـه نکرد! وای یادش به خیر.

اینها رو ببین، این آهوها.

نگـاه دارا بـه آنـی بـه سـمت تبلـت رفـت و بـا دقـت بـه صـفحه خیـره شـد. صـدای شـری تـو گوشش پیچید.

": یعنی Deer . Gazella، همون غزال ایرانی."

پشت بندش جمله ی اردلان شاکی رو به خاطر آورد" آقا من دارم می گم این مِرالو بی خیال بشه، تو داری همچین شاعرانه براش اسم طرفو معنی می کنی؟ ببینم دارا عاشق شدی؟ "

دست دراز کرد و تبلت رو از میون انگشتهای مارال گرفت، خیره به تصویر تابلوی مینیاتور و زن نشسته میون گلها و پرنده ها و آهوها آروم زمزمه کرد: Gazella.

مارال پرسید: چی؟

انگشت دارا روی یکی از آهوها نشست، نگاهش رو بالا برد و به چشمهای مشکی اون نشوند و توضیح داد: مِرال، آهو. اسم تو به معنی این هست.

ابروهای مارال بالا پرید، لبخندی به لب نشوند، وقتی نگاه دارا به سمت لبهای سرخش رفت از جا بلند شد و گفت: باید برم. الآنه که پونه برسه خونه و گند دروغی که گفتم در بیاد. باید قبل اون خونه باشم که باهاش هماهنگ کنم. دختره ی گیج موبایلشم نبرده که لااقل تلفنی دروغمو باهاش یه کاسه کنم. خلاصه خودت یکیو انتخاب کن با هم می ریم می خریم. کاش همون دو ماه پیش تو موزه یکیو انتخاب می کردی. خودت نری ها. با اون کروات بسته شده به یقه ات و لهجه ی افتضاحت می فهمن ایرانی نیستی اونوقت سرت کلاه می ذارن. البته ایرانی که هستی، اونها فکر می کنن نیستی! شاید هم نیستی! هان؟ هستی یا نیستی؟!

با صدای اردلان که به اسم می خوندش تکونی به خودش داد و از روی تخت بلند شد. یک ساعتی می گذشت از وقتی دراز کشیده و مات سقف به گذشته فکر می کرد و به تصمیم مهمی که قرار بود بگیره.

تن کرختش رو که از اتاق بیرون کشید اردلان نگاهی بهش انداخت و گفت: دوش می گرفتی سر حال می شدی.

دستی به پس گردنش کشید، پشت میز غذاخوری که حالا بساط شام روش پهن بود نشست و زل سیب زمینی ها و فیله ماهی سرخ شده موند. اردلان که کنارش می

نشست دستی به شونه اش کشید و گفت: دیگه ببخشید دیگه. خونه خودتونه. خیلی خوش اومدین.

دارا لبخند بی روحی زد. خونه ی اون بود و اردلان بدبخت شام رو مهیا می کرد! یک مقدار از غذا کشید و قبل از اینکه چنگال رو توی یکی از خلال های سیب زمینی فرو کنه گفت: چقدر خ!

اردلان خندید، تیکه ای از فیله ماهی توی بشقابش رو با چاقو جدا کرد و قبل از اینکه توی دهنش بذاره گفت: واج آرایی حرف محبوب تو!

چنگال تو دست دارا میون زمین و هوا موند. مات روبروش به عقب پرت شد.

***

:اولین قدم تو فارسی یاد گرفتن می دونی چیه؟

-اممم. حروف الفبا.

:آفرین پسر خوب. بعد اونوقت تو چرا بین این 32 تا انقدر تبعیض قائلی؟

؟ excuse me-

:منظورم اینه خب باید همه رو یاد بگیری دیگه. نه به اون ر گفتنت که همچین غلیظ و پر و پیمونه، نه به اون خ و ق بدبخت که به کل حذف حذفن.

-من متوجه حرف تو نمی ...

:شم. بگو نمی شم.

-نمی شم.

:خب ببین دستتو بذار تو گوشهات، بعد انگار که ته حلقت می خاره صدای خ رو از ته گلوت در بیار!

صدای خنده ی دارا تو سالن پیچید، مارال لبخندی به لب آورد و گفت: خب سخته اما هی جای خ می گی ک درست نیس دیگه. کراب، کنده، کم. اینها الآن خودشون معنی مجزا دارن تو فارسی. کم کمه دیگه، خم که نباید کم باشه!

دارا دوباره خندید، مارال اخمی به پیشونی نشوند و گفت: نخند بابا! شاگرد در محضر استاد می خنده؟! جدی نباشی هیچی یادت نمی دم ها! اینو ببین، این حرف خ هست. خخخخخ! بگو. انگشتاتو بذار تو گوشت و گلوتو بخارون!ئه چرا می خندی خب. اصلاً ولش کن. همون با همین لهجه ضایع حرف بزن، برو این ور و اونور هی سرت کلاه بذارن.

نگاه دارا به سمت ساعت رفت و پرسید: با شام موافگ هستی؟

مارال هم نگاهش رو به ساعت نشوند و در حال جمع و جور کردن دفترچه و کتاب و مداد و پاکنی که برای یاد دادن فارسی به دارا تهیه کرده بود گفت: آره. مرغی دیگه، تاریک نشده شام می خوری، شب هم نشده خوابی.

دارا لبخند به لب به سمت آشپزخونه رفت و پرسید: بد هست؟

مارال جواب داد: سر شب می خوابی، بعد صبح کله سحر که همه خوابن و در واقع نصفه شبه بقیه هست بیدار می شی. بد نیست؟ نه می شه بهت پیام داد، نه می شه بهت زنگ زد، نه می شه باهات بیرون رفت، نه می شه ...

دارا به طرفش چرخید و متذکر شد: همیشه این طور نیست.

مارال موهای ریخته روی صورتش رو پشت گوش فرستاد و گفت: آره خب. آخر هفته ها لطف می کنی یه ساعت دیرتر می خوابی!

- پارتی، دیسکو اور...

: یا. بگو یا جای اون اور.

-اکی. دیسکو یا کازینو باشه تا نصفه شب شما بیدار می مانم.

این بار مارال خندید، از جاش که بلند می شد گفت: نه بابا؟ بد نگذره؟

دارا دست به دستگیره ی یخچال به سمتش سر چرخوند و سؤالی نگاهش کرد، مارال پا تو آشپزخونه گذاشت و گفت: یه جور اصطلاحه. یعنی توقعت زیادیه. اون چیزی که می خوای بیشتر از توان و امکانات موجوده.

ابروهای دارا بالا رفت و پرسید: یک پارتی اُ... یا دیسکو زیادی هست؟

مـــارال لبخنـــد زد، دســـتش رو جـــایی پـــایین دســـت دارا گذاشـــت و همـــون طـــور کـــه در یخچـال رو بـاز مـی کـرد گفـت:پـارتیش کـه بـه وفـور یافـت مـی شـود، اون دیسـکو و کـازینو رو می گم.

دارا نفـس عمیقـی کشـید و عطـری رو کـه بـا نزدیکـی مـارال بـه مشـامش مـی خـورد بلعیـد. اون عطر رو دوست داشت. یه جور خاصی انگار مختص مارال بود.

در یخچـال کـه بـاز شـد و مـارال ادامـه داد: راسـتی آخـر هفتـه ی بعـد پـارتی دعـوتم. دوست داری باهام بیای؟

دارا عقب کشید، به کانتر تکیه زد و گفت: امیر گفت هر جا نر...

مـارال بـا ظـرف غـذایی کـه بایـد تـو فـر قـرار مـی گرفـت بـه سـمتش چرخیـد و گفـت: نـرم. نگی نروم که همینو افقی می کنم تو حلقت!

دارا بیشـتر جمـلات تنـد و سـریع و سـخت مـارال رو نمـی فهمیـد امـا لحـن و گـویش دختـر طـوری بـود کـه ناخودآگـاه لبخنـد بـه لـب مـی نشـوند. نگـاهی بـه ظـرف انـداخت و گفـت: اکی. نرم.

مـارال ظـرف رو تـوی فـر گذاشـت و در حـال روشـن کـردنش گفـت: ایـن امیـر رو بایـد ببینـم هـا. حسـابی عـین بابـا بزرگهـا نصـیحتت کـرده. بـدتر از آبجـی جانـه. مـا همچـین کـه گفته زامبی نیستیم ها!

نگـاه دارا بـه موهـای لخـت و مشـکی مـارال خیـره مونـده بـود وقتـی بـه حـرف اومـد: next week اممم...

مـارال اخـم کـرده بـه سـمتش چرخیـد و متـذکر شـد: جریمـه ات مـی کـنم هـا. قـرار شـد فارسی حرف بزنی.

دارا سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد، بـه سـمت کابینـت رفـت و همـون طـور کـه ظرفهـا رو بیرون می آورد گفت: بله. هفتهِ بد (بعد) اینجا یک پارتی بگیریم.

ابروهای مارال بالا پرید، دارا شونه ای بالا انداخت پرسید: چی هست؟

مارال

متفکر بالای ابروش رو خاروند و پرسید: بزن و بکوب و دنس و عرق و ورق و عیش و نوش؟

به زبونش اومد به انگلیسی بگه نمی دونم اما فوراً لب گزید و در نهایت گفت: یک پارتی ساده.اممم دورْهمی؟

مارال سری به علامت مثبت تکون داد، دارا چاقوها و چنگال ها رو مرتب کنار بشقابها گذاشت و در حال برداشتن لیوان ها گفت: به محامد بگو، به سارا اُ... یا پونه و...

چشمهای مارال گرد شده میخ صورتش بود وقتی دارا لبخند به لب آورد و گفت: چی هست؟

مارال به سمت کانتر رفت، روی صندلی نشست و گفت: هیچی هست! مرگ هست! می کشمت دارا اگه حرفی از این رابطه به گوششون برسه. یعنی اولش من تو رو می کشم بعدش اونها منو.

دارا لیوان ها رو هم روی کانتر گذاشت و اون طرف کانتر روی صندلی چوبی نشست و پرسید: realy؟

بعد فوراً تصحیح کرد: واگِعاً؟ (واقعاً)

مارال شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم. شاید نکشن ولی من حوصله زر زر شنیدن ندارم. غرغر و بکن نکن و نیا و بیا. باز رگ خریت عمو می زنه بالا و شر می شه.

-این جا هستی، با من هستی، بیرون، کافه، shopping، walking اُور...

:بگو! همین جوری انگلیسی بگو! جریمه پشت جریمه!

دارا لبخند زد و به حرفش ادامه داد: چه طور با من هستی؟ چه طور تا به حال متوجه نشدن؟

مـارال لبخنـدی زد، بـادی بـه غبغـب انـداخت و گفـت: دیگـه دیگـه! اون جـزو شـگردهامه. انقدر ازت بد گفته ام که باورشون شده ازت بدم اومده.

چشمهای دارا گرد شد و پرسید: what you said؟

مـارال بـه عقـب برگشـت، نگـاهی بـه فـر انـداخت و در حـال لمـس نرمـه ی گوشـش گفـت: هیچـی گفتم ایـن پسـره خیلـی بـزدل بـود. ترسـو یعنـی. بـه درد نمـی خـورد و بـی رگ بـود و ...

ابروهای دارا بالا رفت و با لبخند کج کمرنگی پرسید: such as potatoes?

مـارال بـرای لحظـه ای نگـاهش کـرد و بعـد زیـر خنـده زد. دارا نـیم خیـز شـد بـرای بلنـد شدن و رفتن سراغ فر، مارال گفت: زوده هنوز. اون مبله رو می خوای بگیری؟

لـب پـایینی دارا گیـر دنـدونهای بـالاییش شـد، یـک مقـدار فکـر کـرد و در نهایـت پرسـید: بگیرم؟

مارال براش توضیح داد: بخری؟ می خوای پول بدی و بگیریش؟

دارا آهانی گفت و بعد مکثی دوباره پرسید: بگیرم؟

مـارال لبخنـدی بـه لـب آورد و یـک آره ی محکـم گفـت، دارا میـون شـوقش پریـد: مـن فگت چند ماه دیگر، دیگه ایران هستم. بگیرم؟

لبخنـد از لبهـای مـارال پریـد، نگـاه از صـورت دارا گرفـت و زل بشـقاب پـیش روش بـی انرژی گفت: نمی دونم.

لبخنـدی بـه لـب دارا نشسـت، دسـت دراز کـرد و همـون طـور کـه بـا فشـار بـه چونـه ی مارال سرش رو بالا می برد گفت: می گیرم.

لبهـای مـارال هـم کـش اومـد بـی جـون و کـم عمـق، دارا بلنـد کـه مـی شـد گفـت:یـک مـاه، شـش مـاه یـا یـک سـال، مـن و تـو بـرای همیشـه دوسـت هسـتیم، چـه اینجـا و نزدیـک بـه هـم، چه دور. هوم؟

سر مارال به سمتش چرخید، لبخندش رو عمق بیشتری داد و با تکون سر حرفش رو تأیید کرد. غمگین بود، لبخند می زد، غمگین بود، می خندید، غمگین بود، حرف می زد.

***

با صدای اردلان به خودش اومد و منتظر و سؤالی نگاهش کرد تا اردلان حرفش رو تکرار کنه. سیب زمینی رو که تو دهنش می گذاشت اردلان پرسید: می گم فکرهاتو کردی؟ بریم ببینیم اون بابا کیه؟

دارا با چاقو و چنگال تیکه ای از فیله جدا کرد و قبل از خوردنش گفت: تموم سالهای بعد، بعد از اون سال برای من فگط حسرت بود و گم. (غم)

نگاه اردلان رنگ تأسف گرفت، دارا چاقو و چنگال رو توی بشقاب رها کرد و خیره به چشمهای اردلان گفت: گم(غم) همه ی اون چیزهایی که می دونستم هست اما نبود. می دونستم از آن من هست اما نیست. میون دستهام نیست. هست اما نیست.

اردلان گیج و نفهمیده نگاهش می کرد، دارا قلپی از محتویات لیوان دم دستش نوشید و توضیح داد: اونگدر این جمله ها رو خوندم تا حفظ شدم. وگت تماس اولین جمله که گفت این بود. برای من فگت حسرت بود و ... . شک ندارم خودشه.

صدای تق تقی بیدارش کرد. گره ای به ابروهاش نشست و چشم بند رو بالا کشید و با چشمهایی باریک شده به نقطه ی نامعلومی خیره موند تا یادش بیاد چه زمانیه و این صدا برای چیه. شب قبل رو یادش اومد که مارال دلخور رفته بود و امروزی رو که جمعه بود و تعطیلی اخر هفته تو ایران. با به خاطر آوردن اینکه تنهاست یک ضرب نشست و به سالن نگاه انداخت.منبع صدا دیده نمی شد. شاید اصلاً صدا از واحد دیوار به دیوار بود. با این فکر بی خیال بیرون رفتن از تخت شد و دوباره خودش رو میون لحاف و بالش ها انداخت. چند دقیقه نگذشت که صدای مارال از جا پروندش.

:سلام. بیا ببین خوبه؟

نشسته رو تخت با چشمهای گرد شده به دختر خیره موند. بعد از بحث شب قبل فکر نمی کرد به این زودی ها دلخوریش رو کنار بذاره و سر و کله اش اونجا پیدا بشه. درسته که لحنش خیلی مسالمت آمیز نبود اما همین که بود خوب بود. همین که اومده بود یعنی بحث شب قبل رو بایگانی کرده و ازش گذشته بود.

با بالا انداختن چونه اش به در اشاره کرد و با صدای دو رگه ای گفت:برو، لباس می پوشم.

مارال بدون واکنش یا حرفی روی پاشنه ی پا چرخید و به سالن برگشت. دارا سر صبر دوش گرفت، اصلاح کرد، موهاشو خشک کرد، لباس پوشید و در نهایت وقتی پا به سالن گذاشت نگاه چرخوند و مارال رو نشسته روی مبل دید.جای همیشگیش بود وقتی پا تو اون خونه می ذاشت. جلو رفت، خم شد و گونه اش رو آروم بوسید و گفت: ممنون برای برگشتن.

به نگاه مات اما دلخور مارال لبخندی زد و چرخید تا ببینه صدای تق تق به خاطر چی بوده و مارال از خوب بودن چی پرسیده، چشمش به تابلوی نصب شده روی دیوار افتاد. تابلو درست سر جای تخته ی سفیدِ عامل بحثشون نصب شده بود.به سمت تابلو رفت، جلوش ایستاد و همون طور که گلهای زرد رو از نظر می گذروند پرسید: چرا اینجا؟

صدای مارال سرش رو به سمتش گردوند.

:جای خالیش بدجور اذیت می کرد!

دارا لحظه ای متفکر نگاهش کرد، دستی به زیر چونه اش که به خاطر اصلاح ریشش می سوخت کشید و بدون حرف به سمت آشپزخونه راه افتاد. شب قبل بحث بدی کرده بودن. صدای جفتشون بالا رفته بود. مارال از تخته وایتبرد حرف به میون آورده بود و مفید بودنش برای تعلیم زبان فارسی، دارا از اذیت شدنش گفته بود و اینکه علاقه ای به هر چیزی که مربوط به گذشته و اون جریانات مرموز می شه نداره، مارال هاج و واج نگاهش کرده بود و در نهایت و آروم آروم کار بالا گرفته و مارال به قهر رفته بود. دارا بهش حق می داد دلخور باشه. صادقانه پیش خودش

معتـرف بـود تنـد رفتـه، حرفهـای تنـدی زده و مـارال رو رنجونـده و واقعـاً هـم فکـر نمـی کرد به اون زودی ها بتونه دختر رو نرم کنه و از دلش در بیاره.

صدای مارال از فکر بیرونش آورد: یه اتفاقی افتاده.

دست دارا کـه مـی رفت سمت اجـاق گـاز تـا بسـاط چـای رو آمـاده کنـه پـس کشـیده شـد و بـه طـرفش چرخیـد. پـس طـوری شـده بـود کـه اون سـاعت روز روی رنجینـدگیش چشـم بسـته و برگشـته بـود.منتظـر نگـاهش کـرد. مـارال انگشـت سـبابه دسـت چـپش رو میـون دسـت راسـتش گرفـت و در حـال خراشـیدن لاک روی نـاخنش گفـت: محمـد دیشـب یـه چیزهـایی می گفت.

دارا گیج قدمی بـه سمت کـانتر برداشـت امـا بـاز هـم حرفـی نـزد تـا خـود مـارال ادامـه بـده. نگـاه مـارال از دسـتهاش بـالا رفـت و بـه سـمت دارا چرخیـد و وقتـی روی چشـمهاش ثابـت موند گفت: من و تو رو با هم دیده!

بـه ابروهـای دارا گـره افتـاد، مـارال دوبـاره سـرگرم نـاخنش شـد و بعـد مکثـی گفـت: مرحمـت کـرده فعـلاً چیـزی بـه بابـاش نگفتـه امـا شـک دارم بـه آبجـی جـون هـم نگفتـه باشـه یا نگه.

دارا بی خیال درست کردن چای پا تو سالن گذاشت و پرسید: چطور دیده؟

مـارال نـیم نگـاهی بهـش انـداخت، سـراغ نـاخن انگشـت بعـدی رفـت و ایـن بـار بـا دنـدون مشـغول خراشـیدنش شـد و بـا صـدای مبهمـی گفـت: همـین جـا دیـدتمون. چنـد روز پـیش کـه مـن پـایین منتظـر بـودم تـو از سـر کـار بیـای منـو دیـده.اتفـاقی هـم نبـوده. از قبـل شـکش بـرده و تعقیـب و از ایـن مزخـرف بـازی هـای مخصـوص خـودش و خانـدانش و در نهایـت مـن و تو رو دست تو دست هم دیده که پا گذاشته ایم تو خونه ات!

انگشـتش رو از میـون لبهـاش پـایین آورد و صـداش واضـح تـر شـد: دیشـب کـه رفـتم خونـه بـه روم آورد. بـی حوصـله بـودم یـه تیکـه انـداخت، گیـر دادم بهـش یعنـی چـی و اونـم جریـانو گفـت. آخرشـم تهدیـد کـرد اگـه بـاز بفهمـه مـن بـا تـو بـودم تـو خونـه زنـدانیم مـی کنـه! حـالا تـو چـرا عـین ماسـت بـا ایـن ژسـت خونسـردِ متفکـر واسـتادی داری نگـاهم مـی کنـی؟ فکر کنم یه زنگ بهش بزنی و باهاش جدی صحبت کنی بد نباشه.

-جدی یعنی چه؟

:یعنی serious!

- معنی جدی می دونم. چه چیز بگم؟ از این Relationship (رابطه)دفاع کنم؟ این دیدن ها و اممم دوستی و رابطه و...؟ next (بعد)تو برای خاطر من اممم چی می گید،عگب نمی کشی؟نمی روی؟

سر مارال بالا رفت و برای چند ثانیه نگاهش خیره به صورت دارا موند،بعد غر زد: بشین گردنم درد گرفت! خیلی قدش کوتاهه، عین کوه بالا سر آدم هم وامیسته!

دارا قدمی برداشت و روی مبل روبروی مارال نشست و ادامه داد: مثل آن روز نمی روی؟ آبجی جان بیاید، Cane (ع

صا) اینجا بگذارد، تو نمی روی؟

کف دست به قفسه سینه اش چسبوند و منتظر جواب مارال موند. دستهای مارال پایین اومد، انگار از پاک شدن لاکها ناامید شد. نگاه عجیب و پرحرفش به صورت دارا نشست و طرح لبخند کمرنگی روی صورتش شکل گرفت و بعد از یک مکث پرسید: من بمونم، من نرم، تو می مونی؟ سه ماه پیش تو همین خونه گفتی ... گفتی من فقط چند ماه دیگه ایران هستم، نگفتی؟ تو می خوای بری. می خوای بری؟!

:دارا؟

-هوم؟

:خوابیدی؟

...-

:دارم می رم. مطمئنی نمی یای؟

دارا بـا مکـث سـاعدش رو از روی چشـمهاش برداشـت و میـون تاریـک و روشـن اتـاق بـه اردلان چشـم دوخـت. آمـاده ی رفـتن شـده بـود. بـه سـؤالش جـواب مثبـت داد، اردلان قبـل از اینکـه خـداحافظی کنـه گفـت: شـری تـا پـس فـردا تهرانـه، اگـه بخـوای مـی تـونم ازش بخوام بره یه پرس و جو کنه.

.no-

:خب فکر کنم به اون پسره هم زنگ بزنی بد نباشه.

؟ who-

: همون فامیلت. محمد بود اسمش؟

دارا برای لحظه ای متفکر نگاهش کرد و بعد به پهلو چرخید و گفت: یا محامد، No.

اردلان نفس عمیقـی کشـید، بـه سـمت در اتـاق کـه مـی رفـت گفـت: باشـه، هـر جـور خـودت می دونی. باهام در تماس باش. بای.

هنـوز جـواب خداحافظشـی رو نـداده بـود کـه برگشـت و گفـت: مـی گـم مـی اومـدی خـوش می گذشت ها، اون دختره هم هست.

گـره ای بـه ابروهـای دارا نشسـت و سـعی کـرد بفهمـه منظـور اردلان از دختـره کیـه امـا چیـزی بـه ذهـنش نرسـید. اردلان توضـیح داد: همـون دختـر روسـه، همـون کـه دفعـه قبـل خونه ی استیو با هم آشنا شدین.

دارا زیرلب زمزمه کرد: اولگا.

اردلان بشکنی زد و پرانرژی گفت: آفرین. می یای؟

no-

!Death و no:

تـک خنـده ی بـی حـال دارا شـلیک شـد، اردلان زیرلـب غـر زد: هـر چـی مـی گـم هـی مـی گـه no no no ! دختـر بـه اون خوشـگلی، هلـو، مـاه، تیکـه، بلـور! اونوقـت آقـا طاقچـه بـالا مـی ذاره. داشـتیم عـین آدم زنـدگیمونو مـی کـردیم هـا! منـو بگـو کلـی از گـرم گـرفتن

تـو بـا دختـره واسـه شـری فـک زدم! گفـتم بـاب آشـنایی بـاز شـد، قـراره بـرین تـو رابطـه و کـار بـه جاهـای خـوب خـوب بکشـه! بـرو زودتـر شـر اون ملاقـاتو بکـن، زنـدگیت دوبـاره رو روال بیفتـه. بـه الگـو هـم مـی گـم سـلام رسـوندی و پیغـوم دادی خواهشـاً تـو رو فراموش نکنه تا حال و روزت بهتر بشه و باهاش تماس بگیری!

بعد همون طـور کـه از اتـاق بیـرون مـی رفـت غـر زد: یـه تختـه ات کمـه بـه خـدا! یهـو بـرو یه ردا بپوش یه رُزاری هم دستت بگیر بشین تو کلیسا دیگه!

صـدای بسـته شـدن در همزمـان شـد بـا قطـع شـدن صـدای غرولنـدهای اردلان. دارا بـه پهلـو چرخیـد، پلکهاشـو روی هـم گذاشـت و مثـل تمـوم سـاعتهای قبـل پـا بـه گذشـته ای گذاشت که فکر می کرد گذشته اما نگذشته بود.

***

:می گم دارا به نظرت باهاشون برم؟

?where-

:دارا! حواست کجاست. همین الآن نگفتم؟!

-اها. امممم... نمی دانم.

:نمی دونم.خیلی جاها آ رو او می گیم. مثل...

-ایرون.

:آفـرین. تهـرون، نمـی دونم،نـدون! خـب نـدون! منـو بـاش از کـی دارم نظـر مـی پرسـم! دو هفته اس ها! منو نبینی دلت برام تنگ نمی شه؟

-می شه.

:برم منو نمی بینی ها!

-نرو.

:نرم آخه می ترسم شک کنن، بعد گیر پشت گیر.

-برو.

:گرفتی منو؟!

دارا کف دستهاشو به طرف مارال گرفت و گفت: نه. تو آنجا هستی، من اینجا!

مـارال لبخنـدی زد و خواسـت حرفـی بزنـه، دارا نگـاه از فوتبـال در حـال پخـش گرفـت و پرسید: ینی (یعنی) اسم من می شه دورو؟

مـارال بـرای لحظـه ای فقـط نگـاهش کـرد و بعـد خنـده اش شـلیک شـد، همـون طـور کـه از جاش بلند می شد گفت: خدایا!

بعـد بـه مبلـی کـه دارا روش نشسـته بـود نزدیـک شـد، بـا دسـت موهاشـو بهـم ریخـت و بـه سـمت آشـپزخونه کـه راه افتـاد گفـت: تـو تکـرو تـرین آدمـی هسـتی کـه تـا حـالا بـه عمـرم دیدم.

دارا نگـاهش مـی کـرد و منتظـر بـود توضـیح بـده. مـارال گفـت:دورو یعنـی آدم ریاکـار. بـه انگلیسـی نمـی دونـم چـی مـی شـه. یعنـی یـه کـی کـه صـاف نیسـت. یـه دسـت نیسـت. فـیلم بازی می کنه. نقش بازی می کنه. کلک می زنه، دروغ می گه، تظاهر می کنه.

دارا دوبـاره خیـره ی تلـویزون شـد و اوهـومی گفـت، مـارال در حـال پـر کـردن فنجـون هـای چـای پرسـید: تختـه سـفیده کـو؟ وایتبـرده کـه زده بـودی بـه دیـوار. بـرای فارسـی یـاد دادن بهت خوبه به درد می خورد.

نگاه دارا دوباره به سمتش رفت و گفت: اذیت می کرد، برداشتم.

مـارال چـای کیسـه ای رو تـوی سـطل انـداخت و گفـت: اذیـت مـی کـرد؟! چـرا چـون واسـه اطلاعات گذشته خریده بودیش؟ اون جریانو کلاً بی خیال بی خیال شدی دیگه؟

دارا بـه فنجـون هـای نشسـته تـوی سـینی کـه حـالا جلـوش روی میـز قـرار گرفتـه بـود نگـاه کرد و به حرف اومد:

.Our lives are a sum total of the choices we have made

نگاهش رو که بالا برد مارال با تای ابروی بالا رفته نگاهش می کرد. دارا بابت چای تشکر و جمله اش رو ترجمه کرد: زندگی ما جمع کل choices هست که ما انجام داده یم.

مارال روبروش نشست، گره ای به ابروهاش نشوند و پرسید: چه ربطی به حرف من داره؟

دارا دست دراز کرد، فنجونی رو برداشت و گفت: این choice من هست.

مارال سؤالی نگاهش کرد، دارا نگاهش رو تو صورت اون چرخوند و در نهایت خیره به چشمهاش گفت: این Peace. اممم آرمش.(آرامش)

نگاه مارال شاکی شد و پرسید: الآن آرومی؟ اینکه نمی دونی پدرت کیه، چی شده، مادرت چرا اون جوری فرار کرده و تو غم بوده و یا و یا و یا و هزار تا سؤال دیگه که حتی یه دونه اش هم می تونه ذهنو بترکونه تو آرومی؟! آرامش داری؟! چطوری می تونی با افکار منفیت کنار بیای؟ چه طوری می تونی بی خیال باشی؟

دارا خونسرد شونه ای بالا انداخت: a negative mind will never give you a positive life.

-میشه فارسی حرف بزنی؟

:بله،

یک ذهن منفی never (هرگز) به تو زندگی مثبت نمی بخشه. من این رو همیشه تکرار می کنم.

- اینکه گذشته ی بزرگترهای ما اونقدر مرموز بوده مربوط به ذهن منفی ما نیست! هست؟

:اینکه به جای حالا در گذشته و به خاطر گذشته زندگی کنی ینی (یعنی) ذهنت منفی هست.

-می خوای بگی تو اصلاً به گذشته فکر نمی کنی دیگه؟

:فکر می کنم، نه همیشه، نه همه جا، نه خیلی زیاد. sometimes از ذهنم می گذره، .but I don’t care

-هه! خیال می کردم برات مهمه. خیال می کردم دنبالشی. خیال می کردم داری روش کار می کنی داری...داری تحقیق می کنی، پیگیری می کنی.

:نه. هیچ کاری نمی کنم. کاری که مربوط به گذشته باشه الآن ماه هاست انجام ندادم.

-خدای من!

لحن و چهره ی ناباور مارال اخمی به پیشونی دارا انداخت، مارال زیرلب زمزمه کرد: من خوش خیالو بگو رو کی حساب کرده بودم!

اخم دارا پررنگتر شد و پرسید: به خاطر فهمیدن گذشته اینجا هستی؟!

اخم چهره ی مارال هم پررنگ تر شد، دارا فنجون رو روی میز گذاشت و پرسید: فگت برای فهمیدن از گذشته؟ زندگی یک عده که حالا نیستند؟!

مارال نگاهش کرد، دارا ادامه داد: این همه روز خوب، خاطره خوب، یک رابطه ی خوب، دوستی خوب هست، تو نمی بینی؟ فگت به خاطر گذشته اینجا هستی؟ با من بودی؟ با من هستی؟!

مارال لب باز کرد حرفی بزنه، دارا عصبی خم شد و تلویزیون رو خاموش کرد و پرسید: از تو اجازه خواستم به هم نزدیک تر بشویم، یک رابطه ئه جدی تر، تو پذیرفتی حالا... فگت به خاطر گذشته روی من حساب کردی؟!

-دارا.

:این طور باشه، محمد به تو کمک بهتری می کنه!

-دارا!

دلخور شده بود، جوش آورده بود و خودش خوب می دونست دلیلش فقط جمله ی مارال نیست. ته وجودش وابستگی و کشش زیادی به دختری که حالا شوکه شده به

عصبانیتش خیره مونده بود احساس می کرد و این فکر خوره شده بود. همون افکار منفی که زندگی مثبتی نمی داد. همون فکرهایی که قرار بود نتیجه ی مثبتی نداشته باشه. همون هایی که هر جوری سعی می کرد جفت و جورشون کنه نمی شد و مثبت نمی شدن.بودن این دختر اون هم اونقدر نزدیک بهش برای هیچ کدومشون خوب نبود. شاید آبجی جان راست می گفت. شاید محمد حق داشت. شاید شهراد درست می گفت.

***

بی خواب و کلافه سر جاش نشست و با تعلل پلکهای به هم فشرده شده اش رو از هم فاصله داد. هوای پشت پنجره هنوز تاریک بود. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز تا صبح خیلی مونده بود. لحاف رو کنار زد و کف پاهاش رو روی زمین گذاشت. با کف دست فشاری به پیشونیش آورد و از جا بلند شد. شاید اگر آبی به تنش می زد آب گرم کرخت و خسته اش می کرد و می تونست چند ساعت مونده به صبح رو چشم رو هم بذاره.

آب رو تنظیم کرد و تو فاصله ی پر شدن وان، جلوی روشویی ایستاد، دستهاشو دو طرف سنگ گذاشت و به صورت خسته ی خودش تو آیینه چشم دوخت. ته ریشی که پوست صورتش رو تیره تر نشون می داد و موهای بهم ریخته و رگهای سرخ بیرون زده و چشمهای خسته. این حال خودش رو دوست نداشت. این بهم ریختگی به عقب هلش می داد، به روزهایی پرتش می کرد که دوست نداشت یک بار دیگه تجربه اشون کنه. لعنت به اون زنگ بی موقع، لعنت به اون صدا!

دستش رو بالا برد و با انگشت زیرچشم چپش رو یک مقدار به سمت پایین کشید و به رنگ قهوه ای عنبیه ها زل زد.

***

:دیشب داشتم تو نت می چرخیدم، یه مطلبی دیدم. جالب اومد به نظرم. بذار پیداش کنم برات بخونم. راجع به اونهایی بود که عین تو چشمهاشون قهوه ایه. آهان اینهاش. نوشته اممم افرادی که دارای چشمهای قهوه ای هستند خصوصیات جالبی دارند.

خلاصه اش می کنم، خیلی طولانیه. اممم... چشم قهوه ای ها قدرتی منحصر به فرد در جلب اعتماد دیگران و اعتماد کردن به دیگران دارند.

really-؟

:اوهوم. حالا اینجا که می گه دانشمندها کشف کردن ولی خوب نمی دونم چقدر صحت داره. می گه اینها به مخاطبهای خودشون حس اطمینان و اعتماد به نفس منتقل می کنن. برای همین خیلی راحت می تونن بقیه رو قانع کنن. همینه دیگه. واسه همین تو راحت منو خر کردی از خیر دربند رفتن بگذرم!

دارا متوجه ی معنی خر کردن نشد اما به لبخند نشسته کنج لب مارال لبخند زد و بعد یهو یاد چیزی افتاد و پرسید: hot donkey یعنی چه؟

چشمهای مارال گرد شده از صفحه ی گوشیش بالا اومد و به چشمهای دارا نشست، دارا توضیح داد: روز اول محامد به من گفت. فکر کرد من lawyer (وکیل) پدر تو هستم.

ابروهای مارال به هم نزدیک شد و همچنان پرسؤال نگاهش کرد، دارا توضیح بیشتری داد: از بوی meat (گوشت) گفت. گفت بوی donkey meat هست و فرهاد نمی داند.

مارال موبایل رو کناری گذاشت، خودش رو جلو کشید و ناباور پرسید: محمد اینو گفته؟ همون روز اولی که اومدی سراغ ماها؟

دارا سری به علامت مثبت تکون داد. نمی فهمید تعجب مارال برای چیه. فکر نمی کرد این داغ کردن خر خیلی موضوع مهمی باشه و در واقع اون رو یک اصطلاح تصور می کرد و حالا این حالت بهت زده ی مارال براش عجیب بود. خواست بپرسه چی شده و اون داره به چی فکر می کنه، مارال خودش برای توضیح دادن پیش قدم شد.

:این یعنی اونها هم نمی دونن فرهاد مرده یا نه. این یعنی الکی رفتیم اون حیاطو بیل زدیم. این یعنی اینکه می گن از فرهاد خبر ندارن واقعیته.

why-؟

:چرا از اولش خودم به این موضوع فکر نکردم؟ وقتی خیال کرده تو از طرف فرهاد اومدی یعنی احتمال می ده فرهاد زنده است. یعنی اینکه می گن نمی دونن کجاست و چه بلایی سرش اومده واقعیته. خر داغ کردن هم یعنی مثلاً... اممم چه طوری بگم، یه ضرب المثله به معنی طمع بی جا. اممم خب خر خوردنی نیست دیگه، اینجا اصلاً حرومه خوردنش. بعد خب اگه گوشتشو بذاری رو آتیش بوی کباب می ده اما قابل خوردن نیست. متوجهی؟ یعنی کبابی در کار نیست، فقط بوشه. یعنی فکر بیخود کرده خبریه، اما خبری نیست. اوف سخته توضیح دادن ها. کلاً این کلمه تو زبون ما جایگاه خیلی خیلی پررنگ و مهمی داره. حالا کم کم با بقیه ی کارایی هاش آشنا می شی.

- آها.

: خب پس محمد این طوری بهت گفته.

دارا از جاش بلند شد. حوصله فرضیه سازی در مورد گذشته و بحث و صحبت و حل معما و رمز و راز آدم های گذشته رو نداشت و ترجیح می داد حرف رو عوض کنه پس گفت: داشتی از Brown eyes می گفتی.

مارال برای چند ثانیه ساکت و متفکر موند و بعد دوباره گوشیش رو به دست گرفت و چند کلمه خوند: چشم قهوه ای ها روحیه ای سرشار از انرژی دارند. به شدت اهل همدردی با افراد دیگه هستن. عمراً! تو اهل همدردی با دیگرانی؟ این در مورد تو صدق نمی کنه! می گه به راحتی گریه می کنن و اشک می ریزن! اینم عمراً در مورد تو باشه! تا حالا گریه کردی؟

دارا از تو آشپزخونه نگاهی به نگاه منتظرش انداخت و گفت: اممممم... سارا مرد بله.

مارال با اون چشمهای کشیده ی براق نگاهش کرد و گفت: خسته نباشی واقعاً! بچه بودی که!

دارا سری به دو طرف تکون داد و گفت: چیزی برای گریه نبوده.

-آره خب. بعد هم مردها با زنها فرق دارن. تو هم که کلاً خنثایی. بذار باقیشو بگم. می گه اونها دوست، خونواده، شریک زندگی و نزدیکان خود را به شدت دوست دارن. آره؟ دوست داری؟

دارا سؤالی نگاهش کرد، مارال لبخند شیطونی به لب آورد و گفت: دوست، شریک زندگی، دوست دختر. دوست دختر داری‌اصلاً؟

-حالا نه

:آهان. اونور بودی داشتی؟ یعنی چون اومدی اینجا نداریش؟

-نه. ندارم.داشتم حالا ندارم.

:آهان. خوشگل بود؟

-who؟

:دوست دختر سابقت.

-امممم. یا.

: از اون خارجکی بی رنگ و لعابهای بی نمک بود؟

-یعنی چه؟

:انگلیسی بود؟

-آها. یا.

:پس خوشگل نبود. خوشگل فقط شرقی، فقط دختر ایرونی.

صدای خنده ی دارا بلند شد، مارال با حفظ لبخندش معترض گفت: چیه مگه؟! بد می گم؟

دارا سری به علامت منفی تکون داد، به سالن برگشت و ظرف پاپ کورن رو روی میز جلوی مارال گذاشت و صادقانه به حرف اومد: تو زیبا هستی.

مـارال جـا خـورد و سـاکت شـد، دارا روبـروش نشسـت و خیـره بـه چشـمهای مشـکیش گفت: چشم هیچ نفر انگدر black ندیدم. بیشتر آبی هست، سبز هست اور Brown.

لبخنـدی بـه لـب مـارال نشسـت، دارا نگـاهش رو تـو صـورت دختـر جـوون چرخونـد و کلمه ها رو با تأکید به زبون آورد.

Black hair, Black eyes, , white skin،، اممم یک ترکیب زیبا.

بعد خیره به چشمهای مشکی مارال با لبخند گفت: Please love yourself

مـارال بـدون واکـنش و تـو سـکوت خیـره ی چشـمهای دارا مونـد.حـرارت بـدن دارا رفتـه رفتـه بـالا رفـت و تـپش قلـبش تنـدتر شـد. بـرای لحظـه ای وسوسـه ی بوسـیدن اون لبهـای سـرخ از ذهـنش رد شـد امـا خـودداری کـرد، نگـاه از مـارال گرفـت و همـون طـور کـه مشتی پاپ کورن بر می داشت پرسید: movie (فیلم) ببینیم؟

***

شـیر رو بسـت و تـنش رو بـه گرمـای آب سـپرد. شـاید اصـلاً یکـی دو سـاعت همـین جـا مـی خوابیـد تـا وقـت آمـاده شـدن از راه برسـه. نگـاهش رو بـه در شیشـه ای حمـوم افتـاد و صدای بهت زده ی مارال تو گوشش پیچید.

:هـی وای مـن! ایـن کرکـره چیـه؟ اون شـب مـن اومـدم اینجـا دوش گـرفتم همـین جـوری بـاز بوده لای اینا؟!

دارا لبهاشـو بـه هـم فشـار داد تـا خنـده اش شـلیک نشـه، بـه مـارال ایسـتاده تـو چهـارچوب در اتاق پشت کرد و روی کاناپه که می نشست گفت: بله. همین طور بود.

مـارال کـه چیـزی نگفـت، سـر چرخونـد و از بـالای پشـتی مبـل بهـش نگـاه انـداخت. بهـت زده خیـره ی حمـوم بـود. لبخنـدی بـه لـب آورد و همـون طـور کـه قفـل صـفحه ی موبـایلش رو باز می کرد گفت: البته من این در بستم.

صـدای سـاییده شـدن شـلوار مـارال تـو فضـا پیچیـد، دختـر بـالای سـرش ایسـتاد و نابـاور و تـا حـدی طلبکـار خیـره اش شـد. دارا بـدون تـلاش بـرای جمـع کـردن لبخنـدش گفـت: یـک چیز می گویید. کُب به من چه؟ یس. به من چه؟!

بعد برای اینکه خیال دختر رو راحت کنه توضیح داد: کودت دیدی. من با اردی حرف می زدم.

مارال سری به علامت مثبت تکون داد و بعد از چند ثانیه گفت: آره. داشتی می پرسیدی منو تو خونه ات راه بدی برات دردسره یا نه.

-اردی گفت هست.

:ولی تو دلت نیومد بیرونم کنی.

-فکر کردم کدام بدتر هست. تو بیرون باشی یا پیش من.

:برای کی بدتر؟ برای تو پیش تو بودنم بدتر بود.

- و کب تو رفتی. :بیرون نرفتم. رفتم خونه. دوباره رفتم تو اون جهنم دره ولی خب از بیرون موندن بهتر بود و البته برای دردسر شدن برای تو. درسته الآن رفت و آمدهامو بیشتر چک می کنن، همه ی سعیشونو می کنن من از تو دور باشم ولی خب مشکلی نیست که آسان نشود.

- چطور امروز این همه تایم با من هستی؟ museum(موزه)، کافه، اممم now my home؟

:پونه نباشه نمی تونم انقدر راحت بگردم. اون که هست خیلی وقتها جور منو می کشه. یعنی باهاش هماهنگ می کنم که مثلاً با هم بیرونیم.

-آها. I see.

: دیروز رفتم براش یه شال و یه کیف خریدم. بعد بهش گفتم بابت امروز به آبجی جون می گیم داریم می ریم خرید. اون می خواست با دوستهاش باشه، منم که خب می خواستم بیام تو رو ببرم موزه ی فرش، حالا یه ساعت دیگه با هم یه جا قرار داریم، من می رم دنبالش و با خریدهامون که صندوق عقب ماشین منه می ریم خونه!

لبخند پیروزمندانه ی روی لبش باعث شد دارا به خنده بیفته، موبایلش رو کناری گذاشت و گفت: دوست ندارم برای تو بد بشه.

مارال به پشتی تکیه زد، نگاهش تو خونه چرخید و گفت: بد نمی شه. من به این مدل زندگی عادت دارم.

-کار فرش زیبا هست. یک جور art هست. چرا دنبال نمی کنی؟

:فعلاً حسش نیس.

-امممم. بله. گفتی. حالا حس آب کشی هست.

صدای خنده ی مارال تو فضا پیچید، دارا لبخند به لب به صورت خندون دختر خیره موند و حوض مخروبه ی خونه ی پاسداران تو ذهنش نقش بست. پر نبود، آبی نداشت که بخواد کشیده بشه. رنگ و رویی هم نداشت.

کف دستش رو زیر آب برد و وقتی بیرونش آورد آبها از بین انگشتهاش شره کردن. دوباره دستش رو پایین برد و این بار همون زیر مشتش کرد و وقتی بیرونش آورد و بازش کرد آبی میون پنجه هاش نبود. پنجه هاشو میون هوا دوباره مشت کرد، سرش رو به لبه ی وان تکیه داد و پلک بست.

***

:چی کار کنیم؟!

- به خونه ی پاسدارن بریم.

:داری جدی می گی؟!

-بله.

:اونجا برا چی؟!

-گبلش خرید کنیم. کار دارم.

:به محض اینکه پامونو بذاریم اونجا اون پیرزنه زنگ می زنه به آبجی جون و باز محمد می یاد سراغمون.

دارا بی تفاوت و خونسرد شونه ای بالا انداخت و همون طور که به سمت اتاق خواب می رفت تا حاضر بشه گفت:بیاد. همین حالا گفتی به محامد زنگ بزنم، جدی حرف بزنم. پیرزن busybody زنگ رو می زنه، محمد می یاد، جدی حرف می زنیم!

صدای بهت زده ی مارال رو از پشت سر شنید.

:دیوونه شدی؟! من گفتم حرف بزن اما نه دیگه رو در رو. اونو نمی شناسی؟ عصبانی بشه خدا رو بنده نیست! یکیه بدتر از باباش وقت عصبانیت.

دارا به طرفش چرخید، چشمهاشو باریک کرد و پرسید: برای من می ترسی؟!

بعد مشتش رو به شوخی چند بار باز و بسته کرد و گفت: من هم مشت می زنم گاهی اوگات.

مارال اما با چهره ای درهم، درمونده و مستأصل از جاش بلند شد و پرسید: اصلاً بریم اونجا چی کار؟ که پیرزنه زنگ بزنه و محمد بیاد و دعواتون بشه؟ من نمی خوام دعوا کنین، می خوام باهاش حرف بزنی مجابش کنی رابطه ی ما هیچ دردسری برای اونها نداره. می خوام باهاش حرف بزنی تا باور کنه تو هیچ علاقه ای به باز شدن گذشته نداری. می خوام باور کنه اگه من با تو هستم به خاطر گذشته نیست! همین.

چشمهای دارا دوباره باریک شد، موشکافانه چهره ی ملتهب مارال رو زیر نظر گرفت و در نهایت پرسید: Really؟

مارال اخم کرد، تای یک ابروی دارا بالا رفت و همون طور که به سمت اتاق خواب می چرخید و همزمان تی شرتش رو از سر بیرون می کشید گفت: فکر کردم به خاطر گذشته به من حساب کرده بودی. از دیشب تا حالا فکر کردم دلیل اینجا بودنت فگت گذشته است!

صدای معترض مارال بلند شد: دارا!

دارا جلوی کمد دیواری ایستاد، درش رو باز کرد و همون طور که فکر می کرد برای عملی کردن فکری که تو سرشه چه لباسی باید انتخاب کنه و بپوشه گفت: تو توضی (توضیح) ندادی. دلخور شدی، رفتی.

صدای مارال رو از توی سالن و پشت در نیمه باز می شنید: تو هم حرفهای خیلی خوبی به من نزدی! خیلی شیک و راحت منو به محمد حواله دادی! من اگه قرار بود به محمد آویزون بشم نیازی به پیشنهاد تو ...

دارا در رو باز کرد، نگاه به چشمهای تیز و بُراق مارال نشوند، مارال نگاه از تن لختش بالا آورد و خیره ی چشمهای اون حرفش رو خورد. چند ثانیه ساکت موندن تا دارا به حرف اومد: نمی خوام برم، مجبورم برم اما ... می تونم بدون تو نرم!

مارال بهتش برد، دارا به طرف کمد رفت و همون طور که پیرهنی رو از چوب لباسی بیرون می کشید اضافه کرد: دوست داشته باشی می شه با هم بریم.

صدایی از مارال در نمی اومد، دارا پیرهن رو پوشید، دو تا دکمه ی پایینی رو بست و به طرفش چرخید و گفت:از خیلی پیش فکر کردم.تو هم فکر کن. حالا تا دیر نشده بریم.

دست به کمر شلوار گمرکنش که می برد مارال پشت کرد و رفت، وقتی می رفت همچنان تو بهت پیشنهاد دارا بود.

****

: اون قلمو رو می دی؟ یعنی تو اون رنگ فروشی که گفتی رنگ فیروزه ای می خوای یه لحظه هم از ذهنم نگذشت ربط رنگ و قلمو و این خونه چیه. هنوزم تو شوکم. یعنی تو پنج ماه تو ذهنت بود منو بیاری اینجا این حوضو رو به راه کنیم؟

-بله از همون روز که museum رفتیم تو فکر من بود.

: من بعدش همش با خودم فکر کردم میزان خل بودن خودمو با گفتن این آرزو بهت ثابت کرده م!

دارا خندید، معنی واژه ی خل رو دو روز پیش خود مارال براش توضیح داده بود. با پشت دست رنگیش گونه اش رو خاروند و گفت: بله.

مارال با لبخند به طرفش برگشت و معترض شد: بله؟! چی بله؟! ثابت شدن خل بودن من؟!

دارا خیره به صورتش و با لبخند جواب مثبت داد، مارال قلمو توی دستش رو جلو برد برای اینکه رو صورت دارا بکشه، دارا عقب کشید معترض شد: don’t do this !

مارال دوباره سرگرم رنگ کردن چند سانت مونده ی ضلع شمالی حوض شد و همون طور که قلمو رو روی سطح ترک خورده ی سیمانی می کشید گفت: اون اوایل که دیدمت هیچ وقت فکر نمی کردم اهل همچین کارهایی هم باشی. کلاً به قول همون کارگرهای کارخونه اتون انقدر عصا قورت داده ای که آدم حس می کنه اصلاً هیچی از احساس نمی دونی و فقط رو منطق جلو می ری. یعنی می دونی از دور که یکی ببیندت یا زیاد که باهات آشنایی نداشته باشه همین فکرو می کنه اما من این چند ماهه فهمیدم اشتباه فکر می کردم. یه کارهای زیرپوستی پر احساسی می کنی که شاید دور و بری های من تا حالا ازشون سر نزده باشه ولی بازم امروز تونستی منو شوکه کنی.

دارا لبخند زد، نور آفتاب ملایم و مطبوع اردیبهشت چنان به صورت مارال می تابید که دارا دوست داشت ساعتها همون جا بشینه و تماشاش

کنه. عشق افسانه ای و عجیب و غریبی تو دلش احساس نمی کرد اما این دختر رو دوست داشت. بودن باهاش، صداقت رفتارش، اینکه احساسات واقعیش رو تو لحظه نشون می داد برای دارا خواستنی بود. توجهات ریز و درشت مارال نسبت به خودش، احساس آرامشی که دختر از بودن با اون داشت و به وفور ابرازش کرده بود، اون همه خاطره ی خوبی که توی این مدت کوتاه با هم ساخته بودن باعث می شد دارا حس کنه می خواد مثل همون کوهی که مارال گفته بود بالای سرش ایستاده باشه. دلش می خواست همون کوه باشه اما تغییر مکان بده، قدمی برداره و پشت دختر بایسته. این احساس رو می خواست، دوست داشت و دلش می خواست تداوم داشته باشه، مستمر باشه. صدای مارال از فکر بیرونش آورد.

:می گم اگه ماهی گلی تو این حوض بریزیم گربه ها می یان می خورنشون. ماهی شیشه ای می خرم می یارم.

- Glass fish؟

:ماهی واقعی نه. الکی، شیشه ای.

-آها. فکر خوبی هست.

:خب اینم تموم شد. بذار بیام کمکت کنم.

مارال که تغییر جا داد و کنار دارا نشست عطرش میون بوی رنگ و تینر به مشام دارا رسید و باعث شد نفس عمیقتری بکشه. چهار زانو نشسته بودن وسط حوض خالی خونه باغ سرگرم رنگ کردن دیواره ها.مارال حرف می زد و دارا گوش می داد، دارا حرف می زد و مارال گوش می داد و حال هر دوشون خوب بود. حالشون از اون کار بی فایده خوب بود. حوضِ خونه ای که تا چند وقته دیگه خراب می شد حال جفتشون رو خوب کرده بود. دلخوری شب قبل از بین رفته بود و مارال خوشحال بود. این خوشحالی برای دارا رضایت می آورد و مهم نبود یکی دو ساعت دیگه قراره چه اتفاقی بیفته.

****

بلند شد و کف پای برهنه اش رو از وان بیرون برد و روی کاشی های کف حمام گذاشت. پای خودش رو با اون کفش های اسپرت روی موزاییک های ترک خورده ی خونه باغ دید.

***

بلند شد و یکی از پاهاش رو از حوض برداشت و روی موزاییک های ترک خورده ی خونه باغ گذاشت. نگاهش اما زل پنجره ی خونه ی روبرویی بود. مارال پرسید:کجا می ری؟

به انگشت به پنجره اشاره کرد: پیرزن پشت پنجره است.

لحن مارال طوری بود که انگار قصد داشت این موضوع رو بی اهمیت نشون بده: آره چند دیقه پیش هم اومده بود. ولش کن.

دارا خم شد و گوشیش رو که روی لبه ی رنگ نشده ی حوض بود برداشت. مارال با هول پرسید: می خوای چی کار کنی؟!

دارا جواب نداد، شماره ی محمد رو که می گرفت مارال آستینش رو کشید: دارا تو رو خدا. می یاد شر به پا می کنه!

دارا خیره ی پیرزن پشت پنجره یکی دو قدم از حوض دور شد و گوشی رو به گوشش چسبوند. صدای الو گفتن محمد تو گوشش پیچید، نفسی گرفت و بی مقدمه گفت: من و مِرال خونه باغ هستیم. تایم داری بیای؟

سکوت چند ثانیه ای محمد نشون می داد جا خورده، دارا خواست جمله اش رو توضیح بده محمد گفت: اومدم.

تماس قطع شد، دارا به سمت مارال چرخید و خیره به نگاه ترسخورده و پراضطراب اون گفت: گفت اومدم. یعنی اینجاست؟

سر مارال به تأسف تکونی خورد، قلموی تو دستش رو میون حوض پرت کرد و با تعلل گفت: یعنی دارم می یام پدرتونو در بیارم! یه جور تهدید تلقیش کن!

دارا نگاهش رو به مارال دوخت. به حرکات تند و شتاب زده و عصبیش. مشغول جمع و جور کردن بی خودی خرت و پرتهای وسط حوض بود. قلموها رو یک سمت می گذاشت، قوطی های رنگ رو یک سمت دیگه، دوباره خم می شد و جا به جاشون می کرد. به سمتش رفت، دست انداخت زیر بازوش و از حالت دولا درش آورد و همون طور که وادارش می کرد روبروش بایسته گفت: من رو ببین.

نگاه بی قرار مارال تو چشمهاش نشست. همون نگاهِ وحشی اما مهربون. دارا سعی کرد لحنش مطمئن و باورپذیر باشه. خیلی قبلترها مارال گفته بود چشم قهوه ای ها استعداد خاصی تو جلب اعتماد دیگران دارن. الآن شاید این قهوه ای های روشن به کارش می اومدن. زل اون سیاهی ها به حرف اومد: هیچ چیز نمی شه.

سر مارال به دو طرف تکون خورد، لب پایینش گیر دندونهاش شد و این یعنی نابلوری. دارا دستهاشو از بازوهای مارال پایین کشید، انگشتهای سرد اون رو میون دستهاش گرفت و گفت: حرف می زنیم. I promise you .

لرز دستهای مارال تو اون هوای خوب اوج استرسش رو نشون می داد. دارا وادارش کرد لبه ی سمتی از حوض که هنوز رنگ نشده بود بشینه، خودش هم کنارش نشست و خیره ی پنجره ی خونه ی پیرزن گفت: سیزده سالم بود، یک روز با بچه ها مدرسه دعوا کردم. پنج نفر به یک نفر. ترسیده بودم، حتم داشتم کتک می خورم اما چی می گید، اممم پا پس نکشیدم. می دونی چرا؟

نگاه از پنجره گرفت و خیره ی نیمرخ مارال شد. سکوتش دختر رو وادار کرد سرش رو بچرخونه و به صورتش نگاه کنه. دارا نگاهش رو پایین برد، لبهای مارال رو از سر گذروند و به این فکر کرد که اگر همین جا، زیر نگاهِ نامحسوس و پنهونی اون پیرزن ببوسدش چه اتفاقی می افته، نگاهش رو بالا برد و تو چشمهای مارال آروم پرسید: فکر می کنی اگر حالا تو رو ببوسم اون پیرزن چه کار می کنه؟

چشمهای مارال گرد شد، هراسون و یهویی نگاهش رو به سمت پنجره دووند و گفت: وای! قیامت می شه دیگه!

دارا خندید و گفت: از این پیرزن هم می ترسی؟

مارال تیز نگاهش کرد و شاکی شد: از اون فضول خانوم نمی ترسم. یعنی می ترسم از زور هیجان فضولی سکته کنه بمیره خونش بیفته گردن ما اما اون چیزی که منو می ترسونه واکنش محمده ،واکنش شهراده، واکنش آبجی جانه!

-چرا؟ چه چیزش ترسناکه؟

:چرا؟! واقعاً الآن داری می پرسی چرا؟!

-بله. برام بگو.

:چون ... چون ...

نگاه بیقرار مارال بالا اومد، تو چشمهای دارا نشست و با مکث اما به صادقانه ترین لحن توضیح داد: چون نمی خوام این لحظه های کوتاهی که برای با هم بودنمون

مونده رو از دست بدم. چون نمی خوام طوری بشه که مجبور شم نباشم، باهات نباشم، پیشت نباشم. من... من ... می دونم بالاخره می ری. می دونم یه روز می رسه که باید واستم و به رفتنت نگاه کنم، می دونم بالاخره یه روز جای فعلاً باید بهت بگم خدافظ. می دونم بالاخره این تایمر صفر می شه، چمدون می بندی و می ری، من این رفتنو می دونم که تو این مدت رابطه امون فقط در حد چند تا بوسه و نوازش بوده و بقیه اش همش فرار و دلهره اما ... مثل کسی که بهش گفته ن فقط چند ماه می تونه زنده بمونه است حال من. دوست داره همون چند ماهو زندگی کنه، دلش می خواد لحظه به لحظه ی اون فرصت کوتاهو زندگی کنه حتی اگه بعدش قراره نباشه. من دلم نمی خواد تو این فرصت کم یکی یه اسلحه دست بگیره، قبل از اینکه مهلتم تموم بشه تو مغزم شلیک کنه! ... من ... درسته اساس این رابطه، اصلاً این نزدیک شدنمون به هم به خاطر گذشته بوده اما ... تو دیشب منظورمو اشتباه گرفتی، منظورم این نبود که فقط به خاطر گذشته باهاتم اما امید داشتم بودن تو حالمو که خوب کرده، گذشته امو هم رو کنه، ذهنمو نسبت به اون خوب کنه. همین. من ... من ...

نگاه مارال که از وسط های حرف زدن های تند و پی در پی و پراکنده اش همه جا می گشت الا تو چشمهای دارا دوباره به چشمهای اون برگشت.

اشکی رو که روی صورتش چکیده بود با سرانگشت فیروزه ایش پا کرد، حرفی رو که می خواست بزنه نزد و به جاش گفت: به محمد اطمینان بده ما دنبال گذشته نیستیم. بهش بگو فقط با هم رفیقیم. بهش بگو این مدل رفاقتها اون ور مده. بگو ... بگو ... اصلاً بگو من استاد زبانتم. بگو این مدت بهم پول می دادی که من بهت فارسی یاد... نمی دونم مثلاً بگو ...

دارا سرش رو جلو برد، بی اهمیت به نگاه کنجکاو اون پیرزن لبهای در حال حرکت مارال رو قفل کرد و بی اهمیت به چشمهای گرد شده ی مارال و دستش که چنگ پیرهنش شده بود اجازه داد وسوسه ای که تو ذهنش می جنبید عملی بشه.

عقب که کشید مارال چند ثانیه بهت زده، با اون چشمهایی که وقت تعجب خواستنی تر می شد ماتش موند و بعد زمزمه کرد: چی کار کردی دیوونه؟!

لبخندی به لب دارا نشست. اولین بار نبود و خوب می دونست این سؤال مارال برای چیه. سایه ی پشت پنجره دختر رو می ترسوند. نگاه از پنجره گرفت، به بالاترین نقطه ی درخت سپیداری که یک روز شهراد ازش حرف زده بود چشم دوخت و گفت: اون روز از پنج نفر کتک خوردم چون جان به من یاد داد اگر کاری درست هست پس نکشم، نترسم، محکم بایستم.

بعد نگاهش رو به سمت مارال کشوند، لبخندش رو عمیقتر کرد و گفت: تو هم نترس، پس نکش، محکم باش!

صدای زنگ تلفن سکوت رو شکست. نگاه دارا به سمت گوشی مشکی روی میز رفت و بعد از مکثی طولانی قصد کرد جواب بده اما تماس قطع شد. حدس می زد جورج پشت خط بوده باشه و تو اون لحظه حوصله ی صحبت کردن باهاش رو نداشت. تو اون لحظه، تو اون لحظه ها حتی حوصله ی خودش رو هم نداشت. دوش آب گرم نیمه شب قبل هم کمکی به خوابیدنش نکرده بود، روز پرمشغله ای رو توی شرکت از سر گذرونده بود و اون آخر وقتی ترجیح می داد خودش رو از شنیدن صدای غرغرهای جورج معاف کنه.

دست به سمت کشوی میز اتاق کارش برد و بازش کرد. خیره به قاب عکس چند ثانیه ای بدون حرکت سر جاش موند و بعد دست دراز کرد و قاب رو بیرون کشید. نگاهش تو چشمهای سارا نشست. چشمهایی که غمگین بود. چشمهایی که با وجود داشتن یک زندگی خوب هیچ وقت نمی خندید. لبها به طرح لبخند باز می شد، یک وقتهایی صدای قهقهه اش از میون لبها بلند می شد اما چشمها نه. چشمها هیچ وقت نمی خندید. اون غم اونقدر بزرگ بود که دارای ده ساله هم می فهمید، که دارا از ده سالگی به بعد هم تو ذهنش پررنگ پررنگ نگه اش داشته بود، از برش بود.

نگاهش رو به سمت جان برد. مرد عاشق پیشه ی محکم، متمول و در عین حال سرد و یخی. چطور این همه سال عاشق مونده بود. چطور اصلاً عاشق شده بود. کسی که تموم عمرش قدم به قدم رو خط منطق حرکت می کرد، کسی که از چارچوبهای ذهنیش عدول نمی کرد، چطور عاشق دختری از کشور دیگه، فرهنگ دیگه و مذهب دیگه شده بود؟

***

: تو مثل سارا هستی.

-سارا؟!

:سارای شما نه، سارای من. مادرم.

...-

:من هم مثل جان.

...-

: وگتی جان سارا رو دید، مادرم با من در یک کمپ زندگی می کرده. برای من تا چند سال پیش گفته بودن مادرم تنها بوده اما حالا می دونم من هم با اون بودم. اوضاع من و مادرم بد بوده، خیلی خیلی بد و جان عاشگش شده. عاشگ یک دختر شرگی(شرقی).حالا می فهمم چرا جان برای مادرم یک superhero(ابرقهرمان) بود.همیشه با افتخار ازش حرف می زد. من بچه بودم مادرم مرد اما خیلی چیزها اینجا، این بالا ثبت شده که به یادم می آره مادرم هم جان رو دوست داشت. نه مثل جان، شاید به کاطر اینکه اندوه بهش اجازه ی عاشگی نمی داد اما جان رو دوست داشت. تا لحظه ای که بمیره، تا آخرین ثانیه ها. شاید من مثل جان نباشم. شاید عاشگی بلد نباشم. شاید هیچ تایم دیگه ای اونگدر که اون دوست داشتن بلد بوده من بلد نباشم اما دوست دارم جان تو باشم. تو دوست داری؟

نگاه ابری مارال به نیم رخ دارا بود وقتی اون با لبخند کمرنگی به سمتش سر چرخوند و خیره ی چشمهاش شد. مارال نگاه ازش گرفت، زبون روی لب پایینیش کشید و با مکث گفت: اینجا، بین این مردم، تو این جامعه ماها یاد می گیریم عشقمونو اعتراف نکنیم. یاد می گیریم با اعتراف به عشقمون نقطه ضعف دست طرف مقابلمون ندیم. اینجا اگه بفهمن عاشقی زجرت می دن، دورت می زنن، از عشقت سوء استفاده می کنن اما خیلی هامون بلد نیستیم دوست داشتنمونو پنهون کنیم. بلد نیستیم نقش بازی کنیم، بلد نیستیم عاشقی نکنیم. منم بلد نیستم. بلد نیستم دوست داشتنمو کتمان کنم وقتی دوست دارم. بلد نیستم بگم نمی خوام وقتی می خوام. شاید

شاید عاشقی کردن رو هم بلد نباشم اما ... بلد نیستم تسبیح ببینم و یاد تو نیفتم. بلد نیستم تو ولیعصر، زیر بارون راه برم و یاد تو نیفتم، بلد نیستم ق بشنوم و یاد تو نیفتم. بلد نیستم خ بگم و یاد تو نیفتم. بلد نیستم آب هویج بخورم و یاد تو نیفتم. بلد نیستم دربند برم، شابدوالعظیم برم، اصفهان بشنوم، آب زرشک بخورم، آهنگ گوش بدم، انگلیسی ببینم، دارا بشنوم و یاد دارا نیفتم. یاد تو نیفتم. بلد نیستم. بلد نیستم اینها رو نگم، نمی تونم نگم، با وجودی که می دونم می ری اما نمی تونم نگم.

چونه ی مارال می لرزید، صداش می لرزید و اشک روی صورتش راه می گرفت و می گفت و می گفت و چیزی تو دل دارا تکون می خورد.

به لبخندش عمق بیشتری داد، دست دراز کرد و همون طور که سر دختر رو به سینه ی خودش می فشرد گفت:هیششششش، بسه، گریه نداریم. حالا یک محامدِ angry (عصبانی) داریم و یک عالم حرف. بلند شو دستهامو بشورم که اگر مشت زدم صورتش فیروزه ای نشه!

میون ترس و گریه و هراس، مارال خندید. بلند و پرصدا، اونقدری بلند که دل دارا قرص شد و تصمیمش قاطع. از جاش که بلند می شد صدای بسته شدن در حیاط خبر از اومدن محمد داد.

***

دارا با دست اشاره ای به ساختمون کرد و گفت: بریم اونجا حرف بزنیم.

بعد رو به مارال گفت: تو برو.

چشمهای ترسیده ی مارال گرد شد، خواست حرفی بزنه، دارا گفت: برو به تو زنگ می زنم.

سر مارال به دو طرف تکون خورد و مخالفتش رو نشون داد، دارا به سمت ساختمون راه افتاد و با تأکید گفت: شب زنگ می زنم. حالا برو.

دو سه پله ی کوتاه ساختمون رو بالا رفت و پشت کرده به مارال و محمدی که تو حیاط ایستاده بودن منتظر اومدن محمد موند.صدای قدم ها نشون می داد محمد

بالاخره ژست طلبکارش رو بهم زده و قدم از قدم برداشته. از کنارش که می گذشت حتی نگاهش

نکرد، دارا قبل از پا گذاشتن تو سالن، به طرف مارال برگشت، مطمئن و پرآرامش پلکهاشو برای لحظه ای به هم فشار داد و لب زد:برو.

صدای بسته شدن در حیاط که به گوششون خورد نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. مارال تو حیاط نبود. به سمت محمد که دست به سینه ایستاده و لب پایینش رو می جویید برگشت و گفت: خب، حرف بزنیم؟

محمد واکنشی نشون نداد. انگار مونده بود حرف بزنه یا مشت بکوبه و هوار بکشه. اصلاً یک جوری نگاه می کرد انگار تو کار این دو نفر مونده بود و دیگه هیچ حرفی برای زدن نداشت.

دارا دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرستاد، تکیه اش رو به دیوار کنار پنجره ی چوبی داد و گفت: مِرال به من گفت با تو صحبت کنم. گفت از relationship ساده بگم، رابطه معمولی. گفت بگم اون فگت teacher منه برای فارسی یاد گرفتن اما ... من بلد نیستم دروگ (دروغ) بگم. مثل مِرال که بلد نیست به من دروگ بگه! مثل من که بلد نیستم مثل اون عاشگی کنم اما دوستش دارم، مثل اون که همین حالا گفت بلد نیست دوست داشتن رو پنهان کنه.

محمد چیزی نگفت، تکونی هم نخورد.برعکس اون چیزی که دارا توقع داشت یا مارال گفته بود عصبانی به نظر نمی رسید.بیشتر کلافه بود و درمونده انگار. دارا تکیه از دیوار گرفت، دستهاشو از جیبش بیرون آورد و با اشاره به در سالن گفت:همین امروز صبح به من گفت تو از با من بودنش با خبر شدی. همین دیشب به من گفت برای فهمیدن از گذشته روی من حساب کرده، همین دیشب بهش گفتم به خاطر گذشته هیچ کاری نمی کنم. ماه هاست کاری نمی کنم. بهش گفتم اگر به خاطر گذشته با منه با تو باشه بهتره، تو کمک بهتری هستی و اون همین امروز صبح دوباره پیش من بود. من هم همین امروز به اون پیشنهاد دادم با من بیاد.

لبخند کجی روی لب محمد نشست و بالاخره به حرف اومد: آفرین! معلم زبانت کارش عالی بوده!

دارا لبخند زد و با سر جواب مثبت داد، محمد قدمی به سمتش برداشت و پرسید: می دونی حکم ازدواج یه زن مسلمون با یه مرد مسیحی چیه؟

...-

:می دونی نمی تونه باهات ازدواج کنه؟ می دونی تا وقتی دینتو عوض نکنی نمی تونی شوهرش بشی؟ تازه اگه فرض کنیم بخوای شوهرش بشی!

- به خاطر این اون رو از من دور می کنین؟

...:

:هوم؟ به خاطر Religion (دین)؟ راه هست. همون طور که برای مادر من بود. همون راهی که جان رفت. بر اساس مدارک من هم هم دین شما به حساب می آیم. به این فکر نکردین؟

تای ابروی دارا بالا رفت، دست به سینه خیره ی چهره ی درهم محمد موند، محمد به حرف اومد: نمی ذارن. تا وقتی آبجی جان زنده است نمی ذاره!

-چرا؟

: من نمی دونم اما ...

-تو چی؟ تو می گذاری؟

چشمهای رگ دار محمد خیره ی چشمهای دارا موند، مستأصل بود انگار که حرفی به زبون نیاورد، دارا رخ به رخش و تو فاصله ی کمی ازش ایستاد و گفت: To reach the top of a mountain, you have to pass through the stones.
برای رسیدن به گله (قله) باید از خرده سنگ ها گذشت. تو هم خرده سنگی؟

سر محمد به تأسف تکون خورد و برای لحظه ای عصبی پلک روی هم گذاشت و وقتی دوباره خیره ی چشمهای مصمم دارا شد گفت: من هیچی نیستم، حتی اگه تو این دل بی صاحاب خبری باشه، تا وقتی اون دختر منو نخواد من هیچی نیستم! اما ...

اون پیرزن، آبجی جان، همون کوهیه که قراره قله اشو فتح کنی! وقتی اجازه نده حتی پات به دشتش برسه، چطور می تونی بالا بری؟!

-چرا اجازه نده؟

:نمی دونم! من هیچی نمی دونم! منم قدر شماها از اون گذشته ی لامصب می دونم اما ... یه چیزی هست و اینو خوب می دونم. یه چیزی که اون پیرزن پشتش بهش گرمه. یه چیزی که مطمئنش کرده دست تو به این دختر نمی رسه. یه چیزی بیشتر از مذهب و دین و شرع و قانون. مارال برای آبجی جان حکم دخترشو داره، بزرگش کرده، زحمتشو کشیده، براش خون دل خورده. ازش دست نمی کشه، اونم به خاطر پسر سارا! به خاطر تو! ازش نمی گذره، تو بگذر. مثل من که به خاطر خودش دارم ازش می گذرم تو هم بگذر! نذار بیشتر از اینی که هست داغون بشه. از این دختر به خاطر خودش بگذر! عاشقی بلد نیستی، گذشتنو بلد باش! ازش بگذر!

سر دارا با تکون های ریزی چپ و راست شد، محمد کلافه دست توی جیب کتش کرد و همون طور که پاکت سیگار رو بیرون می کشید گفت: بهت گفتم ازش دور باش، تو همین خونه، تو اون حیاط بهت گفتم به نفعش نیست زیر و رو کشی گذشته رو بکنی، بهت گفتم به نفع اون دختر نیست چون همچین روزیو می دیدم! چون از دشمنی آبجی جان و مادرت با خبر بودم! چون از همون روزها می ترسیدم به این نقطه برسین! به این نقطه برسه! برای خاطر مارال از همچین روزی می ترسیدم. از این دختر بگذر دارا، به خاطر خودش بگذر. به خاطر اون چیزی که تو این خونه ی لعنتی اتفاق افتاده و من نمی دونم چیه و می دونم که آبجی جان به خاطرش از هیچی نمی گذره بگذر! برگرد همون جایی که بودی، همون جایی که ازش اومدی. بدون مارال برگرد. فقط برگرد.

:در اتاق باز شد و به جای جورجی که دارا توقع اومدنش رو داشت اردلان پا تو اتاق گذاشت. گره ای به ابروهاش نشوند، در رو که می بست با صدای آرومی به فارسی پرسید: چی کار کردی باز؟ آخر این مرده از دست تو سکته می کنه! چیه؟ لالی؟ یه چیزی بگو دیگه؟

دارا قاب عکس رو به کشو برگردوند، کشو رو بست و به پشتی صندلی تکیه زد، اردلان روی صندلی نشست و پرسید: جای جدیدی قراره بری؟ مأموریت جدید؟ ایران که قرار نیس بری احیاناً؟

دارا بی حال نه ای گفت و برگه های روی میزش رو مرتب کرد. حتی یک خط هم از گزارشی که قرار بود به جورج تحویل بده ننوشته بود.

:دارا چته؟

دست دارا به پیشونیش نشست، فشاری بهش آورد و با درد زمزمه کرد: I have a headache.

اردلان از جاش بلند و به میز نزدیک شد و دست روی پیشونی دارا که حالا سرش رو به پشتی تکیه داد بود گذاشت و گفت: شاید داری سرما می خوری. ببینم؟ تب هم نداری.

دارا تو سکوت خیره ی چشمهای اردلان موند و چند ثانیه بعد وقتی اون سر جاش برگشت به حرف اومد: مثل همون شب حالم بده.

اردلان پا روی پا انداخت و پرسید: کدوم شب؟

دارا منتظر نگاهش کرد، توقع داشت اردلان بفهمه منظورش کدوم شبه، توقع داشت نپرسه کدوم شب، خودش به آنی بدونه کدوم شب. چند ثانیه که از سکوت دارا گذشت اردلان گفت: آهان، اون شب کذایی ایرانو می گی. همون که فرداش زنگ زدی به جورجو گفتی می خوای برگردی. همون شبی که در واقع پای تلفن جورجو شستی پهن کردی تو آفتاب!

دارا تکونی به تنش داد و بلند شد، پشت پنجره ایستاد، دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرستاد و با مکثی طولانی گفت: سپیدارها ریشه های وسیع و تهاجمی دارن. ریشه هایی که باعث می شه اونها رو دور از ساختمان ها بکارن. ریشه هایی که تخریب می کنن تا محکم باشن. رابطه ی ما هم همین طور بود.احساس ما خیلی زود ریشه زد، رشد کرد، محکم شد، تخریب کرد. دنبال ریشه هام رفتم، اونجا ریشه کردم و بعد یک تبر همه چیز رو نابود کرد.

دستی سر شونه اش نشست، به طرف اردلان چرخید و گفت: یک جوری هستم. مربوط به اون تماس نیست. از چند هفته پیش یک طوری هستم. یک جور خالی. نمی دونم چرا but (بات)...

دوباره به سمت پنجره چرخید و بعد از یک مکث طولانی گفت: یک روز محامد به من گفت بگذر، به خاطر خودش بگذر، اون روز دیر بود. برای گذشتن دیر بود اما ... نمی دونم اگر دیر هم نبود می گذشتم یا نه اما خیلی دیر بود. ریشه کرده بودیم، برای خشک شدن خیلی دیر بود.

صدای قدم های اردلان به عقب برش گردوند، به سمت مبل برگشته بود و حالا تو سکوت نگاهش می کرد. منتظر بود تو معدود دفعاتی که دارا به حرف اومده بود ادامه بده. منتظر بود حرف بزنه و سبک بشه. دارا دوباره به سمت پنجره چرخید و با مکث گفت: پشت برگهای سپیدار سفیده، روی اونها سبز تیره، به خاطر همین وگت وزش باد درخت برگ می زنه. به تو گفته بودم اسمم سپیداره؟!

***

:محوطه اش خیلی حس خوبی می ده مگه نه؟

-اوهوم.

: ما به این درختها می گیم بید مجنون. مجنون می دونی کیه؟

-نه.

:مجنون یعنی دیوانه. اسم مجنون در اصل قیس بوده، تو راه مکتبخونه، همون مدرسه ی الآن، مجنون لیلی رو می بینه و عاشقش می شه. می گن دختر خوشگلی بوده و پدرش هم حسابی پولدار. مجنون چنان عاشقش می شه که همه بهش لقب دیوونه می دن. پدر دختره به خواستگاری مجنون جواب منفی می ده و مانع ازدواجشون می شه، بعد هم به یه مرد پولدار دیگه شوهرش می ده و در نهایت هم مجنون از دیوونگی سر به بیابون می ذاره. من خودم تا حالا نشده بخوام دیوان نظامی رو بخونم. همون شاعر لیلی و مجنون رو می گم اما داستانشو خونده م و دوست دارم. مخصوصاً حالا که اصلاً خبری از این عشقهای آتیشی نیست آدم دوست

داره داستان هاشونو بخونه و باهاشون خیالپردازی کنه. حالا ربط اون مجنون رو با این درخت نمی دونم ولی خب تصور کن مثلاً مجنون زیر یکی از این درختها، اصلاً وسط همین محوطه نشسته بوده داشته به عشق لیلی آواز می خونده!

باد ملایم پاییزی میون برگهای آویزون درختی که زیرش ایستاده بودن می پیچید و به حرکتشون در می آورد. مارال پرانرژی حرف می زد و دارا تماشاش می کرد. ایستاده بودن زیر درخت برگریز محوطه ی موزه ی فرش و بی اهمیت به سرمای هوای آخر پاییز از سکوت عالی فضا استفاده می کردن. مارال که ساکت شد دارا نگاه ازش گرفت و پرسید: پس با هم نرسیدند؟

مارال سرش رو بالا گرفت، خیره به چشمهای دارا گفت: با هم نه، به هم. نه به هم نرسیدن. اون د آخر فعلها رو هم حذف کن. الکی خودتو خسته نکن که فعلها رو تا ته بگی. تهشو بخور.

دارا خندید، مارال معترض شد: به چی می خندی خب؟

- nothing. لیلی پشت یک دار نشسته. هوم؟

برقی از چشمهای مارال گذشت و از قصه پردازی شروع شده خوشش اومد که مشتاق گفت: آره. مثلاً اونجا. داره یه فرش با زمینه ی قرمز می بافه.

دارا ادامه باد: باد هست، ویس مجنون و

مارال اضافه کرد: موهای لیلی تو باد عین برگهای این درختها می رقصه. لیلی از پشت چله داره مجنونو دید م

ی زنه.

دارا لبخند زد، مارال موهای ریخته روی صورتش رو زیر شال فرستاد و گفت: مجنون بلندتر می خونه. نگاه لیلی ذوق زده اش کرده، هوا ورش داشته خیلی خوش صداست. اسم داستانه رو می شه گذاشت داری در باد! ته داستان می دونی چه جوری تموم می شه؟

دارا سؤالی نگاهش کرد، مارال با دست به ساختمون موزه اشاره کرد و گفت: نگهبانهای موزه می یان و دم این دو تا خل و چل رو می گیرن و می اندازنشون بیرون!

دارا خندید و بعد از مکثی همون طور که تنه ی درخت رو لمس می کرد گفت: امممم... فکر کردم یک تابلو بخرم.

:تابلو؟

-هوم. یک تابلو فرش.

:برای خونه ات؟ مگه اینجا موندگاری؟

-نه. ولی وگت رفتن ببرم.

:آهان. آره خب. می تونی ببری. برگردیم تو ساختمون از بین اونها یکی انتخاب کنی؟

-نه حالا. یک تایم دیگر.

:آره. می برمت شهر فرش اونجا یه تابلوی خوشگل انتخاب می کنیم. اصلاً می تونیم از تو نت سرچ بدیم و یکی بر اساس رنگ دکوراسیون خونه ات انتخاب کنیم و سفارش بدیم. الآن امممم من وقت دارم. می خوای بریم یه جا یه چیزی بخوریم؟

-دوست داری برویم my home؟

نگاه مارال مردد بود، نگاه دوباره ای به ساعت انداخت و قبل از اینکه جواب پیشنهاد دارا رو بده گفت: فقط هیچ کی نباید بفهمه ها؟ محمد مخصوصاً. می دونی که بفهمن با توام پدرمو در می یارن.

دارا سری تکون داد و همون طور که سر خم می کرد از زیر شاخه های آویزون درخت بید رد بشه گفت: I see.

مارال هم همراهش شد و گفت: تو همین هفته اگه وقتت خالی بود برنامه بذار بریم تابلو رو بخریم. یا نه، اولش باید یکی از تو نت انتخاب کنیم اما اینترنتی نمی خریمش چون ممکنه بهمون بندازن.

دارا از سرشونه نگاهش کرد و پرسید: بندازن؟

مارال توضیح داد: بله. یعنی سرمون کلاه بذارن. یعنی اون چیزی که ما سفارش دادیم با اون کیفیت نباشه. راستی موزه های دیگه هم اینجا داریم. اگه به هنر ایرانی علاقه مندی بگو ببرمت اونجاها هم بگردونمت.

دارا تشکر کرد و بعد از مکثی پرسید: در ... امممم در... دربند؟

مارال با لبخند پرسید: دوست داری بری؟

دارا بله ای گفت و مارال اضافه کرد: یه برنامه واسه اونجا هم می ذاریم. اصلاً دوست داشته باشی می برمت تهرانو بگردی. هر جا رو دوست داری بهم بگو با هم می ریم اما گفتم دیگه فقط به شرط اینکه این با هم رفتنهامون به گوش کسی نرسه. بشین سر راه یه چیزی بگیریم بریم خونه ات بخوریم من خیلی گرسنه امه.

****

****

:دارا؟

- ...

?dara? Is that you:

-فارسی بگو.

:دارا؟!

- با من فارسی حرف بزن. یک چیزی بگو.

:دارا جان کجایی تو؟ ایران که نیستی! خونه اتم که نیستی! به جان هم زنگ زدم، اونجام نبودی. جورج می گفت دو هفته ی قبل باید برمی گشتی. اینجایی؟

...-

:حالت خوبه؟

-زنگتون جواب نمی ده.

:زنگمون؟!

...-

:دم خونه ی مایی؟ پایینی؟ وایسا بیام. نری دارا، بمون بیام. غیب نشی باز!

خنده اش گرفت. بلندِ بلند خندید و بی اهمیت به نگاه مرد رهگذر با خودش زمزمه کرد: گیب نشی! گیب نشی! گیب نشی! باز باز باز! باز!

در باز شد و نگاه نگران اردلان به صورت آشفته اش نشست. دارا لبخند به لب با لحن کش داری گفت: گیب نشدم. بلد نشدم. بلد نشدم بگم گیب نشی ها!

بعد دوباره پرصدا خندید. روی پاهایی که به زور وزنش رو تحمل می کرد به جلو خم شده بود و می خندید و اردلان هاج و واج نگاهش می کرد. ثانیه ای بعد صدای شری بلند شد:بیارش تو حالش خوب نیست.

دست اردلان که بند بازوش شد، خنده اش رو به زور مهار کرد، صاف ایستاد، بازوش رو عقب کشید و توپید: خودم می یام!

اردلان کنار کشید، دارا قدم اول رو که برداشت پاش همراهی نکرد، داشت با سر زمین می خورد که اردلان از پشت بازوهاش رو چسبید و متحکم گفت: بپا!

حس می کرد مغزش در حال انفجاره، چهره ی شری رو دِفورمه و تار می دید و صداها مثل نوار کاستی که در حال پیچیدن باشه بم و گنگ می شدن و کش می اومدن.

با کمک اردلان تا مبل سالن خونه ی اونها خودش رو کشید و وقتی سر به پشتیش تکیه داد زمزمه کرد: گیب نشی ها.

حجم سنگینی روی قفسه ی سینه اش قرار گرفته بود و مانع نفس کشیدنش می شد. سعی کرد با نفس های بلند هوا رو ببلعه و وقتی دید نمی تونه به جلو خم شد. اردلان که حالا کنارش نشسته بود به عقب هلش داد و همون طور که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد گفت: چه بلایی سر خودت آوردی؟! این سر و وضع چیه؟! شری یه فنجون قهوه دم کن لطفا. پاشو، پاشو بیا برو زیر دوش وایسا آب سرد حالتو بهتر کنه.

چشمهای دارا از هم باز شد، به چشمهای نگران و کلافه ی اردلان که داشت دکمه ی آخر پیرهن رو باز می کرد اما صورت اون رو زیر نظر داشت خیره شد و با کلمه هایی که به زور کنار هم چیده می شد گفت: یک شعر بِ...بِ... بِخون.

اخمهای اردلان پررنگتر شد، ایستاد و دست زیر بازوش انداخت و گفت: پاشو!

دارا اما سر جاش باقی موند، بازوش رو به زور عقب کشید و گفت: بخون.

اردلان دوباره کنارش نشست، دست روی پاش گذاشت و این بار با لحن ملایمتری به حرف اومد: دوش بگیر، قهوه رو بخور، مستی از سرت پرید تا خود صبح برات دیوان حافظو می خونم خوبه؟

لبخندی روی لبهای دارا نشست، خیره به روبروش زمزمه کرد: شهنامه بخون. از سراب (سهراب) بخون. نه. لیلی بخون. مال فردوسی نیست. لیلی مال ...

حرفش رو متفکر نیمه تموم گذاشت و چشم به چشم اردلان دوخت و پرسید: مال کی هست؟

سر اردلان به تأسف تکونی خورد، دارا دوباره و بی موقع لبخند زد، پلکهاشو محکم به هم فشار داد و گفت: لیلی مال کی هست؟ مال مجنون هست. But poet ... اممم... شاعر یکی دیگه هست. فردوسی نیست. لیلی مجنون. سراب. رستم. تمینه. سیاواش.

حجم سنگینی نشسته توی سینه اش بالا اومد، به جلو خم شد و عق زد اما چیزی بالا نیاورد. صدای شری رو شنید: بلندش کن ببرش زیر دوش.

اردلان این بار هر دو بازوش رو چسبید و وادارش کرد بلند بشه. به سمت حموم که می رفتن دارا گفت: military؟ بگو فارسی چی می شه؟

اردلان انگار قسم خورده بود ساکت بمونه و تو این بازی از سر مستی دارا رو همراهی نکنه. دارا ناامید از به حرف اومدن اون به سمت شری که پشت سرشون ایستاده بود و به رفتنشون نگاه می کرد سر چرخوند و پرسید: چی می شه؟ military؟

شری هم چیزی نگفت، دارا کلافه سعی کرد از میون دستهای اردلان خودشو خلاص کنه که موفق نشد. پاهاشو قرص زمین کرد و صداشو بالا برد: بگو به من! بگو! Tell me please! اردی!

صدای هوارش پلکهای اردلان رو برای لحظه ای بست، توی حموم که می کشیدش گفت: دوش بگیر حالت جا اومد بهت می گم. الآن بگم که فایده نداره. هیچی یادت نمی مونه. رفتی ایران خط تولید کارخونه رو راه بندازی ادیب شناس شدی، مست و خراب برگشتی؟! در آر شلوارتو! دو هفته پیش زنگ زدی به من فحش کشیدی به ایران و ایرانی جماعت و شعر و شاعری و پیشینه ی ادبی مملکت من بعد حالا اومدی می گی از لیلی و مجنون و نظامی بگم برات؟!

لبخند بی جونی به لبهای دارا نشست، به زور دست کرختش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو به قفسه ی سینه ی اردلان نشوند و گفت: that’s it! نِ.... نِظامی.

سیگار که شعله گرفت و دود که بلند شد دارا به سمت پنجره چرخید، نگاهش رو به حوض نیمه رنگ شده ی وسط حیاط نشوند و زیرلب زمزمه کرد: it’s late... دیر شده.

ندید واکنش محمد چیه اما حدسش زیاد سخت نبود، زمزمه وار ادامه داد: من هم بخوام بگذرم، برای مِرال دیر شده.

صدای محمد لرز داشت وقتی پرسید: از چی حرف می زنی؟!

دارا بـه طـرفش چرخیـد، نگـاهی بـه رگ برآمـده ی گـردن اون انـداخت و وقتـی خیـره ی چشـمهاش شـد گفـت: نمـی تـونم بگـذرم. نـه دلیـل مـی بینـم نـه اممـم مـی خـوام چـون ایـن رو مِرال نمی خواد. یک بار یک چیزی که خواسته بهش می دیم. چطوره؟

پـک محمـد بـه سـیگار محکـم و حرصـی بـود، لـب کـه بـه حـرف زدن بـاز کـرد دودهـا همراه با کلمه ها بیرون ریختن.

:دیر شده؟! منظورت چیه؟! چی بینتون گذشته که اینو می گی؟!

دارا موشـکافانه نگـاهش کـرد، ذهـنش مشـغول تحلیـل سؤال اون بـود کـه محمـد نزدیـک تـر شـد و پرسـید: چـی بینتـون بـوده جـز چهـار تـا کافـه و ایـن ور و اونـور رفـتن؟! چـی کـه مـی گی دیره؟!

:اون چیـز کـه تـو فکـر مـی کنـی نـه امـا ... چـه چیـز مهمتـر از اینکـه احسـاس هـا درگیـر شـده؟ یـا شـاید بـرای شـماها اینجـا احسـاس هـا اهمیـت نـدارن؟ دارن؟ اگـر دارن مـن مِـرال رو دوست دارم، مِرال فکر می کنم خیلی خیلی بیشتر به من حس داره.

پوزخنـدی بـه لـب محمـد نشسـت، پـک دیگـه ای بـه سـیگار زد و پرسـید: تـو همـین چنـد ماهه؟ عاشق و معشوق شدین؟! لیلی و مجنون؟!

ذهـن دارا فـوراً بـه سـمت اون روز تـوی مـوزه رفـت. بـادِ و حرکـت برگهـای بیـد و صـدای پرشـور مـارال. داری در بـاد. لبخنـد کـه بـه لـبش نشسـت محمـد حرصـی تـر شـد و ایـن از کبـودی صـورتش مشـخص بـود. دارا بـا حفـظ لبخنـدش گفـت: نـه مثـل لیلـی و مجنـون. مـن مجنون نیستم اما ابن سالام هم نیستم!

چشـمهای محمـد گـرد شـد، دارا بـه لبخنـدش عمـق داد و گفـت: معلـم زبـانم کـارش عـالی بوده!

سـر محمـد بـه تأسـف تکـون خـورد، تـه سـیگار رو روی زمـین انـداخت و همـون طـور کـه بـا کفـش لهـش مـی کـرد گفـت: پـس ایـن مـدت زیـادی سـرتون تـو شـعر و شـاعری بـوده کـه هـوا ورتـون داشـته همـو مـی خـواین! اون بهـت ابـراز عشـق مـی کنـه، تـو بهـش مـی گـی بیـا ببرمـت اونـور! عالیـه! اکـی. هـر جـور خودتـون راحتـین. مـن اگـه الآن اینجـام و اگـه حـرص و جـوش مـی زنـم بکشـی کنـار واسـه خـاطر خـودم نـیس. آره، جلـز و ولـز مـی شـم

مـی بیـنم دختـره ی احمـق یکیـو نشـناخته ایـن طـوری شـیفته اش شـده و یـه گوشـه چشـمی ایـن همـه سـال بـه مـن نداشـته امـا دلیـل حـال الآنـم واسـه خـاطر خـودم نیسـت، باشـه هـم همـه اش نیسـت! نمـی تـونم بـه آبجـی جـان جریـانو نگـم. مجبـورم وقتـی گفتـه یـه چیـزی مـی دونـه کـه حاضـره خـون بـه پـا بشـه امـا شـما از هـم دور بمـونین در جریـان ایـن رابطـه بـذارمش. بهـش مـی گـم، شـاید بـالاخره ایـن بـا هـم بـودن شـما باعـث بشـه لـب وا کـنن و همـه بـا هـم بفهمـیم تـو اون گذشـته ی کـوفتی چـه خبـر بـوده و سـر راحـت زمـین بـذاریم و بمیـریم! فقـط ...

نگـاهش اخطـاری بـود، وقتـی انگشـت اشـاره بـه سـمت دارا گرفـت و گفـت: مـنم عـین همـین الآن تـو، بـه خـاطر همـون دختـر، بـه خـاطر خـاطرخواهیش، بـه خـاطر همـون یـه چیـزی کـه گفتـی خواسـته و دلـت مـی خـواد بهـش بـدی، آرزو مـی کـنم دلیـل آبجـی جـان اونقـدری کـه حرفشـو محکـم زده محکـم نباشـه. مـارال دوبـاره زمـین بخـوره، دوبـاره و محکمتـر از اون دفعـه کـه فهمیـد مـادرش اعدامیـه، از چشـم تـو مـی بیـنم! از چشـم تـویی کـه اخطـار آبجی جانو جدی نگرفتی و بهش نزدیک شدی! از چشم تو می بینم دارا!

***

:دارا چشمهاتو وا کن. دارا؟look at me! دارا؟!

-فارسی... حرف...

:باشه! فارسی حرف می زنم! پاشو اینو بخور!پاشو!

- what time is it؟

:چی؟ چی دارا؟

-ساعت؟

:پاشو این آبو بخور بهت می گم ساعت چنده.

دسـت اردلان کـه بـه زور قصـد داشـت از روی تخـت بلنـدش کنـه زیـر کتفهـاش نشسـت، سیسـتم عصـبیش اونقـدری مختـل شـده بـود کـه حرکـات هـیچ کـدوم از اعضـای بنـدش بـه اختیـار خـودش نبـود. نـه مـی تونسـت بشـینه، نـه مـی تونسـت پلکهاشـو از هـم فاصـله بـده و

نـه حتـی مـی تونسـت درسـت حـرف بزنـه امـا ذهـنش پـر بـود از کلمـه هـایی کـه دوسـت داشـت از مغـزش بیرونشـون کنـه. دلـش مـی خواسـت پرتابشـون کنـه بـه دورتـرین نقطـه تـا دیگه بر نگردن و توی فکرش نشینن و روحش رو نخورن.

تکیه زده به شونه و سینه ی اردلان که نشست آروم زمزمه کرد: تو... تولده...

اردلان لیـوان آبـی رو بـه لـبش نزدیـک کـرد و گفـت: باشـه. اینـو بخـور. چنـد تـا قلـپ بخور.

از بـین فاصـله ی کـم بـین پلکهـاش نگاهشـو بـه لیـوان پـر آب دوخـت و بـا خـودش زمزمـه کرد: تولده.

نـچ اردلان تـو گوشـش پیچیـد، لیـوان بـه لبهـای نیمـه بـازش چسـبید و صـدای شـری تـو مغزش اکو شد: بخور دارا جان.

سـعی کـرد بـه گـردنش حرکتـی بـده و بـه سـمت صـدای شـری سـر بچرخونـه. نزدیـک در ایسـتاده بـود و از محـدوده ای کـه دارا مـی تونسـت بـدون تـاری ببینـه خیلـی فاصـله داشـت. پلکهاشو محکم به هم فشار داد و دوباره زمزمه کرد: تولده.

بعـد لبخنـدی روی لـبش نشسـت، اردلان توپیـد: دارا بخنـدی مـی کشـمت! وا کـن لبتـو ببینـم! می برمت بیمارستان ها!

سـرش رو از شـونه ی اردلان بـه سـمت تخـت متمایـل کـرد تـا بـی خیـالش بشـن و بـذارن دراز بکشـه، اردلان محکـم نگـه اش داشـت و ایـن بـار لحـنش رو ملایـم کـرد: اصـرار داری حالت خراب بمونه آره؟ تولد کی

ه؟ اون دختره؟ مارال؟!

صدای شری اخطاری بود: اردلان!

پلکهـای بسـته ی دارا از هـم فاصـله گرفـت، نگـاهش رو دنبـال لیـوان آب چرخونـد و میـون دسـت پـایین رفتـه ی اردلان پیـداش کـرد. تشـنه اش بـود، حـالا آب رو مـی خواسـت. سـعی کـرد بـه دسـتش فرمـون بـده بـرای جلـو رفـتن امـا بـی فایـده بـود،گردنش رو بـه جلـو

خم کرد و خواست بگه آب، کلمه ی سمج لعنتی ول کن نبود و ناخودآگاه میون لبهاش زمزمه شد: تولده.

دستی دستش رو به دست گرفت.دستهای اردلان نبود. دستهای اون بند بود، یکی به لیوان و یکی به بازوی اون. دست ظریف و نرمی بود. نگاهش رو به سمت چپ برد و لاک نشسته رو انگشت شست رو دید. سعی کرد لبخند بزنه و اون میون با لکنت پرسید: نَـ... نَـ... نخوردیش؟!

لحن شری بر عکس اردلان نه سرزنش بار بود نه پرتحکم:دارا صدامو می شنوی؟

نگاه خمارش رو بالا برد و به صورت شری نشوند، اردلان گفت: پاشم لباس بپوشم ببریمش بیمارستان.دیر می شه کار دست خودش و خودمون می ده!

دو تا کلمه میون کلمه هایی که اردلان به زبون آورده بود مثل پتک تو سرش کوبیده شد: دیر می شه!

آروم زمزمه کرد: دیر شده.

دست شری فشار بیشتری به دستش آورد، دارا نگاه دوباره ای به لاک سالم و تر و تمیز انگشت انداخت و گفت: نخورش. خوش ... خوش رنگه!

اردلان به سمت بالش هدایتش کرد و کلافه و نگران زمزمه کرد: خوب نیست!همه ی خوب نبودنش هم ربطی به الکل نداره. زنگ می زنم اورژانس.

دارا با پلکهایی که محکم به هم فشارشون می داد زمزمه کرد: تولده.

صدای شری دور بود وقتی دستش رو فشار داد و پرسید: تولد کیه؟

دارا نفهمید جواب شری رو بلند داده یا تو دلش تکرار کرده: تولد... تول.... تولدمه. ههه. مُرده! امروز مُرده !

****

صدای کوبیده شدن در حیاط تو سکوت خونه پیچید، دارا به سمت پنجره چرخید و به حیاط خالی خیره موند.انگار وقتش بود. وقت روبرو شدن با پیرزن، وقت حرف زدن، وقت حرف زدن پیرزن.

صـدای قـدم هـایی بـه عقـب بـرش گردونـد و مـارال رو کـه دیـد متعجـب پرسـید: اینجـا بودی؟

مـارال بهـم ریختـه و آشـفته جلـو رفـت، سـینه بـه سـینه اش کـه ایسـتاد دستهاشـو بـالا آورد، دو طـرف صـورت دارا نشـوند و خیـره ی چشـمهاش شـد. چنـد ثانیـه بـی حرکـت مونـد و بعـد لـب بـاز کـرد و بـا صـدای لرزونـی گفـت: بـه مـن قـول بـده نمـی ری، قـول بـده غیـب نمی شی!

دارا دستهاشـو بـالا بـرد و روی دسـتهای مـارال گذاشـت و وقتـی پایینشـون مـی آورد گفت: گیب نمی شم.

سـر مـارال بـه دو طـرف تکونهـای ریـزی خـورد، ایـن بـار دستهاشـو کـه از دسـتهای دارا بیرون کشید به پیرهن اون چنگ کرد و مستأصل گفت: بگو غ... از ته گلو باید بگی.

بعـد یکـی از دستهاشـو بـالا بـرد، رو سـیبک برجسـته ی گلـوی دارا گذاشـت و گفـت: از اینجـا! بگـو غغغغغ! بـه مـن یـه قـول درسـت بـده! بگـو قـول مـی دم! بگـو قـول مـی دم غیـب نشـم. بگـو نمـی رم. دارا بـه حـرف محمـد گـوش نـدی هـا! نـری بعـد بگـی بـه خـاطر مـن از مـن گذشـتی! بـه خـاطر منـه اگـه بمـون! نـرو! بمـون بـذار اون گذشـته ایـن بـار نتونـه همـه چیمو ازم بگیره! خب؟!

دارا دسـتهای لـرزون و سـرد مـارال رو چسـبید، همـون طـور کـه بـه سـمت ورودی ساختمون می بردش با لحن ملایمی گفت: باشه. گول!

مـارال انگـار بـا خـودش حـرف مـی زد. انگـار زبـونش بـه کنتـرل خـودش نبـود کـه مرتـب زمزمه می کرد: غیب نشی ها! یادت باشه قول دادی! قول دادی بهم! قول!

دو تـا مـاگ قهـوه و شـیر رو از روی کـانتر برداشـت و پـا تـو سـالن گذاشـت. کنـارش نشسـت و لیـوان هـا رو کـه روی میـز گذاشـت دسـت جلـو بـرد و دسـت مـارال رو گرفـت و دستوری گفت: نخورشون!

نگـاهی بـه لاک هـای نیمـه جوییـده و پـاک شـده ی انگشـتها انـداخت و بـا لحـن شـوخی گفت: خیلی بدم می آد! آه آه!

مـارال دسـتش رو عقـب کشـید بـا چشـمهای پـف کـرده و سـرخ خیـره ی لیـوان هـای روی میز شد. دارا چند لحظه ساکت موند و بعد پرسید: حالا بهتری؟

مارال دماغش رو بالا کشید، آروم زمزمه کرد: خوبم.

دارا موشکافانه به نیم رخش نگاه دوخت و پرسید: تو از چی می ترسی؟

نگـاه مـارال بـا تـأخیر بـه سـمت صـورتش چرخیـد، دارا لبخنـدی بـه لـب آورد و پرسـید: از آبجی جان؟ از شهراد؟ از...

مارال دوباره خیره ی میز شد و پچ زد: گذشته.

گره ای به ابروهای دارا افتاد و پرسید: چرا؟ چیزی می دونی؟

سر مـارال بـه دو طـرف تکون خـورد بـه معنـی نـه، یـک کـم سـکوت کـرد و بعد بـا صـدای خشـدار و گرفتـه اش گفـت: سـال اول دانشـگاه یـه پسـری بـود کـه ... متفـاوت بـود. نـه خـوش تیـپ بـود، نـه قیافـه ی آنچنـانی داشـت نـه پولـدار بـود. آسـه مـی اومـد آسـه مـی رفـت. یعنـی سـرش بـه کـار خـودش بـود. درس مـی خونـد، جـزوه مـی نوشـت و زیـاد بـا کسـی گـرم نمـی گرفـت. کسـی هـم تـو کـوکش نبـود. منظـورم اینـه بـرای کسـی جلبـه توجـه نمـی کـرد. دخترهـا تـو نخـش نبـودن.میـون پسـرها هـم بـا کسـی بـر نمـی خـورد، یعنـی دوسـتی نداشـت. همـین مرمـوز بـودنش بـرای مـن جـذاب بـود. همـین کـه سـعی نمـی کـرد توجـه دخترهـا رو بـه خـودش جلـب کنـه. همـین کـه عـین سـایه بـود. مـی اومـد، سـاکت مـی نشسـت و بعـد مـی رفـت. تـرم چهـار سـر یـه امتحـان کنـار هـم نشسـته بـودیم. برگـه اش خـالی بـود، هیچـی نمـی نوشـت، آروم پرسـیدم:"نخونـدی؟" یـه نـچ زیرلبـی کـرد. جوابهـا رو بهـش رسـوندم و ... بعـد امتحـان ازم تشـکر کـرد. فقـط در حـد دو کلمـه:"خـانوم ممنـون" بعـد هـم رفـت. امـا همـون دو کلمـه از فـرداش شـد سـلام و شـد خـداحافظ و کـم کـم بـا هـم رفیـق شـدیم. دیگـه دانشـگاه جـز فـرش بـرام یـه معنـی دیگـه هـم داشـت. دیگـه فـرش بـرام بـه جـز نقشـه و تـار و پـود و دار و چلـه و طـرح و نـخ و رنـگ یـه مفهـوم دیگـه هـم داشـت. یـه جـور خاصـی بـود، عاشـق اون خـاص بـودنش بـودم. عـزت نفـس داشـت. سـر بـه زیـر بـود، آروم بـود. بـه مـن آرامـش مـی داد. بـودنم بـا اون منـو از گذشـته ام، از مردهـای قلـدر و پـر سـر و

صدای خونواده ام جدا می کرد. سه سال هزاران ثانیه ی عمرم یا باهاش گذشت یا به فکرش و امتحان های پایان ترم سال آخر رو که دادیم گفت دوست داره بیاد خواستگاریم. ذوق کردم. انگار رو ابرها بودم. گفت نمی تونه ولی. از ابرها پرت شدم پایین. گفت پدرش معتاده، کمک خرج خونواده اشه، مادرش کارگره، خونواده اش با خونواده ی پردبدبه ی ما جور نیستن، دوباره رفتم تو ابرها. گفتم اینها مهم نیست، ملاک نیست. گفت... گفت من نازپرورده ام، ماشین زیرپامه، هر روز یه تیپ، گرون ترین لباسها، گرون ترین وسیله ها. نمی تونه خواسته هامو برآورده کنه. بهش گفتم خواسته ام فقط و فقط اونه. اونقدر گفت و اونقدر من گفتم تا راضی شد. حالا تازه بزرگترین خان مونده بود. دو ماه تموم طول کشید تا آقاجون و آبجی جونو راضی کنم. هه. خیال می کردم دیگه همه چی تمومه. دیگه حتم داشتم هر چی مونده فقط یه مشت رسم و رسومه. خوش خیال بودم. خیلی...خیلی... اومدن خواستگاری. پدره نبود. خودش و مادرش و دو تا خواهراش. اومدن و خونواده ها مثلاً با هم آشنا شدن و قرار شد برن و وقتی ما اکی دادیم برای باقی مسائل بیان. ههه هنوز دارن می یان!

مارال ساکت شد، قطره های اشکی که از چشمش سر می خوردن روی دستهای گره شده اش می چکیدن و اون تلاشی برای پاک کردنشون نمی کرد. دارا فاصله ی کم بینشون رو از بین برد، دست انداخت دور شونه اش و اون رو به خودش چسبوند و آروم زمزمه کرد: I'm so sarry.

صدای مارال گرفته تر از قبل بود وقتی ادامه داد: دو روز بعد از اون روز دیگه جواب زنگهامو نداد. دانشگاه هم نمی رفتیم که بخوام اونجا پیداش کنم.جز خودم دوستی نداشت که بخوام سراغی ازش بگیرم. دوستی هم اگه داشت من ازش بی خبر بودم. اونقدر فکر کرده بودم، اونقدر بهم سخت گذشته بود که ... داشتم دیوونه می شدم. به همه بدبین بودم. از آقاجون بگیر تا محمد.نه اصلاً محمد متهم ردیف اول بود. می دونستم دوستم داره، با خودم می گفتم کار اونه! می گفتم پسره رو تهدید کرده! می گفتم یه کاری کرده اونها برن و دیگه پیداشون نشه. باهاش دعوا کردم، هر چی بگی بهش گفتم. التماس کردم، قسمش دادم فقط بهم بگه که اون فراریشون داده. می خواستم این جوری باشه. می خواستم محمد مقصر باشه. زیر بار نمی رفت. قسم می خورد دخالتی نداشته. گذاشتم رفتم. رفتم خودمو گم و گور کردم. ریشه ای نبود

پایبندم کنه! می تونستم هر جا می خوام برم! یه مدت بعد ... دیدم تنهایی داره دیوونه ام می کنه. فکر و خیال، دلتنگی. برگشتم. یه روز...یعنی یه عصر محمد اومد تو اتاقم، یه برگه رو گذاشت رو تخت کنار دستم و گفت: بخونش... با خودم گفتم اعترافاتشه... ههه گفتم لابد برام از عشقش به من نوشته و اینکه اون عشق چطو

ر باعث شده نذاره من به عشقم برسم. نامه رو باز کردم. خط محمد نبود. اونقدر شبهای امتحان اون خط رو خونده بودم که از بر باشم، بدونم مال کیه. نامه هم برای من نبود. واسه محمد نوشته بودش. اصلاً نامه نبود، چهار خط توضیح بود. توجیه! چرت و پرت! منو نخواسته بود چون تو تحقیق ها یکی از همسایه ها گفته بود این دختره مادرش اعدامیه. گفته بود مادرش ضد رژیم بوده، گفته بود پدرش گم و گوره. برای محمد تو چهار تا خط توضیح داده بود که دایی‌ش وقتی موضوع رو فهمیده مانع شده و چون حامی مالیشونه اون نمی تونه تو روش بایسته و از این شر و ورها. به همین سادگی. یه گذشته ی مجهول آینده امو گرفت. الآن که فکر می کنم می بینم اتفاقاً خوب شده، اتفاقاً پسری که باباش معتاد بوده و ننه اش کارگر خونه ی مردم و خودش یه دانشجوی پاپتی هیچ وقت نمی تونسته منو خوشبخت کنه اما ... چوب گذشته ی آدم هایی رو که هیچ وقت به عمرت ندیدیشون رو بخوری خیلی درد داره.اونقدری درد داره که هیچ وقت از یادت نره. اونقدری گرون تموم می شه که ترسش همیشه دنبالت باشه.اونقدری...

صدای هق هق مارال که بلند شد، دارا به جلو خم شد،یکی از ماگ ها رو از روی میز برداشت و همون طور که به لب مارال نزدیکش می کرد گفت: حالا اون گذشته گذشته. من و تو بهش اجازه نمی دیم دوباره تکرار بشه. هوم؟

مارال دستهای لرزونش رو بالا برد و لیوان رو گرفت. دارا از جاش بلند شد، به سمت اتاق خواب رفت و وقتی برگشت لاک قرمزی رو روی میز گذاشت و گفت: بار گبل اینجا جا موند. کافی رو خوردی بعد اینها رو مرتب کن.

نگاه خیس و سرخ مارال از لاک سرخ بالا رفت و به چشمهای پرآرامش دارا نشست، دارا ماگ خودش رو هم برداشت و همون طور که به سمت لبش می برد گفت:لاک بزن تا وگتی آبجی جان اومد یک چیزی برای خوردن داشته باشی!

بعد لبخند به لب از بالای لیوان به نگاه غمگین مارال خیره شد. مصمم تر از چند ساعت قبل و توی اون خونه ی قدیمی بود حالایی که شنیده بود گذشته با دل این دختر چه کرده. حالا بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای می خواست حضور پررنگتری تو زندگی مارال داشته باشه. به محبت کردن، به توجه نشون دادن، به کوه شدن پشت این دختر نیاز داشت. همون قدر که مارال نیاز به تکیه زدن داشت.

با حس بدی هوشیار شد و سعی کرد پلکهای سنگینش رو از هم فاصله بده. نوری که از پشت پرده ی حریر به اتاق می تابید باعث شد چشم ببنده. درد از جایی میون مغزش شروع می شد و تو سلول به سلول محتویات جمجمه و حتی خود استخوون جمجمه نشر پیدا می کرد. دست لمس و بی جونش رو بالا آورد و روی پیشونیش گذاشت. سعی کرد به خاطر بیاره کجاست و چرا و چه اتفاقی افتاده که اونقدر تموم عضلات بدنش درد می کنه. اونقدری منگ بود که چیزی به خاطر نیاورد. تکونی به تن سنگینش داد و به پهلو چرخید، از لای چشمهاش نگاهی به اتاق انداخت و با دیدن میزتحریر گوشه ی اتاق فهمید تو خونه ی اردلان و همسرشه. پلکهاشو دوباره رو هم گذاشت. اونجا چی کار می کرد؟! کی اومده بود؟!

صدای پایی به گوشش خورد و بعد صدای آروم اردلان: بیداری؟

به زور انگشتش رو حرکت داد تا به پرده اشاره کنه، اردلان پرسید: پرده رو بکشم؟

هومی از ته گلو بیرون فرستاد، صدای سایش پارچه تو اتاق پیچید و بعد صدای پرده ها که بسته می شدن. لای چشمهاشو دوباره باز کرد و این بار اتاق نیمه تاریک بود. اردلان دوباره کنار تخت قرار گرفت و این بار چشم تو چشمش پرسید: خوبی؟

آروم زمزمه کرد: I have a hedache.

اردلان سری بالا و پایین کرد و گفت: your blood pressure are too high. (فشار خونت خیلی بالاست)

صدای دارا ناله وار بود: چرا اینجام؟

اردلان به سمت در اتاق رفت و در همون حال گفت:دیشب اومدی. یادت نیست؟

یک چیزهایی رو به خاطر می آورد اما خیلی گنگ بود. صدای خنده های خودش، سرمای آب دوش، تلاشش برای عقب رفتن و خلاص شدن از اون آب سرد، صدای شاکی اردلان و در نهایت لاک انگشت دست ظریفی که نمی دونست چه ارتباطی به این خونه و اتفاقات شب قبل داره.

اردلان چند لحظه بعد دوباره به اتاق برگشت، کنارش روی تخت نشست و گفت: بشین این قرصو بخور. دیشب اومدی، تا خرخره هم خورده بودی. اونقدری که مجبور شدم زنگ بزنم به دیوید و ازش بخوام بیاد اینجا. اصرار داشت ببریمت بیمارستان، نذاشتی، دارو داد، دستگاه فشارسنجش رو هم گذاشت که هر یه ساعت فشارتو چک کنیم و رفت. تا یه ساعت پیش فشارت همچنان بالا بود. چی کار کردی با خودت؟

نگاه دارا به لیوان آب نشست، تصویرهایی تو ذهنش کوبیده شد. لیوان آبی که جلوی دهنش گرفته شده بود و صدایی که ازش می خواست چند قلپ بخوره. صدا صدای مردی بود اما اردلان نبود. پلکهاشو بست و پرسید: دیشب دیو به من آب داد؟

سکوت اردلان باعث شد چشم باز کنه و به صورتش خیره بشه. اخم های مرد نشون می داد از وضعیت رفیقش ناراضیه. خودش رو روی آرنج بالا کشید و همون طوری که قرص رو از کف دست اون بر می داشت گفت: دیوید اصرار داشت آب بخورم. یادمه.

اردلان لیوان رو به سمتش گرفت و گفت: من بودم سعی کردم چند تا قلپ بهت بخورنم که نخوردی. دیو که اومد تجهیزات همراهش بود نیازی به لیوان آب نداشت.

دو سه قلپ خورد و لیوان رو دوباره به سمت اردلان گرفت و وقتی سر روی بالش گذاشت تصویری که تو ذهنش بود پررنگتر شد. دیوید فارسی نمی دونست. صدایی که ازش می خواست چند قلپ آب بخوره فارسی حرف می زد.

لحن اردلان مؤاخذه گر بود: دو هفته کجا غیبت زد که ...

لیوان آب تو دستهای دختر می لرزید وقتی به دست های مردونه سپرده شد. سارا رو تشخیص داد و صاحب اون دستها رو هم. محمد بود. ذهنش به آنی همه چیز رو به طور معکوس مرور کرد. رفت و رفت و به شُت ریز لاک قرمزی که روی ناخن های مارال کشیده می شد نشست.

***

:فکر می کنی بیاد اینجا؟

- محامد گفت به اون همه چیز رو می گه. فکر می کنم بیاد اینجا.

: می خوای بهش چی بگی؟

- باید ببینیم اون چه چیز می خواد بگه.

:آره. باید ببینیم اون گذشته چی داره که به نظر محمد دلیل محکمیه برای دور موندن تو از من.

-هر دلیلی باشه، من و تو از هم دور نمی مونیم.

شت میون زمین و هوا ثابت موند و نگاه مارال از ناخنهاش بالا رفت و به چشمهای دارا نشست. یک ناباوری یا شاید ناامیدی توی چشمهاش بود. شاید چون سایه ی شکست خوردن از اون گذشته همیشه روی سرش بود و به پیروزی خودش عادت نداشت. دارا لبخند زد و گفت: برم یک چیز برای خوردن آماده کنم.

مارال با دستی که هنوز لاکش رو تجدید نکرده بود دست دارا رو چسبید و مانع از رفتنش شد. تو فاصله ی کمی به چشمهای هم خیره موندن. نگاه مارال از اون چشمهای قهوه ای روشن پایین رفت و روی لبها ثابت موند، دارا پیش قدم شد، برای نفس گرفتن که از هم جدا شدن دارا نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و گفت: گفته بودم مزه شیرین دوست ندارم اما تو خیلی شیرینی! دوست دارم!

مارال لبخند زد، برای اولین بار تو چند ساعت گذشته بالاخره لبخند به لب آورده بود و این برای دارا ارزش داشت. دست جلو برد، موهای ریخته روی صورت دختر رو که با سرانگشت پس می روند نگاه تو صورتش چرخوند و گفت: نگران هیچ چیز نباش. با هم درستش می کنیم.

لبهای مارال به طرح لبخندی باز شد اما همزمان چونه اش لرزید، دارا اخمی به پیشونی نشوند، انگشت روی چونه ی اون

گذاشت و گفت: هی! گریه نداریم. من بوسه ی شور دوست ندارم!

مارال با چشمهای به اشک نشسته خندید، دارا دوباره جلو کشید، این بار وقتی از هم جدا شدن مارال با لبخند گفت: لاکمو خراب کردی!

چشمهای دارا گرد شده به سمت انگشتهای دختر رفت و بعد بدبینانه به چشمهای اون چشم دوخت، مارال خندید، شونه ای بالا انداخت و گفت: حواسم نبود خب،فکر کنم با آسیتن پاک بشه.

نگاه دارا به لکه ی قرمز روی پیرهنش نشست. اخمی کرد اما لبخندی هم زد و همون طور که از جاش بلند می شد گفت: باشه یادگاری.

جلوی یخچال ایستاده بود که صدای مارال رو شنید: یادگاری رو کسی برمی داره که بخواد بره.

دارا فلفل دلمه ای ها و سوسیس رو که بیرون می آورد گفت: کسی که بخواد بره یادگاری برنمی داره. گذشته رو جا می گذاره. کسی که بخواد بره و برگرده یادگاری می بره.

مارال که جواب نداد دارا سربرگردوند و نگاهش کرد، لبخند نشسته روی صورتش قشنگ بود.

***

:نمی خوای بگی چی شده؟ دیروز تولدت بوده؟ سالگرد کی بوده که اونجوری بهم ریختی؟

- باید با جان تماس بگیرم.

:آره. نگرانت شده.

-باید موهامو کوتاه کنم. خیلی شلخته هستم.

:ریش و سیبیلتم باید بزنی.

-بله. باید بزنم. خیلی چیزها رو باید بزنم.

:...

- یک چیز می گیم. گید بزنم؟

:گید؟

-گ نه، امممgh ؟

:آهان قید. قید بزنی؟

-بله. گید چیزها رو بزنم.

:چیامثلاً؟

جواب اردلان رو نداد. تو فکر چیزهایی بود که باید قیدشون رو می زد.

اردلان آروم اسمش رو صدا زد:دارا؟

سعی کرد بشینه، با دست به سر در حال انفجارش فشار دیگه ای آورد و گفت: باید به خونه برم. برای فردا باید جورج رو ببینم. خیلی کار هست.

اردلان از جاش بلند شد، لیوان رو روی میز تحریر که می گذاشت گفت: بذار اول فشارتو بگیرم اگه اکی بود، یه دوش بگیر، یه چیزی بخور بعد خواستی من می رسونمت. فقط...

نگاه دارا از لیوان کنده شد و به صورت اردلان ایستاده تو چهارچوب در نشست، اردلان بعد از یک مکث گفت: اگه خواستی یا فکر کردی حرف بزنی سبک می شی و حالت بهتر می شه من دو تا گوش برای شنیدن دارم. ما ایرونی ها اونقدری که دو هفته پیش پای تلفن گفتی پست و بی عاطفه نیستیم. خوشحالم روبراهی رفیق.

خـواب آلـود، بـا چشـمهای نیمـه بـاز سـر جـاش نشسـت و کـف پاهـاش رو روی سـرامیکهای سـرد اتـاق خـواب گذاشـت. چنـد لحظـه منـگ و مـات روبـروش مونـد و بعـد تکـونی بـه اعضـای بـدنش داد تـا از جـاش بلنـد بشـه. شـب قبـل اونقـدر دیـر بـه رخـت خـواب رفتـه بـود کـه حـالا حاضـر بـود بـرای ده دقیقـه خـواب بیشـتر هـر کـاری بکنـه. میـون سـالن کـه رسـید چیـز تیـزی تـوی پـاش فـرو رفـت و خـواب رو از سـرش پرونـد. پـاش رو بـا یـک حرکـت عقـب کشـید و آه غلیظـی گفـت. خـم شـد و بـرس افتـاده روی زمـین رو بـا غرولنـد برداشـت. بـرس مـارال بـود. دختـرک مثـل آدم هـایی کـه فراموشـی دارن همیشـه ی خـدا یـک چیـزیش رو یـک جـایی از خونـه ی اون جـا مـی گذاشـت و بـار بعـد کـه مـی اومـد در اولـین مکالماتشـون سـراغش رو مـی گرفـت. نگـاهی بـه طـرح عروسـکی بـرس انـداخت. خیلـی هـم بـا سـن و سـال مـارال جـور در نمـی اومـد هـر چنـد کـه تجربـه اش تـو برخـورد بـا زنهـا ایـن رو بهـش ثابـت کـرده بـود کـه علاقـه ی خاصـی بـه هـر چیـزی کـه مربـوط بـه دوران کودکیشـون بشـه دارن و بـرعکس مردهـا کتمـانش نمـی کـنن. بـرس رو روی کنسـول کـنج دیـوار گذاشـت و بـه سـمت آشـپزخونه راه افتـاد. شـاید خـوردن یـک فنجـون کوچیـک قهـوه ی تلـخ کرختـی و خوابـآلودگی رو از سـرش دور مـی کـرد. بعـد هـم دوش می گرفت و در نهایت سرحال سر کارش حاضر می شد.

قهـوه کـه آمـاده شـد فنجـون رو بـه دسـت گرفـت و بـه سـالن برگشـت. روی یـک مبـل تکـی نشسـت و بـه کاناپـه خیـره شـد. جـایی کـه شـب قبـل دو تـایی روش نشسـته و فـیلم مـی دیدن. عطر مارال رو دوست داشت، بودنش رو هم.

مـارال خیـره ی تلویزیـون پـاپکورن هـا رو دونـه دونـه تـوی دهـنش مـی گذاشـت و گـاهی هـم چنـان محـو فـیلم مـی شـد کـه پـاپکورن بـین لبهـاش گیـر مـی کـرد و بعـد تنـد و تنـد مـی جوییـدش. حـتم داشـت پاپکورنهـا قبـل از لـه شـدن زیـر دنـدون هـاش، رنـگ و طعـم رژش رو بـه خودشـون مـی گیـرن. دلـش مـی خواسـت امتحانشـون کنـه! پـاپکورن بـا طعـم رژ قرمز!

از فکـر خـودش لبخنـد بـه لـب آورد، از نگـاه یهـویی مـارال کـه سـر بـه سـمتش چرخونـده و نگـاه قفـل اون رو بـه لبهـاش غـافلگیر کـرده بـود لبخنـدش رو قـورت داد. مـارال چنـد ثانیـه خیـره ی چشـمهاش مونـد و بعـد دوبـاره سـر بـه سـمت تلویزیـون چرخونـد و در همـون حـال دسـت بـه سـمت صـورت اون بـرد، چونـه اش رو چسـبید و همـون طـور کـه سـرش رو به سمت جلو هدایت می کرد گفت: فیلمو ببین نه منو!

دارا خندید، مشتی پاپکورن برداشت و لبهاشو به هم فشار داد. پاپکورن ها رو به قصد خوردن برنداشته بود. فقط برداشته بود که کاری کرده باشه، یا شاید دستهاشو مشغول کنه. چند لحظه تلویزیون رو بدون تمرکز نگاه کرده و دوباره سر به طرف مارال چرخونده. مارال به سمت زمین خم شد تا یکی از پاپکورنها رو که از میون دستهاش روی زمین افتاده بود برداره. صاف که نشست نگاهی به پاپکورن انداخت و گفت: حیف که تو این خونه با کفش می ریم و می یایم و حیف که تو لیاقت خورده شدن نداشتی!

بعد با لبخند پاپکورن رو روی میز انداخت و زمزمه کرد: بعداً می اندازمش تو سطل. ببین دختره اصلاً قیافه نداره ها اما بازم دلنشینه. ظرافت خاصی داره. انگشتهاشو دوست دارم.

نگاه دارا به جای چرخیدن به سمت تلویزیون و دقت به انگشتهای دختر نقش اول به دستهای مارال نشست. دستهایی که بارها به خاطر لاک های رنگ و وارنگ یا حتی جوییده شده اشون توجه دارا رو به خودشون جلب کرده بودن. خواست حرفی بزنه مارال پرسید: چای می خوری؟

دارا از جاش بلند شد، باید یک راه فرار پیدا می کرد تا وسوسه ی شدید بوسیدن دختر رو از ذهنش پس برونه. نمی خواست حریم ها شکسته بشه، نمی خواست همین ساعتهایی که مارال پا تو خونه اش می گذاشت یا با هم جایی می رفتن و دختر رو شاد می دید از بین بره. چای دم کردن بهانه ی خوبی بود برای دور شدن از عطر خواستنی مارال و وسوسه ی خواستنش.

پاپکورنهای توی دستش رو تو سطل آشغال ریخت و از تو آشپزخونه به حرف اومد: دستهای تو زیبا هست.

چهره ی مارال رو ندید اما صدای دختر پر از خنده بود: ممنون از تعریفت! خیلی زیبا هست! ارواح عمه های دستهایم!

دارا معنی تک تک کلمه ها رو نفهمید اما متوجه ی لحن تمسخرآمیز مارال شد، به طرفش چرخید و گفت: اگر لاک ها رو eat نکنی اکی هست!

مـارال نگـاهی بـه انگشـتهاش انـداخت و گفـت: فکـر کـنم خیلـی ایـن عـادتم رو مختـه هـا! یعنی منظورم اینه بدت می یاد آره؟

دارا سـری بـه علامـت مثبـت تکـون داد، سـرگرم آمـاده کـردن چـای شـد و گفـت: بلـه. بـدم می آید.

مـارال آخـی گفـت و ادامـه داد: حواسـم هسـت دیگـه. سـعی مـی کـنم جلـوت ایـن کـارو نکـنم. بیا ببین چی شد! پسره اعتراف کرد! اوخ اوخ اوخ!

دارا بـا لبخنـد نگـاه از صـورت اون بـه سـمت تلویزیـون بـرد، دختـر و پسـر فـیلم بـالاخره بعـد از تحمـل کلـی سـختی حـالا تـو آغـوش هـم بـودن و پسـر ایـن فرصـت رو داشـت کـه طعم رژها رو بچشه.

مـارال ظـرف پـاپکورن رو روی میـز گذاشـت و از جـا بلنـد شـد، تلویزیـون رو خـاموش کرد و گفت: باقیش دیگه سانسور.

خنـده ی دارا بـا صـدای بلنـد شـلیک شـد و بعـد بـه چشـم غـره ی مـارال چشـم دوخـت و گفت:اکی! من بچه پررو هستم.

مارال به سمتش آشپزخونه راه افتاد و گفت: قبلاً که به من نسبتش داده بودی!

دارا سؤالی نگاهش کرد، مارال به ک

انتر تکیه زد و گفت: اون شب تو خونه باغ یادت نیست؟ رفته بودیم زمین بکنیم.

دارا بـه خـاطر آورد، آهـانی گفـت و همـون طـور کـه فنجـون هـا رو از آب جـوش کتـری برقی پر می کرد گفت: چه کوب یادت مانده.

مـارال چیـزی نگفـت، دارا فنجـون بـه دسـت تـو فاصـله ی کمـی جلـوی مـارال ایسـتاد و خیره به چشمهاش گفت: تو هم چند بار به من گفتی.

مـارال دسـت بـه سـینه لبخنـد زد، دارا بـه سـمت چـپ متمایـل شـد و از پهلـوی مـارال فنجـون هـا رو روی کـانتر گذاشـت، نفـس عمیقـی کشـید و وقتـی دسـتهاش خـالی شـد سـرش رو بـه سـمت گـوش مـارال متمایـل کـرد، پلـک بسـت و نفسـی گرفـت. عقـب کـه کشـید و

چشم که باز کرد نگاه مارال هم دیگه آروم نبود. دستهاش از دو طرف تنش آویزون شده بود و اون ژست بی خیال چند لحظه ی قبل رو دیگه نداشت.

دارا دست پیش برد، دستهای مارال رو تو دست گرفت و بالا آورد، اونقدر بالا که به لبهاش رسید، بوسه ای به انگشتها زد و بعد سعی کرد اون چیزی رو که چند روزی بود می خواست به زبون بیاره و تردید داشت بالاخره بگه و خودش رو خلاص کنه.

:امممم...I... امممم... من ... دوست ندارم فکر بدی کنی. امممم... چند ماه پیش، همین جا وگتی داشتی از چشمهای گهوه ای(قهوه ای) من صحبت می کردی به تو چیزی گفتم. گفتم Please love yourself، همان شب دوست داشتم حرف دیگه هم بزنم. دوست داشتم به تو بگم Please love me امممم... نمی شه از فکر تو بیرون نباشم. نه نه، یعنی ... متوجه هستی؟ دوست دارم همش به تو فکر کنم. به تو فکر کردن برای من امممpeace ؟ امممم آرامش داره. به من گفتن ایرانی ها یک رسم دارن. برای عید نوروز برای هم Gift امممم امیر گفت عیدی، یس؟ به من اجازه می می می دی از تو عیدی بکام؟ (بخوام).

چشمهای مارال می لرزید، دستهاش لرز خفیفی داشت و نفسش پرهیجان و به سنگینی بالا و پایین می شد و این از چشم دارا دور نبود. دستهای دختر رو به سمت پشت خودش برد و وادارش کرد اونها رو روی کمرش به هم قفل کنه، دستهای آزاد خودش رو دو طرف صورت و گوشهای مارال گذاشت و خیره به چشمهاش آروم زمزمه کرد: سه ماه پیش به من از لیلی گفتی. من مجنون نیستم بات... امممم دوست دارم اجازه بدی relationship امممم رابطه؟ یس. رابطه ئه من و تو جدی تر باشه. ممکنه؟

مارال مسکوت و مات فقط نگاهش می کرد. دستهاش پشت کمر دارا چفت شده و کمر خودش به کانتر چسبیده بود و انگار از پیشنهاد دارا شوکه بود. نگاه دارا برای لحظه ای مات اون سیاهی های بیقرار موند و بعد پایین رفت. شاید باید شانس خودش رو امتحان می کرد تا به پاپکورنها ثابت کنه به قدر اونها خوش شانسه!

هوای نیمه شب نیمه ی فروردین هنوز سرد بود اما نشستن تو اون ارتفاع و دیدن شهر زیرپاشون لذت خاصی داشت. سکوت و آرامش اون لحظه رو اگر قرار بود تا ابد ادامه پیدا کنه به جون می خرید. حاضر بود دنیا تو همون نقطه تموم بشه. همون نقطه، همون لحظه ای که مارال کنارش نشسته بود، به چراغ های روشن شهر نگاه می کردن و هر کدوم تو افکار خودشون غرق بودن. مارال رو نمی دونست اما خودش به فردا فکر می کرد. مرد لحظه ها حالا چند وقتی بود مرتب به بعدها فکر می کرد و اینکه قراره چه اتفاقی بیفته. قراره با این دختر تا این حد شکننده ی حساس چه کنه و قراره تو کدوم روز و کجا توی این شهر درندشت جاش بذاره و بره. روزهای مأموریت یکی بعد از دیگری می گذشت و دارا خوب می دونست حرف رفتن که می شه مارال بغض می کنه. مارالی که شاید از یک حدی بیشتر بهش اجازه ی نزدیک شدن نداده بود اما همون حد کم شکستن حریم ممنوعه هاش رو فقط برای اون مجاز کرده بود. دختری که به ظاهر نشون می داد سرسخته، محکمه، شلوغه، پرانرژیه اما در باطن چیزی متفاوت از ظاهرش بود. مارال رو که می دید یا بچه گربه ها می افتاد. بچه گربه هایی که تو بچگیش ته گاراژ خونه اشون پناه می گرفتن و دارا که بهشون نزدیک می شد فیف فیف می کردن، پنجه نشون می دادن و در نهایت بی پناه و درمونده و ناتوان بودن. بچه گربه هایی که خیلی وقتها دیده بود همکلاسی هاش از سر شیطنت آزارشون می دن. بچه گربه هایی که سارا با عشق ازشون حرف می زد و همیشه جایی ته گاراژ براشون در نظر می گرفت و غذایی براشون آماده داشت.

نگاه از شهر روشن گرفت و سر به سمت مارال چرخوند. غرق فکر بود و موهاش تو باد حرکت می کرد. از لحظه ای که رسیده بودن اون بالا حرفی به زبون نیاورده بود و دارا خوب می دونست وقتی بهش زنگ زده و ازش خواسته با هم برن بیرون از چیزی ناراحت بوده. منتظر بود به حرف بیاد اما چیزی نمی گفت و این کار رو برای دارا سخت می کرد. می ترسید مثل چند بار قبل سؤالی بپرسه و دختر رو بهم بریزه. چهره ی گریون مارال رو دوست نداشت و دلش نمی خواست با یک سؤال به بغضی که حس می کرد تو صورتش نشسته تلنگر بزنه.

نگاه ازش گرفت و دوباره خیره ی روبرو شد، نفس عمیقی که کشید مارال رو به حرف آورد: خسته شدی؟

دوباره سر به طرفش آراچرخوند و گفت: نه. کاری نمی کنم.

مارال بدون نگاه کردن بهش گفت: حوصله ات سر نرفته؟ کسل کننده نیست برات این بالا نشستن؟

دارا نه ی قاطعی گفت و اضافه کرد: دوست دارم. آرامه. فکر می کردم اگر دنیا اینجا تمام بشه ایرادی نداره.

سر مارال به سمتش چرخید، دارا لبخندش رو تو نور مهتاب دید و فاصله ی کم بینشون رو از بین برد، دست دور شونه ی اون انداخت و پرسید: چیزی شده؟

مارال سرش رو به بازوی دارا چسبوند و بعد از مکثی گفت: از وقتی رفتیم تو این سال جدید، همش دلم می گیره.

-چرا؟

:چون قراره تو این سال جدید تو دیگه نباشی.

-چی؟

:یه روز از امسال تو دفترچه خاطرات ذهنم باید بنویسم دارا رفت.

-...

:مثل همه ی اونها که می رن یا رفتن. چند ماه پیش تو خونه ات بهم گفتی یک ماه، شش ماه یا یک سال، من و تو برای همیشه دوست هستیم، چه اینجا و نزدیک به هم، چه دور اما ... دوست اون موقع اگه دور هم بود عیبی نداشت، الآن و این رابطه... دور بودنمون... می ری دیگه. اونی که می ره که خب می ره، اونی که می مونه می بازه. مثل همیشه هم منم که می مونم.

دارا بهش حق می داد، این غم و نگرانی رو می فهمید و درک می کرد. خودش هم مرتب به این موضوع فکر می کرد. از همون شبهایی که حس کرد دختر جایی بیشتر از یک دوست ساده براش داره به این موضوع فکر کرده بود و دلنگران اون لحظه بود. به رفتن خودش، به موندن مارال، به تنهاتر شدن این دختر فکر کرده و هنوز خودش نتیجه ای نگرفته بود.

چفت دستش رو دور مارال محکم تر کرد و گفت: بیا به بعدها بعدها فکر کنیم. هوم؟

سر مارال به سمتش چرخید، دارا از بالا نگاهش کرد، لبخند زد و گفت: یک فکری به حال اون هم می کنیم. برای اون وگت که من باید برم و تو باید بمانی. هوم؟

لبخند کمرنگ تلخی روی لبهای مارال نشست. از همون لبخند می شد فهمید به یک فردای خوب باور نداره، از اون چشمهای مشکی تیره ی مه گرفته مشخص بود امیدی به فکری که قرار بود بعدها بکنن نداره.

***

صدای گریه می اومد و دارا گیج و گنگ وسط سالن ایستاده بود و سعی می کرد چیزی بفهمه. تلاشش با چند بار هلو هلو گفتن بی نتیجه موند و جز هق هق چیزی به گوشش نرسید. تماس رو قطع کرد و به سرعت شماره ی محمد رو گرفت. با چند بوق بالاخره صدای گرفته ی محمد تو گوشش پیچید: الو دارا.

کف دستش رو عصبی به پیشونی فشرد و پرسید: What happened؟ امممم چـ... چی شده؟!

صدایی از محمد در نیومد، دارا پراضطرابتر پرسید: چی شده محامد؟! صدای گریه مِرال بود! now... امم حالا به من زنگ زد. محامد؟

بالاخره محمد به حرف اومد: می تونی بیای اینجا؟

:where؟

-خونه ای بیام دنبالت؟آبجی جان می خواد ببیندت.

:چرا مِرال گری

ه می کنه؟!

-بیا می فهمی. یعنی حاضر شو من می یام دنبالت.

:خودم می یام! حالا می یام!

تماس رو قطع کرد و موبایل رو روی مبل انداخت، به سمت اتاق خواب که می رفت با خودش shet غلیظی زمزمه کرد. قلبش تند می زد و حس می کرد اون چیزی که ظهر روز قبل محمد تو اون خونه ی قدیمی بهشون گفته حالا رو شده. همون چیزی که آبجی جان می دونست و قرار بود دلیل محکمی باشه برای جدایی اون و مارال از هم. صدای هق هق بلند مارال، لرز صدای محمد و تمام تلاشی که برای ملایم بودن کرده بود به دلش گواه بد می داد.

نفهمید اصلاً لباس هاشو چه طور عوض کرد و با چه سرعتی با آژانس تماس گرفت و درخواست ماشین کرد. تو آخرین لحظه موبایلش رو که از روی مبل برمی داشت، چشمش به لاک قرمز روی میز افتاد. نفهمید چرا اما اون رو هم از روی میز قاپید و توی جیب شلوارش انداخت. همون طور که پا تو راهرو می گذاشت شماره ی مارال رو گرفت. تماس بوق خورد و بعد قطع شد. گوشی رو توی جیبش فرستاد و به سمت آسانسور پا تند کرد. دکمه ی چشمک زن آسانسور روی یکی از طبقه ها قفل بود و نشون می داد در تو یکی از طبقه ها باز مونده. بی خیال پله ها رو دو تا یکی طی کرد و نفس بریده که پا تو کوچه گذاشت آژانس براش تک بوقی زد. دست پیش برد و در رو باز کرد، نشست و از راننده خواست هر چه سریعتر اون رو به آدرسی که می گفت برسونه. تو اون لحظه ها، تو اون دقیقه ها هیچ وقت فکر نمی کرد چند ساعت بعد همین جمله رو برای مرد غریبه ی دیگه ای زمزمه می کنه تا اون رو از اون خونه دور کنه. همونقدر نفس بریده، همون قدر بهم ریخته و همون قدر پرتشویش.

پاهای سنگینش رو وادار به حرکت کرد و جلوی در ایستاد. زنگ رو که فشار می داد حس کرد دستش لرزش خفیفی داره. حال خودش رو نمی فهمید. شاید اخطارهای حس ششمش بود که این طور قلبش رو وادار به کوبش کرده بود. شاید دارایی آینده رو دیده بود و از اتفاقاتِ چند ساعت بعد، از اونچه قرار بود بفهمه اطلاع داشت که این دارای گذشته پر از اضطراب و استرس پشت در اون خونه ایستاده بود و تلاشی برای فشردن زنگ نمی کرد. چیزی تو ذهنش می گفت برگرده، به خونه برگرده، یک فنجون چای بخوره و منتظر تماس مارال بمونه. چیزی بهش می گفت دارایی که

پا تو این خونه بذاره دارایی نیست که از این خونه بیرون می یاد و بهتره که برگرده اما ...

در بدون فشردن زنگ باز شد و صدای محمد تو آیفون پیچید.

:بیا بالا دارا.

سستی پاهاش شاید مال پایین اومدن با سرعت از اون همه طبقه ی خونه ی خودش بود. حتماً همین بود. هیچ چیزی وجود نداشت که بخواد یا بتونه برنامه های زندگی اون رو بهم بریزه، اونقدری بهم بریزه که بخواد بترسوندش، بخواد فراریش بده یا تپش قلبش رو بالا ببره.

با خودش زمزمه کرد: چیزی نیست. مثل همیشه یه دعوای خونوادگیه! مثل همیشه مارال رو از مهلکه دور می کنه، به بغل می گیردش، اجازه می ده گریه هاشو بکنه، باهاش حرف می زنه و ازش می خواد غصه هاشو دور بریزه و به فرداهای بهتر فکر کنه.

نفسی گرفت و دست بلند کرد در واحد رو بکوبه، در باز شد و چهره ی محمد تمام تصورات خوشبینانه ی ذهنش رو بهم ریخت. یادش نمی اومد سلام کرده باشه، یا جوابی گرفته باشه. دست محمد بازوش رو چسبید و وادارش کرد پا تو سالن بزرگ خونه ی حاجی بگذاره. نگاهی به اطراف چرخوند و اولین چیزی که دید مارال مچاله شده کنج زمین بود.

حتی فرصت نکرد اخمی به چهره بشونه یا به اون حال و روز مارال واکنشی نشون بده. به ثانیه نکشیده صدای عصای آبجی جان تو سالن پیچید و سر دارا به طرفش چرخید. پیرزن برعکس تصور دارا نه اخمی به چهره داشت و نه حتی طلبکار به نظر می رسید. با قدم هایی که دارا حس می کرد خمیده تر از بارهای قبله به سمت مارال رفت، کنارش زانو زد و آرومآرو

آروم به حرف اومد: پاشو مادر، پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن و بیا.

نگـاه دارا بـه صـورت متـورم و سـرخ مـارال نشسـت و بعـد تـوی چشـمهای خـیس اون ثابـت مونـد. مـارال امـا نگـاه از دارا دزدیـد، بـی اهمیـت بـه حـرف آبجـی جـان بـی حرکـت سر جاش موند و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت.

دارا لب باز کرد چیزی بگه، صدای شهراد مانع شد.

:علیک سلام. خب، آبجی جان، بگو هر چی باید بگی خلاصمون کن!

پیرزن که از جاش بلند می شد اخم داشت و لحنش تند بود: شهراد!

دارا حـس مـی کـرد تـو سـالن تئـاتری نشسـته و داره نمایشـی رو تماشـا مـی کنـه و قـراره آخـر کـار نظـری کارشناسـانه راجـع بهـش بـده و مجبـوره بـا دقـت تمـام جزئیـات رو ببینـه و بـه خـاطر بسـپره. دسـتی پشـتش قـرار گرفـت، برگشـت و محمـد بـا همـون چهـره ی گرگرفته ی ◌ بهم ریخته با سر به مبلها اشاره کرد و گفت: بشین دارا.

دارا امـا بـالاخره بـه حـرف اومـد: چـی شـده؟! هـوم؟! هـر بـار ایـن دختـر گریـه کـرده، هـر بـار دلـیلش یکـی از شـماها بـودین. ایـن بـار کـدوم؟ کـی؟ بـه خـاطر چـی؟! چـون بـا مـن بـوده؟ چـون بـا مـن بـودن رو مخفـی کـرده؟! چـرا نبایـد بـا مـن باشـه؟! چـه دلیلـی هسـت؟! چـی هسـت کـه محمـد گفـت محکمـه! هـان؟ چـه دلیلـی محکمـی هسـت آبجـی جـان! چـی هست؟!

پیـرزن کـه حـالا روی مبـل نشسـته بـود و بـا پنجـه ی دسـتش سـر عصـا رو محکـم مـی فشـرد نگـاهش رو بـه زمـین دوخـت، شـهراد قـدمی بـه سـمت دارا برداشـت تـا حرفـی بزنـه، محمد مانع شد: بابا! بذار آبجی جان بگه!

بعد فشار دیگه ای به پشت دارا آورد و گفت: بشین می گه بهت.

نگـاه دارا بـا تـأخیر از چشـمهای غضـبناک شـهراد کنـده شـد، از روی مـارال مـات مونـده گذشـت و روی آبجـی جـان نشسـت. آبجـی جـان هـم بـا تـأخیر نگـاهش رو از روی قالیچـه کنـد و بـه چشـمهای دارا دوخـت. زمـان انگـار ایسـتاده بـود، زمـان و نفـس و نـبض و همـه ی جریـان هـای زنـدگی. ثانیـه هـای کمـی گذشـت از لحظـه ای کـه محمـد از دارا خواسـت بشـینه تـا آبجـی جـان بـه حـرف بیـاد تـا لحظـه ای کـه پیـرزن بـه حـرف اومـد امـا بعـدها،

بعدهایی که دارا مرتب اون لحظه ها رو توی ذهنش مرور می کرد اون زمان براش سالها و قرنها می گذشت. چیزی فرای ثانیه ها و دقیقه ها به نظرش می رسید.

: وقتی می گفتم باید از هم دور بمونین، اونی که حالا پشتت ایستاده و من می دونم که تو دلش از مهر این دختر چه غوغائیه خیال می کرد به خاطر دینته که می گم نمی شه با هم باشین. خیال می کرد اگه می گم این دو تا باید از هم دور بمونن به خاطر محمد و مسیح و کفر و دینه. خیال می کرد تنها بهونه ام اینه. که شرع نمی ذاره شماها با هم باشین، به هم نزدیک بشین، به هم احساس پیدا کنین یا بخواین که همو بخواین! درست خیال می کرد، شرع نمی ذاشت، نمی ذاره اما ربطی به دین نداره که می دونم وقتی بابا و ننه ای مسلمون باشن بچه اشون هم شناسنامه ای مسلمونه. که می دونم تو هم مسلمونی.از همون روزی که اومدی و من فهمیدم پسر سارایی و اومدی پی پدرت دلم

لرزید! چرا و چی شده هاش بمونه.چی بین من و مادرت و خواهرش گذشته و چرا و اماهاش بمونه، چون الآن چیزی که مهمه اون گذشته نیست. از الآن، از همین دیشبی که محمد اومد و بهم گفت تو و این دختر چقدر به هم نزدیک شدین فقط یه چیز مهمه. اینکه بدونی پدرت کی بوده، که بدونی چه نسبتی با این دختر داری و بفهمی چرا گفتم از هم دور بمونین! کاش زودتر می دونستم. کاش این دختر همون قدر که جون ته آبجی رو از ته دل می گفت منو قابل می دونست و انقدر برام نقش بازی نمی کرد. کاش قبل اینکه بخواد دلش برات بلرزه، این طور برات اشک بریزه و ماتم بگیره بهم می گفت برخلاف میل و حرف من همو می بینین. کاش من این همه غفلت نمی کردم، کاش بهش اعتماد نمی کردم و قسم هاشو باور نمی کردم که کاری به کارت نداره و اصلاً خودش یه رفیق دیگه داره و توی بی خاصیت رو نمی خواد. تویی که حاضر نشدی تو فهمیدن گذشته بهش کمک کنی. تویی که از همون روز دیگه نخواستی ببینیش و گفتی می خوای از این خاندان دردسرهاش دور باشی! کاش حرفشو باور نمی کردم.

صدای معترض شهراد پرید میون جمله های آشفته ی پربغض آبجی جان: تمومش کن دیگه عمه! بگو خلاصمون کن!

پیرزن مقابل چشمهای مات مونده دارا ایستاد، به سمت دیوار پشت سر دارا قدم برداشت و قاب عکس رو از دیوار جدا کرد، به طرف دارا که برگشت عصا رو ول کرد و انگشت اشاره ش رو روی مردی از عکس گذاشت و گفت: پدرت اینه.

صدای برخورد عصا با سرامیک چشمهای دارا رو برای لحظه ای باریک کرده بود اما اشاره ی انگشت پیرزن به عکس چشمهاش رو گشاد کرد، نگاه به قاب عکس دوخت و سعی کرد از همون فاصله تشخیص بده منظور پیرزن چیه.

شهراد بلند گفت: پسر آقاجونی. داداش من، عموی محمد، عموی سارا، عموی عموی...

دارا حس کرد قلبش دیگه نمی زنه، به ثانیه نکشیده تموم صحنه های احساسی اون چند ماه بین خودش و مارال از ذهنش رد شد و بعد پیرمرد عصا به دستی رو به خاطر آورد که یک روز سرد توی یکی از قبرهای اون قبرستون خاکش کرده و به خونه باغ قدیمی برگشته بودن.

صداها اومدن و اومدن و صدای اعتراض محمد به پدرش رو محو کردن.

: تو پسر سارایی؟!

: اینجا خدا فرهادو تازه بهمون داده بود.به اصرار خان داداش عهد و عیالو جمع کردیم رفتیم عکاسخونه. بعدش هم رفتیم شابدوالعظیم (شاه عبدالعظیم) زیارت و کباب خوری و فالوده. یادش به خیر. چه روزی بود.

: وقتی تو اینجایی، یعنی سارا دیگه نیست. آره؟

: مرده؟

: قد یه عمر باهات حرف دارم!

: خوشبخت بود؟

: می دونم. معذب می شی، میون ما که به چشمت غریبه ایم معذب می شی اما ... به خاطر دل من بمون. می دونم خاطر دل من شاید اصلاً نباید برات مهم باشه، می دونم اصلاً شاید نخوای منو به عنوان یه فامیل، یه همخون بپذیری اما ...

سرش تیر بدی کشید، دست بالا برد و فشاری به شقیقه و چشم چپش وارد کرد، برگشت سمت مارالی که صدای هق هقش بالا گرفته بود و بعد لبخندی روی لبش نشست. لبخند اومد و رفت و اومد و رفت و بعد ثابت موند، کش اومد و کش اومد وعمق گرفت و کم کم به قهقهه تبدیل شد! تلخ ترین قهقهه ای که چند چشم می تونست نظاره گرش باشه. تلختترین قهقهه تو تلختترین لحظه ها، میون تلختترین هق هق هایی که تو گوشش اکو می شد!

خنده اش قطع شد، صاف ایستاد و نگاهش به مارال مچاله شده تو خودش نشست. قدمی به سمتش برداشت، حس کرد پاها از لحظه ی اومدن به این خونه هم ناتوان تر شده. قدم بعدی رو محکمتر برداشت تا تلوتلو نخوره، جلوی پای مارال زانو زد و خواست از اونچه این مدت یاد گرفته بود استفاده کنه اما ذهنش قفل کرد. هیچ واژه ای به زبان مادریش به زبونش نیومد. لب که باز کرد جملات انگلیسی بود و فوران خشم و عصبانیت!

look at me meral! It’s a lie! Just all the other lies! Why are you crying? You…you believe them?Look at me!Have you chickened out already?!

(: به من نگاه کن مارال!این یه دروغه! مثل همه دروغهای دیگه! چرا داری گریه می کنی؟ تو ... تو باور کردی اینها رو؟ به من نگاه کن!هنوز هیچی نشده جا زدی؟!)

صدای هوارش شدت گریه ی مارال رو بیشتر کرد، دستی سر شونه اش نشست، با یک حرکت تند همزمان با پس زدن دست از جاش بلند شد و پرحرص و از بین دندون های به هم چفت شده رو به آبجی جان گفت: you’re a lier ! (تو دروغ گویی) It’s… it’s brutal!(این بی رحمانه است!) How dare you ؟ (چطور جرات کردی این حرفو بزنی؟!)

میون هوار کشیدن هاش صدای زنگ تیز و کر کننده ای تو گوشهاش پیچید و سرش تیر کشید. کف دستش رو محکم روی چشمش فشار داد و زیر لب زمزمه کرد: you make me sick (حالمو بهم می زنین!)

بعد خیره ی شهراد شد و از بین دندون هاش غرید:you make me sick! (حالمو بهم می زنی!) what good will it do for you to keep us apart؟! (چه سودی داره براتون که ما رو از هم جدا کنین؟!)

شهراد نگاهش رو به زمین دوخت، دارا به سمت مارال چرخید و این بار علاوه بر خشم التماس هم تو لحنش بود:

look at me meral! I don’t believe it! I don’t believe them :!

مارال حتی نگاهش هم نمی کرد، تو خودش مچاله شده بود و هر لحظه صدای گریه اش بلندتر می شد. دارا عقب کشید، فکر کرد شاید باید از اون خونه بره. باید به همون صدایی که لحظه ی ورودش به خونه ازش می خواست پا پس بکشه، برگرده خونه و بشینه به نوشیدن فنجون چای حالا ازش می خواست پا تند و خودش رو از اون محیط دور کنه. ازش می خواست اون همه دروغ رو جا بذاره و بره. فکر اینکه سارا، سارای پاکش، سارای آرومش، سارای غمگینش با پدرش... با حاجی... تو گوششهاش دوباره پر شد از صدای سوت ممتد. سرگیجه اومد و بعد مغزش شروع کرد به کوچیک شدن. مچاله و مچاله شد و بعد ورم کرد، اونقدر و اونقدر که حس کرد با صدای مهیبی منفجر شده.همزمان با سیاهی رفتن چشمهاش صداهای محیط برگشتن، تصویر محمد رو نمی دید، می دید و نمی دید. صورت مرد مرتب کش می اومد، دِفرمه می شد، از ریخت می افتاد و دوباره درست می شد. تار می شد، مات می شد و باز واضح می شد. خواست از سر راه کنارش بکشه که حس کرد مایع گرمی روی صورتش روون شد. دستش ناخودآگاه به سمت بینیش رفت، محمد بازوش رو محکم چسبید و با صدای مضطربی که سعی می کرد آرامش بده گفت: بیا بیا، چیزی نیست. فشارت بالا رفته. بیا بشین اینجا. سارا! سارا! سارا یه لیوان آب بیار!

صدای تو سرش دیگه نمی گفت برو، می گفت بشین، بشین. با فشار و هدایت دستهای محمد روی مبلی نشست، آبجی جان از یک جایی پشت سرش سارا رو خطاب قرار داد: فاطمه یک کم آبلیمو بریز تو لیوان.

دستش رو ناخودآگاه زیر بینیش گرفت تا خون راه گرفته رو مسدود کنه، محمد دستش رو عقب زد و گفت: عیب نداره بذار بیاد، تکیه بده عقب، مارال پاشو دستگاه فشارو از اتاق آقاجون بیار!

نگاه دارا به سمت مارال رفت،تار می دیدش اما می دیدش که حرکتی نمی کرد و مات مونده بود. پلک رو هم گذاشت تا درد و تاری کم بشه، محمد صدا بلند کرد: با توام! پاشو دیگه!

چشمهاشو باز کرد و در تلاش برای حرکت دادن به تن بی حس شده اش محمد رو کنار زد و به زور ایستاد. سعی کرد خودش رو از سالن بیرون بکشه. پتکی انگار تو سرش کوبیده می شد، دستی انگار قلبش رو از تو سینه بیرون می کشید و زمین انگار زیر پاهاش می لرزید. قدم هاش بلند بود اما فاصله ی جایی که ایستاده بود تا در ورودی انگار کش اومده بود، انگار تا ابدیت ادامه داشت، انگار تمومی نداشت.

بالاخره به در رسید، دستگیره ی سرد رو که به دست گرفت پلکهاشو روی هم فشار داد تا سرگیجه کمتر بشه، محمد بازوش رو چسبید و گفت:دارا!

زیرلب زمزمه کرد: Get out of my face(از جلوی چشمم دور شو!)

توی اون خونه هوا نبود،نفس نبود، زندگی نبود. تو اون خونه، همون شب کذایی شوم خیلی راحت می تونست جون بده. اگر می موند جون می داد! در رو باز کرد،تلوتلوخوران و میون نفس های بلندی که سعی می کرد به وسیله اشون خفگی رو از خودش دور کنه پله ها رو پایین رفت. وسط پارکینگ ایستاد، دست روی یک سمت صورت گرگرفته اش گذاشت و پلکهاشو محکم روی هم فشار داد. خفه هم که نمی شد مغزش ترکیده اش می کشتش. صدای محمد دوباره تو گوشش اکو شد: دارا حالت خوش نیست. ببین منو، نمی خوای بمونی نمون، هر جا می خوای بری من می رسونمت.

می ری خونه ات؟ ببرمت خونه ات؟

این بار در جوابش زمزمه کرد: Go away! اما مطمئن نبود اونقدری تمرکز و جون داشته باشه که جمله اش به گوش محمد رسیده باشه.

به قدم هاش سرعت بیشتری داد، دستی زیر بینیش کشید تا خون رو پاک کنه صدای محمد نگه اش داشت: اون جور که فکر می کنی نیست. اینها بد بهت گفتن! اگه خیال می کنی آقاجون با دختر خودش رابطه داشته خیالت اشتباهه.

دارا ایستاد، با تأخیر به سمت محمد برگشت، محمد قدمی بهش نزدیک شد، بازوش رو چسبید و گفت: بیا برات می گم. بریم اول درمونگاه حال و روزتو بهتر کنن، بعد خودم برات می گم. اون چیزی رو که خودمم هنوز تو شوکشم برات می گم.

بی اهمیت به محمد که همپاش می اومد و مرتب اسمش رو صدا می زد، با وجود سرگیجه و سردرد شدید و خونی که از بینیش همچنان به سمت چونه و گردنش راه گرفته بود خودش رو به سر خیابون رسوند. برای ماشین هایی که رد می شدن دست تکون داد، دست دیگه اش تو دست محمد اسیر شد: دارا خیال کن من مسافرکش، بمون برم ماشینو بیارم برسونمت.

دستش رو پس کشید، ماشینی جلوی پاش ترمز کرد، خودشو روی صندلی عقب ماشین انداخت. صدای دارا دارا گفتن محمد رو تا لحظه ی دور شدنشون شنید و بعد سرشو رو پشتی صندلی گذاشت و پلکهاشو محکم روی هم فشار داد. باید تمرکز می کرد تا آدرس خونه اش رو به راننده بده و به فارسی ازش چند برگ دستمال کاغذی بخواد.

با کف دست فشاری به یک سمت پیشونیش آورد، راننده پرسید: حالتون خوبه؟

پشت دستش رو روی صورت خونیش کشید و گفت: ممکنه دستمال داشته باشم؟

راننده از آیینه نگاهی بهش انداخت و پرسید: مشت خوردی؟

بعد جعبه ی دستمال کاغذی روی داشبورد رو برداشت و به طرفش گرفت و همزمان پرسید: عقب ماشین آب هست، بزنم کنار بیارم؟

دارا نگاهی به دستهاش انداخت، خونی بودن و ترجیح می داد راننده این لطف رو در حقش بکنه. از آیینه نگاهی به چشمهای راننده که مرتب به سمت جلو می رفت و دوباره از آیینه روی صورت اون می نشست نگاه کرد، راننده راهنما زد، گوشه ی خیابون ایستاد و به سمتش برگشت. این بار نگاهش موشکافانه و دقیقتر بود وقتی پرسید: اون مرده زده اتت؟ بمون برم آبو بیارم.

راننده که پیاده شد دارا از جعبه ی دستمالی که حالا کنارش بود چند پر بیرون کشید، دستمال ها رو زیر بینیش گذاشت و سعی کرد به فکرها و صداهای توی ذهنش اهمیتی نده.

هه! حاجی! همون پیرمرد! همون پیرمردی که اون روز برفی با اون حال خراب فقط و فقط برای دیدن و برگردوندنش به هتل اومده بود. همون پیرمردی که وقتی دارا رو نگاه می کرد برقی تو چشمهاش بود. همون پیرمردی که تو اون مدت کم نشون داده بود شیفته ی داراست. خوشحال پیدا شدن و برگشتنش!

صدای باز شدن در پلکهاشو از هم فاصله داد، مرد گفت: بیا لب جوب دست و صورتتو آب بزن.

پا بیرون گذاشت، خواست بایسته، حس کرد زمین لقه. دست به سقف گرفت و با کونه ی کف دست فشاری به چشم چپش آورد. راننده دست زیر بازوش انداخت و گفت: بیا، می خوای بریم بیمارستان؟ مشتو کوبید پرت هم شدی؟ سرت که به جایی نگرفت؟

دارا روی زانوهاش جلوی جوب نشست، مرد غریبه یک مقدار آب کف دستش ریخت و در همون حال گفت: حالا شانست زده چاقوکشی نشده. والله این روزها وسط هر دعوای کوچیکی یکی قداره می کشه یکی قمه. همین دیروز...

مرد حرف می زد و دارا نگاهش به زانوهاش بود. کف خیابون خاکی، لب جوبی که آبی توش جریان نداشت، با اون حال خراب، با هجوم فکرهایی که قصد داشتن

مغـزش رو از کـار بنـدازن و صـدایی کـه مرتـب تـو گوشـش تکـرار مـی کـرد: you’re her uncle.

انگار زمین خورده بود! زمین خورده بود؟

از جـاش بلنـد شـد، راننـده قـدمی بـه سـمت ماشـین برداشـت، یـک مشـت دسـتمال از جعبـه بیرون کشید و گفت: بیا، خونریزی داری هنوز ها. می خوای بریم بیمارستان؟

دسـتمالها رو زیـر بینـیش نگـه داشـت و سـری بـالا انـداخت بـه معنـی نـه. دوبـاره کـه تـوی ماشـین قـرار گـرفتن آدرس خونـه رو داد، سـرش رو روی پشـتی صـندلی گذاشـت و چشـم بست.

ذهـنش از تصـویرهای مشـترکی کـه بـا حـاجی داشـت، از اولـین دیدارشـون، از حـال بـد پیرمـرد وقتـی گفتـه بـود مـن دارا هسـتم پسـر سـارا بـه خـاطرات مشـترکش بـا مـارال درآدرس رو

گریـز مـی زد و بـا هـر بـار بـه خـاطر آوردن لحظـه هـای بوسـیدن دختـر سـرش تیـر بـدی می کشید.

پلکهاشـو از هـم فاصـله داد و سـر بـه سـمت پنجـره چرخونـد. اگـه حـال خـودش تـا اون حـد بـد بـود، مـارال چـی؟ اون چـه حسـی داشـت؟ بـاز هـم اون گذشـته ی لعنتـی بـراش درد آورده بـود و نداشـتن. بـاز هـم اون گذشـته اومـده بـود کـه بگـه نمـی خـوام بگـذرم، نمـی رم و سایه ی سنگینم تا ابد ادامه داره! مارال انگار حق داشت.

پلـک بسـت و نابـاور بـه افکـارش فکـر کـرد. انگـار بـرعکس اون چیـزی کـه تـو اون خونـه هـوار کشـیده بـود خیلـی هـم نابـاور نبـود. انگـار بـاورش شـده بـود پیرمـرد پـدرش بـوده، انگار ذهنش اون پس و پشت ها پذیرفته بود عموی مارال‌ه.

!"" " Please love me،Please love yourself "

پلـک بـاز کـرد دسـتش رو پـایین آورد. خـونریزی بنـد اومـده بـود امـا سـردرد بـه قـوت خـودش بـاقی بـود و بـا شـدیدترین حالـت داشـت از پـا مـی انـداختش. نگـاهی بـه اطـراف انـداخت تـا بفهمـه چقدر مونـده تـا بـه خونـه برسـن. راننـده کـه چشـمهاش رو بـاز دیـد پرسـید: بهتری داداش؟

دارا جـواب نـداد، دسـت بـه جیبهـاش کشـید کیـف پـولش رو پیـدا کنـه، دسـتش چیـزی رو لمـس کـرد. بـا تعلـل لاک رو از جیـبش بیـرون کشـید و خیـره اش شـد. صـدای مـارال تـو گوشـش پیچیـد: "یـه گذشـته ی مجهـول آینـده امـو گرفـت. چـوب گذشـته ی آدم هـایی رو کـه هـیچ وقـت بـه عمـرت ندیدیشـون رو بخـوری خیلـی درد داره.اونقـدری درد داره کـه هـیچ وقت از یادت نره. اونقدری گرون تموم می شه که ترسش همیشه دنبالت باشه."

صـدای هـق هـق مـارال تـو گوشـش پیچیـد. نمـی دونسـت هـق هـق اون روز و بعـد از گفـتن او

ن جملــه هاســت یــا هــق هــق همــین چنــد لحظــه ی پــیش و تــوی اون خونــه و اون طــور مچاله کنج دیوار.

صـدای خـودش تـو هـق هـق هـا گـم شـد: " حـالا اون گذشـته گذشـته. مـن و تـو بهـش اجـازه نمی دیم دوباره تکرار بشه. هوم؟"

لاک رو میـون مشـتش گرفـت و پلکهاشـو محکـم بـه هـم فشـار داد و تـا وقتـی رانـنده ازش آدرس دقیقتـر رو خواسـت بازشـون نکـرد. نزدیـک خونـه کـه رسـیدن تصـمیمش رو عملـی کرد و به حرف اومد: ممکن هست من رو به همون جا برگردونید؟

رانـنده کـه حـالا ماشـین رو نگـه داشـته بـود بـه سـمتش چرخیـد و پرسـید: کجـا؟! داداش بـی خیـال! دعـوا کـه نشـد کـار! اونـی کـه یـه بـار زده اتـت بـازم مـی تونـه ناکـارت کنـه. حالـت هم که خوش نی.

دارا شــمرده تــر از قبــل خواســته اش رو بــه زبــون آورد، مــرد متفکــر ابرویــی بــالا انـداخت، دارا کیـف پـولش رو بیـرون کشـید، چنـد برابـر پـول کرایـه رو بـه سـمتش گرفـت و حـرف دیگـه ای نـزد. همـین طـوری نمـی تونسـت از چنـین اداعـایی بگـذره. همـین قـدر بـدون سـند و مـدرک. بایـد ادعاشـون رو ثابـت مـی کـردن. بایـد مـی گفـتن رو چـه اساسـی پسـر حاجیـه. بایـد اول بـا مـدرک بهـش اثبـات مـی کـردن پسـر حاجیـه، بعـد بـه افکـار تـو مغزش اجازه می داد مثل خوره به جونش بیفتن و بخورنش.

پا تو سالن که گذاشت نگاهش نشست به کنجی که وقتی سالن رو ترک می کرد مارال مچاله شده بود. خبری ازش نبود. جز محمد که در رو به روش باز کرده بود اصلاً کسی تو سالن نبود. محمد ساعدش رو گرفت و بی حرف به سمت راهرو کشیدش. در سرویس بهداشتی رو باز کرد و گفت: صورتتو بشور، شلوارتم خاکیه.

دارا پا تو دستشویی گذاشت و در رو بست، جلوی روشویی ایستاد و به چشمهای سرخ خودش زل زد. آخرین باری رو که تا اون حد حالش بد بود به خاطر نمی آورد. آنفلانزای سال قبل تو آفریقا؟ ویروس تهوعی که سال قبلش و چند هفته بعد از برگشتن از ایران گریبان گیرش شده بود؟ اون روزی که تو تهران کیفش رو زدن و کارش به بیمارستان کشید؟ اون شبی که جان از حقیقت ناپدری بودنش پرده برداشت؟ نه! هیچ کدوم اون روزها حالش به بدی اون لحظه نبود.

شیر آب رو باز کرد و چند مشت

آب روی صورتش ریخت. کف دست خیسش رو روی چشمهای پرحرارتش گذاشت و چند ثانیه بعد دستش رو پایین کشید، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن دستمال کاغذی رولی شیر آب رو بست، با دستمال صورتش رو خشک کرد، دستی هم به خاک شلوارش کشید و پا که تو سالن گذاشت آبجی جان رو تو آستانه ی در اتاقش دید. از بغض و کینه ای که دفعات پیش تو چهره ی پیرزن بود خبری نبود و بیشتر حس می کرد متأسف یا مترحمه. صدای محمد رو شنید:بیا بشین اینو بخور.

نگاهش به سمت لیوان روی پیش دستی میون دستهای محمد نشست. آب کدر بود و انگار چیزی بهش اضافه کرده بودن. به سمت مبلها رفت، نشست و با پشت دست فشاری به پلکش آورد. محمد خم شد، پیش دستی و لیوانو روی میز جلومبلی گذاشت و گفت: توش آبلیموئه، بخور حالت بهتر بشه، الآن می یام.

بعد به سمت اتاقی پشت سر دارا رفت. چند ثانیه سکوت شد تا اینکه صدای اعتراض محمد بلند شد: می گم کجاست وصیت نامه؟! نمی شنوی بابا؟!

صدای شهراد رو نمی شنید. یا حرف نمی زد یا اونقدر آروم حرف می زد که به گوش دارا نرسه. محمد اما ابایی نداشت که صدا بلند کرده بود.

:الآن مـی دونـه پسـر کیـه! دیگـه واسـه چـی قـایمش مـی کنـی؟! ... صـبحی هـم بهـت گفـتم، ایـن پسـره دنبـال مـال و منـال نیومـده بـود کـه ایـن طـوری دورش زدی! اگـه بـه فـرض هـم ادعای ارث و میراث بکنه حقشه! ... کجاست وصیت نامه؟!

صـدای تـق تـق عصـایی نگـاه دارا رو از لیـوان روی میـز گرفـت، پیـرزن بـه سـمت اتـاقی کـه شـهراد و محمـد تـوش بـودن رفـت، صـدای عصـاش کـه قطـع شـد صـدای خـودش تـو سالن پیچید: بیـا محمـد، اینـو بگیـر بـرو هـر چـی تـو گاوصـندوقه بیـار. یـه جعبـه و یـه سـری نامه و چند تا خرت و پرت. وصیت نامه ی برادرمم همون جاست. برو بیارش.

پیـرزن بـه سـالن برگشـت، روبـروی دارا نشسـت و محمـد از کنارشـون رد شـد، پیـرزن بـا تأکید گفت: یه قرآن قدیمی هم هست، اونم بیار. اون حافظ قدیمی رو هم بیار.

دارا حـالا مسـتقیم بـه چشـمهای آبجـی جـان نگـاه مـی کـرد. منتظـر توضـیح بـود. اصـلاً برگشـته بـود بفهمـه چـی بـه چیـه، بفهمـه حـاج سـرمد چـه طـوری پدرشـه و سـارا کـه فکـر مـی کـرده دختـر حاجیـه چـه طـوری دختـرش نیسـت وقتـی فـامیلیش سـرمد بـوده. برگشـته بـود تـا بفهمـه علـی خـزان دوسـت کـی بـوده، خـودش اصـلاً کیـه و اون گذشـته ی لعنتـی چیـه. حـالا برگشـته بـود تـا بـرخلاف اون همـه روز کـه بـر خـلاف میـل مـارال از گذشـته و اتفاقـاتش دوری کـرده بـود نزدیـک نزدیـک بمونـه و پیگیـر باشـه و بفهمـه. حـدس اینکـه چـرا عقـب نگـه اش داشـته بـودن سـخت نبـود،ترس اینکـه بخـواد ارثـی ببـره و پـولی طلـب کنـه امـا ... پـول نمـی خواسـت. حاضـر بـود هرچـی داره بـده امـا جـواب سـؤالهایی کـه داشتن مثل اسید مغزش رو ذوب می کردن به دست بیاره.

محمـد بـا بغلـی پـر از بـار پـا تـو سـالن گذاشـت، وسـیله هـایی رو کـه روی هـم قطـار کـرده بـود کنـار آبجـی جـان روی میـز گذاشـت، خـودش روی مبـل دیگـه ای نشسـت و بـه دارا گفت: اون آبلیمو رو بخور دارا.

نگـاه دارا امـا از وسـیله هـای کنـار دسـت آبجـی جـان کنـار نرفـت. پیـرزن بـا تعلـل دسـت بـه سمت جعبه ای برد و گفت: این مال سرونازه.

نگـاه دارا روی جعبـه قفـل شـد. صـدای جـان تـو گوشـش پیچیـد: that box is locked.(این جعبه قفله) .

پیرزن قفل جعبه رو باز کرد و گفت:این جعبه سالها پیش برادرم بوده. سالها هر یکشنبه بازش کرده، دستی به وسیله هاش کشیده، تماشاشون کرده و دوباره درش رو بسته. یادگاری برادرمه اما فکر می کنم باید پیش تو باشه.

نگاه دارا از جعبه بالا رفت و به چشمهای پیرزن نشست. پیرزن چند عکس قدمی رو بیرون کشید، یکیش رو به سمت دارا گرفت و همون طور که انگشت روشون می گذاشت گفت: این ساراست، این سروناز. این حاجیه، این هم من و امیرمحمد و پدرش. می دونستم بر می گردی.می دونستم اگه امروز نه یه روز دیگه بر می گردی و من باید بشینم جلوت و بگم چی شد که این طوری شد. از خیلی سال قبل همچین روزی رو می دیدم. یه روزی که یه پسر جوون می یاد، در خونه مون رو می زنه و ازمون می خواد اون گذشته ی بی پیر رو براش رو کنیم منتها، تا قبل فوت حاجی همیشه فکر می کردم این کارو اون می کنه نه من. ولی خب... انگار قسمت بود سنگینی این بار رو دوش من باشه.

کم سن بودم وقتی زن کمال شدم

دوستش داشتم. عاشقش بودم. مردم بود، با وجود تموم بدخلقی هایی که داشت بند بند وجودم می خواستش. از همون روزهای بعد عروسیم می خواستم زندگیم محکم باشه، می خواستم نسل کمال ادامه پیدا کنه که میخ من محکم باشه اما نشد. انگار خدا چیز دیگه می خواست. کمال بدخلقتر شده بود از این بچه دار نشدنمون من اما به اینکه شبها پا تو خونه امون می ذاشت و با هم سر و همسر بودیم راضی بودم. من دلم به دوا درمونها و دعا و جادو جنبلها خو بود و امید داشتم. روز و شبهامون تو اون خونه، چفت خونه ی برادرم و خونواده اش خوب یا بد می گذشت تا اینکه اون خبر شومو آوردن.

اکرم همدمم بود، خواهرم بود و رفیقم بود. اونقدر می خواستمش که واسطه شدم بشه زن پسرعموم و وقتی خبر رسید تو تصادف مرده بند دلم پاره شد. داغ رفتن بهترین دوستم یک طرف، داغ از دست دادن پسرعموم یه طرف، پیر شدن یک شبه ی کمال یه طرف. به چشم دیدم خبر مردن خواهر کمال چه به روزش آورد و من از اون همه داغی که به دلش نشست مردم. زن و شوهر تو تصادف مردن و دو تا بچه ی

کوچیک موندن رو دستهای کمال. حکم کرد بچه ها باید زیر سایه ی خودش بزرگ بشن، نه نگفتم، رو جفت چشمهام بزرگشون کردم. رو تخم چشمهام نگه اشون داشتم، لقمه از دهن خودم در آوردم تو دهن اون دو تا یتیم گذاشتم یه وقت خدا قهرش نگیره، یه وقت خدا بهم پشت نکنه، یه وقت خدا کمالمو ازم نگیره، از گل بهشون نازکتر نگفتم که یه وقت کمال قهرش نگیره، دلش درد نگیره، منو ول نکنه بره. بچه های خواهرشوهرمو بزرگ کردم که یه وقت دیدم خدا لطفشو شامل حالم کرده و یه پسر گذاشته تو دامنم. امیرمحمد که اومد کمال از این رو به اون رو شد. شاد، خوشحال، مهربون. بچه رو که می دید چشمهاش برق می زد. عاشقش بود. با امیرمحمد تو خونه می خندید، قند تو دل من آب می شد. خوشحالی مَردَم منو خوشحال می کرد. برام نون و آب بود. به اون دو تا یتیم محبت می کردم که یه وقت ... یه وقت حسادت نکنن، یه وقت دلشون از محبت زیاد من و کمال به امیرمحمد نشکنه. یه وقت دلچرکین نشن. سارا و سروناز تو خونه ی من، تو خونه ی برادرم با بچه های برادرم قد کشیدن، درس خوندن، بزرگ شدن.

زد و خدا بچه امو ازم گرفت،داغ بچه یه طرف، ترس رفتن کمال یه طرف. خودمو وقف سارا و سروناز کردم. گفتم یادگارای خواهر کمالو رو سرم جا می دم، کمال می مونه. پی زن دیگه و بچه و ادامه نسلش نمی ره. نمی دونم، شاید نیتم صاف نبود که تهش شد این.

دو تاشون بزرگ شدن، یه وقت به خودم اومدم دیدم ای دل غافل پسر برادرم عاشق شده. دیدم از زور عشق بی بهونه و با بهونه پاش تو حیاط ماست، تو حیاط پشتی خونه ی پدری خودش. فرهاد که عاشق شد با خودم گفتم چی از این بهتر؟ فرهاد هم درس خونده اس، هم عاقله و اهل، هم رابطه اش با کمال خوبه. تو سرم کلی خیال چیدم. پر به پر عشق فرهاد دادم. بهش قول دادم دست دختره رو بذارم تو دستش اما ... تشت رسوایی که از بوم افتاد، تازه فهمیدم همیشه هم خیال آدم واقعی نمی شه. اون شبی که سقف آسمون رو سر اون خونه خراب شد، اون شبی که عشق پیری برادرم زندگی منو خراب کرد، کمالمو ازم گرفت دختره چند ماهه آبستن بود. فرهاد فروپاشید، کمال نابود شد، من داغون شدم. داغون تر از وقتی اکرم مرد، داغون تر از وقتی پسرم رفت.

نگاه دارا از اشکهای راه گرفته روی صورت آبجی جان به سمت جعبه رفت، پیرزن قرآن قدیمی کنار دستش رو برداشت و همون طور که صفحه ای ازش رو باز می کرد و اون رو جلوی دارا می گرفت گفت: اینجا نوشته. تاریخ و روز تولدت، اسم و رسم پدر و مادرت. خود حاجی نوشته بوده. خود حاجی همون روزی که برای اولین و آخرین بار تو رو دیده بود اینو نوشت.

دارا نگاهش رو به خطوط کمرنگی غیرچاپی کاغذ زرد شده ی کتابِ تو دست آبجی جان نشوند، آبجی جان ادامه داد: همون شب همه ی عمرمو به باد رفته دیدم. کمال رو از دست رفته دیدم، کمالی رو که ناباور وسط هشتی ایستاده بود و به اعتراف عشق برادرم، به صدای گریه ی خواهرزاده ی خودش گوش می داد و کبود و کبودتر می شد رو دیگه برای خودم نمی دونستم. می دونستم عین یه ماهی از دستهام لیز خورده و رفتنیه. مثل فرهاد. مثل دو تا دختری که عین دخترهای خودم بزرگشون کردم و یه شبه از دستشون دادم. مثل شاه خانوم که خانومی کرد، تو خونه ی حاجی موند و دم نزد. من ولی نشد دم نزنم. نتونستم. قسم خوردم نذارم اون نطفه ی حرومی دنیا بیاد، قسم خوردم اون بچه رو دنیا نیومده بکشم حتی اگه به قیمت جون مادرش تموم بشه. نشد، نه اون نطفه رو تونستم نابود کنم و نه مادرشو. نطفه ی برادرمو که تو شکم سروناز رشد می کرد نشد از بین ببرم. بچه دنیا اومد، صدای گریه هاش تو خونه پیچید و با صدای ضجه های سارا یکی شد. بچه دنیا اومد، عشق برادرم مرد. بچه دنیا اومد، اسمش به خواست مادرش شد سپیدار و مادرش مرد.

نگاه بهت زده ی دارا از پیرزن به سمت محمد رفت. مرد جوون تو سکوت، کف یکی از دستهاشو به یک طرف صورتش چسبونده بود و نگاهش می کرد. دارا سعی کرد بفهمه آبجی جان چی گفته. سعی کرد مفهوم سپیدار و ارتباطش با سارا و نطفه ی سروناز رو بفهمه. سعی کرد بفهمه مادرش مرد یعنی چی اما انگار اون همه ساعتی که برای یادگیری زبان فارسی با مارال گذرونده بود تو این خونه هیچ می شد. اصلاً انگار دایره ی لغات زبان فارسیش تو مرز و محدوده ی این خونه از حافظه اش پاک می شد.

نگاهش رو دوباره به سمت پیرزن که حالا تو سکوت داشت با دستهای لرزونش دستمال به چشمهای خیسش می کشید برد و دوباره خیره ی محمد شد و این بار با تلاش زیاد پرسید: یَ یَ یعنی چی؟!

محمد با مکث دستش رو از صورتش جدا کرد، صاف نشست و خواست توضیح بده، آبجی جان گفت: من ذره ذره نابود شدن زندگیمو می دیدم، مادرت هر روز برای فردای تو، برای فرداهای با برادرم بودن نقشه می کشید و خوشحالی می کرد. خوشحالیش، خواستن مردی که جای پدرش بود، اون عشقی که وقت حرف زدن از برادر من تو چشمهاش بود منو پر از کینه می کرد. منو به سمت کشتنش هل می داد. می خواستم بمیره که با عشقش نباشه. وقتی برادرم تو روی من می ایستاد و ازش دفاع می کرد، وقتی مرتب از صیغه ای که بینشون خونده شده بود حرف می زد و تأکید می کرد بچه اشون حرومزاده نیست دلم می خواست بمیره، نباشه و من خوشبختیش رو نبینم وقتی بدبختی برا من آورده بود. می خواستم سروناز نباشه، بچه اش نباشه، خوشبخت نباشه، با عشقش نباشه. با برادر من زیر یه سقف نباشه، برادر من با دختری که هم سن پسر خودش بود نباشه. فرهاد و سروناز هم سن بودن، با هم بازی کرده بودن، با هم درس خونده بودن، با هم بزرگ شده بودن. فرهاد عاشقش بود، براش جون می داد و اون دختر، اون دختر اگه قاپ برادر منو نمی دزدید، اگه رو زندگی برادر من خراب نمی شد، اگه با پسر برادر من ازدواج می کرد همه چی سر جاش بود. فرهاد شوهرش می شد، من پیش کمال می بالیدم که برادرزاده ام خواهرزاده اشو خوشبخت کرده، کمال شوهرم می موند، من تنها نمی شدم، فرهاد گم نمی شد، شاه خانوم غصه نمی خورد، سارا گم نمی شد، تو ... تو ... تو امروز اینجا نبودی که بخوای این طور بهم بریزی، اینجا نبودی که بخوای سراغ پدرتو بگیری، که بیای دنبال اسم و رسمت و بعد بفهمی اصلاً اونی که سالها برات مادری کرده، سالها مادرت بوده مادرت نیست و خاله اته که اصلاً اسمت دارا نیست و سپیداره، که سروناز مادرته و برادرم پدرت!

نفس تو سینه ی دارا بد و سنگین بالا و پایین می شد. نمی فهمید خونه هوا نداره یا مغزش خون رو به ریه هاش نمی رسونه که اونقدر هوا کم داره. صدای خنده های سارا میون برفها تو گوشش می پیچید، صدای لالایی خوندنش قاطی خنده هاش می

شـد و گریـه هـاش خنـده هـاش رو مـی پوشـوند. سـارا رو بـا اون موهـای بلنـد نشسـته کنـار تختش به خاطر می آورد وقتی براش لالایی می خوند.

"لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبا هزارتا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

شـهر غصـه اینجـا بـود؟ ایـران بـود؟ تهـران بـود؟ ایـن خونـه بـود؟ از خـواب قصـه بیـدار شده بود حالا؟ بیدارش کرده بودن؟

لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمی ذاره

دوست داره دوست داره میشینه پای گهواره

همه چی یکی بودو یکی نبوده

به من چشمات میگه دریا حسوده

دریـا آبجـی جـان بـود؟ حسـادت بـه عشـق مـادر و پـدرش بـود؟ مـادر واقعـیش؟ سـروناز؟ اون حسادت می ترسید که از همه چی گند و رفت؟

اگه سنگ بندازی تو اب دریا

میاد شیطون با من به چنگ و دعوا

دیگه ابرا تو رو از من میگیرن

گلای باغچه امون بی تو میمیرم

از از دسـت دادنـش مـی ترسـید کـه یـک عمـر فـراری بـود؟ کـه یـک عمـر غمگـین بـود؟ یک عمر چشمهاش نمی خندید؟!

سارا رو با اون لبخندهای تلخ، با اون غمی که همیشه از دیدن پسرش تو چشمهاش بود به یاد آورد. پسرش؟ دارا رو که می دید غمگین می شد چون ... چون یادگار خواهرش بود؟ تنها خواهرش؟ مسبب غم چشمهای مادرش خودش

بود؟

برای مادرش درد بود؟ برای سارا غم بود؟!

دست روی صندلی گذاشت تا از جاش بلند بشه، پیرزن مشغول جمع کردن عکسها و بستن در جعبه بود. محمد کنار دارا نشست، با فشاری به زانوش وادارش کرد سر جاش بمونه و لیوان رو از روی میز برداشت و گفت: اینو بخور دارا.

نگاه مات مونده اش از دستهای چروکیده ی پیرزن به سمت چشمهای محمد رفت و بعد با به خاطر آوردن سؤالی سر جاش موند، به طرف پیرزن چرخید و به زور زمزمه کرد: اون مرد، عالی خزان که ...

پیرزن سؤالش رو نپرسیده فهمید و جوابش رو گفت: نامزد سارا بود، نامزد واقعی خاله ات. تو گیر و دار فاجعه های این خونه شهید شد. شاید اگر بود، سارا اینجا پایبند می شد، شاید فرار نمی کرد. شاید نمی رفت و تو رو هم با خودش نمی برد.

دست لرزون دارا عصبی و ناخودآگاه به شقیقه اش نشست، ثانیه ای بعد به سمت گلوش رفت و بعد دوباره پیشونیش رو لمس کرد. اصلاً نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده. آبجی جان راست می گفت. برای پیدا کردن پدرش پا تو این خونه گذاشته بود و حالا باور مادر بودن سارا رو هم بر باد رفته می دید.

گیج و گنگ مات میز موند، پیرزن پاکتی رو روی قرآن قدیمی گذاشت و هر دو رو روی میز به سمتش هل داد و گفت: این مال توئه. برادرم برات نوشته. اسمت تو وصیت نامه اش هم هست و این قرآن.

بعد جعبه ی کاغذی دیگه ای رو هم از روی مبل برداشت، به سمت دارا گرفت و گفت: اینها هم دست نوشته های سروناز، پیش برادرم بوده، مثل جونش ازشون مراقبت می کرده و من هیچ وقت جرأت نکردم از بین ببرمشون، حتی بعد از مرگ برادرم. انگار روح سروناز و برادرم توش جریان داره، خواستی می تونی ببریشون. اینها هم خرت و پرتهای مادرته. سروناز منظورمه. همه اشون مال توئه. یعنی مال من، مال این خونه نیست. لااقل حالا که تو همه چیز رو فهمیدی دیگه جاشون اینجا نیست. ببرشون.

پیرزن میون بهت دارا سر پا شد، صدای عصاش تو سالن پیچید و رفت و تو پیچ راهرو گم شد. دارا اما خیره ی تموم گذشته ای که میون اون چند تیکه کاغذ جاگیر شده بود و هنوز که هنوزه یکه تازی می کرد موند. خیره به کاغذهایی که بهش می گفتن پدرش کیه، مادرش سارا نیست و سروناز کیه. خیره به خطوطی که شاید حتی توان خوندنشون رو نداشت اما همه ی هویتش رو تو خودشون گنجونده بودن.

نگاه از لیوان آب گرفت و پلکهاشو بست. سردرد قویتر از هر وقت دیگه ای کمر به انفجار مغز و جمجمه اش بسته بود. صدای اردلان دور شده به گوشش رسید: بمون تو تخت استراحت کن. هنوز حالت خوب نیست انگار.

به تاریکی پشت پلکهاش خیره موند و فکر کرد تا خیلی بعدها هم حالش خوب نمی شه. درست از دو هفته ی قبل و از اون خونه و اون سرویس بهداشتی و جلوی اون آیینه خیره ی چشمهای سرخش بود تا همون لحظه تو تخت خواب اتاق مهمان خونه ی اردلان حالش بد بود و انگار قرار نبود خوب بشه. رفتن از ایران، رفتن و جا گذاشتن هر اونچه گذشته ی خودش، رابطه ی خودش و مادرش رو زیر سؤال برده بود، رفتن سر خاک سارا و حرف زدن باهاش، دو هفته تنهایی و فکر و خیال هیچ تغییری تو حالش ایجاد نکرده بود و نمی دونست قراره کی مثل سابق سرحال و بی خیال و فارغ از روزهای گذشته رو به جلو حرکت کنه.

صدای اردلان پلکهاشو باز کرد: بذار یه بار دیگه فشارتو چک کنم.

لبـه ی تخـت کنـار پاهـاش نشسـت، نگـاه موشـکافانه اش رو بـه چشـمهای دارا دوخـت و همون طور که دستگاه فشار رو به مچش می بست بی مقدمه پرسید: عاشق شدی؟

تصـویر مـارال جلـوی چشـمهای دارا شـکل گرفـت و پررنـگ شـد. دختـری کـه خیلـی از روزهـا و شـبها بـا دارا خندیـده بـود، پرانـرژی حـرف زده بـود، شـعر خونـده بـود، قصـه گفتـه بـود، فارسـی حـرف زدن بهـش یـاد داده بـود، بـه خـاطر اشـتباهاتش جریمـه اش کـرده بـود، دعـواش کـرده بـود، بحـث کـرده بـود و بـالا و پـایین پریـده بـود، تـو اون مهمـونی باهـاش رقصـیده بـود، کـل تهـران رو بهـش نشـون داده بـود و خیلـی از تجربیـات تـازه رو باهـاش شـریک شـده بـود حـالا فقـط یـک تصـویر تـو ذهـن دارا داشـت. تـو اون تصـویر نـه مـی خندیـد، نـه حـرف مـی زد و نـه حتـی صـورتش پیـدا بـود. دختـری بـود مچالـه شـده کـنج اون سالن سرد، با صورتی پنهون میون دستهاش و صدای هق هقی از سر درد.

سـکوت بینشـون بعـد از چنـد ثانیـه شکسـت و اردلان گفـت: حالشـو داری لبـاس بپوشـی ببرمت بیمارستان؟ فشارت هنوز بالاست. البته دیو یه نسخه هم نوشته.

پیرمـرد بـراش نامـه نوشـته بـود. نامـه تـا شـده تـه جیـب شـلوارش مونـده بـود. اصـلاً قبـل اینکـه اونقـدر الکـل بـه خـونش وارد کنـه کـه نفهمـه چـه مـی کنـه قصـد داشـت بیـاد سـراغ اردلان تا اون نامه رو براش بخونه.

سری به دو طرف چرخوند و پرسید: where are my clothes؟

اردلان بـا بـالا انـداختن چونـه بـه میـز تحریـر اشـاره کـرد و گفـت: موبایلـت اونجاسـت. سایلنتش کردم.

دارا پلکهاشو روی هم گذاشت و زمزمه کرد:My trousers

تکـون تخـت نشـون داد اردلان از جـاش بلنـد شـده و در همـون حـال گفـت: الآن مـی یارمش برات.

شـلوار رو کـه جلـوش مـی گرفـت گفـت: حالـت خـوب نـیس دارا، الآن کـار عاقلانـه ای نیس بری تنهایی تو اون خونه.

دارا بـا زحمـت خـودش رو بـالا کشـید، شـلوار رو گرفـت و دسـت تـو یکـی از جیبهـا فـرو بـرد، خـالی بـود، جیـب دوم رو چـک کـرد و کاغـذ بـا سرانگشـتهاش تمـاس پیـدا کـرد. بیرونش آورد و به سمت اردلان گرفتش و گفت: read.

نگـاه متعجـب و پرسشـگر اردلان بـه سـمت نامـه رفـت و دوبـاره بـه چشـمهای دارا نشست، دارا تکیه زده به تاج تخت به فارسی گفت: برام بخونش.

اردلان نامـه رو گرفـت و لبـه ی تخـت نشسـت. تـای کاغـذ رو کـه بـاز مـی کـرد پرسـید: چی هست؟

دارا جـواب نـداد، بـه نامـه ای کـه روزهـا و سـاعتها بـه خطـوط مشـکی رنگـش خیـره مونـده بـود چشـم دوخـت و منتظـر مونـد. اردلان چشـم روی سـطور بـرد و در نهایـت متعجـب بـه دارا خیـره شـد. دارا زل چشـمهاش لـب زد:read ... و بعـد از یـک ثانیـه تـأخیر please رو اضافه کرد.

اردلان زبون روی لبهاش کشید و شروع به خوندن کرد:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

سلام.

بـرای نوشـتن ایـن نامـه سـالها، روزهـا، یـک عمـر وقـت داشـتم و امـروز، درسـت وقتـی بـرای اولـین بـار دیـدمت دلـم آنقـدر لرزیـد کـه دسـتان لـرزانم قلـم بـه دسـت گرفـت. برایـت مـی نویسـم چـون بـه ایـن زبـان اعتبـار و اعتمـادی نیسـت. برایـت از گذشـته مـی نویسـم چـون بایـد بـدانی، بایـد از گذشـته ی مـن، گذشـته ی مـادرت، از اتفاقـاتی کـه روزی بـرای مـن بهتـرین خـاطره هـا را سـاخت و بعـد مثـل یـک آوار بـاقی مانـده ی عمـرم را زیـر تلـی از خـاک مـدفون کـرد بـا خبـر باشـی. بـدانی کـه اگـر برایـت از عشـق پیـری پـدر، از رسـوایی مـادرت گفتنـد سـندی داشـته باشـی بـر پـاکی هـر چـه بـین پـدر و مـادرت گذشت، هر چه گذشت و حاصلش تو شدی.

انگـار همـین دیـروز بـود. چشـم کـه مـی بنـدم حتـی عطـر موهـای قهـوه ای مـادرت در شـامه ام مـی پیچـد، نفـس کـه نمـی کشـم بـا چشـمهای بسـته هـم آخـرین روز بـا او بـودن را بـه یـاد مـی آورم. بـاران مـی بارید، بـوی خـاک بـاران خـورده همـه جـا را پـر کـرده بـود و مـادرت

درد مـی کشـید. مـن تماشـایش مـی کـردم و درد مـی کشـیدم و او تنهـا بـرای حاصـل عشـقمان دلنگـران بـود. چشـم مـی بسـت، خـدا را صـدا مـی زد و سـپیدارش را بـه او مـی سـپرد. بـه مـن، بـه قـدرت عشـق مـن، بـه دسـتهای مـن ایمـان نداشـت و بـرای تـو دلنگـران بـود.بـرای زنـده مانـدنت آنقـدری نگـران بـود کـه تـو را نـه بـه مـن کـه بـه دسـتهای خـواهرش سـپرد. مـن دیـر فهمیـدم، آنقـدر دیـر کـه وقتـی نامـه ی خالـه ات را خوانـدم تـو فرسـنگها از من دور شده بودی. تو دور شدی.

سـرونازم رفـت، پسـرم رفتـه بـود و مـن تنهـا بـودم. تنهـا مانـدم و یـک عمـر فقـط درد کشـیدم. درد رفـتن مـادرت، درد رسـوایی عشـقی کـه دیـر آمـده و زود رفتـه بـود، درد خرابی هایی که این عشق گذاشته بود و درد نبودن تو.

نفهمیـدم چـه شـد، خواسـتن سـروناز را مـی گـویم. دلـم کـه بـرایش لرزیـد او دختـر جـوان نورسـی بـود و مـن نزدیـک بـه نـیم قـرن زنـدگی را پشـت سـر گذاشـته بـودم. مـادرت زیبـا بـود، مـرا دوسـت داشـت و مـن عاشـقش شـدم. بـا بنـد بنـد وجـودم، بـا دل و روحـم، بـا هـر چـه قـوه ی خواسـتن در تـنم بـود. چنـد سـال ایـن خواسـتن را در خفـا نگـه داشـتیم، چنـد سـال هـر شـب تشـنه ی خواسـتنش سـر بـه بـالین گذاشـتم و هـر روز کـه گذشـت بیشـتر خواسـتمش، بیشـتر یکـدیگر را خواسـتیم. نمـی خـواهم بـه خیالـت برسـد ثمـره ی یـک خیـانتی،نمی خـواهم کسـی برایـت از ممنوعـه بـودن عشـق مـن وسـروناز بگویـد، از حـرام بـودن آن حـس خواسـتن زیـاد، از تـاریکی آن روزهـای بـه قـدر خـود خورشـید روشـن. این سطرها را مـی نویسم، این واژه ها را کنـار هم مـی گـذارم امـا تـو بـدان هیچ کلمـه ای هـیچ خطـی هـیچ حرفـی عشـق میـان مـن و مـادرت را در خـود نمـی گنجانـد. مـن و سـروناز شـاید بـه ظـاهر دو آدم اشـتباه در زنـدگی هـم، در کنـار هـم، در قلـب هـم بـودیم امـا تـو بـاور کـن کـه مـادرت بزرگتـرین موهبـت عمـر بـر بـاد رفتـه ی مـن بـود. شـیرین تـرین اشتباه، درست ترین اشتباه.

و بعـد یـک صـبح دیگـر نبـود، بـاران بنـد آمـده بود،تـو گریـه مـی کـردی، بـودی، میـان دستان خاله ات هق می زدی، سپیدار من، سپیدار مادرت بودی و مادرت دیگر نبود.

تمـام سـالهای بعـد، بعـد از آن سـال، بعـد از آن روز، بعـد از رفـتن مـادرت، بعـد از رفـتن تـو بـرای مـن فقـط حسـرت بـود و غـم. غـم تمـام داشـته هـای نداشـته ام. غـم همـه ی آن

چیزهایی که بود اما نبود. غم همه ی آن چیزهایی که می دانستم هست اما نبود. می دانستم از آن من هست اما نیست. میان دستهایم نیست. هست اما نیست.

تو حاصل عشقی، یک خواستن زیاد، یک ممنوعه ی شیرین. دیر آمدی، آنقدر که می دانم عمری برای کنار تو بودن، با تو بودن، همراه تو بودن نمانده اما تو به جای من، به جای حسرتهای بزرگ مانده در دلم، به جای مادرت، به جای سرونازم، به جای حسرتهای مانده در دلش شاد زندگی کن.

فرصتی برای اینکه مرا پدر بخوانی نمانده، فرصت کنارت بودن را ندارم اما تو به جای همه ی آنهایی که مرا از یاد بردند، گاهی اگر خواستی یادم کن. مرا به عنوان کسی که عاشقانه مادرت را دوست داشت یاد کن.مرا به عنوان پدرت یاد کن.

به خواهرم سپرده ام گذشته را، با همه ی کم و کاستش برایت بازگو کند، به شهراد سپرده ام دست برادری به دستت بدهد و ب ...

کلمه های پایانی نامه به گوش دارا نمی رسید. صدای اردلان بم و نامفهوم شده بود و تصویرش محو. دارا پتو رو کنار زد تا با صاف نشستن و حرکت دادن سرش مانع از انفجار سلول های مغزش بشه، دست پیش برد و کاغذ رو از میون دستهای اردلان بیرون کشید. بدون درک اون چیزی که پیرمرد قصد داشت از عشق بین خودش و دختر جوون به دارا منتقل کنه نامه رو میون دستهاش مچاله کرد و دست مشت شده اش رو جلوی دهنش گرفت تا مایعی که از معده اش بالا اومده بود رو پس بزنه، حجم زیادی از خون از بینیش راه گرفت و صدای هول زده ی اردلان که اسمش رو می خوند میون واژه های نوشته شده ی نامه که به دیواره های جمجمه اش کوبیده می شد گم شد.

به سمت اردلان چرخید، اردلان تو سکوت نگاهش می کرد. انگار دیگه قصد حرف زدن نداشت و منتظر بود دارا از حالش بگه، حرف بزنه، خالی بشه.

به طرف میزش رفت، نشست و بعد از چند لحظه سکوت خیره به پیش روش گفت: از ایران که برگشتم تصویرهای زیادی همراه من بود. تصویرهایی که تا پیش از اون هیچ تصوری ازشون نداشتم. مثل ... اممم مثل ... مثل هر چیز که مربوط به Culture (فرهنگ) ایران هست یا مربوط به تنها خود کشور ایران و مردمش. دربند و شبهای آخر هفته، شاه عظیم، بازار سرپوش دارش با تسبیح های رنگی و سوهان های شیرین، ولی عصر با درختهای بلند، مردم، نوع زندگیشون، مشکلاتشون یا حتی ... حتی کوچکترین مسائل مثلtoilet متفاوت، خوردنی های متفاوت یا باورهای متفاوت. من با این ها برگشتم در حالی که اونجا با دیدن این تفاوتها مرتب با خودم می گفتم این اون چیز هست که مادرم با اون بزرگ شد. مادر من هم تجربه راه رفتن در پیاده رو ولی عصر داشت، مادر من هم زیر آسمان اون شهر نفس کشید، به اون تسبیح های رنگی دست کشید، در اون حیاط بزرگ شد، بین اون درختها دوید، بازی کرد، خندید، گریه کرد، مادر من این گذا (غذا) خورد، این طور رسم ها داشت یا این روزها شاد بود و این روزها گمگین (غمگین). خیلی زمان ها، خیلی جاها من تصویر مادرم رو در کنار اون تصویرها که برای اولین بار از ایران اینجا، این بالا سیو می کردم داشتم و بعد یک باره تصویرها موندن و تصویر مادرم از هم پاشید. هر چیز اینجا در مایند(ذهن) من سیو شده بود و من رو به یاد مادرم می انداخت حالا آزاردهنده بود. از ایران با خیلی تصویرها برگشتم اما تصویر مادرم از بین رفته بود. اون چیزی که به عنوان مادر همه ی عمر در خاطرم حفظ کرده بودم، اون چیزی که برای من مفهوم مادرم، سارا رو داشت دیگه نبود. متلاشی شده شده بود. سارا بعد فهمیدن جریان گذشته برای من بااحترام تر شد، عزیزتر شد اما اون روزها من حس یک آدم رو داشتم که می دونست چیزی اشتباهه اما نمی دونست چی؟ شده گرسنه باشی اما ندونی چی بخوای بخوری،چی دلت بخواد؟

همون حس رو چند برابر بد کن، تا همون اندازه حالم بد بود. حالا هم بدم. حالم بده. نمی دونم از چی، اما بده. از یک طرف اون جریان مثل یک کتاب نیمه خونده است که دوست داری تا ته بخونی، از یک طرف ترس داری ته کتاب قصه خوب تموم نشه، دوست داری نیمه بمونه چون تحمل یک پایان بد نداری. نمی دونم چی الآن درست ترین تصمیمه.

دارا ساکت شد و اردلان بالاخره لب باز کرد: اگه فکر می کنی توان و اراده مقاومت کردن و نخوندن کتاب رو نداری به نظر من تا تهش برو. فوقش می شینی دو روز گریه می کنی، چهار روز دپرس می شی و در نهایت دوباره سر پا می شی و به زندگیت می رسی چون این زندگی واقعی توئه دارا دیویس، پسر جان و سارا. این اون چیزیه که حال تو رو ساخته، تو رو ساخته، دارا رو ساخته. کاری به سپیدار حاج سرمد و سرونازی که هیچ نقشی تو شکل گیری شخصیت این دارا نداشتن ندارم. صرف اینکه بیای یه بچه تولید کنی نمی شه موجودیت دادن. متوجهی چی می خوام بگم؟ ببین دارا دیویس حالش چه جوری خوبه، همونو در پیش بگیر. سپیدار سرمد رو هم بذار پس ذهنت اون ته ته بمونه چون تقدیر بهش اجازه ی زندگی نداده، تو هم نذار تو مغزت وول بخوره، جولون بده، زندگیتو ازت بگیره.

تقه ای به در خورد، منشی برگه هایی رو برای مطالعه و امضا به دست دارا سپرد و قرار جلسه فردا رو گوش زد کرد و وقتی رفت دارا در حال زیر و رو کردن برگه ها گفت: فکر می کنم اراده نخوندن کتاب رو نداشته باشم. احتمالا برای فردا به دیدنش می رم.

لبخند کمرنگ نشسته روی لب اردلان رضایتش رو نشون می داد، دارا سؤالی نگاهش کرد، اردلان توضیح داد: چون می دونم اگه نری، فکر و خیال بی چاره ات می کنه منم ترجیح می دم بری. فقط امیدوارم بعد اون مجبور نشی واسه طاووسه جور هندوستان بکشی!

دارا متوجه منظورش نشد، اردلان که از جاش بلند می شد گفت: حالا برو سر قرار، برگشتی جریان طاووس و هندوستان رو برات توضیح می دم.

دارا تو سکوت نگاهش کرد، اردلان تا نزدیک در رفت، بعد برگشت و پرسید: آخر هفته دورهمی خونه ی جان برقراره؟

دارا بله ای گفت و پرسید: چرا نباشه؟

اردلان شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم گفتم شاید باز ورق برگشته سمت گذشته، انگشت اتهام به سمت جان بلند کردی، میونه اتون شکرآبه!

دارا چینی به پیشونیش انداخت، اردلان چشمکی زد، دستی به علامت خداحافظی تکون داد و رفت.

دارا موند و فکر قرار شب بعد و حرفهایی که قرار بود رد و بدل بشه.

فصل سوم: گذشت

پا تو کافه گذاشت و نگاه به اطراف چرخوند. مرد و زن ها رو از نظر گذروند و در نهایت میز دو نفره ای چفت پنجره و مردی که پشت میز نشسته و روزنامه ای رو ورق می زد توجهش رو جلب کرد.

تپش قلبش بالا رفت و برای لحظه ای گر گرفت. دیدن مردی که از گذشته می اومد، سایه ای که حالا پیش چشمهاش تصویر پیدا کرده بود و پای تلفن از رازهای نهفته ی دیگه ای تو گذشته حرف می زد اونقدری هیجان زده اش می کرد که برای نفس گرفتن و قدم برداشتن تعلل کنه. حالا برای شنیدن، برای فهمیدن و حتی برای بهم ریختن انگیزه داشت.

قدم هاشو بلند و محکم برداشت، کنار میز ایستاد و لب به فارسی باز کرد: سلام.

مرد نگاه از روزنامه گرفت و سرش رو بالا برد. چشم تو چشم دارا که شد روزنامه رو تا کرد و گوشه ای گذاشت، ایستاد، دستش رو پیش برد و در همون حال جواب سلام دارا رو با روی خوش داد.

نشستند، دارا نگاه موشکافانه و دقیقش رو تو صورت مرد پیش روش چرخوند و در نهایت خیره به چشمهاش منتظر موند. مرد اما نگاه عجیبی داشت. لبخند کمرنگ روی صورتش همراه با برق خاصی که تو چشمهاش بود شوق عجیبی رو منتقل می کرد که برای دارا قابل درک نبود. نمی فهمید چرا مرد زخم خورده از عشقی که حاصلش دارا بود باید این طور گرم، با محبت و مهربون به تماشاش بشینه.

بالاخره دارا تو حرف زدن پیش قدم شد: چیزی بخوریم.

مرد با علامت سر تأیید کرد و بعد از سفارش قهوه به حرف اومد: شبیه مادرت نیستی اما چشمهات، رنگشون، حالتشون، انگار سروی نگاهم می کنه.

فک دارا به هم چفت شد، نگاه از فرهاد گرفت و تو سکوت به میز چشم دوخت. فرهاد برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: قصدم ناراحت کردنت نیست اما دلیل اینجا بودنم منو ملزم به حرف زدن از گذشته می کنه. اساساً گذشته ای که نقطه ی مشترک من و توئه دلیل این دیداره و خب نمی شه ازش حرف نزنیم، به روی هم نیاریم و بهش فکر نکنیم.

دارا ناخودآگاه سری به علامت تأیید تکون داد و بعد سؤالی که تو ذهنش بود به زبون آورد: "تمام سالهای بعد، بعد از آن سال، بعد از آن روز..."این نامه برای من نوشته شده چطور از بر بودی؟ چطور برای من گفتی؟

مرد لبخندش رو دوباره به صورتش برگردوند و جواب داد: یه نامه برای من نوشته بود، این جمله ها رو ته نامه آورده بود و ازم خواسته بود پیدات کنم، حقت رو از اموالش بدم و ...

دارا اخمی به صورت نشوند و پرسید: به خاطر ارث اینجا هستی؟ من چیزی ...

فرهاد میون حرفش پرید: نه نه. یعنی ... هه اونقدر دیر برگشته م که از اموالش چیزی برای من هم نمونده. البته مثل تو چشمداشتی هم به مالش نداشته م و ندارم. اینجام چون ... یک کم حرف بزنیم. هوم؟

دارا سؤالی نگاهش کرد، مفهوم جمله ی حرف بزنیم رو نفهمیده بود. خب داشتن همین کار رو می کردن دیگه!

فرهاد توضیح داد: قصه ی گذشته رو از زبون بقیه شنیدی، دلم می خواد از منم بشنوی، فرصت داری؟

دارا جواب مثبت داد، فرهاد به فنجون ها اشاره کرد و گفت: بخوریم بریم قدم بزنیم.

***

هوا ابری بود و بوی بارون می داد. فرهاد و دارا شونه به شونه ی هم تو سکوت قدم بر می داشتن. فرهاد حرفی نمی زد و دارا هم سخت تو فکر بود. گذشته رو زیر و

رو مـی کـرد، نـه فقـط دو سـال پـیش خـودش و اتفاقـات مربـوط بـه ایـران و روزهـای سـخت بعـدش رو، بـه اونچـه تـو گذشـته ی بزرگترهـا، تـو گذشـته ی خانـدان سـرمد اتفـاق افتـاده بـود فکـر مـی کـرد. بـه خطـوط نامـه ای کـه نویسـنده اش قصـد داشـت عشـق بـین دو نفـر رو منتقـل کنـه و توجیهـاتی کـه بعـد از گذشـت اون همـه مـدت هنـوز هـم بـرای دارا فقـط و فقـط مفهـوم خیانـت داشـت نـه عشـق. فرهـاد کـه سـاکت مونـد دارا شـروع کـرد: بـرای مـن اون نامـه تنهـا اعتـراف بـه یـک خیانـت بـود. خیانـت بـه مـادر تـو، بـه شـماها یـا حتـی بـه مـن. دلیلهـای حـاجی بـرای مـن پـذیرفتنی نیسـت، هرگـز و خـب امممـم خوشـحالم کـه بعـد از مـردنش گذشـته بـرای مـن رو شـد. چـون مطمـئن نیسـتم واکنشـم اگـر حـاجی زنـده بـود چـی بـود، چطـور بـود. یـک مـاه اول گـیج بـودم، عصـبانی بـودم، حتـی از گیجـی یـا عصـبانی بـودن هـم بـدتر، مـاه هـای بعـد امممـ تـلاش کـردم حـالم بهتـر بشـه امـا ... همـین حـالا هـم خـوب نیسـتم. مثـل دارای پـیش از ایـن جریـان نیسـتم و خـب هرگـز هـم بـه اون دارا بـر نمـی گـردم. دختـر شـما یـک روز گفـت معنـی حـروم زاده مـی دونـی چیـه، اینجـا حاصل یک خیانت باشی خیلی خیلی تأسفبارتره.

دسـت فرهـاد بـه معنـی همـدردی روی پشـتش بـالا و پـایین شـد و سـکوت دارا بـه حـرف آوردش: خـودم رو کـه شـناختم دیـدم عاشقشـم. اونقـدری دوسـتش داشـتم کـه حاضـر بـودم هـر کـاری بـراش بکـنم. خوشـگل بـود، خـوش سـر و زبـون بـود و شـیطون. وقتـی مـی خندیـد، صـدای خنـده هـاش کـه تـو حیـاط مـی پیچیـد دلـم ضـعف مـی رفـت. وقتـی مـی دیـدمش ضـربان قلـبم بـالا مـی رفـت، نفسـم پـس مـی رفـت و دلـم مـی خواسـت سـاعتها و سـاعتها بشـینم بـه تماشـاش. کـم سـن و سـال بـودم و از عمـو کمـال مـی ترسـیدم و جـرأت ابـراز عشـقمو نداشـتم. هـر روز کـه مـی گذشـت بیشـتر از قبـل عاشـقش مـی شـدم. اصـلاً زنـدگی رو بـدون اون تصـور نمـی کـردم. خـودش هـم مـی دونسـت. اون همـه اشـتیاق، اون همـه مهربـونی، اون همـه توجـه رو مگـه مـی شـد یـه دختـر نبینـه، نفهمـه؟ مگـه مـی شـد ندونـه تـو ایـن دل لامصـب چـه خبـره؟ خـودش مـی دونسـت امـا ... نمـی دونـم چـرا...هـیچ وقـت هـم نفهمیـدم... الآن هـم نمـی دونـم... نمـی دونـم چـرا عاشـق پـدرم شـد. بـا اون همـه سـال اختـلاف سـن. مـن تـو فکـرم روزهـای بـا اون بودنـو تصـور مـی کـردم، اون تـو ذهـنش زنـدگی بـا پـدرمو طـرح ریـزی مـی کـرد، نقشـه مـی ریخـت و قـدم بـه قـدم اجـراش مـی کـرد. جزئیـات رابطـه اش بـا حـاجی رو نمـی دونـم. اینکـه کـی اول عشقشـو بـه اون یکـی اعتـراف کـرد رو نمـی دونـم. اینکـه اول پـدرم بهـش توجـه نشـون داده یـا اون رو نمـی

دونم اما چیزی که مهمه اینه که من دیر رسیدم. دیر لب باز کردم، خیلی دیر اعتراف کردم. اون

قدر دیر که ... نشد نگم. می شد تو سکوت شکسته های خودمو بر دارم و از اون خونه برم اما دلم نیومد نگم. دلم برای خودم سوخت که وسط اون سالن، جلوی چشم اون همه آدم بهت زده، میون عصبانیت عمو کمال و بهت مادرم و نفرت آبجی جون لب باز و به عشقم اعتراف کردم. دست تو دست پدرم روبرومون ایستاده بود، پدرم از عشق بینشون می گفت و من مات مونده بودم. عاقلانه تر بود اگه لب باز نمی کردم اما ... نشد بیشتر از اون شرمنده ی خودم باشم، فقط یک جمله گفتم، دو تا کشیده از پدرم خوردم و رفتم. قسم خوردم برم و رفتم. قسم خوردم دیگه چشمم به چشم حاجی یا ناموسش نیفته و رفتم و نیفتاد. الآن هم اگه اینجام فقط و فقط به اصرار محمد و البته به خاطر مارالـه. اینجا چون ... دلم می خواد یه کاری بکنم، یه قدمی بردارم که به خودم ثابت بشه ته همه ی عشقها این همه تلخی نیست. متوجهی؟

پاهای دارا متوقف شده بود و حالا بهت زده به فرهاد نگاه می کرد. سعی داشت مفهوم جمله ی آخرش رو هضم کنه و انگار مغزش همراهی نمی کرد. فرهاد لبخندی زد، دستی به بازوش کشید و گفت: تا صبح راه می ریم، من حرف می زنم، تو گوش می دی و در نهایت همه چیز به خودت و تصمیمت بستگی داره. قبول؟

: پونزده سالم بود که اون اتفاق افتاد. اصلاً انگار شد مبدا تاریخ زندگیم. یعنی زندگیم به دو قسمت تقسیم شد. قبل عاشقی بابام و بعدش. خواستن سروناز بزرگم کرد، یعنی اصلاً با عشقش بزرگ شدم. اون زمونها سن کمی نبود پونزده سالگی، خیلی ها تو همون سن رفتن تو خیابون، دست مشت کردن، شعار دادن و جلوی تیر واستادن، خیلی هاشون عضو گروهکها شدن، خیلی هاشون رفتن جبهه، جنگیدن و برنگشتن و خب من هیچ کدوم اون کارها رو انجام ندادم و به جاش عاشق شدم. تو ذهنم به عشقی پر و بال دادم که تهش شد سوختن. یعنی سوختم ها. از ته وجودم. می دونی بدیش این بود که تو اون جریان نه فقط اونی که می خواستمو از دست رفته می دیدم، مادرم، برادرم، عمه ام و زندگیشون هم به باد رفته بود و این خیلی درد داشت. بدتر

از همه ی اونها باوری بود که تا اون لحظه از پدرم داشتم و از هم پاشید. تو تموم این سالها سعی کردم اسم رابطه اشون، اسم اون خواستن رو بذارم هوس که خودم، زخم دلم، روح خراشیده امو یه جوری ترمیم کنم اما ... نامه ی حاجی، حرفهای محمد و آبجی جان چیز دیگه ای رو بهم ثابت کرده و خب حالا فکر می کنم اگه از همون روز اول به عشقشون باور داشتم زخم روحم زودتر ترمیم می شد. لااقل می گفتم پای یه عشق در میون بوده که عشقم قربونی شده. ولی خب، هر چقدر من تو این سالها حسرت به دل موندم، حاجی هم حسرت خورد. هم از دوری من، هم از دوری سروناز، هم از دوری تو یا حتی دوری سارا. اون روز خیلی پررنگ تو ذهنم مونده. آخرهای اسفند بود، داشتیم خودمونو واسه رسیدن عید آماده می کردیم. آبجی جان و مامان و سارا و کلی خدم و حشم سرشون به سابیدن و جارو کردن و گردگیری گرم بود، آقاجون درگیر بازار بود، دلنگران نبودن عماد و گم شدنش و من وردست اون و عمو کمال بعد درس و مشق می رفتم حجره هاشون و تا آخر شب عین سگ می دوییدم. عمو کمال ازم توقعی نداشت اما خودم می خواستم خودی نشون بدم. آبجی جان بهم می گفت برو کمکش، برو ببینه چقدر جربزه داری، چقدر جنم داری، چقدر مردی. برو خودتو بهش ثابت کن که پس فردا اگه خواستی اسمت سر خواهرزاده اش باشه رضایت بده، تو رو به دومادی بپذیره. می رفتم عین سگ کار می کردم که فقط بهش ثابت کنم مَردم و لایق مرد بودن واسه یادگار خواهرش. میون اون همه خستگی، یهو یه روز سر صبح سارا صدام زد، نمی دونم چرا اما اون طور که یواشکی اسممو برد و اشاره داد برم سمتش دلم لرزید. انگار دلم پیش پیش گواه بد می داد. نزدیکش که شدم آروم پچ زد: شب زودتر بیا، یه خبرهاییه.

سرمو بردم عقب و نگاهش کردم، نگاهم نمی کرد و این بدتر منو می ترسوند. خواستم بپرسم چه خبره، یکی اومد و نشد. منم مجبور شدم بزنم از خونه بیرون اما تا شب این زودتر بیا تو ذهنم مثل پتک کوبیده شد و من نتونستم زودتر برم چون حاجی حجره رو سپرد به من و با اضطراب زد بیرون. اصلاً از همون دم غروب هم حال و روزش خوش نبود. نمی دونم مثل اسفند رو آتیش بود انگار. یه ربع بعدِ رفتنش دوییدم ته بازارچه، دیدم حجره ی عمو کمال هم بسته است. دلم لرزید، منم حجره حاجی رو تندی بستم و یه کله تا خونه دوییدم. وقتی رسیدم تو سالن اولین چیزی که دیدم دست های گره شده ی بابا و سروناز بود. یعنی چنان مات اون صحنه مونده

بودم که فکر کنم نفسم تو سینه حبس شده بود. آبجی جان گریه می کرد، مامان یه گوشه تو خودش مچاله بود و با غم نگاه می کرد و سارا... انگار از موضوع با خبر بود که اون طور دست به سینه، طلبکار و دلگیر ایستاده بود و نگاهم می کرد. شهراد هم بود، اونم بهت زده بود، عمو کمال هم که... نمی دونم اصلاً چه حالی داشت. نبودم ببینم قبل سر رسیدنم چی گفتن و چی شنیدن اما جمله ی بابام که وقتی پا تو سالن گذاشتم به زبون آورد هنوز تو گوشمه. زل چشمهای رگ زده ی عمو کمال گفت: محرم همیم، نه از روی هوس، همو می خوایم، عشقه، سروناز خودش به این محرمیت رضا بوده و سندش هم اینجا هست.

اینجا که می گفت منظورش همون قرآن قدیمی بود. تهش انگار یه خط نوشته بودن و امضا زده بودن و ... نمی دونم. نمی دونم. همون یه جمله کافی بود از هم بپاشم. اصلاً اون جمله هم نیاز نبود، همون دستهای به هم گره شده کافی بود سقف آسمون رو سرم خراب بشه. نفهمیدم چه جوری اما میون اون همه خشم و عصبانیتِ همه یه کاره صدام بالا رفت و تو روی بابام، تو روی سروناز گفتم: سروی مال منه، حق منه، من عاشقشم، چه طور تونستی؟!

همون یه جمله شد قیچی، شد ساطور، شد اصلاً تبر و زد به ریشه ی رابطه ی پدر و فرزندی. اون یه جمله هم نه، حالا که خوب فکر می کنم می بینم یه عشق، یه لیلی مشترک شد تبر و درخت رابطه ی من و پدرمو از بیخ و بن زد. بابام دو تا کشیده خوابوند زیر گوشم و درو بهم نشون داد و گفت گورمو گم کنم. حق داشت، نمی تونست جوونی رو که چشم به ناموسش داره تو خونه اش، با معشوقه اش، با ناموسش زیر یه سقف نگه داره. نمی تونست بذاره جایی که سروی هست، منم باشم. بابام همه ی اون چند سال از عشق من به سروی با خبر بود و ... . از عشق من به سروی خبردار بود اما پولدار بود، قدرت داشت، نمی دونم یه چیزهایی داشت که انتخاب سروی من نبودم و اون بود و خب بابام به اتکا به اون انتخاب منو از خونه اش بیرون کرد. پشتش به خواستن سروی گرم بود، به سروی که منو نخواست و بابامو خواست. اینها رو نمی گم که حس بدی بهت منتقل کنم، اصلاً نمی دونم چرا بعد این همه سال دارم می گم ولی ...

از خونه که می رفتم صدای هوار عمو کمال بلند بود و صدای جیغ و گریه ی آبجی جان. اون روز که رفتم هنوز نمی دونستم سروی بارداره. نمی دونستم سارا پی به رابطه اشون برده و حکم کرده همه چیزو رو کنن، نمی دونستم عمو کمال قسم خورده به جرم اون خیانت خواهر حاجی رو طلاق بده، اینها رو بعداً وقتی با یه ساک از وسیله های شخصی و لباسهام اومد دیدنم گفت. روزهای اول مثل تو گیج بودم، بعد عصبانیت بود و در نهایت یه بی حسی به همه چیز. یه مدت عضو یه حزبی شدم، دیدم به کارم نمی یاد. عقایدشون با عقایدم جور نیست، رفتم جنگ، رفتم جلو تیربار که مثلاً بمیرم، نشد، نمردم، یعنی نموندم. دیدم جنگیدن هم به درد یه آدم از همه جا بریده نمی خوره. یعنی اصلاً انگیزه اش نبود. غیرقانونی از مملکت خارج شدم. چی بهم گذشت بماند اما یه جوری رفتم که انگار از اول نبودم. یه جوری رفتم که ... پای قسمم موندم، پای قسمی که خوردم و پیغومی که به سارا گفتم واسه حاجی ببره. به سارا گفته بودم به حاجی بگه پسر بزرگش گم و گور شد اما راجع به من خیال کنه اصلاً به کل نبوده ام، همچین پسری نداشته. گفتم به چینهای دور چشم مادرم که تو خونه ی اون به خط به خطش اضافه شد، به اشک چشمهای آبجی جان، به مرگ هر کسی که تو اون خونه هست و برام عزیزه قسم می رم و دیگه پیدام نمی شه و خب رفتم و تا وقتی حاجی زنده بود پایبند قسمم موندم. یه جوری ریشه ام زده شده بود که نمی شد بمونم. اصلاً می موندم فقط یه هیزم بودم به آتیشی که به زندگی خونواده ام افتاده بود. اون موقع فقط یه راه مونده بود و اونم رفتن بود. اینکه این همه سال کجا بودم و چرا هیچ وقت نخواستم برگردم بماند. یعنی ... شجاعتشو نداشتم. جرأت روبرو شدن با اون چیزی که یه روزی جا گذاشته بودمش، اون چیزهایی که می خواستم ندیده بگیرمشون رو نداشتم. یعنی تو همه ی این سالها خیال می کردم دارم ندیده می گیرمشون. ولی خب می دونی، آدم بعضی وقتها فقط خیال می کنه یه چیزهایی رو نمی بینه، خیال می کنه اگه چشم ببنده، اگه نبیندشون نمی ببینه ولی با چشم بسته، پشت پلکها، از هر چقدر فاصله ی دور، اون چیزی که این بالا ثبت شده مرتب می یاد و می ره. تو تموم این سالها از زندگی قبلیم دور بودم اما از من جدا نبود، یه تیکه از وجودم بود و خب وقتی محمد پیدام کرد، وقتی ذره ذره بهم نزدیک شد و در نهایت همه چیزو گفت تازه متوجه شدم اون دور بودن خیلی هم دوری نبوده. یه جورهایی آتیش زیر خاکستره بوده. حالا برسیم به اینکه چرا اینجام. محمد برای من از قصه ی عشق مارال گفته. از قصه ی دختری

کـه یـه روزی عاشـق یـه مـرد خـارجی ایرانـی الاصـل شـد و در نهایـت گذشـته ی مـن و پـدرم و خانـدانم بینشـون جـدایی انـداخت. مـارال رو چنـد وقـت پـیش دیـدم، از دور البتـه. دختـر معقولیـه، خـوش بـر و رو و ...بیشـتر شـبیه پدرشـه تـا مـادرش. دوسـت داری عکسشونو ببینی؟

پاهـا ایسـتادند و نگـاه هـا تـو هـم قفـل شـدند. دارا بهـت زده و فرهـاد مثـل بیشـتر وقتهـای اون مـدت کوتـاه بـا لبخنـد نگـاهش مـی کـرد. دارا خواسـت سؤالی بپرسـه، فرهـاد موبـایلش رو از جیـب بیـرون آورد و گفـت: محمـد توصـیه کـرد بریـزمش تـو گوشـیم کـه اگـه نیـاز شـد بهـت نشـونش بـدم، منتهـا چـون از رو عکـس عکـس گـرفتم خیلـی کیفیـتش بـده. بـذار الآن برات می یارمش.

نگـاهش بـه صـفحه ی گوشـی بـود و نمـی دونسـت بـا یـک جملـه ی کوتـاه چـه بـه روز دارا آورده. ضـربان قلـب دارا بـالا رفتـه بـود و اصـلاً نمـی تونسـت اون چیـزی رو کـه شـنیده هضـم کنـه و منتظـر توضـیح بیشـتر بـود. دسـت بـه سـمت گـره کـرواتش بـرد تـا شـلش کنـه، فرهاد موبایل رو به سمتش گرفت و گفت: اینهاش.

دارا امـا نگـاهش رو پـایین نبـرد، قفـل صـورت فرهـاد بـا حـال پریشـون نگـاهش مـی کـرد. منتظـر بـود عاقلـه مـرد پـیش روش توضـیح بیشـتری بـده، مـی خواسـت از تـازه واردهـایی بگـه کـه انگـار قـرار بـود قصـه ی گذشـته رو بـرای بـار چنـدم تغییـر بِـدَن. منتظـر بـود فرهـاد حـرف بزنـه و دوبـاره معـادلات گذشـته رو بهـم بریـزه، دوبـاره دارا رو بهـم بریـزه، دوباره همه چیز رو بهم بریزه.

نگـاهش کـه پـایین نرفـت، فرهـاد چشـم از موبایـل گرفـت و صـورت سـخت شـده ی دارا رو دیـد. موبایـل رو بـا تعلـل عقـب کشـید و تـو جیـبش فرسـتاد، کمـی سـاکت مونـد و در نهایـت گفـت: مـن بـه خـاطر مـارال اینجـام امـا ... مـی دونـی بـرای مـن گفـتن از اون گذشـته خیلـی سـخت بـود امـا ایـن قسـمت سـخت تـره. سـخته بخـوام ... چـه طـور بگـم ... بـرام سـخت بـود بخـوام بشـینم رو در روی اون دختـر و راجـع بـه ایـن موضـوع حـرف بـزنم. یعنـی ترسـیدم دختـره از اون چیـزی کـه هسـت بـدتر بشـه. مـن در جریـان جزئیـات وضـعیتش نیسـتم و هـر چیـزی کـه مـی دونـم شـنیده هـام از محمـده. وقتـی جریـانو شـنیدم و حقیقتـی رو کـه محمـد بهـش شـک داشـت تأییـد کـردم مونـدیم بهـش چـی بگـیم و چـه جـوری بگـیم. ایـن شـد کـه محمـد پیشـنهاد داد مـن بیـام اینجـا، باهـات حـرف بـزنم و ببینـم اصـلاً

دونستن این موضوع قراره تغییری تو زندگی مارال ایجاد بکنه یا نه. یعنی منظورم اینه دونستن حقیقت باعث می شه تو حرکتی بکنی، بیای ایران یا اصلاً هنوز هم می خوای تغییری تو زندگی مارال قرار بدی یا نه؟ یعنی می خوام بگم ... مارال دختر من نیست. با پدر و مادرش تو همون حزب آشنا شدم. البته ازدواجی در کار نبوده و مارال ... اممم... یه جمله ای گفتی، اینکه مارال ازت راجع به حروم... استغفرالله. سخت بود بخوایم باور پدر بودن من رو برای مارال از بین ببریم، سخت تر از اون این بود که بخوایم براش از یه پدر اعدامی یا از محرم نبودن پدر و مادرش بگیم. این شد که اومدم باهات حرف بزنم. اومدم بپرسم می خوای دوباره پا تو قصه ی گذشته بذاری و تنها قهرمان قصه امون باشی یا نه.

سر دارا به دو طرف تکون خورد، دستش به سمت کرواتش رفت و کامل باز و از یقه اش جداش کرد. مشغول باز کردن دکمه ی اول یقه اش بود که فرهاد پرسید:برنمی گردی؟

صدای مارال تو گوشش پیچید: می خوای بری؟

کروات میون دستهاش مچاله شد، لب گزید و آروم گفت: نه.

چهره ی فرهاد سخت شد و سرد، دارا راه افتاد و وقتی فرهاد هم پاش شد گفت: برای من گذشته تمام شده. سخت بود اما تلاش کردم و هر چیز مربوط به سپیدار سرمد، مربوط به خاندان سرمد و اون گذشته بود کنار گذاشتم و حالا تمایلی به برگشت ندارم. یک بار برگشتن از من کسی ساخت که هیچ شباهتی به دارای پیش از اون نداره و خب من ترجیح می دم یک اشتباه رو دو بار تکرار نکنم.

فرهاد بازوش رو چسبید، هر دو از رفتن باز ایستادن و فرهاد رو به صورت دارا تلاشش رو برای متقاعد کردن اون شروع کرد: حیفه. محمد از تو برام گفته، از مارال بعد از رفتن تو برام گفته، اصلاً به خاطر مارال اون همه دست و پا زده تا منو پیدا کنه. من اگه اینجام به خاطر تو و مارال، به خاطر مارال، به خاطر اون همه خواستن توئه. به خاطر خود خود مارال.

دارا بازوش رو عقب کشید، دستی رو که کروات تو مشتش بود تو جیبش فرستاد و بی حرف راه افتاد. مطمئن بود قصد برگشتن نداره. نمی خواست کابوس اون روزها

دوباره تکرار بشه. اصلاً نمی خواست آرامش نسبی اون روزها رو با چیزی عوض کنه. تو اون لحظه ها به خاطر هیچ کس حتی خودش هم حاضر نبود به ایران برگرده. دوباره به اون کشور بر نمی گشت. مطمئن بود هرگز به اون کشور بر نمی گرده.

پیرهن آویزون به رگال کمد دیواری رو بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت. اتو خورده و صاف و مناسب برای پوشیدن بود. دکمه ی بسته شده ی یقه رو باز و از چوب لباسی جداش کرد. جلوی آیینه ی قدی ایستاد و همون طور که به چشمهای خودش خیره بود پیرهن رو به تن کرد. چشمها سرزنش بار بودن و شاکی. نگاهش رو به سمت موهاش برد. هنوز یک مقدار نم داشتن که مهم نبود. لااقل مثل چشمها سر ناسازگاری نگذاشته بودن. دکمه ی آخر پیرهن رو بست و به سمت تخت چرخید. شلوار رو که برمی داشت زیرلب زمزمه کرد: you can.

شلوار رو به پا کرد و بالا کشید، لبه های پیرهن رو توش گذاشت و در حال بستن دکمه و زیپ خیره به چمشهاش توی آیینه گفت: تو می تونی.

سگک کمربند رو چفت کرد، دکمه های سر آستین رو بست و خواست دستی به موهاش بکشه،دستش میون موها موند. عقب کشید، لبه ی تخت نشست و خیره ی پاهای بدون جوراب و کفشش توی آیینه شد. می تونست؟ می خواست؟ اگر نمی خواست اونجا چی کار می کرد؟ اگر نمی تونست چطور تا اون جا رفته بود؟ حتماً هم می تونست و هم می خواست!

نگاهی به پشت سرش انداخت و جورابهاش رو لبه ی دیگه ی تخت دید. خودش رو روی تخت دراز داد تا دستش به جورابها برسه اما سرش رو روی تشک گذاشت و چشم بست. فکر لحظه هایی که قرار بود از سر بگذرونه تپش قلبش رو بالا می برد. اردلان تأکید کرده بود قبل از رفتن قرصهاشو بخوره، به محض رسیدن بهش اطلاع بده. پلک باز کرد، طاقباز شد و نگاهی به ساعت انداخت. دیر نشده بود اما اگر برای هر کدوم از مراحل آماده شدنش همین قدر زمان صرف می کرد مطمئناً دیر می شد. همتی کرد و خودش رو به جورابها رسوند و در نهایت ده دقیقه ی بعد حاضر و آماده جلوی آیینه ایستاد. دستی به گره کروات زد و صافش کرد. برای آخرین بار

نگاه به تصویر خودش توی آیینه انداخت و در نهایت رو به چشمها به فارسی گفت: بریم تمامش کنیم.

به سمت مبلی که کتش روش بود رفت، کت رو برداشت و به سمت در ورودی راه افتاد. کنجی از اتاق عقلش رو جا گذاشت و همه ی احساسش رو برداشت و از در بیرون رفت. این کار رو یک بار دیگه هم انجام داده بود. همون ساعتی که برای رسیدن به فرودگاه خونه اش رو ترک می کرد هم عقلش رو با خودش همراه نکرده بود چون می دونست قراره تا آخرین لحظه برای نرفتنش تلاش کنه و خب اون این رو نمی خواست.

پا تو لابی هتل گذاشت، به سمت پیشخوان رفت تا از مسئول هتل سراغ ماشینی که درخواست کرده بود رو بگیره، مأمور جوون هتل با لبخند سلام کرد و با دست قسمتی رو نشون داد و گفت:اون آقا منتظرتونن.

به آنی به عقب و جایی که مرد جوون اشاره می کرد برگشت و از دیدن محمد جا خورد. محمد با لبخند از جاش بلند شد، به سمتش اومد و همون طور که باهاش دست می داد به گرمی سلام کرد. دارا نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: چطور اینجایی؟

محمد دست آزادش رو به پشت دارا زد و همون طور که آروم به سمت جلو هدایتش می کرد گفت: از فرهاد شنیدم، گفتم بهتره خودم بیام دنبالت. خوشحالم می بینمت. به ایران خوش اومدی.

سر دارا به سمتش چرخید، محمد لبخند زد و همون طور که به سمت ماشینش می رفتن توضیح داد: واقعاً این بار دیگه خوش اومدی. امیدوارم وقتی می ری هم همین قدر خوش باشی. هم تو و هم مارال.

دارا قدردان نگاهش کرد، محمد با دست به ماشینش اشاره کرد و گفت: اونه. بشین بریم که حسابی دیر شد.

تو ماشین نشستن، کمربندها بسته شد و محمد استارت زد، راه که افتاد دارا پرسید: خودش چیزی می دونه؟

محمد نه ی محکمی گفت و اضافه کرد: اصلاً نمی دونم واکنشش چیه. یعنی ممکنه اولش خیلی خوب برخورد نکنه اما تو بدون هر رفتاری می کنه از سر ندونستن جریانه. یعنی تو بذار پای اینکه هنوز هم خیال می کنه تو براش ممنوعه هستی. اصلاً می ترسم یهویی که ببیندت پس بیفته. مطمئناً مجلس که براش عزا می شه، حالا بعدش که حرفهاتو زدی و جریانو فهمید تو دلش عروسی به پا بشه رو نمی دونم دیگه.

دست دارا به سمت یقه اش رفت و کروات رو شل کرد. هیجان زیاد نفس کشیدن رو براش سخت کرده و حرارت بدنش رو بالا برده بود. سر محمد به سمتش چرخید، نیم نگاهی بهش انداخت و پرسید: هیجان داری؟

دارا خیره ی روبروش بعد از تعللی گفت: دوست دارم زودتر آخر شب برسه، برگردم هتل. یعنی همه چیز تمام بشه.

محمد پرسید: می خوای همین امشب همه چیزو بهش بگی؟

دارا سری به دو طرف تکون داد: نه. با فرهاد حرف زدیم. به تو نگفت؟

محمد جواب مثبت داد، دارا اضافه کرد: بهتره کم کم بهش نزدیک بشم. یا امممم... تو چی فکر می کنی؟ چی بهتره؟

محمد از آیینه ی وسط نگاهی به عقب انداخت و گفت: والله نمی دونم. من دیگه هیچی در مورد این دختر نمی دونم. یعنی کلاً هر چیزی که در موردش پیش بینی می کنیم و حدس می زنیم برعکس از آب در می یاد اما امیدوارم بهترین چیزی که ممکنه برای هم اون و هم تو اتفاق بیفته.

دارا به سمتش چرخید، برای چند ثانیه به نیم رخش خیره موند و بعد پرسید: چرا؟

محمد نیم نگاهی بهش انداخت و سرش رو به دو طرف تکون داد:

چی چرا؟

دارا دستی به زیر چونه اش کشید و سؤالش رو تکمیل کرد: چرا کمک می کنی؟

محمد چینی به پیشونی انداخت و پرسید: به کی؟ به تو؟

دارا بله ای گفت و اضافه کرد: به من، به مِرال. به این رابطه. تو ... من فکر می کنم اگر یک نفر نخواد من و مِرال با هم باشیم اون تو هستی. معنی این تلاش رو نمی فهمم.

لبخند نشسته روی صورت محمد هم همون قدر برای دارا غیرقابل باور و درک بود. محمد چند ثانیه سکوت کرد و بعد به حرف اومد: بعد از رفتن تو مارال از هم پاشید، یعنی درست از اون لحظه ای که حقیقت رو فهمید، همون صبحی که عصرش تو اومدی خونه ی ما و آبجی جان جریانو برات تعریف کرد و با اون حال خراب از خونه رفتی مارال بهم ریخت. بهم نریخت، ویرون شد. دوباره و باز هم به خاطر گذشته داغون شد. شبی که بهش گفتم از ایران رفتی فقط نگاهم کرد. هیچ حرفی نزد، هیچ واکنشی نشون نداد اما ... می شد فهمید از تو خرد شده. روزهای بعد هی ساکت و ساکت تر شد. آبجی جان می گفت بذاریم به حال خودش باشه، کم کم رو پا می شه اما نشد. باقیش و اینکه چی بهش گذشت، چی به ما گذشتو درز می گیرم که اگه خودش خواست برات تعریف کنه اما همین قدر بدون که ... من نمی تونستم مثل تو وقتی وسط اون باغ واستاده بودی و بهش قول می دادی بهش کمک کنی با صدای بلند بهش قولی بدم اما ته دلم یه صدایی می گفت تو می تونی به این دختر کمک کنی. تو که می گم منظورم تو نیستی ها، منظورم خودمه. همش می گفتم یه جوری می شه به این دختر کمک کرد و این شد که بند کردم به پیدا کردن فرهاد. آدم اجیر کردم، پول خرج کردم، وقت گذاشتم و در نهایت فرهادو پیدا کردم. اولش فقط به نیت پیدا کردن فرهادی که پدر مارال بود این کارو کردم. یعنی با خودم گفتم شاید اگه فرهاد پیدا بشه، مارال به پدرش برسه آروم بگیره اما وقتی فرهاد واقعیت رو گفت دیدم می شه قدم بزرگتری هم برداشت. یه روزی بهت گفتم من به خاطرش ازش گذشتم، تو هم ازش بگذر، یه روز دیگه هم دیدم من همچنان به خاطرش باید ازش بگذرم اما تو نه و این شد که گشتم دنبال تو و بعد فقط می موند یه قرار بین تو و فرهاد و حرفهایی که باید می شنیدی. مطمئن نبودم بخوای دوباره بیای یا اصلاً تن به دیدن فرهاد بدی اما با خودم گفتم اگه این نقشه نگرفت، دست مارالو می گیرم و خودم می یارمش پیشت. بازم نمی دونستم اگه با مارال روبرو بشی واکنشت چیه اما می دونی ... یه جورایی به نیروی عشق، به نیروی احساس اعتماد کردم. به قول

فرهاد دست به یکی کردیم ته قصه بالاخره خوب تموم بشه. الآن هم جز من و فرهاد کسی از اومدنت خبر نداره و خب امشب تو اون مجلس حضورت عین بمب منفجر می شه و صدا می کنه. فقط ...

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد، سر محمد به سمت دارا چرخید و زل چشمهاش پرسید: تا ته تهش هستی دیگه؟

دارا هم خیره ی چشمهای رگ زده و سرخ محمد بود وقتی پرسید: تهش یعنی کجا؟

محمد نگاه ازش گرفت، خیره ی روبرو موند و بعد از مکثی به حرف اومد: تهش یعنی راضی کردن مارال برای همراهی باهات، یعنی بردنش از اینجا، تهش یعنی خوشبختی مارال. خوشبختش می کنی؟

دارا تو سکوت به نیم رخ سخت و جدی محمد خیره موند، چراغ قرمز شد اما ماشین حرکتی نکرد. صدای بوق ها بلند شد، محمد بی اهمیت به سمت دارا برگشت و این بار با لحنی دستوری زمزمه کرد: خوشبختش می کنی.

بارون گرفته بود وقتی ماشین تو پارکینگ باغی اطراف تهران ایستاد. محمد رسیدیمی به زبون آورد، نگاه دارا به اطراف چرخید و بعد پرسید: چرا اینجا؟

محمد کمربند ماشین رو باز کرد و گفت: چون مراسم مختلطه ممکنه بریزن بگیرن. هر جایی هم نمی تونی همچین مراسمی رو برگزار کنی.

دارا متوجه ی منظورش نشد و خواست بپرسه مختلط یعنی چی، محمد در حال پیاده شدن توضیح داد: عروسی ها باید سوا باشه، زنونه مردونه. عین توالت عمومی ها.

بعد با صدا خندید. می خندید، حرف می زد، با دارا گرم می گرفت اما دارا حالش رو می فهمید. سخت نبود درک بهم ریختگی مردی که این طور بزرگوارانه از عشقش می گذشت و اون رو به دست مرد دیگه ای می سپرد. امشب اگر برای دارا، برای مارال یا حتی آبجی جان سخت بود، برای محمد از همه سخت تر بود. همین شبی که دارا اومده بود تا مارال رو راضی به همراهی کنه. همین شبی که دارا قرار بود خودش رو به اون خاندان نشون بده و برای بار چندم بهت زده اشون کنه.

پیاده شد، دستی به کرواتش کشید، دسته گلی رو که میون راه و به اصرار تهیه کرده بود از صندلی عقب برداشت و هم قدم با محمد به سمت سالن راه افتاد. نرسیده به چند نفری که جلوی در ورودی برای خوش آمدگویی ایستاده بودن محمد آروم گفت: حواست باشه حرفی از فرهاد نزنی. مخصوصاً جلوی مارال. چیزی از پیدا شدنش نمی دونه.

دارا باشه ای گفت، دستی به جیبش کشید تا از وجود قوطی پلاستیکی کوچیک قرص مطمئن بشه و ثانیه ای بعد صدای معترض شهراد رو شنید.

:معلوم هس کجایی؟ خیر سرت برادر عروسی ها! منو با این همه مهمون دست تنها ...

جمله اش نیمه کاره موند چون چشمش به دارا افتاد و بهت زدگی اجازه ی حرف زدن بهش نداد. دارا سلام کرد، دست پیش برد برای دست دادن بهش و منتظر موند.

محمد پدرش رو مخاطب قرار داد: رفته بودم دنبال مهمون ویژه ای که ازش حرف می زدم. افتخار داده تو مراسم عروسی خواهرم شرکت کرده.

شهراد ناباور از تصویر پیش روش دستش رو با تعلل حرکت داد و میون دست دارا گذاشت و سعی کرد خودش رو جمع وجور کنه: خو... خوش اومدی.

دارا بدون لبخند، با لحنی خشک و جدی جوابش رو داد و همراه محمد پا تو سالن گذاشت. صدای موزیک و تاریکی و نورهای رنگی و رقصان اجازه نمی داد دارا اطراف رو به خوبی ببینه و خب پیدا کردن مارال میون اون همه آدم کار سختی بود. محمد دست روی پشتش گذاشت و همون طور که به سمت میزی هدایتش می کرد زیر گوشش پرسید: دسته گلو برای مارال آوردی یا مال عروس خانومه؟

لبهای دارا بالاخره به لبخندی باز شد، به سارای نشسته تو جایگاه عروس چشم دوخت و گفت:برای ساراست.

لفظ سارا رو به کار بردن براش حس عجیبی ایجاد می کرد. یک جور حس خوش آیند به یاد آوردن مادر. به یاد آوردن سارایی که هنوز جایگاه پررنگ و محکم و

پرقدرتی تو ذهنش داشت. هنوز سهم بزرگی از خوشی های بچگیش و جایگاه خوب اجتماعی اون لحظه اش داشت.

محمد به میزی اشاره و دوباره زیر گوشش صدا بلند کرد: بشین حالا، بین آهنگها که چراغها رو روشن کردن خدمت عروس و داماد می رسیم.فقط دارا یه بار دیگه بگم، حرفی از فرهـ...

صدای موزیک قطع شد، سالن روشن شد و حرف محمد نیمه کاره موند. دارا ناخودآگاه به سمت سن و جوون هایی که چند لحظه ی پیش مشغول رقصیدن بودن چرخید تا مارال رو پیدا کنه، محمد آروم زمزمه کرد: اونجا نیست.

دارا بین میزها سرچرخوند تا آبجی جان رو ببینه و نزدیک سن پشت یک میز پیداش کرد. بی اهمیت به محمد که می گفت می تونه الآن برای تقدیم دسته گلش پیش سارا بره، دسته گل رو روی میز گذاشت به سمت آبجی جان راه افتاد. کنار میز که ایستاد و سلام که کرد سر آبجی جان همراه با نگاه بهت زده اش به بالا چرخید. درست به اندازه ی شهراد از دیدنش متعجب شده بود. دارا دستش رو پیش برد و با لحنی جدی گفت: تبریک می گم.

آبجی جان اونقدری شگفت زده بود که متوجه ی دست دارا نشه. نگاهش رو از صورت اون به سمت محمدی که حالا کنارشون ایستاده بود چرخوند و بعد با تعلل از جاش بلند شد. محمد خواست حرفی بزنه، آبجی جان پیش دستی کرد: مهمون مخصوصت داراست؟

نگاه دارا به صورت محمد نشست، لبخندی روی لبش بود و نگاهش برق خاصی داشت وقتی لب باز کرد: مهمون من نیست. مهمون شما و باباست و البته ... مارال.

صورت پیرزن به وضوح درهم شد، محمد شونه ی دارا رو فشرد و رو به آبجی جان گفت: به وقتش همه چیو واسه ات می گم عمه جان، منتها الآن فکر کنم بهتر باشه از مهمون ویژه اتون پذیرایی کنیم. بشین دارا، همین جا بشین برم ببینم دختره ی چشم سفید کجا غیب شده.

دارا صندلی خالی رو عقب کشید و پیش چشم چند زن و مردِ نشسته دور میز گرد نشست و به سن چشم دوخت. آهنگ دوباره شروع شده بود و صداها به گوش نمی

رسید. دارا نمی فهمید تپش قلبش از صدای بلند موزیکه یا هیجان زیاد. دستمالی از جیبش بیرون کشید، عرق نشسته روی پیشونی و صورتش رو پاک کرد و نگاه به نگاه متعجب آبجی جان داد. هنوز تو بهت بود اما نمی شد فهمید تو بهت حرف محمده یا دیدن

دارا. دارا سر چرخوند و به سن خیره شد. جوون ها با آهنگ بالا و پایین می پریدن، مردها دستهاشون از دو طرف باز بود و زن ها سینه به سینه اشون می رقصیدن. رقص ایرانی.

***

:فرداشب باید برقصی ها. خودت مهمونی دادی نمی شه بشینی تماشا کنی.

-برگصم؟!

:نه پس سینه بزن!

- چه کار کنم؟!

:اوف. حالا بیا برا این توضیح بده! دَنس، دَنس ندیدی تا حالا؟ ببینم اصلاً بلدی برقصی؟

-ایرانی؟

:نه اونو که مطمئنم بلد نیستی، بندری منظورمه!

-چی؟!

صدای خنده ی مارال خونه رو پر کرد، دارا لبخند به لب دست از خرد کردن خیارشورها برداشت و نگاهش رو به مارال داد. مارال به سمت میز دست دراز کرد، موبایلش رو برداشت و در حال ور رفتن باهاش گفت: رقص ایرانی اصلاً سخت نیست. یعنی رقص اصلی و اصیلش سخته اما اون چیزی که الآن مد شده بین جوونها اصلاً سخت نیست. حالا بهت یاد می دم اما خداییش به این قیافه ی عصا قورت داده ی تو نمی خوره اهل رقصیدن باشی. هستی؟

لبخند دارا عمق بیشتری گرفت، دوباره چشم به تخته و خیارشورها و چاقو دوخت و جوابی نداد. صدای موزیک شادی از گوشی مارال تو فضا پیچید، دارا سر بلند کرد و مارال رو که ایستاده و در حال تکون خوردن دید بلند خندید. مارال با لبخند جلو رفت و به سمت دارا دست پیش برد. دارا سؤالی نگاهش کرد، مارال چاقو رو از دستش گرفت و روی تخته گذاشت، از پشت کانتر بیرونش کشید و همون طور که به سمت وسط سالن می بردش دستهاشو از دو طرف گرفت و گفت: اینها رو بیار بالا، باز نگه اشون دار و از مچ تکونشون بده، این جوری. نه ببین این جوری. آهان حالا یک کم الکی تکون بخور، هم زمان دستهاتو هم تکون بده. آفرین خوبه. استعدادشو داری ها! چرا می خندی خب؟ جدی باش! نهایت یه لبخند کمجون بزن. دارا نخند!

صدای خنده ی دارا میون آموزش رقص مارال و صدای موزیک شاد انرژی رو به خونه ی سرد تزریق کرده بود. دارا می خندید، به راهنمایی های مارال گوش می داد، با خنده اش مارال رو حرص می داد و از حرص خوردنش لذت می برد. می رقصیدن، می خندیدن، کنار هم گذشت زمان رو از یاد می بردن غافل از اینکه قصه ی گذشته بی کار نمونده و برای فاصله انداختن بینشون اتفاقات رو پشت هم و با دقت چیدمان کرده و منتظر فرصتیه برای خودنمایی کردن، برای مثل سیل گسیل شدن، برای خراب کردن، برای ویرون کردن، برای خودنمایی کردن.

***

نگاه از جمعیت گرفت و با انگشت سبابه فشاری به شقیقه اش آورد. منتظر اومدن مارال بود و دیدن واکنشش. تا اون لحظه شهراد و آبجی جان فقط بهت زده شده بودن و خیلی سریع هم به خودشون اومده بودن اما این رو در مورد مارال نمی تونست پیش بینی کنه. ممکن بود واکنش تندتری نشون بده، ممکن بود سالن رو ترک کنه یا حتی نادیده بگیردش، تظاهر کنه و حس بدش رو تو خودش بریزه.

به اون حق می داد اگر از دیدنش واکنش بدی نشون بده. تموم دو سال گذشته با یادآوری اون بوسه ها، اون لمس ها و نوازش ها حس بدی پیدا می کرد. اینکه لحظه هایی اون چنینی رو با برادرزاده اش سهیم بود حس چندش آوری بهش منتقل می کرد و خب این مطمئناً برای مارال شدیدتر بود.

از گرمای سالن و سر و صدا و هیجان و اضطراب دیدن مارال و واکنش احساس خفگی می کرد. از جاش بلند شد تا برای پیدا کردن سرویس بهداشتی از سالن بیرون بره، پا تو راهروی وسط سالن که گذاشت چراغ ها روشن شد، موزیک قطع شد، نگاهش به یک جفت چشم سیاهِ مبهوت خیره شد و نفسش بند اومد.

ثانیه ای بعد مارال به خودش اومد، تکونی خورد و دو قدم به سمت دارا برداشت، لبخند کمرنگی به لب نشوند و سلام کرد. عطرش عطر سابق نبود اما خواستنی بود و دلچسب. دارا نفسی گرفت و بوی عطر رو بلعید. لبهای سرخ مارال به لبخند باز بود و دندونهای سفیدش پیدا. یا خوب تونسته بود خودش رو جمع و جور و به آروم بودن تظاهر کنه یا از اومدنش خبر داشت یا گذشته و رابطه اشون رو به کل کنار گذاشته بود که اون طور راحت برخورد می کرد، اون طور ملیح لبخند می زد و اون طور خونسرد سلام می کرد. دارا هم تلاش کرد خونسرد باشه، یکی از دستهاشو توی جیب شلوارش فرستاد تا لااقل ژست آدم های خونسرد رو به خودش بگیره، مثل مارال لبخند به لب آورد، به سیاهی اون چشمها خیره شد و زیر نگاه های سنگین چند نفری که مطمئن بود روشون قفلن سلام کرد.

مارال عمق بیشتری به لبخندش داد و گفت: خوش اومدی.

دارا تو سکوت تک تک اجزای به آرایش نشسته ی صورتش رو با دقت از نظر گذروند و در نهایت دوباره به چشمها رسید. حدسش در مورد تظاهر درست بود. چشمها اون همه آرامشی رو که لحن و صدا می خواستن منتقل کنن نداشتن. چشمها بی قرار بودن. درست مثل وجود دارا، قلبش و ذهنش. سکوت که طولانی شد مارال از سرشونه ی دارا نگاهی به سمت جایگاه عروس و داماد انداخت و گفت: با سارا کار دارم، شما برگرد پیش آبجی جان تا بیام عمو.

عمو گفتنش تعمدی بود، برگرد پیش آبجی جان گفتنش تعمدی بود، فرار کردنش هم همین طور. پس دیده بودش که جای نشستنش رو می دونست. پس فرصت داشت خودش رو جمع و جور کنه. اومد بگذره، مچ دستش اسیر دست دارا شد. دارایی که شنیدن واژه ی عمو به مذاقش خوش نیومده بود. خونسردی ظاهری مارال به دلش ننشسته بود و اون همه سر و صدا و پایکوبی رو تو این اولین برخورد بعد از اون

همه اتفاق نمی پسندید. نگاه گرد شده ی مارال از دستهاشون بالا اومد و به چشم دارا نشست، دارا سعی کرد صداش میون صدای موزیک به گوش مارال برسه: باید با هم حرف بزنیم.

لبهای مارال کش اومد اما موفق نشد لبخندی بزنه، دستش رو به حرکت در آورد برای اینکه از دست دارا بیرون بکشه، دارا انگشتهاشو از هم باز کرد و مارال بدون حرفی از کنارش گذشت. دارا ایستاده بود و به رفتنش نگاه می کرد. پیرهن زرشکی بلندش بی شباهت به لباس شبی که برای مهمونی خونه ی دارا خریده بودن نبود. همون قدر بلند بود، همون قدر سنگدوزی داشت و همون قدر بهش می اومد. مثل همون شب خواستنی بود، مثل همون شبی که دارا تو ذهنش اون و شمیلا رو با هم مقایسه می کرد و بیشتر و بیشتر پی به خواستنی تر بودن مارال می برد.

به سختی نگاه از مارالی که زیر گوش سارا خم شده و چیزی می گفت گرفت و به طرف میز آبجی جان برگشت. پشت میز نشست و ناخودآگاه چشم تو چشم آبجی جان شد. چشمهای پیرزن پر از سؤال بود و دارا خسته تر از اون که بخواد توی اون همه سر و صدا براش چیزی رو توضیح بده، پس نگاهش رو دوباره خیره ی روبروش کرد و خودش رو سرگرم تماشای رقص مهمون ها و نورها نشون داد. لحظه ای بعد محمد هم از راه رسید، کنارش نشست و سر زیر گوشش برد و پرسید: دیدیش؟

دارا سری به علامت مثبت تکون داد، محمد دوباره صدا بلند کرد: حرف هم زدین؟

دارا به طرفش چرخید و سؤالی نگاهش کرد. منظورش رو از حرف نمی فهمید.خواست بگه فقط در حد احوال پرسی، محمد دوباره سر به صورتش چسبوند و زیر گوشش پرسید: منظورم اینه واکنشش خوب بود؟ جبهه نگرفت؟

دارا سر بالا انداخت و جواب منفی داد، محمد پرسید: لال شدی؟

سوالش اونقدر بی مقدمه بود که لبهای دارا کش اومد. توقع همچین سؤالی رو نداشت. محمد هم لبخند زد، دست پیش برد و همون طور که توی پیش دستی از هر نوع میوه ی چیدمان شده ی روی میز یک دونه می گذاشت پرسید: چند روز می مونی؟

دارا خواست جواب بده، صدای موزیک قطع شد. راضی از اینکه مجبور نیست برای اینکه صداش به گوش محمد برسه داد بزنه نیم نگاهی به آبجی جان انداخت و گفت: چهار روز. برای آخر هفته ی شما بلیط برگشت دارم.

محمد پیش دستی رو همراه چاقو جلوش گذاشت و گفت: یه چیزی بذار دهنت. چقدر کم. فکر می کردم کم کمش یک هفته بمونی.

دارا نگاه از میوه ها گرفت و رو به محمد جواب داد: به سختی اومدم. یعنی کارم فشرده است. بعد از ایران باید به یک مأموریت برم.

محمد ابرویی بالا انداخت و پرسید: چه خوب. پس اوضاع رو به راهه.

دارا بله ای گفت، محمد پرسید: اون طور از ایران رفتی، وسط مأموریت و نیمه کار موندن کارت، مشکلی برات پیش نیومد؟

نگاه دارا به سمت چشمهای خیره ی آبجی جان رفت. آبجی جان نگاهش رو به سمت دیگه ای چرخوند و لبخندی به زن نشسته پشت میز کناری زد، دارا در جواب محمد گفت: مشکل همیشه پیش می یاد مهم حل کردنش هست. مثل حالا که اینجا هستم تا مشکل رو حل کنم.

سر آبجی جان که به طرفشون چرخید نشون داد گوشش به دارا بوده، محمد خواست حرفی بزنه، آبجی جان پرسید: مشکلی پیش اومده محمد؟

قبل از اینکه محمد فرصت جواب دادن پیدا کنه مارال به میز نزدیک شد،

بین آبجی جان و اون نشست و گفت: سارا ازت شاکیه محمد، وقت کردی برو از دلش در بیار.

دارا خیره ی صورتش بود و محو عطری که با نزدیک شدن و نشستن مارال تو مشامش پیچیده بود. محمد گفت: فردا تو پاتختی از دلش در می یارم.

چشمهای مارال گرد شد و خیره به پسرعموش پرسید: مگه تو هم می یای؟

محمد لبخند به لب آورد، مشغول پوست کردن خیاری شد و گفت: راه می دین مگه؟ اگه آره که من و این آقا دارا با هم می یایم. هان دارا؟ بریم؟

دارا سؤالی نگاهش کرد تا توضیح بده برای رفتن به کجا رضایتش رو می خواد، محمد خیار پوست شده رو حلقه حلقه کرد و گفت: فردا یه مراسمیه خونه ی عروس، می یای تو هم؟

لبخند شیطون روی لب مارال دارا رو مشکوک کرده بود که جواب داد: می شه اومد؟

محمد خندید، حلقه ای از خیار رو سر چاقو چسبوند و گفت: هنوز همون قدر تیزی! نه نمی شه! البته اگه یه لچک بندازیم سرمون و یه دامن چین دار هم پامون کنیم شاید راهمون بدن.

دارا لبخند زد و نگاه به نگاه مارال داد. مارال چشم دزدید و خودش رو سرگرم تماشای مهمون های نشسته دور میزها نشون داد. دارا به سمتش روی میز خم شد و گفت: برای فردا یک تایمی همدیگرو ببینیم. فردا عصر.

نگاه متعجب مارال به سمت آبجی جان رفت، محمد سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره فردا عصر خوبه. من دارم می رم شرکت می تونم برسونمت.

بعد رو به دارا توضیح داد: آخه مارال ماشین نداره.

بعد رو به مارال گفت: یا می خوای اصلاً برم دارا رو وردارم بیام دنبالت، با ماشین من برین بیرون هان؟ یا می شه منو برسونی شرکت بعدش با ماشین من بری دنبال دارا. این هم می شه که من و دارا ناهار رو با هم باشیم، بعدش هم یه چرتی بزنیم و در نهایت تو خودتو به ما برسونی و شماها منو برسونین شرکت و بعد با هم برین.

محمد با لحنی خونسرد برنامه می ریخت، چشمهای آبجی جان هر لحظه گردتر می شد، نگاه بهت زده ی مارال دیدنی تر و لبخند نشسته روی لب دارا عریض تر. صدای موزیک دوباره بلند شد و محمد دست از پیشنهاد دادن برداشت، مارال چینی به پیشونیش نشوند و چیزی زیرگوش محمد گفت و از جاش بلند شد. دور که می شد دارا خیره بهش بود وقتی آبجی جان طوری که صدا به گوش محمد برسه گفت: باید با هم حرف بزنیم محمد!

لحن متحکم و جمله ی دستوریش چیزی برای خندیدن نداشت اما محمد با صدا خندید، پیش دستی خیارهای حلقه شده رو به سمت دارا هل داد و گفت: مارال هم همینو گفت. می خواین جفتتون با هم بیاین که وقتم زیاد گرفته نشه هان؟

بعد رو به دارا گفت: گزینه آخر هم اینه که خودت خیلی شیک و مجلسی یه آژانس بگیری و بری دنبالش. چون اون جوری که این صحنه رو خالی کرد فکر نمی کنم خیلی راحت راضی به اومدن بشه.

با تکون دستش از مچ ساعت مچیش رو به سمت پایین هدایت کرد و بعد با اطمینان انگشت روی زنگ گذاشت. دقیقه ای طول کشید تا صدای ظریفی از پشت آیفون پرسید: کیه؟

دارا کمی جا به جا شد تا تصویرش از آیفون تصویری قابل رؤیت بشه، پونه با ذوق گفت: ئه شمایین؟ بفرمایین، بفرمایین.

در با تقی باز شد و دارا قدم به حیاط گذاشت. سخت بود تصور نکردن روزی که برای آخرین بار پا تو این خونه گذاشته بود و حال و روز وقتی که از این حیاط بیرون رفته بود. قصه ی آبجی جان تمام گذشته اش رو از هم پاشونده و مغزش رو از کار انداخته بود. همون شبی که به سختی خودش رو به خونه رسونده و با حالتی هیستیریک به جورج زنگ زده بود. همون شبی که تا خود صبح تو تخت از سردرد ناله کرده و چشم روی هم نگذاشته بود.

پله ها رو بالا رفت و پشت در واحد ایستاد، پونه با خوشرویی پیش اومد، خوش آمد گفت و پچ پچ وار زمزمه کرد: تو اتاقشه اما حاضر نشده ها. یعنی انگار اصلاً قصد نداره باهاتون بیاد.

لبخندی به لب دارا نشست. دختره ی شرم زده و گریزون شب قبل و بعد از مراسم، دم در تالار گفته بود همه چیز بینشون گذشته و دلیلی برای دیدار نمی بینه و قصد اومدن نداره و حالا رو تصمیمش پافشاری می کرد. پونه در رو بازتر کرد و گفت: بفرمایین تو. کسی نیست. من و مارالیم. آبجی جان رفته خونه خاله شریفه، عمو شهراد هم نیست.

دارا کفشهاشو در آورد و قدم به سالن گذاشت. به سمت دیواری که قاب عکس خونوادگیشون نصب بود برگشت اما به جاش تابلویی از گل دید. عکس رو برداشته بودن. با دست اشاره ای به دیوار کرد و پرسید: تابلوی...

پونه میون حرفش پرید: بعد اون شب که شما رفتین، آبجی جان دیگه نذاشت به دیوار بمونه. گذاشتنش تو اتاق آقاجون.

نگاه دارا به سمت در بسته ی اتاق رفت و قاب عکس ها رو به خاطر آورد. پیرمرد انگار یک عمر تو حسرت گذشته سر کرد. یک عمر تو حسرت هر چیزی که از دست داده بود. هر چیزی که پای قصه ی به اصطلاح عاشقانه اش قمار کرده و باخته بود.

پونه وسط افکارش دویید: برم صداش کنم؟ فکر کنم شما خودتون برین بهتر باشه ها.

دارا سری به علامت مثبت تکون داد و پونه به راهرو اشاره کرد: بفرمایین.

دارا با لبخند سرش رو به علامت تشکر متمایل کرد و نگاه ازش گرفت. دختر شیطون و پرانرژی نشسته روی مبل سالن خونه اش هنوز همون قدر پرانرژی بود اما بزرگ شده بود. تو قصه ی گذشته آبجی جان بچه ای نداشت و اینکه پونه نوه اش باشه رو نمی فهمید. به خودش یادآوری کرد که باید بپرسه. هم این رو و هم چند تا سؤال دیگه رو. سؤال هایی که بی جواب مونده بود.

با چند قدم بلند پشت در اتاق ایستاد. صدای آوازخونی مارال مانع از در زدنش شد و گوش سپرد.

"پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار

فیروزه و الماس به آفاق بپاشی

ای باد..."

لبخند به لبش نشست و با مکث ضربه ای به در زد. صدای آواز قطع شد اما اجازه ی ورودی صادر نشد. به سمت سالن سر چرخوند، پونه ی ایستاده به تماشاش لبخندی زد و با تکون سر بهش فهموند پا تو اتاق بگذاره. نمی دونست دخترک از

پیدا شدن فرهاد و اینکه اون عموی مارال نیست با خبره یا نه اما این اشتیاق و همدستی رو می تونست پای با خبر بودنش بگذاره.

دست به سمت دستگیره ی در برد و در رو تا نیمه باز کرد، صدای مارال بلند شد: پونه شد هزارمین بار! خوبه گفتم تا یه ساعت کاری به کار من نداشته باش!

پشت کرده به در روی زمین نشسته و سرگرم کاری بود و ورود دارا و گرد شدن چشمهاش رو ندید. نگاه دارا دور تا دور اتاق، روی میز کنج دیوار و روی زمین چرخید و در نهایت به موهای بلندِ و رها شده ی مارال ختم شد. در رو کامل باز و پا توی اتاق گذاشت، مارال شاکی به سمتش چرخید تا به پونه خرده بگیره: بذار این یکی تموم بشه می یا...

با دیدن دارا حرفش نیمه تموم موند، دهنش باز و چشمهاش گرد. دارا نگاه از قلموی تو دستش گرفت و با اشاره به دور تا دور اتاق پرسید: اینها چیه؟

واکنش مارال رو ندید چون نگاهش به اتاق بود، به سمت میز رفت، خم شد برای دقیقتر دیدن و در همون حال گفت: فکر می کردم نهایت یک دار قالی ببینم یا تابلوفرش. اینها...

بعد کمر صاف کرد و باقی جمله اش رو زل چشمهای مارال گفت: اینها عالین!

لبخندی زورکی روی لبهای مارال نقش بسته اما خیلی فوری رنگ باخت. معذب موهاش رو پشت گوش فرستاد و همون طور که از جاش بلند می شد پرسید: اینجا چی کار می کنی؟

دارا به سمتش قدم برداشت و تو فاصله ی کمی ازش ایستاد. بوی رنگ و تینر فضا رو پر کرده بود و اجازه نمی داد عطرش رو استشمام کنه. نگاه تو صورتش چرخوند و در نهایت خیره ی چشمها گفت: پس گذشته برای تو هم نگذشته.

مارال نگاه از چشمهاش گرفت و هم زمان قدمی عقب رفت و گفت: اینها فقط بخشی از کار منن.

دارا لبخندی به لب آورد و ناباور نگاهش کرد. مارال نگاه دزدید و همون طور که لباس های ریخته شده روی تخت رو بر می داشت گفت: دم عیده، مردم بابتشون پول خوبی می دن. رنگشون می کنم و می فروشمشون.

دارا به سمت تخت رفت، رو در روی

مارال که خم شده بود نشست و خیره به چهره ی ملتهب و شرم زده اش گفت: من نظر دیگه ای دارم. فکر می کنم پررنگترین بخش گذشته ان. گذشته ی من و تو. مثل یک مبل زرد که حالا تو خونه ی منه یا نگاشی استاد کاتوزیان که تابلوی دیوار پشت همون مبل زرده. نشد ببرمشون اما خریدن دوباره اشون خیلی سخت نبود.

چشمهای مارال گرد شد، دارا با لبخند اضافه کرد: یا دیوان لیلی و مجنون اثر نظامی گنجوی که حالا تو کتابخونه ی منه.

بعد همون طور که نگاهش رو تو اتاق می چرخوند پرسید: تو چی؟ فگت همین حوض های فیروزه ای کوچیک رو داری؟ اصلاً برای چه کاری استفاده می شن؟ یک جور مجسمه ان؟ بدون آب و ماهی یا حتی نور خورشید؟ حوض های فیروزه ای کوچولوی بدلی. تا حالا چند تا ازشون ساختی و رنگ کردی ؟ خودت می سازیشون یا فگت رنگشون می کنی؟ رنگ کردنشون رو دوست داری؟ فیروزه ای کردنشون رو؟

حرکت چشمهاش در نهایت به چشمهای مارال مسکوت ختم شد، خیره ی اون سیاهی ها با لبخندِ جمع شده و لحنی جدی و محکم اضافه کرد: فیروزه ای رنگ گذشته است. رنگ گذشته ی من و تو. مگه نه؟ برای همینه که الآن صد تا حوض فیروزه داری! حوض فیروزه ای بدلی.

مارال با مکث تکونی به خودش داد، به سمت پنجره رفت و همون طور که بازش می کرد گفت:گذشته ی من و تو چیزی جز حس خجالت برای من نداره عمو. فکر کردن بهش فقط منو معذب می کنه و خجالت زده. اینها هم فقط یه سری حوضچه ان برای اینکه منبع درآمد من باشن. می سازمشون، رنگشون می کنم و بعد می

فروشمشون. حتی یک دونه اشون هم نگه نمی دارم که بخوای فکر کنی سمبل گذشته ان.

تصور اینکه مارال با فهمیدن این موضوع که نسبتی بینشون نیست چه حالی می شه سرخوشی دارا رو از بین برد. ترسی از شب قبل به جونش افتاده بود. اینکه شاید دختر بعد از فهمیدن موضوع باز هم روی خوش نشون نده و نخواد پا تو رابطه ای که سوخته بود بذاره می ترسوندش. ناخودآگاه و فکری دست به سمت حوض سفالی روی پاتختی برد، صدای تیز مارال بلند شد: خشک نشده هنوز.

دست پس کشید و خیره ی حوض خیس گفت: پس کارت اینه. یک اصطلاح هست، اردلان به من یاد داده. امممم. کلاگ رنگ می کنی به جای گناری می فروشی!

صدای خنده اش بلند شد و اضافه کرد: اردلان خیلی سعی کرد این حرف رو به من یاد بده، نشد که نشد. به اون گفتم معلم باید ظریف باشه مثل مِرال. تو به درد نمی خوری باید برم پیش اون. الآن اومدم که حرف آخر رو هم بهم یاد بدی.

نگاه مارال همچنان گریزون بود وقتی سرگرم جا به جا کردن بیهوده ی حوضچه ها پرسید: فقط واسه این اینجایی؟ اینکه بهت یاد بدم چه جوری بگی ق؟

دارا با حفظ لبخندش جواب مثبت داد: آره. فگت برای همین.

چینی به پیشونی مارال نشست، روی زمین کنار روزنامه های پهن شده زانو خم کرد و در حال مرتب کردن قلمو و رنگ ها گفت: می تونی یه معلم ظریف دیگه پیدا کنی. من زده م تو کار کلاغ رنگ کردن و به جای قناری به ملت انداختن.

خنده ی دارا شلیک شد، نگاه متعجب مارال به صورتش نشست و در نهایت دارا از جاش بلند شد، به سمتش رفت، خم شد و همون طور که بازوش رو می چسبید گفت: حاضر شو بگیه حرف رو بیرون بزنیم. اینجا بوی رنگ نمی گذاره عطر خوشبوی تو رو حس کنم!

با انگشت به سمتی اشاره کرد و گفت: دور بزن اونجا نگه دار.

مارال نیم نگاهی به سمتی که اشاره می کرد انداخت و پرسید: اونجا؟

دارا بله ای گفت و اضافه کرد: یک پارک معمولی بدون خاطره. چطوره؟

مـارال شـونه ای بـالا انـداخت، دنـده رو عـوض کـرد و بـرای بـار چنـدم غـر زد: اصـلاً مفهـوم ایـن بیـرون اومـدن رو نمـی فهمـم. نمـی تـونم درک کـنم چـه حرفـی بـین مـن و تـو مـی تونـه باشـه. تـو اون چیـزی کـه بـین مـا اتفـاق افتـاد نـه تـو مقصـر بـودی نـه مـن. حتـی شاید من تا ذره ای مقصر بودم اما تو بی گناه ترین آدم بودی و هستی.

:تو؟ چرا؟

-شـاید بایـد توصـیه هـای آبجـی جـان و عمـو رو جـدی مـی گـرفتم. شـاید بایـد بیشـتر تحـت فشارشـون مـی ذاشـتم تـا واقعیـت رو بگـن و شـاید نبایـد رابطـه امـون رو پنهـان مـی کـردم. شـاید اگـه همـون روزهـای اول کـه باهـات قرارهـای سـاده مـی ذاشـتم و ایـن ور و اون ور می رفتیم آبجی جان با خبر می شد زودتر به حرف می اومد و می فهمیدیم که ...

مـارال سـکوت کـرد، دارا زل نـیم رخ و اخـم نشسـته بـه چهـره اش گفـت: شـایدها زیـادن. مـن هـم خیلـی زمـان هـا تـوی ایـن دو سـال مرورشـون کـردم امـا فایـده ای نـدارن. یعنـی جـز فشـار روحـی چیـز دیگـه ای بـه آدم نمـی دن. اون بریـدگی رو دور بزنـی مـی تـونیم بـریم پارک هم راه بریم، هم حرف بزنیم.

مارال لب باز کرد حرفی بزنه، دارا پیش قدم شد: دیگه حرفی نداریم. دور بزن.

بعـد بـا یـادآوری چیـزی بـه خنـده افتـاد و در مقابـل نگـاه پرسشـگر مـارال لـب بـه هـم دوخـت و چند ثانیه بعد توضیح داد: اون زمان که پرسیدم کباب را هم می زنید یادته؟

لبهـای مـارال بـه لبخنـدی بـاز شـد، دارا محکمتـر خندیـد و بعـد گفـت: تـو هـم گفتـی مـا اصولاً خیلی چیزها رو می زنیم!

هـر دو بـا هـم بـه خنـده افتـادن، مـارال همزمـان راهنمـا رو زد و تـوی بریـدگی انـداخت، دارا گلـویی صـاف کـرد و گفـت: بعـدها خیلـی فکـر کـردم. یـک شـب تمـام زدن هـا رو بـرای خـودم صـرف کـردم. خیلـی شـد، انگـدر کـه خـوابم بـرد. مثـل اممـم سـر زدن، در زدن، حرف زدن، در زدن اممم بگو...

مـارال راهنمـا زد و ماشـین رو بـه سـمت لایـن کنـاری هـدایت کـرد و بـه کمـک دارا رفـت: کتک زدن، جیغ زدن، اممم...

دارا با دست به جای پارکی اشاره کرد: اونجا پارک کن. مثال زدن،

مارال سرگرم پارک دوبل شد: گند زدن، تهمت زدن،

دارا زل ماشینی که از کنارش عقب عقب می رفتن تا پشت سرش پارک کنن گفت: مسواک زدن، صدا زدن، حدس زدن،

مارال ادامه داد: فریاد زدن، بهتون زدن، جر زدن، گیج زدن، بهم زدن

ماشین سر جاش قرار گرفت، مارال سوییچ رو چرخوند، دارا رو بهش با لبخند گفت: دست زدن، کباب زدن

مارال با شنیدن آخریش به خنده افتاد و گفت: اینو اشتباهاً می گیم، در واقع کباب رو می خوریم.

دارا لبخند به لب به چشمهای خندون مارال خیره موند و گفت: هر چی تو گفتی منفی بود، هر چی من گفتم مثبت. یک ذهن منفی هرگز به تو زندگی مثبت نمی بخشه!

چینی به ابروهای مارال افتاد، خیره ی روبرو شد و همون طور که فرمون رو میون انگشتهاش می فشرد گفت: از یادآوری اون روز متنفرم. از یادآوری خیلی روزهای بعد متنفرم. از یادآوری گذشته متنفرم.

بعد رو به دارا با لحن مستأصلی پرسید: چرا اینجایی؟ فقط به خاطر یاد دادن حرف ق؟ فقط برای شرکت تو مراسم عروسی سارا؟ یا... یا ... چرا اینجایی؟

دارا دست به سمت دستگیره ی در برد و گفت: بیا راه بریم، حرف بزنیم.

اما قبل از باز کردن در به سمت مارال که نگاهش می کرد برگشت، لبخند به لب آورد و گفت: برای رنج دادن به تو اینجا نیستم. مطمئن باش.

پیاده شدن، راه بین درختها رو در پیش گرفتن و دارا با مکثی شروع کرد: روزهای بعد از ایران روزهای سختی برای من بود. باورهامو از دست داده بودم، خودمو بیشتر از هر چیزی از دست داده بودم. گم کرده بودم. بیشتر از همه فکر خیانتی که وسط بود من رو بهم می ریخت. حالمو بد می کرد و خب اینکه حاصل یه خیانت بودم. من همیشه به عشگ جان به مادرم افتخار می کردم، بعد یک مرتبه جان پدرم نبود، مادرم مادرم نبود، من وسط یک خیانت بودم. وسط نه، حاصل، درسته؟ آره، حاصل. به عشگ حاجی و سروی فکر نمی کردم. تنها چیزی که از ایران با خودم

برده بودم فکر خیانت به یک خانواده بود. به پسرها که برادر من بودن، به شاه خانم، به کمال، حتی به آبجی جان. حالم خیلی بد بود کارم به بیمارستان کشید. اردی سعی کرد کمکم کنه. نامه ی حاجی به من رو برای من خونده بود، تا حدودی می دونست چی شده یا چرا تا اون حد حالم بده. بعد یک روز به خودم اومدم. به خود دارا بودنم. به داشته هام فکر کردم. به چیزهایی که تا اون روز داشتم و ارزش تک تک اونها و در نهایت سعی کردم گذشته رو گوشه ای بگذارم. اون وسط دو تا چیز من رو خیلی اذیت کرد. اولیش رو که گفتم، کلمه ی خیانت، دومیش هم تو.

قدم ها ایستادن، دارا به سمت مارال چرخید و مارال نگاه دزدید و خیره ی زمین موند.دارا دست پیش برد و لته های شال مشکی مارال رو تو دست گرفت، بالا برد و همون طور که به بینیش می چسبوند نفس عمیقی کشید.

نگاه دختر خیلی آروم بالا رفت و به چشمهای بیرون مونده ی دارا خیره شد، چشمها با لبخند

پنهون شده ی پشت لته های شال کش اومد و باریک شد و در نهایت شال که پایین اومد، راه افتادن و دارا ادامه داد: با خیانت هم کنار اومدم، با نبود تو نه. یعنی ... یک گوشه از ذهن من موندی، پررنگ پررنگ. اینکه چه حالی شدی، اینکه دوباره به حرفت راجع به نگذشتن گذشته رسیدی و چوب گذشته رو خوردی، اینکه حالت تا چه حد خرابه.آخرین تصویر از تو برای من تا حدی زجرآور بود که بعضی شبها کابوسش رو می دیدم. تو چسبیده به دیوار گریه می کردی، من برای رسیدن به تو، توی اون سالن کوچیک گدم بر می داشتم اما نمی رسیدم. هی و هی می اومدم و نمی رسیدم، می دویدم و نمی رسیدم، نفس نفس می زدم و نمی رسیدم. یا ... ولش کن. از کابوس نگیم. دیدم به ته ذهنم نمی ری، فکر کردم شاید با زنده کردن خاطره ات آروم بگیرم. مبل زرد خریدم، به شهری، زن اردلان گفتم برای من تابلوفرش کاتوزیان بخره و از ایران بیاره، دیوان لیلی مجنون خریدم، کلاس فارسی رفتم، فارسی نوشتن، خوندن یاد گرفتم. الف، ب، پ، ت، ث، مـِ، مِرال، مارال! آروم تر شدم اما بیشتر مثل یک ابر سیاه بودم منتظر باریدن. داشتم کنار می اومد تا اینکه یک مرد آمد.

پاها دوباره از حرکت ایستادن، دارا دوباره به سمت مارال چرخید، لبخند زد و ادامه داد: کتاب فارسی این جمله رو داره. یک مرد آمد. درسته؟ یا شاید آن مرد آمد. همون که با اسب می یاد. این مرد ولی با اسب نیومد. پرواز کرد، با هواپیما اومد. به خواست محمد اومد.

چینی به پیشونی مارال نشست، دارا نگاه تو سیاهی های منتظر چرخوند، لبهای به هم چفت شده رو از نظر گذروند و دوباره خیره ی چشمها شد و با احتیاط لب باز کرد: فرهاد اومد.

لبهاشو به هم چفت و دو تا چشم دیگه قرض کرده بود برای هر واکنش فاجعه بار و تند احتمالی دختر ساکت و صامت پیش روش. از چهره ی بی حالت مارال اما هیچ حرکتی رو نمی شد حدس زد. سکوت بینشون طولانی شد هر چند که دارا قصد نداشت تو بهم زدنش پیش قدم بشه. حتی تصمیم نداشت اولین حرکت از سمت خودش باشه. تا فکر از حال رفتن مارال هم پیش رفته بود که به عضلات بدنش دستور آماده باش داده بود اما مارال که لب باز کرد تمام معادلات ذهنش، همه ی اون چیزی رو که حدس زده بود به زبون بیاره از بین برد.

با لحن بی تفاوت، با نگاهی سرد و خونسردتر از اون چیزی که ازش انتظار می رفت پرسید: پدر من نیست؟

صداش پایین بود، زمزمه وار و پچ پچ گونه اما نه بغضی داشت، نه بهتی، نه حتی ترسی. دارا زبون روی لب پایینش کشید و بعد از تعللی پرسید: می دونستی؟

نگاه مارال با تأخیر از چشمهاش کنده شد و جایی میون درختهای سمتی از باغچه ی پارک نشست. دارا میون حرف زدن و نزدن مونده بود که خود مارال لب باز کرد. با انگشت اشاره جایی رو نشون داد و گفت: بیده.

سر دارا به طرف جایی که اشاره می کرد چرخید. راضی بود از این تغییر موضوع صحبت پس همراهیش کرد و گفت:

:سپیدارها از تیره ی بید هستن.

...-

:می دونستی؟

...-

: بیدهای مجنون هم یک نوع از درختهای بید هستن.

...-

:می دونستی؟

...-

: خیلی در موردشون مطالعه کردم. پوستشون خاصیت درمانی زیادی داره. برای سکته، برای سردرد، برای تب.

...-

:می دونستی؟

- سپیدار؟

بالاخره به حرف اومد و جواب یکی از می دونستی های دارا رو داد اما نگاهش همچنان به جایی میون برگهای درخت بید بود. دارا راضی از همراه شدنش به سرعت جوابش رو داد.

:بید.

-آهان.

:نمی دونستی؟

-چیو؟

...:

-می دونستم.

:چیو؟

نگـاه دختـر از درخـت کنـده شـد و بـه سـمت صـورت دارا متمایـل شـد و بـالا رفـت. میـون چشمها که نشست لب زد: که فرهاد پدرم نیست.

دارا با مکث سؤال بعدی رو پرسید: از کجا؟

سـر مـارال تکـون هـای ریـزی بـه دو طـرف خـورد، شـونه اش بـالا پریـد و دسـت بـه سـمت لبـه ی شـال بـرد، موهـای بیـرون ریختـه رو کمـی بـه تـو هـل داد و بعـد راه افتـاد و دارا رو هم همراه کرد.

:نمی دونم.

-حدس می زدی؟

:مطمئن بودم.

-پس چرا دو سال پیش حرفی نزدی؟

:مدرکی نبود. همه ی عمرم مدرکی نبود.

دارا زمزمه کرد: حدس زدن.

مـارال ایسـتاد، سـر بـه سـمتش چرخونـد و خیـره بـه چشـمهاش گفـت: آره. حـدس مـی زدم. مطمـئن نبـودم. خیـال مـی کـردم مطمئـنم. اگـه مطمـئن بـودم دیـدنت منـو تـا اون حـد معـذب نمی کرد. حدس می زدم.

حـدس مـی زدم دوم رو بـی آوا و تنهـا بـا تکـون هـای لبهـاش گفـت، دارا حـس کـرد بمبـی کـه هـر لحظـه منتظـر منفجـر شـدنه تـا چنـد ثانیـه ی دیگـه مـی ترکـه، دسـت پیش بـرد بـرای اینکـه دسـت مـارال رو بگیـره و حـرارت بـدنش رو چـک کنـه، مـارال بـه دکـه ای اشـاره کـرد و گفـت: بـریم اونجـا بشـینیم بسـتنی بخـوریم. بسـتنی سـنتی بـا پسـته و تیکـه هـای خامـه ی یخ زده. دوست داری؟ خوردیاصلاً؟

دارا بـی حـرف هـم قـدمش شـد. بسـتنی هـا رو سـفارش دادن و تـوی یـک سـینی تحویـل گـرفتن، روی صـندلی هـای پلاسـتیکی آبـی رنـگ پشـت میزهـای چیـده شـده تـو محوطـه ی پـارک نشسـتن و بعـد از چنـد ثانیـه نگـاه مـارال دوبـاره بـه صـورت دارا نشسـت. حـالا

اخـم ریـزی و کمرنگـی روی صـورتش بـود. دارا دسـت بـه سـینه و تکیـه زده بـه پشـتی صندلی نشست و پرسید: خوبی؟

نگـاه مـارال بـه سـمت میـز پـایین رفـت و بـه بسـتنی پـیش روش نشسـت، نگـاه دارا بـه نـاخن های بی لاکش، مارال بعد از یک سکوت یک دقیقه ای پرسید: چرا اومد پیش تو؟

دارا فکر کرد چرا، یاد حرف فرهاد افتاد.

:به خاطر خود خود تو.

مـارال نگـاه از بسـتنی بـالا بـرد و زل چشـمهای دارا پرسـید: تـو چـرا اینجـایی؟ چـرا اومدی؟

لبخندی روی لبهای دارا نشست: به خاطر خود خود تو.

مـارال تـو سـکوت و بـدون واکـنش خیـره اش مونـد، دارا اضـافه کـرد: و البتـه خـودم. دلـم می خواد ثابت کنم ته همه ی عشگها تلخی نیست.

مـارال بـاز هـم واکنشـی نشـون نـداد، دارا بـه سـمت میـز خـم شـد، قاشـق پلاسـتیکی بسـتنی رو گرفـت و همـون طـور کـه محتویـات کاسـه ی یـک بـار مصـرف رو هـم مـی زد گفـت: ته داستان عاشگی پدرم تلخ بود. جان! پدرم! سارا خیلی زود مرد. مادرم!

لبخنـد کمرنگـی اومـد بـه لبهـاش بشـینه امـا محـو شـد، سـیب گلـوش بـالا پـایین شـد و ایـن بـار بـی خیـال هـم زدن بسـتنی، دسـت بـه سـمت دسـت رهـا شـده ی مـارال بـرد، تـو دسـت گـرفتش و خیـره بـه چشـمهاش گفـت: شـاید مـن مثـل جـان نباشـم. شـاید عاشـگی بلـد نباشـم. شـاید هـیچ تـایم دیگـه ای اونگـدر کـه اون دوسـت داشـتن بلـد بـوده مـن بلـد نباشـم امـا دوسـت دارم جان تو باشم. تو دوست داری؟

نگـاه مـارال زل چشـمهاش بـود، دقـت کـه مـی کـرد مـی تونسـت صـدای نفـس هـاش رو هـم میـون هیـاهوی دور زمـین بـازی بچـه هـا بشـنوه. التهـاب اون نگـاه و قفسـه ی سـینه ای کـه سـخت پـایین و بـالا مـی شـد نشـون از هیجـان داشـت یـا شـاید هـم بهـم ریختگـی. زمـان بـرد تـا مـارال نگـاه بگیـره و دسـتش رو پـس بکشـه،هر چنـد کـه سـاکت مونـد و جـواب سـؤالش رو نداد.

برای شکستن سکوتی که زیادی سنگینی می کرد لبی به بستنی زد و گفت: خوشمزه است.

مارال نگاه از دکه و دختر و پسر جوونی که مشغول سفارش بودن گرفت و گفت: آره. هر چیزی سنتیش خوبه. اصیل!

بعد چشم دوخت به دارا، ابروهای دارا بالا رفت، قاشق رو از دهنش بیرون کشید و گفت: هوممم.نه همیشه.

مارال منتظر نگاهش کرد، دارا قاشقی دیگه از بستنی خورد و با مکثی تعمدی به حرف اومد:اصالت،خانواده، نام خانوادگی یا ... همه این کلمه ها همیشه پراهمیت نیستن.

مارال زمزمه کرد: هستن.

دارا مطمئن و محکم به حرف اومد: نیستن.

مارال نگاه از میز کند و میخ چشمهای مرد خونسرد پیش روش پرسید:حال اون روزت تو خونه ی ما پیش چشممه. پس هستن. همیشه مهمن.

دارا به صندلی تکیه زد، دست به سینه شد و پا روی پا انداخت. سرش به دو طرف تکون خورد و جواب داد: هستن اما نه همیشه.

نگاه مارال حق به جانب شد: پس هستن.

شونه های دارا بالا پرید، نگاهی به مردِ مسنی که از کنارشون می گذشت انداخت و گفت: هم هستن و نیستن.

پوزخندی به لب مارال نشست، دارا جلو کشید، دستهاشو از آرنج روی میز گذاشت و پنجه ها رو تو هم قفل کرد و گفت: هر چیزی دو تا وجه داره. خوب و بد. بستگی به نگاه ما داره.

- تو جریان خونواده ات، اینکه محصول یه خیانت... اینکه ... اینکه سارا مادرت نبود، اینکه ... اون واقعیت چه وجه خوبی داشت؟

:اینکه فهمیدم روح سارا چگدر بزرگتر از اونی بود که فکر می کردم. مهربونیش، مادر بودنش، نوازشش، دلنگرانی هاش برای من ارزش بیشتری پیدا کرد. چون یک مادر به خاطر گریزه (غریزه) مادری این کارها رو می کنه اما سارا انگیزه ای بزرگتر داشت. می بینی؟ سخت نیست اگر بخوای به بخش خوب ماجراها تکیه کنی.

ساکت موند تا مارال حرفی بزنه، مارال اما صندلیش رو عقب کشید، تو یه حرکت بلند شد و گفت: بریم تو ماشین، اینجا خیلی سر و صداست.

دارا با تأخیر بلند شد. نگاه موشکافانه اش روی صورت مارال بود برای اینکه پی به حال و روزش ببره اما خیلی موفق نبود پس از پا شد، با دست اشاره ای به بستنی کرد و گفت: هیچی نخوردی.

مارال جوابی نداد، قدم هاشو به سمت ورودی پارک تند کرد و خودش رو به ماشین رسوند. وقتی روی صندلی ها جاگیر شدن برای دقیقه ای خیره ی پیش روش بود و بالاخره به حرف اومد: بخش خوب ماجرای من چیه؟ خونواده ای که ندارم؟ فک و فامیلی که حالا فامیلم نیستن؟ هویتی که همین چند دیقه پیش مثل اون برگها ریخت کف سنگ فرشها؟ درست همون موقع که گفتی فرهاد اومد؟ آره؟ فرهاد چرا باید بیاد دیدن تو؟! چرا باید اصلاً بخواد برگردی؟! چرا اصلاً برگشتی؟! چرا اینجایی؟! هان؟! این همه راهو اومدی فقط به من بگی فرهاد بابام نیست؟ فرهاد اون همه راهو اومد پیش تو که بهت بگه پدر من نیست که بعد تو بیای اینو بهم بگی؟ که عموم نیستی؟ که جان من باشی؟ چه جوری جان من می شی وقتی خودت داری می گی عاشقی بلد نیستی؟ این همه راهو کوبیدی اومدی، بعد می گی عاشقی بلد نیستی! اگه عاشقی رو نمی دونی پس چرا اینجایی؟ چه جوری و به چه انگیزه ای اینجایی؟ ترحم؟ دلت برام سوخته؟! دلتون برای من سوخته؟! آره؟!

نگاه مات دارا به گوله های اشکی بود که بدون پلک زدن و بی وقفه از چشمهای مارال پایین می چکید. نمی دونست باید واکنشی نشون بده یا نه. نمی دونست تلاشی برای آروم کردنش بکنه یا اجازه بده خودشو تخلیه کنه. حرفی هم اگر می خواست بزنه جمله های تند و بی مکث مارال مجالی نمی داد.

: فرهاد برای چی بعد این همه سال سر و کله اش پیدا شده؟ اومده بشه قهرمان قصه؟ بشه آدم خوبه؟ این همه سال بوده و نبوده، خودشو به نبودن زده، رفته نیست شده،

حالا اومده هست شده که بگه ببینین من اومدم با قهرمان بازیم ته قصه رو خوب کنم. ته همه چی عالی تموم بشه؟ آره؟!

بالاخره بغضش پر صدا شکست و دستهاش جلوی صورتش نشست. دارا به سمتش جلو کشید، سرش رو به سینه چسبوند و هیش ممتدی از بین لبهاش بیرون فرستاد. حال مارال رو درک می کرد. حال بد دختر رو وقتی خودش هم یک روزی تو همون نقطه ایستاده بود می تونست به خوبی درک کنه و امیدوار بود زمانی برسه که بتونه حالش رو خوب کنه.

گریه ی مارال انگار قصد قطع شدن نداشت. دارا کف دو دستش رو دو طرف صورت دختر گذاشت و سرش رو عقب کشید، به چشمهای بسته و موژه های خیس از اشکش خیره موند و در همون حال با صدای آرومی زمزمه کرد: مِرال؟

پلکها از هم فاصله نگرفتن، حرفی هم زده نشد، دارا فشار دستهاشو بیشتر و دوباره زمزمه کرد: مِرال من رو ببین.

بالاخره اون مژه های خیس از هم جدا شدن و به لبهای دارا لبخند نشست. نگاهش از اون چشمهای خیس پایین تر رفت، روی لبهای سرخ

شده نشست و با خودش فکر کرد چه شبهایی که خودش رو به خاطر اون بوسه ها شماتت می کرده. خواست چشمهاشو بالا ببره و خیره ی مارال حرفی به زبون بیاره، دختر عقب کشید و زیرلب غر زد: همین مونده گشت بیاد ببرتمون.

اخمی به ابروی دارا نشست و پرسید: گشت؟

مارال خم شد، چند پر دستمال از جعبه ی روی داشبورد بیرون کشید و در حال تمیز کردن صورتش گفت: گشت ارشاد.

دارا سعی کرد از آموخته هاش چیزی به یاد بیاره اما متوجه ی معنی گشت ارشاد نشد. انگار تا به حال چیزی به گوشش نخورده بود پس پرسید: گشت راهنما؟ اممم... یعنی چی؟

چشم غره ای که جوابش شد به خنده انداختش و بعد در حال شل کردن گره کرواتش لحنش رو مظلوم کرد: خب نمی دونم.

مـارال بـه سـمتش چرخیـد و تـو سـکوت خیـره اش شـد. دارا بـه در تکیـه زد و پرسـید: گریه هات تموم شد؟ می تونیم حرف بزنیم؟

مـارال بـا تکـون سـر مـوافقتش رو اعـلام کـرد، دارا گلـویی صـاف کـرد و بـا جـدیت پرسید: گشت ارشاد چی هست؟

جـوری کـه ژسـت گرفتـه بـود و اونقـدر کـه جـدی بـه مـارال نگـاه مـی کـرد مـارال انگـار توقـع داشـت از مـاجرای فرهـاد و گذشـته حـرف بزنـه کـه اونطـور جـا خـورد و بعـد رفتـه رفتـه لبخنـدی بـه صـورتش نشسـت. لبهـاش کـه بـه لبخنـد کـش اومـد دارا هـم لبخنـد زد، صـاف نشسـت و تکیـه اش رو بـه پشـتی صـندلی داد و بعـد از مکثـی گفـت: فرهـاد رو نمـی شناسـم. یکـی دو بـار بیشـتر ندیـدمش امـا مـرد بـدی نبـود. یعنـی نیسـت. اینکـه چـرا اومـد دنبـال مـن یـا چـرا خواسـت تـه داسـتان مـن و تـو بـا هـم باشـیم رو مـی تـونی از خـودش بپرسـی ولـی فکـر مـی کـنم ربطـی بـه ایـن کـه گفتـی نداشـته باشـه. بـه تـرحم. فکـر مـی کـنم بیشـتر شـبیه ادای دیـن باشـه. نسـبت بـه تـو، بـه گذشـته، حتـی بـه مـن احسـاس دیـن مـی کـرده. مثـل اینکـه بـدونی جـایی بایـد یـک کـار انجـام مـی دادی و نـدادی و حـالا بعـد از سـالها بایـد بـه جبـرانش کـاری بکنـی. مثـل مـن. مثـل حـس مـن. فکـر مـی کـنم جـایی کـه بایـد کـاری انجـام مـی دادم سـکوت کـردم، کـاری نکـردم و حـالا تایمشـه. اگـر اون روزهـا بـرای فهمیـدن گذشـته تـایم بیشـتری مـی گذاشـتم شـاید فرهـاد زودتـر از ایـن هـا پیـدا مـی شـد و مـا از همـون دو سـال پـیش بـا هـم بـودیم. راجـع بـه عاشـگی بلـد نبـودن هـم ... بلـدم عاشـگ باشـم. دوسـت داشـتن رو بلـدم امـا از بلـد بـودن تـا انجـام دادن خیلـی فاصـله زیـاد هست. نیست؟

مـارال جـوابی نـداد، دارا بـه سـمتش چرخیـد و خیـره بـه نـیم رخ متفکـرش گفـت: تـو درسـت مـی گـی. اگـر حسـم بـه تـو یـک چیـز سـاده بـود امـروز اینجـا نبـودم. خواسـتم کـه باشم و اومدم و این اومدن ربطی به ترحم نداره. می خوامت که اینجام.

سـر مـارال هـم بـه سـمتش چرخیـده بـود، دارا لبخنـد زد، مـارال هـم بـا مکـث لبخنـدی بـه لـب آورد و چنـد لحظـه بعـد بـه حـرف اومـد: وقتـی دیـدمت، تـوی اون سـالن کـه پـا گذاشـتی دلـم هـری ریخـت. اولـش بـا خـودم گفتم لابـد بـاز اومـده مأموریـت و خـب تـو ایـن مـدت بـا محمـد در ارتبـاط بـوده و اون دعـوتش کـرده. بعـد یـه لحظـه بـه ذهـنم رسـید نکنـه ... یعنـی یـه لحظـه ی خیلـی کوتـاه یـه جرقـه ی کمرنگـی از حدسـم تـو ذهـنم زده شـد. یـه صـدایی تـو

گوشم گفت فرهاد بابات نیست. دارا می دونه. اومده... اومده ... راس می گی که هر جریانی دو رو داره. اون لحظه که به ذهنم رسید فرهاد بابام نیست و تو عموم نیستی هم حس بدی داشتم هم خوب. حس بد که اگه اون بابام نیست پس کیه، حس خوب که تو عموم نیستی و ... نیستی و .... حس خوبه اونقدری پررنگ بود که دلم می خواست یه دونه بزنم تو سر خودم و بگم رویاپردازی بسه. پاشو برو به مهمونهات برس. این مرد فقط و فقط چون ایران بوده، چون به خاطر کارش ایران بوده اینجاست و به این مهمونی دعوت شده. تا بشینی سر میز آبجی جان و تا محمد بخواد بیاد دنبال من داشتم نگاهت می کردم. داشتم فکر می کردم چقدر بدشانسم که روز عروسی سارا که قرار بوده بهم کلی خوش بگذره کسی پا تو سالن گذاشته که کلی حس بد بهم منتقل کرده. که نه فقط خودش، حتی خیالش هم تو این چند سال عذابم داده. داشتم فکر می کردم مگه فیلم هندیه که دارا بیاد، بعد بگه از بابای چندین و چند سال گمشده ی من خبر داره و اون در واقع بابای من نیست و مانعی برای بودن ما با هم نیست و ما می تونیم با هم باشیم و بخواد منو ببره. اون لحظه ای که بهت گفتم عمو می خواستم واکنشتو ببینم. نشد، یعنی چیزی دستگیرم نشد. هم معذب بودم از بودنت، هم ناراحت، هم شوکه، هم سر و صدا زیاد بود و هم تو خیلی توداری!

ابروهای دارا بالا پرید و اجازه ی ادامه ی صحبت نداد: چی دارم؟

نگاه مارال از شیشه ی جلوی ماشین کنده و به سمت دارا رفت، لبخند زد و گفت: خیلی خودداری، خونسردی، نمی دونم یه نقاب بی تفاوتی داری که آدم نمی تونه بفهمه تو سرت چی می گذره.

-آها.

: شب بعد مهمونی محمدو سین جیم کردم. هر چی پرسیدم چرت و پرت تحویلم داد. گفتم لابد مسته. حالا که خوب فکر می کنم می بینم اتفاقاً خیلی هم هوشیار بوده. خوب تونسته منو از سر خودش وا کنه و جوابهای سر بالا بده.

- حالا چی، حالا بودن من هنوز یک رو داره؟ عذابت می ده؟

نگاه مارال به چشمهای قهوه ای دارا نشست، با تأخیر به سمت پیشونیش رفت و خیره ی موهاش موند

، چند ثانیه بعد آروم زمزمه کرد:خیلی روزها وقتی سرگرم ساختن اون حوضچه ها بودم یه جمله ای ناخودآگاه زیر زبونم زمزمه می شد. مثل وقتی یهو یه ترانه به زبونت می یاد که اصلاً نمی تونی مهارش کنی یا مانع از تکرارش تو ذهنت بشی. می دونی اون جمله چی بود؟

سکوت دارا نگاه مارال رو از موهاش گرفت، زل چشمهاش که شد لبخند کمجونی زد و گفت: رنگ این موها رو خیلی دوست دارم، انگار یه پرده از خاک روشون نشسته.

لبهای دارا هم به لبخند باز شد. جوابش رو از سؤال قبلیش گرفته بود. حالا دیگه مطمئن بود بودنش این دختر رو عذاب نمی ده.

نگاهش رو از چشمها پایین برد، تیغه ی بینی رو رد کرد و روی لبها نشست، سر که جلو برد. مارال عقب کشید، سر به سمت روبرو چرخوند و گفت: گشت ارشاد یه اکیپه برای ارشاد و راهنمایی و هدایت آدم هایی که تو ملاء عام فکرهای شیطونی به سرشون می زنه!

صدای خنده ی دارا همزمان شد با استارت ماشین، مارال راه افتاد و گفت: خیلی کار دارم. باید کلی فکر کنم. باید فرهادو ببینم. باید باهاش حرف بزنم.

پشت پنجره ایستاده و به جنب و جوش راه افتاده توی حیاط نگاه می کرد. یک دستش رو به پشتش چسبونده و دست دیگه اش رو گیر فنجون چای کرده و تو فکر بود.به گذشته فکر می کرد، به حال و به آینده. به نقطه ای که تو اون روش ایستاده بود، به آدم هایی که نمی شناخت اما بخشی از گذشته ی پدر و مادرش بودن، به شریفه ای که خواهر آبجی جان بود و مثل پیرزن نگاه دوستانه ای بهش نداشت، به محمدی که می خندید، سر و صدا به پا می کرد، سر به سر پونه می گذاشت و نگاه از نگاه مارال می دزدید، به شهرادی که نقابی از بی تفاوتی زده بود و سعی در نادیده گرفتنش می کرد، به فرهادی که بود اما نبود و حالا همه از پیدا شدنش با خبر بودن، به سارایی که همراه با شوهرش از راه رسیده بود، مارال رو چفت و محکم به بغل کشیده بود و از ته دل براش آرزوی خوشبختی کرده بود، به سارایی که از دید

آقاجون رفتارهاش، آروم بودنش، حرکات با طمأنینه اش و لحن حرف زدنش شباهت زیادی به سارای قصه ی گذشته داشت و بر خلاف تلاش آبجی جان برای فاطمه خوندنش سارا صدا زده می شد، به پونه ای که مثل گذشته شیطنت می کرد، بالا و پایین می پرید و پر سر و صدا ابراز وجود می کرد و مرتب به مارال می گفت بعد رفتن مارال از ایران همراهش می شه و تو این کشور موندگار نیست، پونه ای که دختر دخترخونده ی آبجی جان بود و درست که از لحاظ خونی هیچ نسبتی با این خاندان نداشت اما بیشتر از دارا عضوی از خونواده اشون بود و باهاشون صمیمی. دارا فکر می کرد، به همه ی اون هایی که در واقع جزئی از خونواده ی بزرگش بودن، خونواده ی بزرگ مادری و پدریش و در عین حال هیچ صمیمیتی نسبت بهشون احساس نمی کرد فکر می کرد و بیشتر از قبل عاشق سارا می شد.

سارا اگر از ایران نمی بردش، اگر تو همین محیط بزرگ می شد چه اتفاقی می افتاد و الآن تو چه وضعیتی بود؟ شاید سرخورده و منزوی بود، شاید تحصیلات عالی، شغل خوب، اقتدار و آرامش روحی نداشت، شاید از حرف های تلخ آدم های اطرافش به ستوه اومده بود و شاید اصلاً از خود وجودیش هم متنفر بود. سارا با رفتنش، با فرار به موقعش از ایران لطف بزرگی در حقش انجام داده بود. لطفی که شاید اگر سروناز زنده بود و مادرانه هاش رو خرجش می کرد هم به پای اون نمی رسید. سروناز و خودخواهی عاشقانه ی بی منطقش، سروناز و بچگی و اشتباهش، سرونازی که هنوز و بعد از گذشت دو سال هیچ جایگاهی به عنوان مادر تو ذهن دارا نداشت.

آبجی جان چادر به کمر بسته، عصا زنان از قاب پنجره رد شد.پیرزن گرچه با سکوتش همه چیز رو پذیرفته بود اما نگاه سرد و لحن رسمی و نه چندان دوستانه اش همچنان سر جاش بود و این نشون می داد دارا براش تا ابد تداعی کننده ی گذشته است و نمی تونه با دیدنش یاداونچه اتفاق افتاده نیفته و اذیت نشه.پیرزن به خاطر تمام باخته هاش، همه ی اون چیزهایی که توی اون سال از دست داده بود، همه ی اون چیزهایی که به خاطر عشق برادرش بر باد رفته می دید و به خاطر تمام حسرت هاش نمی تونست با گذشته کنار بیاد و حاصل عشق برادر و خواهرزاده ی شوهر سابقش رو به عنوان یکی از نزدیکانش بپذیره. دارا هم توقعی نداشت. ترجیح می داد اون چند ساعت رو در کنار آدم هایی که خانواده ی مارال محسوب می شدن

بگذرونـه و در نهایـت خـودش رو بـه هتـل برسـونه، شـب رو راحـت بخوابـه و صـبح فـردا بـا خیـال راحـتِ پـا تـو فرودگـاه بگـذاره و بـه محـض رسـیدن بـه کشـورش کارهـای بـردن مـارال رو هـم رو بـه راه کنـه. تـوی اون لحظـه، میـون اون همـه فکـر و خیـال تنهـا یـک چیز براش اهمیت داشت و اون همراهی مارال بود.

نگـاه تـو حیـاط چرخونـد. مـارال مشـغول هـم زدن دیـگ بـزرگ روی اجـاق و خیـره بـه نقطـه ای از روبـروش بـود. بـه ظـاهر آروم بـود امـا نگـاه بـی تـابش، خیـره شـدن هـای دقیقـه بـه دقیقـه ایـش بـه خـلأ و چهـره ی متفکـرش چیـز دیگـه ای رو نشـون مـی داد. زمـان مـی بـرد تـا بخـواد بـا همـه چیـز کنـار بیـاد و دارا امیـدوار بـود بتونـه بـا بـه تعجیـل انـداختن زمان بردنش حالش رو هر چه زودتر خوب کنه.

لبـی بـه فنجـون زد و دسـتش رو پـایین بـرد.عجیـب بـود کـه حـس مـی کـرد نقـش سـارا رو داره تـوی چنـد مـاهگی خـودش. اون هـم بـا رفتـنش بـرای دارا زنـدگی جدیـدی خریـد، حـالا دارا هـم بـا بـردن مـارال سـعی مـی کـرد بـراش زنـدگی جدیـد مهیـا کنـه. جـای سـارا بـودن سخت بود اما خوب بود.حس خوبی می داد.

دسـتی سـر شـونه اش نشسـت، سـر بـه سـمت سرشـونه اش چرخونـد و محمـد رو ایسـتاده کنـارش دیـد. نگـاه اون هـم حـالا بـه حیـاط و زن هـایی بـود کـه مشـغول پخـتن آش نـذری بودن.چند لحظه بینشون سکوت شد تا محمد لب باز کرد: خوشحاله.

دارا حرفـی نـزد، محمـد ادامـه داد: از نگـاهش مشخصـه. از خیلـی وقـت پـیش ایـن طـوری ندیـده بـودمش. حتـی اون روزهـایی کـه پنهـونی همـو مـی دیـدین هـم ایـن طـوری کـه ایـن دو شـب بـوده نبـود. بهـم ریختـه از جریـان فرهـاد امـا ... خوشـحالی بـودن بـا تـو بـراش پررنگ تره.

نگاه دارا به نیم رخش نشسته بود وقتی پرسید: چرا؟

سـر محمـد هـم بـه طـرفش چرخیـد، چینـی بـه پیشـونی انـداخت و سـری بـه دو طـرف تکـون داد بـه معنـی چـی چـرا؟ دارا سـؤالش رو تکمیـل کـرد: هنـوز هـم نمـی تـونم بفهمـم چـرا ایـن کـار رو کـردی. مـی تونسـتی دنبـال فرهـاد نباشـی، مـی تونسـتی اجـازه بـدی پرونـده ی گذشـته بـا رفـتن مـن بسـته بشـه، مـی تونسـتی فرهـاد رو دنبـال مـن نفرسـتی. چـرا بـرای

برگشتن من تلاش کردی ؟ برای اینکه حالا من و مِرال این طور آرام باشیم و تو نارحت؟

سر محمد به سمت پنجره چرخید، دست توی جیبهاش فرو برد و گفت: ناراحت نیستم.

دارا سکوت کرد و منتظر موند، محمد با مکثی ادامه داد: منم آرومم. آروم می شم. اگر بره و پیش چشمم نباشه، می رم دنبال زندگیم و به آرامش می رسم. یعنی امیدوارم.

حسرت نشسته پشت صداش غیرقابل انکار بود، نگاه غمگینش به مارال هم همین. دارا دستش رو بالا برد، روی سر شونه ی محمد گذاشت، لبخندی به صورت محمد نشست و چونه بالا انداخت: این وروجکم وردارین با خودتون سر جهازی ببرین شرش کم شه!

دارا دستش رو عقب کشید و نگاه تو حیاط چرخوند، حدس اینکه منظورش از وروجک کیه خیلی سخت نبود. پونه چشم تو چشمشون شد و براشون دستی تکون داد، چیزی به مارال گفت که نگاه مارال هم به سمتشون چرخید، لبخندی به لب آورد و دوباره سرگرم دیگ آش شد. چند لحظه بعد محمد به سمتش چرخید و قبل از اینکه از کنارش رد بشه گفت: بر خلاف اون چیزی که دیشب مارال گفت، من قهرمان این قصه نیستم. اگه یه روزی همه ی تلاشمو کردم برای اینکه امروز اینجا باشی، همه ی همه اش به خاطر اون دختر نیست. همه ی همه اش به خاطر اینکه ته قصه به قول فرهاد خوب بشه نیست. چیزی رو که مال تو نیست، دوست داری مال تو باشه و می دونی که نمی شه همون بهتر که از خودت دورش کنی، اونقدر دور دور که هر لحظه و هر آن چشمت بهش نیفته و حسرتشو نخوری. خوبه که می بریش. خوبه که می رین. خوبه که نمی مونه.

این بار دست محمد سر شونه ی دارا رو لمس کرد، ضربه ی آرومی بهش زد و از کنارش گذشت. از کنار هر چیزی که دوست داشت مال خودش باشه و نمی شد گذشت.

در حال تماشای شب و چراغ های روشن بود وقتی صدای پرشور مارال نگاهش رو از پیش روش گرفت.

:وای عالیه! خیلی هیجان داره!

لبخندی زد، با کف دست رطوبت پشت گردنش رو لمس کرد، مارال سر به بالا چرخوند و متعجب پرسید: حالت خوب نیس؟

لبخندش عمق بیشتری گرفت، دوباره نگاهش رو به رودخونه و نورها سپرد و گفت: خوبم.

مارال اما بی تفاوت نگذشت، دستش رو چسبید و همون طور که به سمت نیمکت وسط کابین می بردش گفت: چی شده؟ با ارتفاع مشکل داری؟

همون طور که می نشستن نفس سنگینش رو به زور از ریه بیرون فرستاد و سعی کرد کلمه ها عادی به زبونش بیان: خوبم. طوریم نیست.

مارال هم کنارش نشست، دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت: اوه. چقدر تپش قلبت بالاست؟ داروهای فشارت همراهت نیست؟

توجه یکی دو نفر از غریبه های حاضر تو کابین هم بهشون جلب شد، دارا دست مارال رو چسبید و همون طور که از قفسه ی سینه اش جداش می کرد گفت: خوبم مِرال.آآآآ... امممم...

فکر کرد از چیزی حرف بزنه تا حواس خودش هم از حال بدش پرت بشه اما چیزی برای گفتن پیدا نکرد، پس با اشاره به دیواره های شیشه ای کابین گفت: بهتره دیدن منظره ی اون پایین رو از دست ندی.

نگاه مارال برای لحظه ای به سمت شیشه ها رفت و دوباره به صورت به عرق نشسته ی دارا نشست. تو نور کم جون و آبی رنگ کابین هم می تونست حال بدش رو تشخیص بده. همون طور که رشته ای از موهاش رو پشت گوش می انداخت پرسید: به خاطر ارتفاعه؟ فشارت بالا رفته آره؟

دارا لبخند زد، فشار ملایمی به دستش آورد و گفت: نه. از این لعنتی می ترسم. هیچ زمان نشد دلم بخواد این تو باشم یا این بالا. ولی حالا خوبم. خوبم. I'm ok!

چشمهای مارال گرد شد، نگاهی به دیواره ی کابین و فضایی که توش معلق بودن انداخت و بعد پرسید: پس چرا قبول کردی بیایم؟!

لبخند بی رنگ و رویی به صورت دارا نشست و گفت: به خاطر اینکه تو پذیرفتی بیای.

چشمهای مارال گردتر شد و پرسید: کجا؟ اینجا؟

دارا بی حال تک خنده ای زد و توضیح داد: اینجا که خودت پیشنهاد دادی، من باید می پذیرفتم.

مارال گیج و گنگ نگاهش رو به چشمهای دارا دوخت و خواست چیزی بپرسه، دارا به حرف اومد: اینجا، این کشور، این شهر، به زندگی من.

لبخندی رفته رفته به لبهای مارال نشست، دست دارا رو دو دستی چسبید و گفت: ای جونم. اونو که من باید بابتش ازت ممنون هم باشم.

دارا دستهای مارال رو به سمت لبهاش برد، بوسه ای روی انگشت ها زد و حس کرد نشستن و حرف زدن و به بیرون توجه نکردن حالش رو بهتر کرده. مارال هم انگار متوجه شد که بعد از مکثی گفت: به فرهاد زنگ زدم، هفته ی دیگه می یاد اینجا. ازش خواستم حتماً بهمون سر بزنه. تو که مشکلی نداری؟

سرش رو به دو طرف تکون و جواب منفی داد، مارال انگشت اشاره ی بزرگ و مردونه اش رو به دست گرفت و در حال لمس و نوازشش گفت: کاش می شد پونه و سارا و آبجی جان هم بیان. حتی عمو شهراد یا یا ...

دارا کارش رو ساده کرد: محامد.

مارال نگاهش کرد و سری به علامت مثبت تکون داد: چرا که نه. همه. همه ی اونهایی که به قول آقاجون هستن و نیستن. دلم برای همه اشون تنگ شده. حتی دلم برای ساعت های بدی که باهاشون می گذروندم هم تنگ شده. بحث هام با عمو، کل کل ها و تعصبهای بی خودی محمد، وراجی های پونه یا غرغرها و گیر دادن های آبجی جان.

: شش ماه هم نشده اینجا هستی.

-مـی دونـم ولـی خـب دلـم براشـون تنـگ شـده. تـا حـالا دلـت بـرای چیـزی یـا کسـی تنـگ شده؟

:اوهوم.

-خب؟

:همین. یعنی یس. یعنی بله. دلم تنگ شده.

-خب، برای کی؟

:آآآآ... برای سارا.

-دیگه.

: بـرای جـان، بـرای اردی کـه مـی ره ایـران یـا سـفر و نیسـت، بـرای تـو کـه ایـران بـودی و نمی اومدی!

بـه صـورت مـارال لبخنـد عمیقـی نشسـت، نگـاه دارا از چشـمهای مشـکی دختـر بـه سـمت لبهـای سـرخش رفـت و دوبـاره کـه بـه چشـمهاش نشسـت گفـت: امـا تنـگ تـرین شـکل دل من مال این یک سال تلاش برای آوردن تو به اینجا نبوده.

مـارال خندیـد و گفـت: تنگتـرین شـکل دل مـن! بـه جـون خـودم تـو اگـه تـو ایـران بـزرگ مـی شدی الآن شاعر بودی برای خودت! خب تنگترین شکل دلت مال کی بوده؟

-اون دو سال که نبودم. نبودی یا ... همون دو سال بدی که پشت سر گذاشتیم.

:اوهوم. خیلی سخت بود.

-عجیـب بـود ولـی همـش فکـر مـی کـردم خـوابم و بایـد بیـدار بشـم. فکـر مـی کـردم یـک کابوسـه کـه بایـد تـلاش کـنم بـرای بیـدار شـدن و خلاصـی ازش. ایـن لحظـه، لحظـه ی بیداریمه. مگه نه؟

:بیداریمون.

-یس. بیداریمون.

:امیدوارم یه رویا نباشه.

-نیست.

:هر چند که اگه رویا هم باشه رویای شیرینیه، من راضیم به اینکه باشه حتی اگه رویا باشه.

لبخندی به لبهای دارا نشست، مارال نگاهش رو از روبرو گرفت و به چشمهای دارا دوخت و گفت: دوستت دارم دارا. خیلی خیلی زیاد، حتی اگه رویا باشی.

سر دارا به تأیید تکونی خورد، خم شد زیر گوش مارال و آروم زمزمه کرد: ولی من یک چیز بهتر دارم.

گره ای به ابروهای مارال نشست، دارا پچ پچ وار گفت: عاشقتم.

چشمهای مارال گرد شد و سرش با تأخیر از لبهای دارا فاصله گرفت و همون طور که به چشم های

براق دارا خیره بود ناباور گفت: بـَ... بـَ... بلدی

دارا فقط لبخند زد، مارال پربهت گفت: دوباره بگو!

دارا خندید، سرش رو که عقب رفته بود صاف کرد و با جدیت و این بار صدای بلندتری گفت: عاشقتم!

لبهای مارال هم کم کم به لبخندی باز شد، دارا دستهای دختر رو چسبید و همون طور که سر به سمت لبهاش جلو می برد گفت: عاشقتم. واقعاً عاشقتم.

پایان